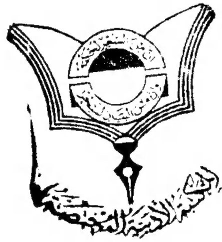
دیوان مسعود سعد

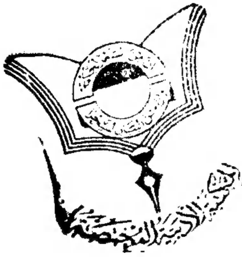
با مقدمه رشید یاسمی

دیوان مسعود سعد

با مقدمه رشید یاسمی



ديوان مسعود سعد



دیوان مسعود سعد

با مقدمهٔ رشید یاسمی

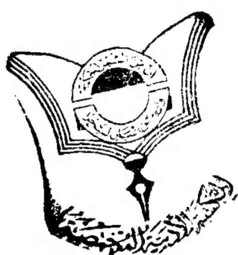


مؤسسه انتشارات نگاه

تهران ـ ۱۳۷۴

این کتاب با کاغذ حمایتی وزارت فرهنگ
و ارشاد اسلامی منتشر شده است.

نشر سهیل
دیوان مسعود سعد سلمان
با مقدمهٔ رشید یاسمی
با اهتمام پرویز بابائی
چاپ اول : ۱۳۷۴
حروف چینی: تایپ پیک
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : پرنگ
چاپ : اتاق چاپ
صحافی : ستاره
مؤسسه انتشارات نگاه : خیابان ۱۲ فروردین ، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱



فهرست مطالب

مقدمه ۷

قصاید ۳۱

ترکیبات و ترجیحات ۴۲۷

مسمطات ۴۴۳

مستزاد ۴۵۳

مثنوی ۴۵۷

مقطعات ۴۷۳

شهرآشوب ۵۲۱

ماههای فارسی ۵۳۹

غزلیات ۵۵۵

رباعیات ۵۶۵

اضافات ۶۰۹

فهرست نامهای ویژه ۶۱۳

فهرست قصاید ۶۲۰

احوال مسعود سعد سلمان
(۵۱۵-۴۳۸)

مقدمه

پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاعر نامی از آنجاکه دوره حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمه‌ای از تحول این سلسله را بنگاریم، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر می‌گردد و آنچه معاصر اوست در طی شرح حالش مبسوط‌تر نگاشته خواهد شد.

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلام نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین به ذروهٔ تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوک دیگر شد.

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق قلمرو دولت او به شمار می‌آمد بعلاوه رایان دره گنگ و سواحل جنوبی هند و ملوک غور و غزجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند.

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که آن کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر به دست می‌آورد هم مالی هنگفت به صورت خراج می‌گرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه می‌داشت. با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار به مرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید.

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او به قوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف و اقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری و افغانی و ترک و خلج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی.

حیات این دولت بسته به لشکرکشی به ولایات ایران و غزای هندوستان بود تا زمانی که سلطانی لشکرکش داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می‌آمد و چون زمام امور به پادشاهی بی‌کفایت می‌رسید قدرتشان رو به زوال می‌نهاد. این حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است در حق غزنویان بیشتر صدق

می‌کرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه آنها بر بیگانگان نژادی بود. در هندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیرهندی در اراضی فتح شده مستقر سازند.

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را حامل دو رکن نخستین کرد. در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهار بار به هندوستان لشکر کشید و نیت جهاد کرد و ازین راه خود را قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود.

خدمات او هم به زبان فارسی مشهور است. لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد.

دو سیل بنیان کن از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خانیه ترکستان و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم به قدم متصرفات غزنوی را به قلمرو خود ملحق کردند.

لطمات پی در پی دشمنان خاصه سلاجقه کار را به جایی کشانید که در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرگ از جانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را به انقراض کشانید.

پس از وفات سلطان منازعات دو پسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرّبی که در زیر دست آن جهانگشای بزرگ تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد.

سلطان مسعود که در شوال ۴۲۱ به تخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخویی و شرابخوارگی مزاج او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود. اگرچه در سمت هند پیشرفت‌هایی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هر لحظه حرکتی به ارکان دولت او می‌داد تا عاقبت در جنگ دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) و از خراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار و مقتول کردند.

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد ـ مجدود ـ مسعود ثانی ـ علی ـ عبدالرشید ـ طغرل (کافر نعمت) ـ فرخزاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است.

سلطنت ابراهیم بن‌مسعودبن‌محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب می‌شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و ملک ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد.

پادشاهی بهرامشاه اگرچه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی به طول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت از حملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف و فتور شد پسرش خسروشاه به امید یاوری سلطان سنجر به تخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترک گفته رخت به لاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت.

فرزندش خسرو ملک تا ۵۸۳ در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین

را غارت کرده بود به هندوستان لشگر کشید و متصرفات غزنویان را به چنگ آورد. عاقبت خسرو ملک را با پسرش بغرجستان فرستاد تا در آنجا به سیاست رسید و چراغ دولت غزنوی خاموش شد. از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و فرهنگ ایرانی را رایج کردند.

زندگانی مسعود سعد

اصل مسعود سعد از همدان است نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست به غزنین آمده در سلک عمال آن دولت منتظم گشتند. لکن درست معلوم نیست که کدام یک از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیراکه در یکجا مسعود گوید که «بنده زادهٔ این دولتم به هفت تبار» و مسلماً اگر به حساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم می‌شود پس مراد او فقط بیان خدمت خانواده خود بوده است.

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است.

شصت سال تمام خدمت کرد　　　پدر بنده سعد بن سلمان
گه به اطراف بودی از اعمال　　　گه به درگاه بودی از اعیان

و در روزگار سلطان مسعودبن‌محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خود مجدود را به فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را به سمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود. ابوالفضل بیهقی گوید: «روز شنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بونصر پسر ابوالقاسم علی نوکی از دیوان با وی به دبیری رفت و سعد سلمان مستوفی و حل و عقد سرهنگ محمد بستد و با این ملکزاده طبل و علم و کوس و مهد بود.»

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه و تذکره تقی اوحدی آمده است که یکی از ظرفای زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است:

شاعرکه به دست سعد سلمان افتاد　　　انگار که مفلس به زندان افتاد

از اشعار سعد چیزی به نظر نرسید جز این رباعی:

گر بگدازی مرا و گر بنوازی　　　از کوی تو نگذرم به بازی بازی
چون باد به پایت اندر آیم به مثل　　　گر چون خاک زدربرون اندازی

مسعود در باب فضل و کمال پدر گوید:

سعد مسعود را همان داده است　　　از براعت که سعد را سلمان

و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است:

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم — ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست

گرچه اسلاف من بزرگانند — هر یک اندر همه هنر استاد

نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم در ستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی و جوانی از فرزند خود مسعود کرده و او را به این پایه رسانیده است پی ببریم که خانوادهٔ آنهاکانون دانش و ذوق و شعر بوده است.

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیده‌ای که پس از رهایی از قلعهٔ نای در مدح سلطان مسعودبن‌ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفوکرد و اجازه فرمود که به مولود خود هندوستان بازگردم و ضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم. از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است و چون شصت سال از عمر را در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در بیست سالگی وارد خدمت شده است پس ولادت او در عشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است.

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب‌الالباب (ص ۲۴۶) و تقی‌الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی‌قلی‌خان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق این است که مسعود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة‌الافکار و میرغلامعلی آزاد در سبحة‌المرجان فی آثار هندوستان به این مطلب تصریح کرده‌اند.

مسعود خود در همان قصیده سابق‌الذکر گوید:

به هیچ نوع گناهی دگر نمیدانم — مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست

و در جای دیگر خطاب به شهر لاهور گوید:

«تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است». دولتشاه سمرقندی و آذر وزنوزی و هدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن هیچ دلیلی بر این مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری از این نسبت نیست.

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیک به حقیقت است و ما به اقتباس آن می‌پردازیم و در ضمن گفتگو از مدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل و اشعار لازم را ذکر خواهیم کرد در اینجا باختصار گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود محبوس بوده و در سال شصت و دوم آزاد و چون بنابر قول نظامی عروضی پس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعودبن‌ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال دیگر حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۴۹۲ بوده پس خلاصی مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است و اگر این سال شصت و دوم عمر او باشد پس ولادتش در سنه ۴۳۸ بوده است. علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند و چنانکه در احوال

سیف‌الدوله محمود خواهیم گفت قدیم‌ترین قصیده که در مدح او گفته در یکی از سالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست.

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده است حقا بایستی شرح حال او به شش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را به زمان جهانداری مسعودبن‌ابراهیم تخصیص می‌دهیم و از آنجاکه دوره پادشاهی شیرزاد و ملک ارسلان بسیار کوتاه بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درک نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم در یک فصل ذکر خواهیم کرد.

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم‌بن‌مسعودبن محمودبن‌سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ پادشاه شد و تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت. در اینجا شرحی راکه صاحب طبقات ناصری راجع به فرخزاد و ابراهیم نوشته است با مختصر تصرفی نقل می‌نمائیم:

«طغرل که از بندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ۱۱ پادشاه‌زاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند و ظلم بسیار کرد و نوشتکین صلاح‌دار او را به قتل آورد. از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد و طغرل به جهت کشتن ایشان جماعتی را به قلعه بزغند فرستاده بود. کوتوال یک روز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان در رسیدند و خبر قتل طغرل بیاوردند. اکابر غزنین رو به قلعه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشانند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارکباد گفتند. ۲شنبه نهم ماه ذی القعده ۴۴۳ فرخزاد بعد از ۷ سال به قولنج درگذشت. برادرش سلطان ظهیرالدوله و نصیر الملةرضی‌الدین ابراهیم را به پادشاهی برداشتند. مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد او را از بزغند به قلعه نای آورده بودند. سرهنگ حسن به خدمت او رفت به اتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای آوردند در روز شنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد را به جای آورد و تربت او و آباء و اجداد خود را زیارت کرد و همه اعیان و اماثل در خدمت او پیاده برفتند و به هیچ کس التفاتی نکرد و بدین سبب هیبتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد و چون خبر جلوس او به داود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب در عهد او به قرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی‌های ولایت عمارت پذیرفت و چند باره و قصبه بنا فرمود چون خبر آباد و ایمن آباد و دیگر اطراف. ولادت

ابراهیم در سال فتح گرگان سنه ۴۲۴ بود به ولایت هرات و آن پادشاه را چهل دختر بود و ۳۶ پسر جمله دختران به سادات کرام و علمای با نام داد و یکی را به جد منهاج‌السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.»

مدت سلطنت ملک ابراهیم چهل و دو سال بود وفاتش در سنه ۴۹۲ روی داد. زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد با اینکه سلجوقیان در این زمان به اوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم پدر خود داود چغری بیک حکومت خراسان یافته و چهار سال بعد در ۴۵۵ به جای عم خود طغرل سلطنت همه ایران را به دست آورد و در نتیجه تخارستان و خراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت در چنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبرویی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶ دختر خود را به ارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او به پادشاهی رسید گرفت و این وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم ساخت و توانستند همه هم خود را به جانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند.

اول کسی از غزنویان که به تقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند.

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف‌الدوله محمود بوده که به فرمان پدر لشگرکشی‌ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است در آنجا فتح‌ها کرده و از خلیفه لقب صنیع‌امیرالمؤمنین یافته است.

نباید آغاز فتوحات محمود را در هند از سال ۴۶۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش از آن مکرر به فرمان پدر در فاصله‌های کم حمله به اقطار هند کرده و از غزنین به آن سرزمین تاخته و باز آمده است.

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده و فتوحات او را ستوده است و این از قصیده‌ای استنباط می‌شود که چند سال پیش از فرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد در خدمت او بوده.

خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز — هزار جفت شده با مه رجب درياب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده‌اند و در بحث سال ولادت شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال‌هایی که عید نوروز در ماه رجب واقع می‌شد. ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است. بنابراین مداحی مسعود از سیف‌الدوله مقدم بر نصب او به حکومت هندوستان است و سالها قبل از تاریخ فرمانفرمایی رسمی در هند این شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرار می‌دهد که مقرری او را برساند:

خسروا بنده را در این دو سه سال — در مدیح تو شعرهاست متین

هر یکی کرده نا شدی انشاد — در سنه اربعمائه و ستین

پس از اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود به فرمانفرمائی هند مسعودسعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان که از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین به محمود سپرده است چنانکه شاعر (در مدح سلطان ابراهیم گوید):

رهی پسر را اینجا به تو سپرد امروز — که دی رهی را آنجا به تو سپرد پدر

قصاید مسعود در مدح سیف‌الدوله از اشعار اوایل عمر شاعر محسوب می‌شود و با وجود این در کمال جزالت و خوبی است.

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست — مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

و مسلماً در جوانی سروده است دلیلی قوی بر قدرت طبع او تواند بود. در این قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین کرده است ک گوید «سخن که نظم کنند آن درست باید وراست» و خاندان خود را ستوده و از حاسدان شکایت کرده گوید:

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم — جز این نگویند آخر که کودک و برناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی است. مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است.

از احوال مسعود در درگاه سیف‌الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی به سبب تهمت حاسدان مورد خشم و عتاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و از دوری فرزند و مادر خود نالیده است:

اگر به کودکی امید دارم از فرزند — چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززاد و بومم برکند و هر زمان اکنون — همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

همچنین در اقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است:

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب — بروز بین که سپهری است پرستاره بر آب

مسعود قصیده‌ای دارد که از خشم محمود و دور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب ببلهیاره رسیدم و در منجلاب برسگال شبی تا صبح ماندم نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بدخواهان نالیده است.

این نهال نشانده را مشکن — مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شد که از محمود اجازه رفتن کعبه می‌خواهد که گوید مقدمه رفتن به خراسان است.

نیت کعبه کرده بنده تو — بنده را زین مراد باز مزن

با همه عتابها و خشم‌هائی که درین قصاید دیده می‌شود دوره جوانی شاعر ما که در خدمت سیف‌الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست در این زمان است که املاک و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر و دختر خویش را سرپرستی نموده در ردیف امرء بزرگ به جنگها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده در لاهور قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف

آن قطعه انشاد کرده است و از مسعود جواب شنیده است. در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشید سمرقندی و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری و ناصر مسعود و غیره قصاید آبدار به خدمت او فرستاده‌اند.

در این زمان است که مسعود لذت امارت و سرداری لشگر را با ذوق و شاعری و سخن‌پردازی جمع کرده است:

به گاه مدحت بودم ز جمله شعرا — به وقت خدمت بودم ز زمره عمال

عوفی در لباب‌الالباب عذر می‌خواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمره شعرا شمرده است و مسعود در ستایش خویش گفته است:

منم کاندر عجم و اندر عرب کس — نبیند چون من از چیره زبانی
سجود آرد به پیش خاطر من — روان رودکی و ابن هانی

در سخاوت شهرتی بسزا داشته است:

چو من دستگه داشتم هیچ وقت — زبان مرا عادت نه نبود
روزی که راحتی لرسد از من — مر خلق را زعمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بدخواهم — از مردی و مروت بیزارم

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را محمود اقاصی وادانی می‌کرد چقدر دوام یافته است.

سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی‌نیازی روزگار وزیدن گرفت و بخت او فرو خفت.

دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کار او را ساختند. نخست در لاهور به تصرف املاک پدری او همت گماشتند و چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد به جانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت به سلطان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا او را در نظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه به داداش نرسیدند سهل است فرمان به حبسش دادند.

در قصیده‌ای که پس از ده سال حبس به سلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید:

برزگوارا خدایا چو قرب ده سال است — که می بکاهد جان من از غم و تیمار
چرا زدولت عالی توبه پیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم به هفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این همه ضیاغ و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان — شدم بعجز و ضرورت زخان و مان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه و دادطلب — خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی — مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من — که کار مدح به من باز گردد آخر کار

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیک از امرا و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر می‌داند که در ظاهر پیش او سپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان به

مسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است.

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است؟ در تذکره‌ها می‌نویسند که ابوالفرج رونی بر او رشک برده و او را تهمت زده است و دلیل آنهم این قطعه است که گوید:

بوالفرج شرم نامدت که ز خبث   در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب به ابوالفرج نصربن‌رستم می‌دانند که از امراء بزرگ بوده و شرح حالش میاید. در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس و ابوالفرج را دشمن بونصر فارسی می‌شمارد پس قطعه مذکور متعلق به این دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط به دوره حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یک قطعه در دیوان ابوالفرج رونی به نظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن می‌رود که مرادش مسعودسعد باشد گوید:

مرا گوئی که تو خصم حقیری   تو هم مرد دبیری نه امیری

مسلمان وار پندت داد خواهم   تو خود پند مسلمان کی پذیری

فراوانت پلنگان است خصمان   نگر با موش خصمی در نگیری

که گر چنگ پلنگی در تو آید   بباید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب به مسعود سعد باشد چنانکه تقی‌الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم می‌شود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنایی به شعرای همکار خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی دیگر اینکه بر فرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش بر جراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد.

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی‌دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است. از اینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم می‌داند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که می‌ترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف‌الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد. زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشک می‌برده‌اند.

خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد.

بنده مسعود سعد سلمان را   بی‌گنه در سپرد مکاری

که نکرده است آنقدر جرمی   که برد بلبلی بمنقاری

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه‌های سخت زندان کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جان‌گداز و برانگیختن شفیع و

میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم را جلب کند و رهائی بیابد؟

به قول نظامی عروضی در چهار مقاله «و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه کنم، بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی، در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد» و نیز گوید «وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشمم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد.»

یکی از علل دوام حبس او را می‌توان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود به زندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید!

علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست.

بهتانی که به مسعود سعد بستند بقدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه کرد که به هیچ روی به خلاصی او رضایت نمی‌داد و آن تهمت سیاسی بود. در چهار مقاله عروضی آمده است «صاحب غرضی قصه به سلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف‌الدوله امیر محمود نیت آن دارد که به جانب عراق برود به خدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و به حصار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و به حصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود.»

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملکشاه است و سیف الدوله را هم محرک شده است.

چون نظری به روابط دو سلسله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درک توانیم کرد. سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهدی بسته و دختر ملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت و مسلماً فرزندی رشید چون سیف‌الدوله اگر به جانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی به دست پادشاه سلجوقی می‌افتاد چنانکه در قرن بعد پناهندگی بهرام‌شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید.

آیا این تهمت صحیح بوده؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم می‌شود اساسی داشته است. در دیوان مسعود سعد ابیاتی می‌بینیم که اشاره به همین مطلب است.

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهک در خانه‌ای فرو نشانند و تحت نظر باشد دهک نام دو قلعه بوده است یکی بنابر قول ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهربست؛ از این قرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهک هندوستان در انساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را به امر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی چون معلوم شد با ایلک خان مکاتبه دارد او را به قلعه گردیز و از آنجا به قلعه دهک هندوستان فرستادند.

مدت حبس او در دهک معلوم نیست ظاهرا دشمنانش رضا و محمود پادشاه را آگاهی دادند که مسعود

در دهک آزادی و راحتی دارد و سلطان او را به قلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای او نهادند. مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که در خاک هندوستان نبوده است زیراکه در قصیده‌ای راجع به مادر خود گوید:

ولیک زالی دارم که در کنار مرا چو جان شیرین پرورد و مرد کردوکلان

نیست هرگز او را خیال و نندیشید که من به قلعهٔ سو مانم او به هندوستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان به خدمت سلطان ابراهیم بازگشته است.

در قلعه سو پیرمردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فراگرفت او مدح دیگری از علی خاص دارد که حکایت از غزوهای او در هند می‌کند. در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است و در قصیده دیگری حملات علی خاص را به طوایف افغانی ذکر می‌کند.

مدت حبس او در حصار سو هم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهک و سو در این شعر تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمهٔ سو را مقدم آورده است:

هفت سالم به سود سو و دهک پس از آنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهورترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهک را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم با قرب زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است: «او را به قلعه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه‌زادگان را در آنجا نگاه می‌داشته‌اند. بنابر شرحی که ذکر شد فرخ‌زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ‌زاد به پادشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب راکه ابراهیم بود به قلعه نای بردند.

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی به دست نمی‌داده است از این روز نای مشهور شده است.

امید مسعود به علی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت و به جای او محمد پسرش به منصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمدبن‌علی گوید:

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

اندر پناه سایه او بود مأمنم تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

دیگری از اعیان دولت ابراهیم راکه شفیع قرار داده جمال‌الملک ابوالرشد رشید بن محتاج است که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته و مسعود سعد او را به لقب عمدةالملک خاص شاه ستوده است و پیش از آنکه گرفتار زندان شود او را مدح کرده است چنانکه گوید بعد از سه هفته توقف در

هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته به غزنین آمدم که به خدمت رشید خاص برسم. باری مسعود در زندان نیز این امیر را مدح نموده و از او مستدعی پایمردی شده است و از کجرفتاری‌های خود اظهار پشیمانی نموده است:

چون برستم ز حبس کج نروم　　　پیش فرمان تو قلم کردار

یکی دیگر از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است عبدالحمیدبن‌احمد بن‌عبدالصمد شیرازی است.

بنابرروایت فصیحی: «در سال ۴۵۰ ابوبکربن‌صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم به دست غلامان شاه کشته شده و سلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را به وزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده او را میل کشید و بعد از او وزارت به خواجه عبدالحمید بن خواجه احمدبن‌علی‌بن‌عبدالصمد شیرازی داد.

مسعود سعد در حق او قصاید غرا سروده و او را مفخر گوهر بنی‌عباس گفته است و در قصیده‌ای از زنجیر و بندی که بر دست و پای او نهاده و او را از یار خویش جدا کرده‌اند بدو شکایت برده است:

تا کیم خانه سمج تاریک است　　　تاکیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را به عزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار هموار است　　　نه بهر وقت حال یکسان است

عاقبت دوره بدبختی او سر آمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمیدالملک عمادالدوله ابوالقاسم خاص او را از قلعه نای نجات داد.

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود. بتحقیق نمی‌توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است. نظامی عروضی گوید سلطان ابراهم که از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن به هند و رسیدگی به ضیاع و عقار پدر عنایت فرمود. پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان گفت که چند سال قبل از این تاریخ آزادی یافته است. چون شروع گرفتاری او را در دهک در سال ۴۸۰ نوشته‌اند اگر مدت حبس را در دهک و سو و نای ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح می‌کند پس سال نجات او ۴۹۰ می‌شود که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد.

زمان سلطان مسعود سوم
(۴۹۲ـ۵۰۹)

«سلطان مسعود در عهد المستظهربالله احمدبن‌المقتدر به پادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی راکه زوائد بود در تمامت سربند محمود و زابلستان همه محو کرد و باج و بازکل نواحی ممالک ببخشید و کل ملوک و امرا و اکابر ممالک را برقراری که در عهد ابراهیم بوده

بگذاشت.

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغاتکین از آب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و به جایی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشگر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او به غزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ به رحمت حق تعالی پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در حباله او بود.» (این شرح از طبقات ناصری نقل شد.)

از نظر تاریخ همین مختصر احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است. از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم می‌شود سلطان ابراهیم بعد از آنکه سیف‌الدوله محمود را عزل کرد و حبس کرد پسر دیگر خود مسعود را به جای او فرمانفرمایی هند داده است ابوالفرج گوید:

مسعود جهاندار چو مسعود ملک   بنشست به حق بجای محمود ملک

پس می‌توان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق به زمان فرمانفرمایی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهک و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور به سرپرستی املاک پدر پیر خود همت گماشته است. در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است.

حکومت شیرزاد در هند

مسعود سعد سلمان در لاهور به ترمیم خرابی‌های املاک و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعودبن‌ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که بر مسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر راکماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملک نظام‌الدین هبة‌الله ابونصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

این مردی فاضل و شاعر و شاعرپرور بود صاحب لباب الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی از او

نقل کرده است.

ظاهراً عشق و علاقه ابونصر فارسی به شاهنامه فردوسی موجب شده است که مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید. عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید: هر کس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمةالله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است.

در مجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است و با این که پیرو علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان به او می‌داده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف از شراب نمی‌کرده‌اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده به اشاره شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرار آنان را روی دایره می‌ریخته است. این ابیات با بدیهة در مجلس بزم و هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یا در وقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف در چالندر بر سبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است از تکلف خالی است و نکاتی در بر دارد که در سایر مثنوی‌های زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال و اخلاق هر یک از عمله طرب را با دقت و صراحتی بیان کرده است علی نائی از نی زنان پیر دربار شیرزاد است سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است با محمد نائی که البته جوان و تازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد بپولی است که جمع کرده و مرابحه میدهد. وصف کودک جعبه‌زن و رفتاری که شیرزاد با او می‌کرده یک پرده نقاشی است.

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل و عملی کرده است. اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد.

از ناحیه دهگان شبی خبر به لاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوار و پیاده به عزم جنگ پیش می‌آید ابونصر فارسی شخصاً به مقابله او رفت و به یک منزل از آب راوه گذشت و در ناحیه سیرا به دشمن رسید و چنان قرار داد که آب راوه در برابر خصم و سپاه او در پس آنها باشد سابری ناچار خود را به آب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنگ مسعود سعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت به اختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را به مسعود سعد سپرد. چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالمک شد. صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری است بر کوهی اندر سردسیر و ازو مخمل و جامه‌های بسیار خیزد از وصف‌هایی که مسعود راجع به راه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب‌العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر به مسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می‌کند. در همین قصیده مسعود به ابونصرفارسی می‌گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشگر به چالندر بیاور من ضمانت می‌کنم که هر ده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم.

این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود. وی به خواجه ناصر نامی می‌نویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم پر از بیم و امید گاهی در حضورم و گاه در بیابانهای سخت و در نقاط بعید دور از دوستان شهری می‌گذرانم.

درین وقت است که شاعران نامی درباره او قصاید ساخته از او توقع صله داشته‌اند. مثلا عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید:

نشود پیش دو خورشید و ده مه تاری و تیر گر برد لمعۀ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای در مدح مسعود سعد ساخته است و از او صله طلب کرده است و این نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود. اختری شاعر قصیده ۳۴ بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی به همین مقدار با التزام لفظ اختر در هر بیت داده است.

این ترقی فوق‌العاده مسعود سعد یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت و خود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده‌ای خطاب به سلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلعه نای بیرون آمده در لاهور به نگاهداری املاک پدری پرداختیم و کفاف عشیره به سایر خود را مهیا کردم. بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگر کسی از این انتصاب تعجب کند باید به خاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را به حکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که من هم در عهد تو قهرمان چالندر باشم؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیرا که سالها در کوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و می‌دانم که حسود چه می‌کند! از این جهت به احتیاط تمام قدم بر می‌دارم دشمنان بسیار دارم و جز حمایت پادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی‌بینم.

دشمن کار خود را کرد.درباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد در لاهور نمی‌توانستند ترقی فوق‌العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سعد را که طرفدار او بود به بینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه به ریشه قدرت ابونصر زدند و در نزد شیرزاد از او بد گفتند. در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی می‌کند گوید:

بوالفرج شرم نامدت که بجهد به چنین حبس و بندم افکندی

و آن قطعه را بعضی خطاب به ابوالفرج رونی شاعر می‌دانند ابیاتی هست که معلوم می‌کند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان او را پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم می‌دانسته که ابوالفرج با دشمنان او همدست شده و این سعایت را کرده‌اند. چنانکه سابقاً بحث شد بعضی برآنند که این شخص نمام و بدگو ابوالفرج رونی نیست زیرا که او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده‌اند که مراد ابوالفرج نصربن‌رستم صاحب دیوان هند باشد که از امراء بزرگ بوده و خواجه عمید لقب داشته و حکمران شهر لاهور بوده است.

بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابونصر پارسی به این ترتیب شروع شده است که نخست او را از

حکومت چالندر معزول کردند و بعد به املاک او دست اندازی نمودند و جمعی از لشگریان را به ملک او فرستادند.

با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده به دادخواهی رهسپار غزنین شد. امید او به دربار سلطان مسعود به خواجه طاهربن‌علی ثقةالملک وزیر و خاص و خازن شاه بود که بنابر قول نظامی عروضی برادرزاده ابونصر منصوربن‌مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابوالفضل بیهقی و صاحب کتاب مقامات بونصر مشکان بود.

از قصاید بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است.

باری نظر به این سابقه مسعود سعد شکایت لاهور را به او برد و پیغام داد که شغلی تازه بدهند خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعود بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده است.

گفتم آن شغل را بقوت این　　　زسر امروز تازه گردانم
خواستم تا قباله بنویسم　　　نایبی را به شغل بنشانم

ولی آن کار را به او ندادند و بیگانه‌ای را بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت:

چون زمن مهتر آمد اجنبی　　　خیره اکنون زنج چه بجنبانم!

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی‌نیازی خود را از شغلهای دیوانی ظاهر ساخته و توکل به خداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقةالملک از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که فضول است در قلعه مرنج حبس کردند.

علل حبس

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده می‌شود علت این حبس بستگی مسعود سعد به ابونصر فارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است:

۱ـ همت بلند و ذکاء که تن به خواری تملق نمی‌داده و بر همگنان گران می‌آمده است.

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت　　　زقدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار　　　چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
وین گنه طبع را نهم که همی　　　مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج و غم از خویشتنم باید دید　　　تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاء است

۲ـ حسد جاه و مقام.

از قصیده‌ای که در زندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را از شغل حکمرانی چالندر دانسته است. محمد خطیبی نیز شاعر و عامل دیوان بوده و مسعود با او مشاعره داشته

است.

۳ـ فریب و غرور

مسعود سعد خود را فریب خورده می‌داند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را گول زده تا مرتکب جرمی شده و به حبس افتاده است. در همان قصیده به محمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگرچه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من از دوکدان او بگریخت و عمامهٔ من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله مخنث هستم. یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا گاوریش خطاب می‌کرد که بمعنی نادان و گول است فضایلی که می‌آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل به درد نمی‌خورد از این رو پسر خود سعادت را به شغل جولاهگی گماشته‌ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم		که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی		بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سگ عف عف کن و مثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص در محفل سگان و مجمع خران افتاد چاره جز همرنگی با جماعت ندارد.

که بردرند سگان هر که را نگردد سگ		لگد زنند خران هر که را نباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته و سلطان مسعود و طاهر ثقةالملک را ستوده و عذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست در زندان مریض افتاده است. در جای دیگر از احمقی و فریب خوردگی خود مینالد:

دعوی زیرکی همی کردم		زد لگد ریش گاویم هنجار
در جهان هیچ آدمی مشناس		بتر از ریش گاو زیرک ساز

در قطعه‌ای که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا به خشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید و ابله نبود مثل شطرنج‌بازان خدعه کرد به من گفت شاه کش در صورتیکه شاه در میدان نبود و تهمت او اصل نداشت.

گر این قصه او ساخت معلوم شد		که جز قصه شیر و روبه نبود

در اشعاری که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر می‌کند دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم و اسب و بنده بسیار و مال و نعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت می‌دیدند می‌گفتند کام کمتر کن و برحذر باش من در عین مستی التفاتی نمی‌کردم و از چپ و راست اسب می‌دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمی‌تواند تهمتی بر من بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان و ثنای سلطان گذرانیده بودم.

از عمل نیست یک درم باقی		بر من از هیچ وجه در دیوان
هر چه دارم از دولت شاه و صله اشعاری است که سروده‌ام

من همی گفتم این و هاتف گفت　　سبلت و ریش گنده کم جنبان

با اینکه این علت‌ها را می‌شمارد ولی در حقیقت نمی‌داند که چرا گرفتار شده است (در قصیده‌ای، در مدح ثقةالملک) گوید:

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم　　از خدایی که همه وصفش بی چون و چراست

قصیده‌ای دیگر گوید:

محبوس چرا شدم نمی‌دانم　　دانم که نه دزدم و نه عیارم

نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم　　نز هیچ قباله باقئی دارم

ومتعجب است که شاعر چه می‌تواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این بندگران باشد

باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقةالملک سودی دارد نه فضل و کمال و سابقه خدمت! او را در حصار مرنج که از قلعه‌های مشهور بوده به زندان افکندند. فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او دَر زنجیر جامه او از بلال و شال خدمتکار او غلام و کنیزکی بود غلام از بیم سرما هر شب در جوالی فرو می‌شد و هر سه تن سه روز یکبار به یک من گال (کاورس) برای خوراک قانع می‌شدند. در قصاید حبسیه مسعود سعد ناله بسیار از فراق اولاد دیده می‌شود.

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از او شد و هنگام حبس شدن در مرنج او را به یکی از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد.

سعادت بعد از پدر باقی بود و بنابر قول امین‌احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و سعادت این رباعی را بدیهة گفت و سلطان دهانش پر زر کرد.

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل　　زین روی رخ نگار نیکوست نه گل

ما را رخ دوست باید ای دوست نه گل　　زیرا گل چشم ما رخ اوست نه گل

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است. در چند جای هم بر مرگ این فرزند نوحه می‌کند.

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر و پدر و مادر خود یاد می‌کند و بعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد و اطفال بسیار از عوران بی‌نهایت نالیده است. در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان و صعوبت مکان او را به خود مشغول می‌کرد.

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در　　بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست　　خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی　　جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران

در هیچوقت بی‌شفقت نیست کوتوال　　هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

در این زندان گاه بیاد جوانی مویه می‌کرد:

تاری از موی من سفید نبود چون بزندان مرا فلک بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند

گاه از تنگی جای می نالید:

از ضعیفی دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم
در سمجی چون توانم آرامیدن کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن جائیکه در آن فراخ بتوان ریدن

تاریخ و مدت حبس

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه‌های دهک و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید:

هفت سالم بکوفت سو و دهک پس از آنم سه سال قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعودبن‌ابراهیم. آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود سعد و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد.

از اشعاری که در مرنج ساخته است از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال می‌شود. از این‌رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان‌های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست:

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام جان کنده‌ام ز محنت در حبس و در حصار

ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او در قطعه‌ای که خطاب به ابوالفرج ساخته و گوید:

مر ترا هیچ باک نامد از آنک نوزده سال بوده‌ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملک ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح‌ترین اقوال است.

دوره رهائی

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود واقع شده و در تشکر ازین رهائی گفته است:

در بندگیت ازین پس چون کلک و چون دوات بندم میان به جان و گشایم به مدح فم

و این عفو از پایمردی ثقةالملک بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح کرده‌اند و مسعود خود در دو رباعی گوید:

چرخم چو به خواست کشت بی هیچ گمان جاه تو به زندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب زشام تا صبحدمان ای دولت طاهر علی باقی مان

از این زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دورهٔ پیری و ناتوانی را طی می‌کرد و ثقةالملک و پادشاه شغلی مناسب این روزگار به او سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود. لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم‌کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشگرآرایی کرد برای رفتن به غزو هندوستان و از دارالملک غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و به شعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود سعد قصیده در مدح او سرود و گفت سلطان محمود بزرگ از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی به هر قصیده که از شهر ری می‌فرستاد هزار دینار زر حلال می‌گرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود به شعر من فخر می‌کرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان ابراز ملالت کرده و گفته است:

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال

من گفتار او را به چیزی نمی‌شمارم.

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح از جمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمرهٔ عمال

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چه گویم آخر با مردمان لوهاور چو باز گردم و از حال من کنند سؤال

تاریخ این لشگرکشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیراکه پسران بزرگ در موکب خویش داشته است.

شکایتی هم از ثقةالملک می‌بینیم که گوید:

امروز به من رسید پنجی زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ می‌ترسم کز میان ببردند

زمان ملک ارسلان و بهرامشاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود به جای او نشست ولی پس از اندک مدتی شیرزاد به دست برادر خود ملک ارسلان مقتول شد.

ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته‌اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد و غزنین را به تصرف آورده برادران را به زندان افکنده و

جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصر عاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان به سلطان سنجر سلجوقی پناه برد و چون ملک ارسلان نسبت به مادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر ملقب به مهد عراق استخفاف روا داشته بود مهد عراق شکایت به سنجر برد و او را برانگیخت تا بهرامشاه را مدد کرده و به غزنین لشگر کشید.

در دوره کوتاه و پر آشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد در آغاز سلطنت او قصیده‌ای به خدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله کرد و حبسهای خود را به یاد آورد. شاه به او توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام و انعام خویش قرار داد و ولایتی به او داد.

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملک ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ او ابونصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدرود حیات گفت معلوم نیست که ابونصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است.

مسعود سعد به یاد محبتهای چهل ساله ابونصر قصیدهٔ مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که:

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار　　　کو خود به عمر جز غم فرزندگان نداشت

این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود در دربار ملک ارسلان است. مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملک ارسلان باکمال حسرت بر جوانی و تأسف بر سلامت و نیرومندی خویش می‌گذرانید و با رنجوری و پیری در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس می‌کرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی بهرامشاه بودند در نظر می‌آورد و ایام سلطنت دو ساله ملک ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار می‌دانست از این رو اشعاری در وصف روزها و هفته‌ها و ماههای دوره پادشاهی ملک ارسلان سروده است.

بهرامشاه

عاقبت چنانکه ذکر کردیم خشم سلطان سنجر غلیان کرد و با سپاهی گران شخصاً به غزنین آمد و ملک ارسلان دستگیر و مقتول شد (سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲).

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعردوست بود بیش از ملک ارسلان در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی و عزت گذشت. احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه به حدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر او ملک الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود　　　خواجه مسعود سعد را بنواخت

در واقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی به او دادند که عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متنعم نگردید آنهم در کمال ضعف مزاج و با تطاول امراض گوناگون. لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی و طبع و قاد او وارد نکرد تا روز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتادسالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف‌الدوله محمود گفته است یکسان می‌نماید.

پس اینکه گفته‌اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف درآمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را به مذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمی‌شود. یکی از قطعات او که نزدیکتر به این معانی است:

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

و دولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنرا به مسعود قبول کنیم عمل او حکایت می‌نماید که هیچ وقت از مدحت شهان و طلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت به مذمت دنیا و لزوم ترک و قناعت و غیره سخن رانده است در واقع احوالی است که هر کس را روی می‌دهد و دلالت بر دخول او در سلک خرقه پوشان ندارد.

دیوان مسعود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر یک قصیده هم از او مانده بود شخص بر کمال دانش او اعتراف می‌کرد. عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده و در حق او گوید: «مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بود گاه به بال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح زمانه مقصوص الجنان شدی گاه چون نی شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هند کارها با نام می‌کرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی می‌گذرانید و بر او رنگ بیان سلطان بود به یک رباعی و بیک قطعه کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید و حق او آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی به تازی و یکی به پارسی و یکی به هندوئی بدان سبب او را در سلک شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

رشید و طواط در حدایق‌السحر در صنعت الکلام الجامع گوید:

«بیشتر اشعار مسعود سلمان کلام جامع است خاصه آنچ در حبس گفته است و هیچ کس از شعراء عجم در این شیوه به گرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه «تبارک‌الله از این بخت و زندگانی من» به شاهد آورده است.

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی به شعر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی نقل نموده است.

حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است به حد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است. مسعود خود مکرر به استادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است.

راجع به دیوان هندی اثری به دست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفا به حدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید؟ آنچه مسلم است مسعود به دانستن زبان هندی فخر نمی‌کرده والا جای آن بود که به جای دانستن دو زبان گاهی سه زبان می‌گفت.

مسعود علاوه بر دانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام برده است. گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم می‌شود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است و او را به بزرگی و سخا و جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند و کس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت به این استاد زبان طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش	که هر که زادهٔ سخت تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام	بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل	چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل	کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طر عنصری رود و خصم عنصری است	کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع‌های او مثل سائر گشت و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت به اشاره بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی در قصاید خود آورده است:

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر	این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است مثل معروف زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی از این مصراع مسعود است که گوید:

تا نیابی مراد خویش بکوش	تا نسازد زمانه با تو بساز

آیا خواجه شیراز به این بیت نظر نداشته است؟

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد	نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان به دست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این به کوشش دانشمندان متبحر و به استعانت نسخ خطی جدید تاریکی‌های این زندگانی دراز پر سوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگ و مقام ادبی او معلوم گردد.

نقل به تلخیص از مقدمهٔ
شادروان رشید یاسمی
به دیوان مسعود سعد سلمان

(در مدح محمدبن‌علی خاص از سرداران سلطان ابراهیم غزنوی)

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
شادی ندید هیچ کس از نای بینوا

با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم
زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنک
روزم همه شب است و صباحم همه مسا

انده چرا برم چو تحمل ببایدم
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری بسان طور زیارت کند مرا

برقی چو دست موسی عمران به فعل و نور
آرد همی پدید ز جیبِ هوا صبا

گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ
ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا

بر من نهاد روی و فرو برد سر به سر
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حِصا

چون بازو چرغ‌چرخ همی داردم به بند
گر در حذر غرابم و در رهبری سبا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت
از چنگ روزگار نگردم همی رها

زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا

ساقط شدست قوت من پاک اگر نه من
بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا

با غم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس
کز در چو غم درآید گویدش مرحبا

چندان کزین دو دیدهٔ من رَفت روز و شب
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا

با روزگار قمر همی بازم ای شگفت
نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک
از جای خود نجنبم چون قطب آسیا

آن گوهری حسامم در دست روزگار
کاخر برونم آرد یک روز در وغا

در صد مصاف معرکه گر کند گشته‌ام
روزی به یک صقال بجای آید این مضا

ای طالع‌نگون من ای کژ رو حرون
ای نحس بی سعادت و ای خوف بی‌رجا

خرچنگ آبئی و خداوند تو قمر
آبیست سوزش تن و جان از شما چرا

مسعودسعد گردش و پیچش چرا کنی
در گردش حوادث و در پیچش عنا

خودرو چو خس مباش به هر سرد و گرم دهر
آزاده سرو باش به هر شدت و رخا

می دان یقین که شادی و راحت فرستدت
گر چند گشته‌ای به غم و رنج مبتلا

جاه محمدعلی آن گوهری که چرخ　　پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا
چون بر کفش نهاد و به خلق جهان نمود　　زو روزگار تازه شد و ملک با بها
گردون شده است رتبت او پایهٔ علو　　خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا
تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر　　آمد نبات مدحش در نشو و در نما
تا آفتاب رایش در خط استواست　　روز و شب ولی و عدو دارد استوا
تا شد شفای آز عطاهای او نیاز　　بیماروار کرد ز نان خوردن احتما
فربه شدست مکرمت و ایمن از گزند　　تا در بهار دولت او می‌کند چرا
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد　　بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند　　در صف عزم چون بکشی خنجر دها
گویا به لفظ فهم تو آمد زبان عقل　　بینا به نور رای تو شد دیدهٔ ذکا
بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن　　در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا
چون مهر بی‌نفاق کنی در جهان نظر　　چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
اقرار کرد مال به جود تو و بسست　　دو کف تو گواه و دو باید همی گوا
جاه ترا به گردون تشبیه کی کنم　　گفته است هیچ کس به صفت راست را دو تا
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده‌ای‌ست　　زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا
گر دشمنت زترس بر آرد چو مرغ پر　　آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا
توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست　　شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
ای عقل را دهای تو چون دیده را فروع　　ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا
چون بخت نحس گفته من نشنود همی　　نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان　　ماندست یک کریم که دارد مرا وفا
چون بر محمد علیم تکیه اوفتاد　　زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
ضعف و کساد بیش نترساندم کزو　　بازوی من قوی شد و بازار من روا
ای هر کفایتی را شایسته و امین　　وی هر بزرگیی را اندر خور و سزا
تو شاخ آن درختی کاندر زمانه بود　　برگش همه شجاعت و بارش همه سخا
اندر پناه سایهٔ او بود مأمنم　　تا بر روان پاکش غالب نشد فنا
یک رویه دوستم من و کم حرص مادحم　　هم راست در خلاأم وهم پاک در ملا
هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام　　مادح چو بی طمع بود و دوست بی ریا
نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک　　یاقوت زرد نیکو ماند به کهربا
هر چند کز برای جزا بایدت مدیح　　والله که بر مدیح نخواهم زتو جزا
آزاده‌ای که جوید نام نکو به شعر　　چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر　　هرگز چو مدحت تو که دیدست کیمیا
امروز من چوخار و گیاام ذلیل و پست　　از باغ بخت تو کندم هر زمان بلا

تو آفتاب و ابری کز فر و سعی تو گلها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا
ابیات من چو تیر است از شست طبع من زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا
چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست هرگز گمان مبر که زبخت افتدش بدا
بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه‌وبخت ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو وی آفتاب نور نیابد همی سها
تا دولت است و نعمت بابخت تو بهم از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا
از ساقی‌یی چو ماه سما جام باده خواه بر لحن و نغمهٔ صنمی چون مه سما
زانشادی و طرب که دو رخسار او گل است بر حسن او بهشت زمان می‌کند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود به زاری چون دست ناز کش در چشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طبع‌ها مراتب دارند مختلف آب است بر زمین و اثیر است بر هوا
بادت چهار طبع به قوت چهار طبع کرده به ذات اصلی در کالبد بقا
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
همچون زمین زمین مراد تو اصل بر چون آب آب دولت تو مایهٔ صفا

(در ستایش محمودشاه)

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
بایسته‌تر به خسروی اندر زدیده‌ای شایسته‌تر به مملکت اندر زجانیا
همچون زمین به حلمی و چون آسمان به قدر نه بیش از زمین و بر از آسمانیا
عقل و روان به لطف نیابد همی ترا گویی که عقل دیگر و دیگر روانیا
روشن به تست سنت و آیین خسروی تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی من گویمی تو بی شک نوشیروانیا
گویم مگر که صورت عقلی عیان شده چون بنگرم به عقل و حقیقت همانیا
گویی صفات ایزدی اندر صفات تست کایدون فزون ز وهم و برون از گمانیا
برندهٔ نیازی گویی که دولتی دارندهٔ زمینی گویی زمانیا
با هر کسی چو با تن مهجور وصلتی در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان دادت به دست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان اندر میان مملکت جاودانیا

(در ستایش ابورشد رشید)

ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا

کرده بیچاره مرا جوع به ماه رمضان
خبری هست ز شوال به نزدیک شما
تا به مغرب ننموداست مرا چهره هلال
من چنان گشتم از ضعف که در شرق سها
عید گویی که همی آید از سنگ برون
یا مه روزه مرا می‌دهد از سنگ حیا
از پی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش
وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا
چه کنم قصهٔ بیهوده ز خمر و ز خمار
چون نمی‌یارم گفتن سخن ماه سما
تا به قندیل فتاد است مرا کار به شب
همچو شمعم که زیم امشب و میرم فردا
اندرین روزه همه رنج من است از من از آنک
سفری کرد نیارستم من سرد بغا
چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
چه کنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
حاش‌لله که مرا نیست بدین ره مذهب
جز که هزلی است که رفته است میان شعرا
فرض یزدانرا بگزارد هر کس که کند
خدمت خاصه سلطان به خلا و به ملا
تحفهٔ دولت ابورشد رشید آنکه فلک
خواهدی تا کند او را ازپی جود ثنا
تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا
اندرین ز ایزد تقدیر و ز من بنده دعا

(مدح صاحب اجل العمید منصوربن سعیدبن احمد)

خردم نمود گردش چرخ چو آسیا
و اکنون به خون دیده به سر شد همی مرا
از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانک
باد هوا نیم من و شد باد من هوا
چون کهربا به رنگم و آن قوتم نماند
کان کاه بر کشم که ربایدش کهربا
هر چند بیش گریم تشنه ترم به وصل
از آب کس شنید که افزون شود ظما
روی سما زدود دلم گشته چون زمین
پشت زمین زآب سرم گشته چون سما
چشمم زخون به سرخی چون چشم باده خوار
رویم زغم به زردی چون روی پارسا
رستم زچنگ هجر که هر چند چاره کرد
بیش از خیال باز ندانست مرمرا
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش
پیکار کرده‌ایم به لشکرگه قضا
از زخم او و هیبت حکمش مرا بس است
پر خون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا
ناگه درآمد از در حجره خیال دوست
چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شدست
دل ناتوان شود کش از انده بود غذا
هم خوابه‌ام سهر شد و هم خانه‌ام فراق
یک لحظه نیستند زچشم و تنم جدا
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار
بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی‌برگ مانده‌ام من و نی‌با هزار برگ
من بینوا و فاخته با گونه‌گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من
ورتنگ چون حصار شود گرد من هوا
اندر شوم زظلمت این تیز چون شهاب
بیرون روم زتنگی آن زود چون صبا
از آتش دل من و از آب دیدگان
نشگفت اگر فزون شودم دانش ودها
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن
گوهر بود که آتشش افزون کند بها

از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ
غمگین شوم چوباز براندیشم از فنا

بسیار عمر خوردست این اژدهای چرخ
او را همی نباشد سیری زعمر ما

چون است ای عجب که زچرخ زمردی
دیده برون نمی‌جهد از چشم اژدها

ای تن ز غم جدا شو می‌دان که هیچ وقت
یکتا نبود کس را این گنبد دوتا

خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا

از صاحب موفق منصوربن سعید
آنکش زحلم پیرهن است از سخا ردا

نفسش به برد باری و رایش به برتری
عزمش به وقت مردی و طبعش گه سخا

کوه است با رزانت و نارست با علو
باداست با سیاست و آب است با صفا

گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین
ور بودی از بزرگی او گوهر سما

ناباروَر نرستی هرگز ازین درخت
نامستجاب بازنگشتی از آن دعا

ای طبع تو چو بحر وز بحرت مرا گهر
این رای تو چو مهر وز مهرت مرا ضیا

ای خلق تو چو مشک وز مشکت مرا نسیم
وی لفظ تو چو شهد وز شهدت مرا شفا

هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
هر حاجتی که افتد رایت کند روا

رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال
حلم تو بی‌تکلف و جود تو بی‌ریا

من بنده آنچنانم کز سنگها گهر
وز مردمان چنانم کز داس‌ها گیا

خردم به چشم خلق و بزرگم به نزد عقل
از بخت با حضیضم و از فضل با سنا

آری شگفت نیست که از رتبت بلند
کیوان به چشم خلق بود کم‌تر از سها

از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید
من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا

من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
چون کوه نیستم که بود لفظ او صدا

تاری شده است چشم من از روی ناکسان
از خاکپات خواهم کردنش توتیا

من جز ترا ندانم و دانم یقین که من
چونانکه واجب است ندانم همی ترا

آرم مدیح سوی تو این در خورمدیح
بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا

گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا

تا خط مستویست بر این چرخ منحنی
چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا

از چرخ باد برتر قدرتو و اندرو
کار تو مستقیم در آن خط استوا

جای محل و جاه تو چون چرخ با علو
روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

(در مدح منصوربن سعید)

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا
چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا

چرا خورم غم فردا وزآن چه اندیشم
که نیست یک شب جان مرا امید بقا

چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم
نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا

همی بنالم چون چنگ و خلق را از من
همی به کار نیاید جز این بلند نوا

همی‌کند سرطان‌وار باژگونه به طبع   مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
اگر ز ماه وز خورشید دیدگان سازم   به راه راست درآیم به سر چو نابینا
ضعیف گشته در این کوهسار بی‌فریاد   غریب مانده برین آسمان بی‌پهنا
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار   ور آنچه هست درین دل زنند بردریا
ز تابش آب شود درّ در میان صدف   زرنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون   هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما
چو تیغ نیک بتفساندم زآتش دل   در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا
قضا به من نرسد زآنکه نیست از من دور   نشسته با من هم زانوی منست این جا
به هر سپیده دمی و به هر شبانگاهی   زنزد من به زمین بر پراکنند قضا
ز تاب و تف دمم سنگ خاره خاک شدست   در آب چشمم از آن خاک بردمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من   چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای   نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
مکن شگفت زگفتار من که نیست شگفت   از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند بر خاک و پایدار بود   چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ   زآستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت   ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده به ساقی دهد به دست تهی   به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا
به مکرمات تو دعوی اگر کند گردون   بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمی   اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا
نهادمی همه گل را به خلق تو نسبت   اگر ز گلها درنامدی گل رعنا
بهاری ابر به کف تو نیک مانستی   به رعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
شبی به اصل خود از خار و از صدف گل و در   ز روزگار بهاری و زآفتاب ضیا
ز چرخ گردون مهری ز کوه ثابت زر   زچشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
بدیع و صفا بر وصف تو نشیفته‌ام   از آن نباشد نامم همی زبند جدا
درست و راست صفات توگویم و نه شگفت   درست و راست شنیدن زمردم شیدا
شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست   چگونه داند غالب شدن برو سودا
همی مدیح تو داودوار خوانم من   ارانکه کوه رسیل است مرمرا به صدا
چون من به سنت در اطاعت تو دارم تن   فضایل تو به من بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت   زکفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چه روز باشد کانجاه سازدت گردون   که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرا نگویی از اینگونه چند خواهم دید   سپید و چنگ ز روز و ز شب زمین ز هوا
فلک به دوران گه آسیا و گه دولاب   زمین ز گرودن گه کهربا گه مینا

همی چگویم و دانم همی کجا بینم — من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعای من ز دو لب راست تر همی نشود — بدان سبب که رسیدم به جایگاه دعا
ز بس بلندی ظلّ زمین به من نرسد — نه‌ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار — مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
نگر به دیده چگونه نمایدم خورشید — چو آفتاب نماید مرا به دیده سها
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی — دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا
همیشه بادی بر جای تا همیشه بود — به جای مرکز غبرا و گنبد خضرا
چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون — چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

(مدح سیف‌الدوله محمودبن‌ابراهیم)

زهی موفق و منصور شاه بی‌همتا — زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت به تو فزوده خطر — زهی سپهر جلالت به تو گرفته ضیا
زهی به عالی امرت اسیر گشته قدر — زهی به نافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر به اقبال تو فکنده امید — زهی زمانه به فرمان تو بداده رضا
زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط — زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا
توسیف دولتی و دولت از تو یافته فر — تو عز ملتی و ملت از تو برده بها
تو آن امیری کز روزگار آدم باز — همی بخواست زمانه ترا به جهد دعا
ز بس دعا که زمانه بکرد کرد آخر — خدای عزوجل حاجت زمانه روا
خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ — ترا به شاهی ناورد و ناورد همتا
هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد — هزار بحری بر تخت روز جود و سخا
زمین نماید با قدر و رای تو گردون — شمر نماید با طبع و دست تو دریا
برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار — گذشت مهر تو بر نار ازو برست گیا
اگر رسولان آیند ز پی تو از ملکان — و گرچه نامه نویسند سوی تو امرا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ — جواب نامه بود تیغهای روهینا
کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود — عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا
اگر مواجهه آید عدوت نشناسی — که هیچ وقت ندیدی ازو مگر که قفا
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد — که خسروی را از توست مقطع و مبدا
خدایگانا هر روز بر فزون گشته است — بقا و ملک تو افزونت باد ملک و بقا
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم — که پادشاه زمین است و خسرو دنیا
بتازگیت فرستاد خلعتی عالی — که عاجز است ازو وهم و فکرت شعرا
قبای خاصه و پشتی خود نسیج به زر — یکی مکلل کرده کمر به گوهرها
ستام زر و مرصع به گوهر الوان — که چرخ پیر نداند همیش کرد بها

ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار   ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا
زپشت مرکب تازی همی بتافت چنانک   ستاره نیم شب از روی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبی که اندر تک   ازو بماند حیران و خیره باد صبا
برو سرینش در زیر آن ستام چنان   ز دّر و گوهر مانند نقطهٔ جوزا
بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان   که در خزینه‌اش بود از خزاین خلفا
پیام داد که ای چشم ما به تو روشن   به مهر دل زهمه بر گزیده‌ایم ترا
به هند رفتی و رسم غزا بجا آورد   کشید نفس عزیز تو شدت گرما
سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی   به هند کردی آثار خنجرت پیدا
جهان بگشتی و چندان نگشت اسکندر   فتوح کردی و چندان نکرده بد دارا
خبر رسید که نفس عزیز تو شاها   همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خدای داند کز بهر تو همی ناسود   نه نفس ما ز غمان و نه چشم ما ز بکا
چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم   دهان او همه پر درّ و لؤلؤ لالا
تو نور مجلس انسی به روز مجلس انس   به روز جستن پیکار پشت بازوی ما
بداده‌ایم امارت ترا و در خور توست   سپرده‌ایم به تو هند و مر تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن   بگرد گرد همهٔ هند پادشاه آسا
کسی که اشهد ان‌لااله‌الاالله   نگوید از تن او کن تو سر به تیغ جدا
از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید   از آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا   ترا که داند گفتن بحق مدیح و ثنا
خجسته بادت فرخنده و مبارک باد   نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
بقات بادا چندان که کام و نهمت توست   مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا
مساعد تو به هر جایگاه بخت جوان   منابع تو به هر شغل دولت برنا

(وصف بهار و مدح سلطان محمود)

به نو بهاران غواص گشت ابر هوا   که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
به لؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را   مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم   مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا
زمین به خوبی چون روی دلبر گلرخ   هوا به خوشی چون طبع مردم دانا
ز سبزه گویی دریای سبز گشت زمین   درو پدید شده شگل گنبد خضرا
شکوفه‌ها همه انوار باغ گردونست   که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
زمین ز گریهٔ ابر است چون بهشت برین   هوا ز خندهٔ برق است چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست   یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
کنار جوی پر از جامهای یاقوت است   که شد به جوی درون رنگ آب چون صهبا

زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ / شده است راز دل باغ سر به سر پیدا
زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همی / هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند / کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب / عجب‌تر آنکه کنون پیر بوده شد برنا
شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان / غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه / امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی / که ابر روز نوال و شیر روز وغا
نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق / نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا
به هر دیار که بگذشت مرکب میمونش / در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا
به هر دیار که آثار جود او برسید / گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را / سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من / به گوشم از تو بشارت رسد به جای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع / بدانچه رأی تو بیند داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی / نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
وگر به همت و قدرت بدی سپهر بلند / ازو نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است / از آنکه خدمت تو رای می‌کند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد / که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر / حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه / وگر قضا نشد آن چون رسد به هر مأوا
خدایگانا فرخنده نوبهار آمد / وز آمدنش جهانرا فزود فر و بها
زشادمانی هر ساعتی کنون بزند / هزاردستان بر هر گلی هزار نوا
زلاله راغ همه پر ز زرمهٔ حله / ز سبزه باغ همه پر ز تودهٔ مینا
خجسته بادت نوروز و نوبهار گزین / هزار سالت بادا به عز و ناز بقا
جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش / فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

(مدح سلطان مسعودبن ابراهیم)

زلفین سیاه آن بت زیبا / گشته است طراز روی چون دیبا
آن سرو که نیستش کسی همسر / وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله / در سیم نهفته یابمش خارا
بر تختهٔ سیم اوفتد برهم / از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد / از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش / در معرض زخم او منم تنها

ناگاهم تیر غمزه زد بر دل
زان ابروی چفتهٔ کمان آسا

بگذشت ز سینه تیر دلدوزش
دل پاره و زخم تیر ناپیدا

دیدمش به راه دی کمر بسته
مانند مه دو هفته در جوزا

گفتم که چگونه جستی از رضوان
این بچه نازدیدهٔ حورا

دانی که به عشق تو گرفتارم
بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا

نه نرم شود دلت به صد لابه
نه گرم شود سرت به صد مینا

جز با پریان نبوده‌ای گویی
وز آدمیان نزاده‌ای مانا

زنجیر شدست زلف مشکینت
و افکنده مرا ز دور در سودا

شیدا شده‌ام چرا همی ننهی
زنجیر دو زلف بر من شیدا

بر من زتو جور و تو بدان راضی
با من تو دو تا و من به دل یکتا

این جور مکن که از تو نپسندد
سلطان زمانه خسرو والا

مسعود بلند همت آن شاهی
کز همت او فلک ستد بالا

طیره ز علو قدر او گردون
شرمنده ز غور طبع او دریا

این در شاهی ز نعت مستغنی
وی از شاهان به جاه مستثنا

چون قدر تو نیست چرخ با رفعت
چون طبع تو نیست بحر با پهنا

طبع تو و علم خسرو و شیرین
دست تو وجود وامق و عذرا

آراسته از تو حضرت غزنین
همچون ز رسول مکه و بطحا

ای ذات تو شمس و ذاتها انجم
وی ملک تو کل و ملک‌ها اجزا

آنی که به هیچ وقت خود گردون
رای تو عصا نکرد چون اعضا

با خشم تو دم زند دل دوزخ
با حلم تو بر زند کُه سینا

کرده خورشید صبح ملک تو
روز همه دشمنان شب یلدا

وزیدن کین در این جهان با تو
ای شاه جهان کرا بود یارا

در خواب عدوی تو نبیند شب
جز چنگ پلنگ و یشک اژدرها

آن کز تو گرفت کینه اندر دل
شد بر سر خلق در جهان رسوا

در دلش چو ناز شعله زد کینه
بر تنش چو مار کینه زد اعضا

چون چهرهٔ غفره گشته از زردی
بوده چمنی چو صورت غفرا

چون سوی چمن گذر کنی بینی
بگریخت ز بیم لشکر گرما

شاها سپه خزان پدید آمد
هم گونهٔ کهربا شده مینا

در جمله به یک دگر نکو ماند
از زردی برگ و گونهٔ اعدا

گویی که زخلق دشمنت خیزد
هنگام سپیده‌دم دم سرما

انگور و مخالف تو همچون هم
از رنگ بگشته هر دو را سیما

نزدیک شده که خون این و آن
بی‌شک همه ریخته شود فردا

خون دل این به پای در خانه | خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان | تیغت نکند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه | با هیبت تو چه خیزد از غوغا
روزی که ز نعل مرکبان افتد | در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن | تاریک شود چو چشم نابینا
دل دوزد نوک نیزه خطی | جان سوزد حد تیغ روهینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد | وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سو | هر ساعت برکشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آری | رخشی که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود به وقت کرّ و فر | عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر به دل کنی فکرت | بشناسد اگر کنی به چشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن | بر رفته سری چو نخلی اندر وا
چون باد که دست و پای را با او | حاجت نبود به هیچ استقصا
اندر تک دور تاز چون صرصر | در جولان گرد گرد چون نکبا
گر قصد کنی چو وهم یک لحظه | از جابلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزی | در حملهٔ تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاری آرایی | بر روی بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد | چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیک نیستت حاجت | تا از پی رزمها شوی کوشا
نه نفس نفیس را چه رنجانی | ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکند به هیچ اندیشه | بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده به فتحها همی‌گویم | هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامه‌ها پرّان | از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت فتح مطلع و مخلص | طنان و بدیع و مقطع و مبدا
دل شعبده‌ها گشاده از فکرت | جان معجزه‌ها نموده در انشا
هر لفظی ازآن چو صورتی دلکش | هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا
شاها تو گزین مالک الملکی | هستی تا حشر مالک دنیا
بنده ز سروش یافت این تلقین | این لفظ ز خود نگفت بر عمدا
تا یابد هال مرکز سفلی | تا دارد دور گنبد خضرا
ایوان تو باد ملک را مکمن | درگاه تو باد عدل را مأوا
تا دولت و دانش است جان پرور | از دانش پیرو دولت برنا
تو شاد نشسته برگه دولت | با حشمت و فر خسرو دارا

در چشم عزیز چهرهٔ دلبر　　بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده کار گنبد اخضر　　خنیاگر بزم زهرهٔ زهرا

(هم در مدح او)

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا　　از هجر نیم یک شب و یک روز شکیبا
بس شب که به یک جای نشستیم و همه شب　　زو لطف و لطف بود وزمن ناله و نینا
ای آنکه ترا زهره و مه نیست همانند　　وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود به زاری دل وامق　　نه چون رخ تو بود به خوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی　　تا حشر بخوانند به خوبی سمر ما
وانکس که بخواند سمرما نه شگفت است　　گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا
خون راندم از اندیشهٔ هجران و تو حاضر　　پس حال چه باشد چو بمانم زتو تنها
بگذشت مرا عمر به فردا و به امروز　　تا کی فکنی وعده امروز به فردا
با چهره پرچینم و با قامت کوژم　　وان چهره شیرین تو و قامت زیبا
گمره شود آن کس که همی روی تو بیند　　آن روی نکو صورت ما نیست همانا
همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسد لب　　وین هر دو به دل بردن عشاق مسما
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته　　در بسد تو دو ردهٔ لؤلؤ لالا
غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد　　منمای چنان روی و چنان موی به غوغا
خورشید به مویه شود و روی بپوشد　　کانروی چو خورشید بیارایی عمدا
از مشک چلیپا است بر آن رومی رویت　　در روم ازین روی پرستند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی　　بنگاشته از غالیه دو خطّ معما
بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی　　ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق　　ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تاریست ز دیبا تن من تا نظر من　　ناگاه فتاد است بر آن روی چو دیبا
با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر　　در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا
طبعم زتو پر کار و دل از رنج تو پربار　　رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
عاشق زتو شیدا شد و باشد که بنالد　　پیش ملک از جور تو این عاشق شیدا
جورت نکشد بندهٔ آن شاه که امروز　　در روی زمین نیست چو او شاه توانا
خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک　　سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد　　داد است بدو ملک مهیا و مهنا
ای شاه بپیمود زمین را و فلک را　　جاه تو و قدر تو به بالا و به پهنا
نه دیده معالی ترا گردون غایت　　نه کرده ایادی ترا گردون احصا
دانا و توانایی و آباد بود ملک　　چون شاه توانا بود و خسرو دانا

هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند / از ملک مبرا شود از ملک معرا
تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل / هستی ملک و شاه به اجداد و به آبا
وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند / ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
هر گل که ترا بشکفد اندر چمن ملک / خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا
بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون / در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
رخش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده / تا داشته بأسا را بأس تو بیاسا
نه بوده گه حمله بی‌رخش مقصر / نه کرده گه زخم سرتیغ محابا
هر پیل که ران تو برانگیخت به حمله / با تازش صرصر شد و با گردش نکبا
وانگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم / با گردش گردون شود و جوشش دریا
باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار / گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا
از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد / گویی که روان کوهی گشته است به صحرا
کین تو برآمد به ثریا و به عیوق / لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا
مهر تو برافتاد به خارا و به سندان / گل رست و سمن رست زسندان و زخارا
هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر / از ترس وهراس تو دگر گرددش اعضا
چون مار همه بر تن او بترکد اندام / چون نار همه در شکمش خون شود احشا
بر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد / هر جاه که باقی است در این مرکز غبرا
بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد / هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا
هر روز فزون گرددت از گردون ملکی / فالليل بما يطلب من جدک حبلی
شاها می سوری نوش ایرا به چمن در / بگرفت می سوری جای گل رعنا
هر باغ مگر خلد برین است که هر شاخ / با خوبی حورا شد و با زیور حورا
از باد برآمیخته شنگرف به زنگار / در ابر درآویخته بیجاده به مینا
برخاسته هنگام سپیده نفس گل / چونان که به مجمر نفس عود مطرا
گوئی که گیا قابل جان شد که چنین شد / روی گل و چشم شکفه تازه و بینا
این جمله ز آثار نسیم است مگر هست / آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
ای ملک تو کلی که از آن هست به گیتی / فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
دارالکتب امروز به بنده است مفوض / این عز و شرف گشت مرا رتبت والا
پس زود چو آراسته گنجی کنمش من / گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
اندیشهٔ آن دارم و هر هفته‌ای آرم / زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
اشعار من آن است که در صنعت نظمش / نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا
انشا کندش روح و منقح کندش عقل / گردون کند املا و زمانه کند اصغا
تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد / این چرخ دوتا باد ترا بندهٔ یکتا
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر / هر کام که جویی همه از بخت مهیا

داده همه احکام ترا گردون گردن کرده همه فرمان ترا گیتی

(وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی‌الخاص)

دوش در روی گنبد خضرا مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز دّر یتیم پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم کامد از اختران همی پیدا
افسری بود بر سر اکلیل کمری داشت بر میان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر بر چکیده به جامهٔ خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات‌النعش شد گریزان چون رمه ز ظبا
همچو من در میان خلق ضعیف در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می‌برآید از پس خاک که نه این می‌بجنبد اندر وا
من بلا را نشانده پیش و بدو شده خرسند اینت هول و بلا
همت من همه در آن بسته که مرا عمر هست تا فردا
مویها بر تنم چو پنجهٔ شیر بند بر پای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم که همه کوه پر شد ز صدا
اشک راندم زدیدگان چندان کزدل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد از اینهمه غم و رنج برهاند به یک حدیث مرا
خاصهٔ شهریار شرق علی آن چو خورشید فرد و بی همتا
آنکه در نامها خطابش هست از عمیدان عصر مولانا
دولت از رأی او گرفته شرف عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجر عدل از او نموده هنر گوهر ملک از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت او را زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گر جهانی به یک عطا بدهد از کف خویش نشمرد به سخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن نامه دولت از تو شد والا
ملک را رتبتی نماند بلند که نفرمود شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند که هست جایگاه نشستن وزرا

بشتاب اندر آن که تا بکنی روی داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر در مجلس وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دو شد که در حضرت نه‌ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایرا هست خون به جوش آمده به مرگ و فنا
زین کن آن رزم کوفته شبدیز کار بند آن زدوده روهینا
دشت را کن به خنجرت جیجون کوه را کن به لشگرت صحرا
من از این قسم خویش می‌جویم بازیی دیده‌ام درین زیبا
که به هر سو گذر کند سپهت به هوا بر شود غبار و هبا
من بگیرم غبار موکب تو که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده کشم که دیدهٔ من گشت خواهد زگریه نابینا
در غم زال مادری که شده است از غم و درد و رنج من شیدا
نیل کرده رخش زسیلی غم کرده کافور دیدگان ز بکا
چون عصا خشک و رفت نتواند در دو گام ای عجب مگر به عصا
راست گویی همی در آن نگرم که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجایی پور کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه مانده در فریاد زآشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هر چه بداد با که کرده است خود زمانه وفا
زآن نیارد ستد همی جانم که تو بخریده‌ایش و داده بها
تا ضمیری است مر مرا به نظام تا زبانی است مر مرا گویا
همتت را کنم به واجب مدح دولتت را کنم به خیر دعا
از چومن کس دراین چنین جایی چه بود نی جز دعا و ثنا
مر مرا داد رأی تو آرام مر مرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلات روزی از من بریده نیست عطا
مر مرا آنچنان همی داری که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من به دولت تو آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من نشود هیچ گونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأی تو را هیچ وقتی نیوفتاد خطا

(صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمودبن ابراهیم)

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه
ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش
گهی مانندهٔ کوهی معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا
از این پر مشک شد گیتی وز آن پر دُر همه عالم
از این پر بوی شد بستان وزآن پر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گهی چون توده توده سودهٔ کافور بر بالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کنده
شده تا زنده اندر مرغزاری خرّم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ خضرا
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا
زمین چون روی مه رویان به رنگ دیبهٔ رومی
هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
زگریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
ملک محمود ابراهیم مسعودبن‌محمود آن
که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه
بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
نتابد آفتاب کین او هرگز برآنکس کو
بیابد از درخت نعمت او سایهٔ نعما
چو ابر دولت مهرش بقا بارد گه مجلس
چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا
از این گردد بهار و گل به سرخی چون رخ ناصح
وزان برگ خزان گردد به زردی گونهٔ اعدا
شب نیکو سگال او شده چون روز رخشنده
چنان چون روز بدخواهش شده همچون شب یلدا
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان
به هر ماهی شود آنشب مه از دیدار ناپیدا
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری
که گشته همت تو آسمان عالم علیا
به تیغ ای شه جدا کردی بنات‌النعش را از هم
به تیر و ناوک و بیلک بهم بردوختی جوزا
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان
نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آن خارا
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
نسیم باغ شد بیزان به بستان عنبر اشهب
بحار بحر شد ریزان به صحرا لؤلؤ لالا
به پیروزی و بهروزی نشین می خور به کام دل
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا
ز دست دلبر گلرخ دلارامی پری چهره
عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که برگیتی همایون شد
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی
نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

(مدح سلطان مسعود)

نشسته‌ام زقدم تا سر اندر آتش و آب / توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب

همی نخسبم شبها و چون تواند خفت / کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب

همه بکردم هر حیلتی که دانستم / مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب

ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ / نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب

بدیع و نغز برآراسته است چهرهٔ او / به آب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب

چوآب وآتش راند سخن به صلح و به جنگ / چگونه گنجدش اندر دو شکر آتش و آب

نبست صورت ما به جمال صورت او / نشد پدید که گردد مصور آتش و آب

نکرد یاد من و یادگار داد مرا / خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب

برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند / زرنج در دل و از درد در بر آتش و آب

بسا شبا که در او رشک برد و رنگ آورد / زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب

نشستم و ز دل و چشم خویش بنشاندم / به وصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب

بسا فراوان روزا که از سراب و سموم / گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب

بخواست جست ز من عقل و هش چو در من جست / ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب

در آب و آتش راندم همی و گشت مرا / به مدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب

علاء دولت مسعود کار و نهیش را / مطیع گشت به صنع کروکر آتش و آب

سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او / همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب

زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر / چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب

نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک / نبست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاک میدان گیرد زباد حملهٔ سخت / به زخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب

ز باد خاک در آمیخته برون نگرد / سوار جنگی بیند برابر آتش و آب

سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند / ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب

به دست گوهر بارش در آب و آتش رزم / کشیده گوهر داری به گوهر آتش و آب

شرار موجش باشد بر آسمان و زمین / که درد و حدش گشتست مضمر آتش و آب

نگاه کرد نیارند چون برانگیزد / در آن تناور کوه تکاور آتش و آب

به حمله بندد بر شور و فتنه راه گذر / به تیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب

چو مار افعی بر خویشتن همی پیچید / ز بیم ضربت آن مار پیکر آتش و آب

شها چو آید دریای کینه تو به جوش / ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب

ز نوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد / بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب

اگر به خشم نهیب تو بر جهان نگرد / شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب

ز عنف و لطف خصال تو خواستند مدد / بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش و آب

به طوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند / اگر شوند زگردون مخیر آتش و آب

چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی — روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبر ز راه درماند — شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا به هر جا فرمان برند و مأمورند — اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل ز باختر و خاور ار بجوییشان — دوند پست کنان کوه و کر در آتش و آب
وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ — بر او تگ آرند از روزن و در آتش و آب
اگر به ضد تو شاهی رسد به افسر و تخت — کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند — زچپ و راست درافتد به منبر آتش و آب
وگر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر — زهر سوییش درآید چو چنبر آتش و آب
تبارک‌الله سلطان امر و نهی ترا — چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب
بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت — دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند — زشرق باختر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو — به چشمش آمدسست و محقر آتش و آب
زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند — زلفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود — فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
ز رفعت کله و بأس سطوت تو کنند — اگر برند خصومت به داور آتش و آب
ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ — ز حد تیغ تو بردست کیفر آتش و آب
به ساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد — اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد — چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از رای عدل گستر تو — شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است — که درگهش را بنده است و چاکر آتش و آب
به عمر خویش ندیدند پادشاه چو تو — زپادشاهان ایندو معمر آتش و آب
تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند — به پیش جاه تو ایندو توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی — به نیم لحظه از این دو ستمگر آتش و آب
همیشه تا به جهان هست عالی و سافل — به امرمقضی و حکم مقدر آتش و آب
به گرد گوی هوا و به‌گرد گوی زمین — محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند به طبع و مزاج روح و بدن — مخالفند به ذات و به گوهر آتش و آب
به حرق و غرق تن و جان دشمنت بادند — ترا به طبع مطیع مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست — زلفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
شنیده‌ام که کمالی قصیده‌ای گفته است — همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
به شعر لفظ مکرر نگرددم لیکن — ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب

(هم در ثنای او)

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب — اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب
چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت — از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب
گرفت از آب صفاور بود از آتش نور — چو آبدار شد و تابدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم — اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام — برون نیامد جز کامکار از آتش و آب
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
به زخم گرم کند سرد شخص دشمن ازآنک — مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب — چو ساحران به کف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کآفرید و سرشت — شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
علاء دولت و دین خسروی که حشمت او — ستد به قوت عدل اقتدار از آتش و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی — اگرچه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی — کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
شکوه او به امارت اگر درآرد سر — بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
خیال جان بداندیش چون بر او گذرد — به پیشش آرد نزل و نزار از آتش و آب
وگر شوند به بیداری آب و آتش مست — برد مهابت دادش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد — زدوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف مظالم تو — کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور — سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ — چنانکه داشت دو رنگ ذوالفقار ازآتش وآب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ — لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان — توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد — ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
ندیده‌اند زتیغ تو رأفت و الفت — نجسته‌اند سکون و وقار از آتش و آب
به جان زخشم تو بدخواه زینهار نیافت — که یافتست به جان زینهار از آتش و آب
چو رزمگه راتف و سرشگ حمله و خوی — کند چو دوزخ و دریا کنار آتش و آب
به مرغزار قضا از درخت بأس و عمل — دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد — دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا — چو دود ابر برآید سوار از آتش و آب
تو حمله آری چوآب و آتش از چپ و راست — به ضرب و طعن برآری دمار از آتش و آب
نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش — چو تو برون گذری بادوار از آتش و آب
خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد — چه باک داری در کارزار آتش و آب

زمین و که را پیرار لشگر تو به هند — کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال — که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب
به یک غزات که کردی و هم کنی صد سال — گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست — نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
همی گذشتند اندر مصاف هایل تو — یلان چون سپر جان سپار از آتش و آب
ندید ملتی سودی ز باد پیمودن — نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش و آب
بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا — به چشمش اندرچون قیر و قار از آتش وآب
سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش — به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش وآب
به پیل و مال تو امسال ازو مشو راضی — هلاک بر تن و جانش ببار از آتش و آب
فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید — چنین دو دشمن کینه‌گذار از آتش و آب
به گردش اندر ناگاه حلقه کن لشگر — نگـــاهبانان بـــر وی گـــمار از آتش و آب
مدان گر آب در آتش قرار خواهد جست — برهمن است و نجوید قرار از آتش و آب
طریق برهمنان دیده‌ای که چون باشد — زنان و مردان خوش روزگار از آتش و آب
در آب و آتش جان و روان دهند به طبع — بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
چو شیر و مار برو زن سپه به رویش آر — به چنگ شیر و به دندان مار از آتش و آب
چو همتت همه غزو است و مانعی نبود — وگر چو موج زند رهگذار از آتش و آب
نه دیر زود شود همچو بقعهٔ قنوج — بنای بتکدهٔ قندهار از آتش و آب
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست — سپاه را مددکاری آر از آتش و آب
ترا چو آب و چو آتش مطیع ومنقادند — چو شد سپاهی دیگر بدار از آتش و آب
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ — بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
ترا به میمنه و میسره روان گردد — دو خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب
بکش به گرد معادی دین سکندر وار — بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
که دشمن تو چو برگشت ره فروبندد — برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
چو آب و آتش باشد زلشکر تو دو فوج — دو صف طرازد هر مرغزار از آتش و آب
بر آن سپاه که بدخواه دولت تو بود — برند حیله حباب و شرار از آتش و آب
زدم زدانش رائی و گر نخواهی تو — نکو برآیدت این شغل و کار از آتش و آب
ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد — که داشته است همه ساله عار از آتش و آب
نگنجد اندر طبعش که هیچوقت او را — به هیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
تو معجز ملکانی و هست رأی ترا — به ملک معجزهٔ بیشمار از آتش و آب
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک — شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب
و گر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ — چه ناله‌ها شنوی زار زار از آتش و آب
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم — خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب

خدای خط تو صد ساله ملک داد آن روز | که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب
عقار خواه خوش لعل جام با ممزوج | که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
ز می‌گساری مه پیکری که گویی هست | بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
همیشه تا به جهان اقتضای طبع آن است | که گرم و سرد برآید بخار از آتش و آب
بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم | مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
نتیجه‌ای است ز طبع این قصیده اندر وی | لطیف معنی یابی هزار آتش و آب
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی | بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

(ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم)

مرا ازین تن رنجور و دیدهٔ بی‌خواب | جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب
ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ | ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او | ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دو دیده همچو دو ثقبه گشاده‌ام شب و روز | ولیک بی‌خبر از آفتاب و از مهتاب
حسام را که زند غم کنم زروی سپر | سؤال را که کند دل دهم به اشک جواب
چو چوب عنابم چین برگرفته روی همه | گرفته اشکم در دیده گونهٔ عناب
مرا زسر زدگی کز فلک شدم در دل | بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم | سرملوک زمین مالک قلوب و رقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم | که خسروان را درگاه او بود محراب
چو سوی کعبه ملوک جهان بپیوستند | بسوی درگه عالیّ او مجی و ذهاب
ظهیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین | براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است | بدوست باز همیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدو رامش | سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب
خدایگانا از مدح و خدمت تو همی | همه سعادت محض آمده جلالت ناب
ز رأی تست فروغ و مضای آتش و آب | زطبع تست صفا و ثبات باد و تراب
حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان | بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب
به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام | به رزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر برّان تو عدوی ترا | ببست بر دل و بردیده راه شادی و خواب
ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت | که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب
بجست ذرهٔ زین و چکید قطرهٔ زان | شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب
کمیتت اندر تک گنبدیست اندر دور | حسامت اندر زخم آتشی است اندرتاب
چه مرکبانرا برهم زند طراد نبرد | چه سرکشانرا درهم کند طعان و ضراب
زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس | سپهر و مهر ببندد زگرد تیره نقاب

دل مبارز گیرد زتیر و نیزه غذا | سر مخالف یابد زتیغ و گرز و شراب
به میغ ظلمت رزمت زقبضه وز زره | جهد زخنجر برق ورود زتیر شهاب
تراکه یارد دیدن به گاه رزم دلیر | که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ | نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود | زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب
از آن فروزی آتش همی به رزم اندر | که کرد خواهی دلها به تیغ تیز کباب
ز نوک رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر | ز سم رخش تو کندی نمود پرّعقاب
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی | شود به گشت رحا و حمایل و دولاب
چو چرخ گردان بر تارک اعادی گرد | چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

(در مدح امیر ابونصر فارسی)

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب | قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط پشت زمین و شراع روی هوا | ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب
لباسهای طبیعت نگر که چون بافد | سپهر گردان از پود و تار آتش و آب
شده هوا و زمین را زآب و آتش بار | مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
اگر قرار جبلت زآب و آتش خاست | چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض | همی گرفت نداند عیار آتش و آب
یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است | نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
که پیش همت بونصر پارسی گه بذل | به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او | معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
گزیده رادی و مردی جوار همت اوست | چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو | کند بریده زهم کارزار آتش و آب
سوار نیزه و تیغی و خرم و خوش گشت | زتیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست | بر آن دو شاخ و برو برگسار آتش و آب
حصار و حصن دل و دیدهٔ عدوی تو شد | زتف و اشک شکم در کنار آتش و آب
اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را | نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب
گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی | همی کشند عنان و مهار آتش و آب
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او | چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب
ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند | دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب
ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ | گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
خیال رعب نگارد به پیش هر چشمی | مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب
یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند | به برق خنجر در مرغزار آتش و آب

ز تاب و آتش شمشیر تو به رأی العین / قضا ببیند بی‌شک دمار آتش و آب
چو کوهساری خیزد زآب و آتش رزم / که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب
چنانکه آهن و پولاد سنگ خاره شده است / ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب
چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید / بجست ماک سکون و وقار آتش و آب
چو بور و چرمهٔ تو آب و آتش است به جنگ / ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
همیشه تا به غنیمت ز خاک قوت باد / برد به بالا تف و بخار آتش و آب
فلک فذلک دارد ز گرمی و سردی / بحق برآید جز در شمال آتش و آب
ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و دُرّ / به کوه و دریا در زینهار آتش و آب
بود قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ / بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
بقات باد که عدل تو حسبةلله / به قمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
جهان به کام تو و کار و بار دولت تو / زبانه گیرتر از کارزار آتش و آب
بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود / سرای حاسد تویی گذار آتش و آب

(در مدح سیف الدوله محمود)

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب / نماند آب مرآنجای را که گشت خراب
چو شد رحایی کافور سوده بیخت فلک / گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس از شرمش / به ابر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آب جوی و ازو / میان جوی درون پر ز لؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بی‌شک / چنین به کافور آبستن از چه گشت سحاب
اگر نه صانع را آب حوض شد منکر / چرا شدست چنین سنگ در میانش آب
نبات زرین گردد ز آب چون نقره / زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ / چو خانهٔ ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران / که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو / خدایگانی تازه شدست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست / قضا به زیر عنان و قدر به زیر رکاب
مخالفت زنشاب تو آنچنان جسته است / که از کمان تو در روز کارزار نشاب
به شب نیارد خفتن عدوی تو ملکا / که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
چه آتش است حسامت که چون فروخته شد / بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
در آنزمان که به هیجا سپید رویانرا / مبارزان و دلیران به خون کنند خطاب
ز خون نماید روی زمین چو چشم همای / زگرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو باد و خاک نجویی مرگ شتاب و درنگ / چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب
رخ عدوت زراندود گشت از پی آبک / مرکب است حسامت زآتش و سیماب

اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا
زدام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیدهٔ دشمن
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و بادتر است
به گاه حلم درنگ و به گاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش برامدی به جهان
ملوک دروی مانده چو باد و آب و تراب
بلند گرودن زیبدت درگه عالی
که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
سخا و عدل تو اندر جهان به روز و به شب
چنان رود که به روز آفتاب و شب مهتاب
تو قطب عدلی و محراب ملک راست به تست
به قطب راست شود بی‌خلاف هر محراب
نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر
ز امن تو بکند کبک دیده‌های عقاب
بسنده نیست به بزم تو گر فلک سازد
زبرگها دینار و زابرها اثواب
جهان دو قسمت باید زبهر جود ترا
یکی همه وزّان و یکی همه ضراب
خدایگانا آنی که از تو و به تو شد
زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان
فزونت بادا هر روز خلعت ایجاب
بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد
چو آفتاب برافروز و بر زمانه بتاب

(هم در مدح سیف الدوله محمود)

بخاست از دل و از دیدهٔ من آتش و آب
که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجاب
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست
گهی به صلح درآید گهی به جنگ و عتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او
که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را در آب نیلوفر
چو باز کرد همی چشم خود زمستی خواب
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
فروفکند سرخویش و دیده کرد پر آب
به گاه رفتنم از در درآمد آن دلبر
زبهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده
فرو شکست به لؤلؤ کنارهٔ عناب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته
به سینه و دو رخش بر دو رسته دُر خوشاب
همی گرست و همی گفت عهد من مشکن
مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بر امر محمودی
که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان
فراق جویی از اولیا و از احباب
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
صواب شغل من این است‌وهم نبود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان
که هست بر من شاهنشه جهان در تاب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید
فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت از بر من هوش من برفت و نماند
حدیث چون نمک او بر این دل چو کباب

رهی گرفتم در پیش برکه بود در او
بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاووس و شب چو پر غراب

مرا ز رشک بپوشیده کسوتی چون شب
هوای روشن پوشیده کسوت حجاب

نگاه کردم از دور من تلی دیدم
که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب

که گر منجم بر وی شود چنان بیند
بر اوج چرخ که بی‌غم شود ز اسطرلاب

رهی دراز بگشتم که اندران همه راه
ز فر شاه ندیدم یکی به دست خراب

جهان سراسر دیدم بسان خلدبرین
زعدل خسرو محمودشاه نصرت یاب

خدایگانی کز فر او همی بکند
ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب

به جود و رأی بکرده است خلق را بی‌غم
به عدل و داد گشاده است بر جهان ابواب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه به طبع
نهاده‌اند به فرمان او ملوک رقاب

برنده تیغش در طبع و رنگ سیماب است
که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب

همی قرار نیابد به جای بر تیغش
بلی قرار نیابد به جای برسیماب

خدایگانا داند خدای یار نشاط
چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب

خدای داند پای برهنه از جیلم
بیامدم به بلهیاره نیم شب به شتاب

به برشکال شبی من چنان گذشته‌ام
که تا به گردن آب است و تا به حلق خلاب

کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب

که گر گریخته درگه تو مرغ شود
هوا سراسر در گرد او شود مضراب

مگر که خدمت تو طاعت خدای شده‌ست
که هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب

خدایگانا دریافت مرمرا انده
ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب

درخت دولت من بی‌خلاف خشک شود
اگر نبارد کفت برو به جای سحاب

همیشه تا که یکی اول حساب بود
مباد آخر عمر ترا به سال حساب

بقات بادا در ملک تا به پیروزی
جهان چوهند بگیری به عمر و دولت شاب

هزار قصر چو ایران بنا کنی در هند
هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

(در ستایش سلطان محمود)

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان گشته خرف بازگشت از سرشاب

جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست
مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب

روان شده است هوا را خوی و چنان باشد
چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب

شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب
از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب

بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ
برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب

زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو
هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب

ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست
چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب

ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت
گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب

ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را
به راغ لاله پدید آمد از میان حجاب

به بوستان کمر زر ببست گلبن زرد
زبهر خدمت شاه زمانه چون حجاب

خدایگان جهان تاج خسروان محمود
شه همه عجم و خسرو همه اعراب

به گاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند
ز عزّ نامش بر روی سکهٔ ضراب

سپهر خواست که بوسه زند رکابش را
رسید می نتواند بدان بلند جناب

امید خلق به درگاه او روا گردد
که خسروی را قبله است و ملک را محراب

به تیره ابر و به روشن اثیر در حرکت
ز تیغ و تیرش آموختند برق سحاب

که برق وار جهد از نیام او خنجر
شهاب وار رود از کمان بشتاب

یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد
یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندوستان
به نام ایزد و عزم درست و رای صواب

به دولت تو زبهر سپاه و لشکر تو
به دشت آب روان گشت هر چه بود سراب

خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند
چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب

ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است
ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب

به بیشه‌هایی آری سپاه را که زمینش
نتافته است بر او آفتاب و نه مهتاب

ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی
که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب

کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند
همی ستانند انصاف شادی از احباب

نشانده مطرب زیبا فکنده لالهٔ لعل
به پای ساقی گلرخ به دست باده ناب

ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب

ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب

ستاده مرکب غرّان به جای بربط و چنگ
گرفته خنجر برّان به جای جام و شراب

تو هر زمان ملکا نوبهاری آرایی
که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب

ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد
زخون دشمن بر خاک لاله سیراب

به رزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب

کدام کشور کش نه زدست تست امیر
کدام خسرو کش نه زدست تست مآب

ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را
ز کار ماند شها دست و خامه کتاب

چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
به حلم و عفودرنگ و به جنگ وجودشتاب

تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا
صنیع خویش به نامه خلیفه کرد خطاب

نصیب دولت و ملت زخویشتن داری
درست کردی بر خویشتن همه القاب

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب

کنون همی دمد ای شاه صبح نصرت و فتح
هنوز اول صبح است خسروا مشتاب

همیشه تا فلک آبگون همی گردد
گهی بسان رحا گه حمایل و دولاب

به دولت اندر ملک ترا مباد کران / به شادی اندر عمر ترا مباد حساب
به بوستان سعادت چو زاد سرو ببال / زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

(هم در مدح سلطان محمود)

چیست آن کاتشش زدوده چو آب / چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
نیست سیماب و آب و هست درو / صفوت آب و گونه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی / بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی / شیب پیدا کند همی ز شباب
نیست محراب و بامداد کنند / سوی او روی چون سوی محراب
نیست نقاش و شبه بنگارد / صورت هر چه بیند از هر باب
همچو مشاطگان کند بر چشم / جلوهٔ روی خوب و زلف بتاب
صافی آبست و تیره رنگ شود / گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل و چو تافت مهر بر او / آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن و به اندک دم / پر شود روی او ز تیره سحاب
روشن و راست گو گویی نیست / جز دل و خاطر اولوالالباب
همچو رای ملک پدید آرد / کژی از راستی خطا زصواب
نام او باژگونه آن لفظی است / که بگویند چون خورَند شراب
شاه محمود سیف دولت و دین / که نبیند چو او زمانه به خواب
آنکه اندر جهان نماند دیو / گر شود خشم او به جای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند / همچو در پیش خسروان حجاب
چون زمین و فلک به بزم و به رزم / نشناسد مگر درنگ و شتاب
نیست معجب به جود خویش و جهان / می‌نماید به جود او اعجاب
ای شهنشاه خسروی که شده‌ست / زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر ز بنده محجوبی / سازد از ابر آفتاب حجاب
همه اعدای من زمن گیرند / آنچه سازند با من از هر باب
از عقاب است پر آن تیری / که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم به رشته‌ای بستست / کش ندادست جز دو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه که من / در جواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مر مرا بی‌شک / زو نیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم / در همه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسگال چون ابلیس / دور کردم از آن چو خلد جناب
شهریارا مبین تو دوری من / مدح من بین چو لولوء خوشاب

دّر صافی نزاد هیچ صدف زر ساده نزاد هیچ تراب
تا من از خدمت تو گشتم دور کم شد از محتسب مرا ایجاب
همچو حرفی شدم نحیف و بلا گرد من همچو گرد حرف اعراب
می فرو باردم چو باران اشک می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا دلم از ضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم ز دور بینی از آن تیره شد روز من چو پر غراب
کافری نعمتت نبوده مرا دوزخ خشمت از چه کرد عذاب
بر بدو نیک از تو در همه سال خلق عالم معاقبند و مثاب
آنکه بی خدمتی ثواب دهیش دید بایدش بی‌گناه عقاب
من از آن بندگانم ای خسرو که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کند فلک نجهد سخنم جز براستی نشاب
در شوم گر مرا بفرمایی در دهان هژبر تیز انیاب
بنهم از برای نام ترا دیدگان زیر سکهٔ ضرّاب
خسروا بر رهیت تیز مشو سیفی اندر بریدنم مشتاب
این نهال نشانده را مشکن مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین زسبزه لباس تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز محبب باش سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام خلد بادت زکردگار ثواب

(وصف بهار و ستایش سیف الدوله محمود)

مگر مشاطهٔ بستان شدند با دو سحاب که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب
به دّر و گوهر آراسته پدید آمد چو نوعروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر به کردار عاشق رعنا کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
گهی لآلی پاشد همی و گه کافور گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب‌وار آب روان به گاه و بی‌گاه آری چنین بود دولاب
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده دو طبع مختلفش داده فعل با دو سحاب
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
ز لهو آمده رنج و زوصل دیده فراق لبان خویش کند پر زخنده دیده پر آب
به بوی نافهٔ آهوست سنبل بویا به روی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب

ز شاخ خویش سمن تافت چون ستارهٔ روز	ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند	که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب
به رسم رفته چو رامشگران خوش دستان	یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل	بسان مستان بگشادچشم خویش از خواب
به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید	که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا	که همچو عیسی مریم بزاد گل زتراب
کنون مگر دم عیسی است بوی گل به سحر	که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب
دهان گل را کرده است ابر پر لؤلؤ	به مژده‌ای که ازو باز یافتست شباب
چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد	به شادمانی و رامش نشاط جام و شراب
خدایگان جهان سیف داد و دولت و دین	به شادمانی و رامش میان باغ و سراب
ملک به اصل و به آدم رساند نسبت ملک	کراست از ملکان در جهان چنین انساب
چه سائلست حسامش که چون سؤال کند	نباشد او را جز حال بدسگال جواب
ز برق و آبست الماس وین شگفت نگر	کز آب و الماسش برق خاست روز حراب
بتافتند بر آتش سنان و حربه او	گرفت آتش از آن روز باز نیرو و تاب
چگونه خاست ز پیکان همچو سیمابش	شهاب از آنکه زسیماب نیست اصل شهاب
تو آن مظفر شاهی که با تو شد گه رزم	قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چو باز گردی از حمله باشی آهسته	به گاه حمله که حمله بری شوی پرتاب
بلی توسیفی و سیف این چنین بود دایم	که باز گردد به درنگ و در رود به شتاب
خدای را چو به کاری ارادتی باشد	به صنع و حکمت خویشش بسازدش اسباب
چو کرد خطبه به نامت خطیب بر منبر	گشاده کرد به رحمت بر آسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا	بر آسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب
خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز	هزار جفت شده با مه رجب دریاب
بسان عرعر در بوستان ملک ببال	بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
به طوع و رغبت داده ترا زمانه زمان	به امر و نهی نهاده ترا ملوک رقاب

(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمدبن عبدالصمد)

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب	رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونانکه از نشیمن بر بانگ تیر و زه	بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب
از گریه چون غرابم آواز در گلو	پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب
از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل	آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنک	همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا	ماننده غراب ندانم **همی** شتاب

بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز   آموختم زبند گران رفتن غراب
چون بانگ او به گوش من آید زشاخ سرو   گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی به بند   برخیز و بر پر و برو و دوست را بیاب
ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا   آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام   بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بردندم از بر تو گروهی ستیزه‌جوی   کرده زکین و خشم دل و روی را خضاب
بر کوه خواب کرده به یک جای با پلنگ   در دشت آب خورده به یک جوی با ذئاب
بی‌شرم چون مخنث و بی‌عافیت چو مست   بی‌نفس همچو کودک و بی‌عقل چون مصاب
تازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس   درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب
راهی بریده‌ام که درختان او زخار   همچون مبارزانی بودند با حراب
چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام   چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
کردم به دم نسیم هوا را همی سموم   کردم به اشک ریگ بیابان همی خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم زدل   کش زاب دیده افزون می‌گردد التهاب
چشمم زبس که کریم همچون رخ تذرو   پشتم زبس که خارم چون سینهٔ عقاب
سر یافته‌ست نرمترین بالش از حجر   تن یافته‌ست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشتهٔ بندست چون عنان   بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب
یک دست من مذّبه و یک دست من محک   شب از برای پیشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام   وز خون دیده یابد لبهای من شراب
هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل   خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک   نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

(در مدح ابوالمؤید منصوربن‌سعیدبن‌احمد)

شد مشک شب چو عنبر اشهب   شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ   لرزان شده زگردون کوکب
ما را به صبح مژده همی داد   آن راستگو خروس مجرب
می‌زد دو بال خود را برهم   از چیست آن ندانم یا رب
هست از نشاط آمدن روز   یا از تاسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین   وی نوش لب سیمین غبغب
پیش من آر باده از آن روی   نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور   تن را نداشت باید متعب
در دولت و سعادت صاحب   کاداب ازو شدست مهذب
منصوربن سعیدبن احمد   کش بنده‌اند حرّان اغلب

آنکو عمید رفت ز خانه   وانکو ادیب رفت به مکتب
در فضل بی‌نظیر و نه مغرور   در اصل بی‌قرین و نه معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید   وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیک کردگار مکرم   در پیش شهریار مقرب
در هر زمان به دانش ممدوح   در هر دلی به جود محبب
ای در اصول فضل مقدم   وی در فنون علم مدرب
تقصیر اگر فتاد به خدمت   من بنده را مدار معاتب
کامد همی راهی را یک چند   دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین   تا بر فلک برآید عقرب
جاه تو باد میمون طالع   جان تو باد عالی مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش   بر آخورت ز دولت مرکب

هم در مدح او

قوت روح خون انگور است   تن پر از فتنه‌گشت و معذور است
آن نبید اندر آن قدح که به وصف   جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد زبان گز و باز   در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید   زآن که انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی   تاج کسری و تخت فغفور است
بوستان‌ها ز برگ‌ها اکنون   بر طبقهای زّر طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل   نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنک   مر چمن را ز برف ناطور است
زنده شد لهو و شادی از پی آنک   نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بر در و بام برف پنداری   بیخته گچ و کشته آکور است
باغ چون جزع و راغ چون شبه را   دل و جان غمگن است و مسروراست
فرقت آب حوض و وصلت برف   این و آن را چو شیون و سوراست
چشم چشمه چرا نگیرد آب   که همه روی دشت کافور است
پنجهٔ سرو و شاخ گل گویی   دست مفلوج و پای مقرور است
برگ نارنج و شاخ پنداری   پر طوطی و ساق عصفور است
از چه سخت آبله زده‌ست چنار   که به خلقت نه سخت محروراست
رنگ زردی ترنج پیدا کرد   کز پی زاد و بود رنجور است
گر ندیده ست جام می نرگس   چون گهی مست و گاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد   اگر از نور ماه مهجور است

چهرهٔ سیب سرخ گونه چراست　　روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش به حسن مشتهر است　　وانکه ذاتش به لطف مذکور است
مهر و چرخ است روشن و عالی　　چه شگفت ار بزرگ و منظوراست
گرچه از خلق در هنر فرد است　　ور هنرور میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او　　ببر عقل نص و مأثور است
هر چه هست از رضای او بیرون　　در دیانت حرام و محظور است
درگهش کعبه شد که طاعت خلق　　چون به سنت کنند مبرور است
مجلس او بهشت شد که درو　　گنه بندگانش مغفور است
جز ازو سروری همه عجب است　　جز برو خواجگی همه زور است
عقل را هرچه دّر منظوم است　　زیر پای ثناش منثور است
بار جودش نشست بر دینار　　زان رخش زرد و پشت مکسوراست
هنرش را ز رای تربیت است　　دولتش زان به طبع مامور است
هر که منصور ناصرش باشد　　در جهان ناصر است و منصور است
کلک او شد کلید غیب کزو　　رازهای فلک نه مستور است
کان زّر است و می‌فشاند دّر　　گاه گنج است و گاه گنجور است
تندرست است و زار و نالانست　　ساحر است و بزرگ مسحور است
نیست آرامشی که در عالم　　بر تک و تارکش نه مقصور است
بنده کردش به طبع از پی آنک　　شیفته برنگار منشور است
وصف او را چو وهم و خاطر من　　بی‌عدد پیشکار مزدور است
گر چه گفتار من بلند آمد　　او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او　　نهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده‌ام ز مدحت او　　طبع من بانوای زر زور است
در ثناها به تف اندیشه　　بحر اندر ضمیر باحور است
ای بزرگی که بر سپهر شرف　　رای تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال　　روز من چون شبان دیجور است
از تجلی چرا نصیبم نیست　　که همه عمر جای من طور است
دل من کوره‌ای است پر آتش　　که تنم درغم ته گور است
سر همی‌گرددم ز اشک دو چشم　　همه تن در میان در دور است
تارکم زیر زخم خایسک است　　جگرم پیش حد ساطور است
روز اقبال من نه منصوفست　　عدد بخت من نه مجذور است
صایم‌الدهرم از ضرورت و کس　　بر چنین طاعتی نه مأجور است
بس قلق نیستم یقین دانم　　رزق مقسوم و بخت مقدور است

از زمانه نکرده‌ام گله‌ای تا بدانسته‌ام که مجبور است
مر مرا گاه‌گاه رنج کند همه‌ام یوبهٔ لهاوور است
داند ایزد که سخت نزدیک است دل به تو گر تنم زتو دور است
تا همی بر زمین و بر گردون ربع مسکون و بیت معمور است
نیکخواهت ز بخت محترم است بد سگالت ز چرخ مقهور است
این بر آن وزن و قافیت گفتم روزگار عصیر انگور است

(در ثنای سلطان مسعود)

ملک جوان است و شهریار جوان است کار مهیا و امر و نهی روان است
شغل زمانه مفوضست به شاهی کز همه شاهان چو آفتاب عیان است
خسرو عالم علاء دولت مسعود آنکه به انصاف پادشاه جهان است
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش آن ظفر شاه بند شهر ستان است
وانکه کهینه معین دولت باقیش صاعقه انگیز تیغ فتنه نشان است
ای بسزا خسروی که گنبد دوار حکم ترا بنده‌وار بسته میان است
گردون از بیم تو به جنبش تیزست ماهی از حلم تو به بار گران است
دهر زعدل تو با نشاط و سرورست مال ز جود تو با نفیر و فغانست
عمری کان بی‌رضای توست هلاک است سودی کان بی‌سخای توست زیان است
پی به گمانت نبرد هر چه یقین است ره به یقینت نیافت هر چه گمان است
هیبت تو نیک سخت زخم است ایرا بازوی بأس تو بس بلند کمان است
هول تو در دیدهٔ زمانه بماندست تفته دلست از نهیب ورفته روان است
شیر فلک را چو شیر فرش تو بیند صورت بندد که صورتش حیوان است
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا تقویت از رای پیرو بخت جوان است
در صفتت ملک را هزار دهان زاد هر دهنی را از آن هزار زبان است
در سخنت نظم را هزار سخن خاست هر سخنی را از آن هزار بیان است
طبع ثنای ترا چنانکه ببایست خواست که گوید زهیچ نوع ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد گشت که دَر یابد ای عجب نتوانست
باره شبدیز تو به رفتن و جستن نایب ابر بهار و باد خزان است
گردن او عاشق ارادت دست است پهلوی او فتنه ارادت ران است
کوه درنگست و نیز باد شتاب است آنچه رکاب است یارب آنچه عنان است
تیغ به دست تو آتشی‌است که آنرا از دل و جان عدو شرار و دخان است
بود عذاب مخالفان تو در وی کز تف حمله همی به دوزخ مانست
صفها از تف تیغ و نیزه و زوبین گفتی اطراف راه کار کشان است

وزعلم گونه گون فکنده همه خاک / گفتی بازار گاه رنگ رزان است
هر که در آن روز بر مصاف تو بگذشت / خسته دل او هنوز در خفقان است
وانکه در آن دشت روی منهزمان دید / دیده‌ش مأخوذ علت یرقان است
ملک به یک حمله ضبط کردی احسنت / این ظفرت بر خلود ملک ضمان است
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بخت است / گنج بپرداز از آنکه گنج تو کان است
خسرو صاحبقران تویی به حقیقت / گر پس این چند صد هزار قران است
خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر / هر چه بگویند ضد این هذیان است
در ازل ایزد فدای جان تو کردست / هر چه به گیتی در آفرینش جان است
حکم فلک شد به اختیار تو مقصور / هر چه بیندیشی و بخواهی آن است
تا همی اندر فلک بروج و نجوم است / تا همی اندر زمین مکین و مکان است
بستهٔ فرمان تو شهور و سنین است / بندهٔ فرمان تو زمین و زمان است

(در مدح سلطان مسعودبن‌ابراهیم)

چه خوش عیش و چه خرم روزگار است / که دولت عالی و دین استوار است
سخا را نوشکفته بوستان است / امل را نو دمیده مرغزار است
هنر در مد و دانش در زیادت / طرب شادان عشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زیبد که بر خلق / فراوان فضل‌های کردگار است
سریر دولت و دیهیم شاهی / علایی رنگ و مسعودی نگار است
جلالت را فزون‌تر زین چه روزست / سعادت را روان‌تر زین چه کار است
که شه مسعود ابراهیم مسعود / به گیتی پادشاه کامگار است
جهانداری که بر درگاه جاهش / جهان اندر پناه زینهار است
فلک بارتبتش یک تیر پرتاب / زمین با همتش یک میل وار است
بلا با حزم او عاجز پیاده‌ست / قضا با عزم او قادر سوار است
ز هولش صحن‌های تفته میدان / به وحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجه‌های شرزه شیران / به سستی پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهریارا کس نگوید / که جز تو در زمانه شهریار است
ز تختت مملکت را شادمانی / زتاجت خسروی را افتخار است
زبان ملک را عدلت عیارست / یمین گنج را جودت یسار است
شب اندر چشم فرمان تو روزست / گل اندر دست انکار تو خار است
فروغ دولتت تابنده نورست / شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تو بی‌زوال است / شراب نعمت تو بی‌خمار است
محاسب را به یک روزه عطاهات / چو خواهد کرد یک ساله شمار است

منجم را زبهر ابتداهات چو بندیشد همه روز اختیار است
به هیجا دشمنت گر شیر زور است علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گر حصارش هست خیبر به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
و گرچه هست فرعونی طبیعت چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
وگر هست او به خلقت عاد پیکر چو آید رخش تو صرصر دمار است
فری کین‌توز گوهر نقش تیغ است که نصرت را به کوشش حقگزار است
بلا در باد آن خاکی سرشت است اجل در آتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد به گرد حد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیهۀ تو زمانه پر صدا چون کوهسار است
براقی برق جه کز کام زخمش گنه کاران دین را اعتبار است
سرین و سینۀ او سخت فربی میان و گردن او بس نزار است
چو نقش قندهار از حسن لیکن بلای حسن نقش قندهار است
دز روئین زبانگش پر شکاف است ره سنگین ز سمش پر شرار است
شتابش عادتی زادۀ طبیعی است درنگش بازجویی مستعار است
ز چرخ ار همرکاب افتدش ننگ است زباد ار همعنان گرددش عار است
هژبری زشت رویی وقت پیکار همای خوب فالی روز بار است
به پای دولت آوردت سپرده سری کش تن ترانه جان سپار است
چو کافر حمله‌گان خون هیونست چو منکر جثه‌گان جنگی حصار است
روان کوهی است وز جنبان شخ او معلق اژدها در ژرف غار است
دلش بر حرص اغراء عداوت سرش در عشق شور و کارزار است
میان آبکش فوارۀ او به جوشیدن چو چشمه پربخار است
به زخم آن عمود خرط کارش عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امروز روز دولت تست بر اینسان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و دنیای تو زین غزو برآید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیعند کلاهی را که ترک او چهار است
به پیروزی برو با طالع سعد که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابرست هر چت ره نوردست همه نورست هر چت رهگذار است
زمین از منزلت زرین بساط است هوا از لشکرت مشگین غبار است
به خارستانت اندر گلستانست به ریگستانت اندر جویبار است
ره انجام و دل اندر خرمی دار که روز خرمی این دیار است
ترا هندوستان موروث گاهست که از خلقت زمستانش بهار است
بزن بیخی که آنرا کفر شاخست ببر شاخی که آنرا شرک بار است

قیاس لشکرت نتوان گرفتن — که یک مرد تو در مردی هزار است
بنامیزد تو اینجا ترک داری — که با چرخش چخیدن سهل کار است
به پیکارش تف آتش دمنده — زپیکارش دل آهن فگار است
ترا مالیدن شیران بیشه — بدان شیران یغما و تتار است
ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز — جهان بر بت پرستان تنگ و تار است
درخش برق این در سومنات است — خروش رعد آن در گنگبار است
بدین آوازه هر جایی که شاهیست — به غایت ناشکیب و بی‌قرار است
ز فکرت نوش این هم طعم زهرست — زحیرت روز آن همرنگ قار است
دم اندر حلق او چون تفته شعله — مژه بر پلک او چون تیز خار است
همه بگذاشته گنجی گرفته — تو گویی عابد پرهیزگار است
گهی در خاک چون آهن خزیده — گهی در سنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه در کام شیر است — بر آریش ار چه در سوراخ مار است
بپالایی به پولاد زدوده — زمینی کان زدیوان یادگار است
بتازی گر ز شیران صد مصافست — بیاری گر ز پیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهد بود امسال — نموده فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکونست — همی تا گنبد والی مدار است
کهینه کار سازت آسمانست — کمینه کار دارت روزگار است
مرادت را زملک دهر هر چیز — که تو خواهی نهاده در کنار است

(هم در مدح او)

ملک مسعود ابراهیم شاه است — که بر شاهیش هر شاهی گواه است
نه چون عدلش جهان را دستگیر است — نه چون قدرش فلک را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت — کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهی از فرهی رخشنده مهرست — گهی از خرمی تابنده ماه است
گرفته ست و گشادست و شکسته — زشمشیرت که دوران را پناه است
به هر جایی که اندر کل عالم — زمینی یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوک این جهان را — به دولت خدمت تو پهن راه است
بر جود تو هر ابری چو گردیست — بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
به هر لفظی که گوید در دهانش — زسهم تیغ تو وای است و آه است
نه چون بنده به گیتی مادحی هست — نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای — که حال و کار و بارش بس تباه است
به اطلاقت گشاده چشم مانده — به گیتی هر که او را نیکخواه است

نسنجد نزد تو یک پر پشه — گرش همسنگ این گیتی گناه است
همی تا خامهٔ خاموش گوید — که زیر هر سپیدی یک سیاه است
ترا هر ساعتی از مُلک عزّی است — ترا هر لحظه‌ای از بخت جاه است

(در مدیح)

دل از دولت همیشه شاد بادت — که ما شادیم تا بینیم شادت
تو آنی کز خرد چیزی نماندست — درین گیتی که آن ایزد ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت — گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت — چو آب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت — جهان آراسته است از دست رادت
میان بندگی اقبال بستت — زبان محمدت دولت گشادت
به خدمت بخت همزانو نشستت — به حرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم به نامت — همی باده خورد دولت به یادت
هنرمندی زتو نادر نباشد — چو ملک شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید و هر روز — که از گردون بر آید عید بادت

(حسب حال خویش گوید)

این چنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که در زمانه کراست
هر چه در علم و فضل من بفزود — همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم — نیستم آهواز چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیر و صبر گزین — که هر امروز را زپس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است — زیر دانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن بر خلق — برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از آدمیم ما لیکن — او گرامی ترست کو داناست
همه آهن ز جنس یکدگر است — که همه از میانهٔ خار است
نعل اسبان شد آنچه نرم آهن — تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
نه غلط کردم آنکه داناییست — برسیده به هر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد — که بدو شاه قبضه را آراست
باژ گونه است کار این گیتی — زین همه هر چه گفتم از سوداست
هر که او راست باشد و بی‌عیب — بر وی از روزگار بیش عناست
به همه حال بیشتر ببرند — هر درختی که شاخ دارد راست

تو چنان بر گمان که من دونم | سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاک است | اصل عود قمار نه ز گیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم | نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من | عادت من نه عادت شعر است
نه طمع کرده‌ام زکیسهٔ کس | نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است | گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچ کس نباید کرد | کز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی به خود بتند | که همی بند گرددش چپ و راست
ار خسی افتدت به دیده منال | سوی آنکس نگر که نابیناست
حذر از تو چه سود چون برسد | لابد آنچ از خدای بر تو قضاست
شادمانی به عمر کی زیبد | چون حقیقت بود همی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی | نشنیدی که خار با خرماست
مکرمت را یکی درخت شناس | که برو برگ وی ز شکر و ثناست
آفتابش ز نور نورانی است | آب او از مروت است و سخاست
سایه دارست و اهل دانش را | زیر آنسایه ملجأ و مأواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز | مکرمت پایدار در دنیاست

(در مدح ابونصر پارسی و شرح گرفتاری)

از پس من غمست و پیش غم است | زبر من نمست و زیر نم است
این دل بسته خستهٔ درد است | وین تن خسته بستهٔ الم است
عجبا هر چه بیش می‌نالم | مر مرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع | این بلابین کزین شمرده دم است
آتش طبع و دود نیاز | همه از پخت دوزخ شکم است
به فزازندهٔ سپهر بلند | وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین | از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود | بودهٔ حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند پردازم | به کریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو مهر | به همه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست | در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است | طبع صافیش گنجی از حکم است
در جهانش به مکرمت دست است | بر سپهرش ز مرتبت قدم است
رزمش افروخته‌تر از سقر است | بزمش آراسته‌تر از ارم است

از بد روزگار معصوم است　　به بر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد　　چون جواب همه کسش نعم است
دل بدان خوش همی کنم کآخر　　به حقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او　　تاشمن در پرستش صنم است

(مدیح عبدالحمیدبن‌احمد)

جشن اسلام عید قربانست　　شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه گویی زعطر خرخیز است　　دشت گویی زحسن بستانست
باد فرخنده بر خداوندی　　که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد　　که به جاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها　　که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حله‌ای نپوشد خلق　　که بر خلق او نه خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی　　که بر جود او نه ارزانست
کف او ابر و رای او مهر است　　دل او بحر و طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ای است دوان　　که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوک نیزهٔ او　　خیر و شر است و درد و درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو　　که درو رحمتست و طوفانست
سر چو بر کلک خط او بنهاد　　هر چه در دهر جن و انسانست
گرهٔ کلک او چنان دانم　　که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کلک او به مشک سیاه　　بوتهٔ سیم ساده بریانست
وز دبیری که در زمانه کند　　بر دبیران وبال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند　　در برزگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت　　چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر　　عاجز و ناتوان و حیرانست
دل تو با صفاوت عقل است　　تن تو در لطافت جانست
ملک را دانش تو خورشید است　　خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است　　عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره به تو نبرد　　رهبرش بی‌خلاف شیطانست
تا ترا نصرت است هم زانو　　همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو　　بنده مسعود سعد سلمانست
بر ثناهای تو به هر بستان　　با نوای هزار دستانست
در خراسان چو من کجا یابی　　که به هر فضل فخر کیهانست

ورنه دشمن چرا همی گوید — که در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع در سرم گشته است — نزد من دیو به زیزدانست
تا کیم خانه سمج تاریک است — تا کیم جای کوی ویرانست
راست گویی دو دیدهٔ بیدار — در دو چشم آتشین دو پیکانست
چون که بر بند من همی نرسد — آنکه والی بند و زندانست
که ز سرما مرا هر انگشتی — راست چون تیز کرده سوهانست
این دلم چند رنج طبع کشد — نه دل و طبع سنگ و سندانست
نی نگفتم بگو معاذالله — بل همه کار من بسامانست
نه تن من ز بند رنجور است — نه دل من ز بد هراسانست
تکیه بر حسن عهد بوالفتح است — شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم — رستم زال پور دستانست
ای کریمی که خوی و عادت تو — خالص برّ و محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است — که به آزار گشت نتوانست
دید در باب من عنایت تو — زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد — و اندک چون تویی فراوانست
محمدت خر که روز اقبالست — مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است — نه به هر وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع نیرنگ است — بر فلک چند گونه احزانست
پر جفا چرخ سخت پیکار است — بی‌وفا دهر سست پیمانست
تا در افلاک هفت سیاره است — تا به گیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا — پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است — حاسد حاسد تو کیوانست
عید قربان رسید و هر روزی — بر عدوی تو عید قربانست

(در ستایش سلطان محمود و اقتفای استاد لبیبی)

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست — مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود — که نظم و نثرم دّر است و طبع من دریاست
به لطف آب روانست طبع من لیکن — به گاه کثرت و قوت چو آتشست وهواست
اگرچه همچو گیا نزد هر کسی خوارم — وگرچه همچو صدف غرق گشته تن بی‌کاست
عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع — نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین زگیاست
به نزد خصمان گر فضل من نهان باشد — زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمی‌دانند — که طبع ایشان پستست و شعرمن والاست

به چشم جدّ و حقیقت مرا نمی‌بینند
که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست
اگر چو چشمهٔ خورشید روشن است و بلند
چگونه بیند آن کش دو چشم نابیناست
به هیچ نوع گناهی دگر نمی‌دارم
مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم
جز این نگویند آخر که کودک و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
چنین نگوید آن کس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است
هزار کودک دانم که زاهد الزهدست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست
اگر به زهد بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضلی به فضل سزاست
به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از حوّاست
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه‌زنی
چوهست دانشم ار زر و سیم نیست رواست
خطاست گویی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
به جود و بخل کم و بیش کی شود روزی
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
اگر به نیک و بد من میان ببندد خلق
جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
زبس بلا که بدیدم چنان شدم به مثل
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
تو حال و قصه من خوان که حال وقصهٔ من
بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست
اگرچه بر سرم آتش ببارد از گردون
زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است
ثنا مر او را گویم که در سزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که پادشاه بزرگ است و مفخر دنیاست
خجسته نامش بر شعرهای نادر من
چو مهر بر درم است و چو نقش بردیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
به اوستاد لبیبی که سیّدالشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم دهند آن درست بایدو راست
قصیده خرد ولیکن به قدر و فضل بزرگ
به لفظ موجز و معنیش باز مستوفااست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
ازین قصیده من یک قصیدهٔ غرّاست
چنین قصیده زمسعود سعدسلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

(در مدح ثقه‌الملک طاهربن‌علی)

طاهر ثقةالملک سپهر است و جهانست
نه راست نگفتم که نه اینست و نه آنست
نی‌نی نه سپهراست که خورشید سپهراست
نی‌نی نه جهانست که اقبال جهانست
آن چرخ محلست که با حلم زمینست
وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست
هر باره که زین کرده شود همت او را
اندر میدان زیر دو کف زیر دو رانست
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه است و دوگانست و سه گانست
شد منفعت عالم دست تو که آن دست
کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر — جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است — زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که چو گل نیست به دیدار تو تازه — در دیده‌ش چون دیدهٔ نرگس یرقانست
وانکس که نه چون مورد وفادار تو باشد — مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان بر تن تو هیچ نشسته است — نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست
امید جهان زنده و دلشاد بماند — تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او — حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست — کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست
طبع تو زمانست و زمینست همیشه — در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
بر چرخ محیط است مگر عالم روحست — دارندهٔ دهر است مگر چرخ کیانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز — پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست
از روی تو حشمت همه چون نرگس چشمست — در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سودست و زیانست به مالت — سودت همه سودت و زیانت نه زیانست
گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد — وانکس که سراید همه چون کلک زبانست
ای آنکه ز هول تو دل و دیدهٔ دشمن — بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا — پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دایم به چه معنی — زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است — نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
نه در دلم از رنج تحمل راجایست — نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
گر خوردنی یابم هر هفته نه هر روز — از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
ور هیچ به زندانبان گویم که چه داری — گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
گویمش که بیمارم و رو شربت و نان آر — خنده زند و گوید خود کار در آنست
هر چند که محبوس است این بندهٔ مسکین — بی‌نان نزید چو بنده حیوانست
بدبخت کسی‌ام که به چندان زر و نعمت — امروز همه قصه من قصه نانست
جز کج نرود کار من مدبر منحوس — کاین طالع منحوسم کجر و سرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه — هر کرده که او کرد بدان گفته همانست
در اصل هوا عزّ مرا پاک هوان کرد — و اندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست
گر دل به طمع بستم شعرست بضاعت — ور احمقی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد — نزد همگان صورت این حال عیانست
در بندم و این بند زپایم که گشاید — تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنر مایهٔ رنج است — وز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست

در ذات من امروز همی هیچ ندانند کانواع سخن را چه بیان و چه بنانست
وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم زان روی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بگذاردم ایرا گردون رمهٔ خود را خونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید کاحوال من بد روز اینجا به چه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد از محنت خود هر چه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست
کانرا که به جان بیم کند چرخ ستمگر نقشی که کند کلک تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد کان کس که ثنا گفتت دانست و ندانست
دانست که جز معجزه گفتنش نشاید بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا بر فلک گردان از اختر تابان بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته و هر کردهٔ تو دولت و دین را بر جاه دلیل است و بر اقبال نشانست
امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد تا جان و تن از کون و مکینست و مکانست
چون کوه متین بادی تا کوه متین است با بخت قرین بادی تا دور قرانست

(شکایت از اوضاع و مدح عمید حسن)

هیچ کس را غم ولایت نیست کار اسلام را رعایت نیست
نیست یک تن درین همه اطراف که درو وهن را سرایت نیست
کارهای فساد را امروز حد و اندازه‌ای غایت نیست
می‌کنند این و هیچ مفسد را بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را دست وتمکین یک جنایت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن از تو این خلق را عنایت نیست
از همه کارها که در گیتی است هیچ کس را چو تو هدایت نیست
چه شد آخر نماند مرد و سلاح علم و طبل نی و رایت نیست
لشکری نیست کار دیده به جنگ کار فرمای با کفایت نیست
این همه هست شکر ایزد را از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مر شما را بیش هیچ اندیشهٔ ولایت نیست
به چنین عیبهای عمر گذار غم و رنج مرا نهایت نیست
جان شیرین خوشست و چون بشود از پس جان بجز حکایت نیست
این همه قصه من همی‌گویم از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همی‌خواهم دانم از جملهٔ جنایت نیست

شد ولایت صریح‌تر گفتم ظاهر است این سخن کنایت نیست
آیتی آمده درین به شما گرچه امروز وقت آیت نیست

(در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج)

پسر محتاج ای من شده محتاج به تو از پی آنکه همه خلق به تو محتاجست
مردمی کن برسان خدمت من چون برسی به بزرگی که کفش بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید خاص شاهی که فروزندهٔ تخت و تاجست
ای جوادی که به نزد تو ز زوار و ز زر بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت را زتو هر لحظه صد استنباط است محمدت را زتو هر روز صد استخراجست
جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است جود را بزم تو مشهورترین منهاجست
رایهای تو در آفاق مصالح بدرست سعدهاییست که در انجم و در ابر اجست
هر حکیمی که به نزد تو بود معیوبست هر فصیحی که به نزد تو رسد لجلاجست
تا سرافراز براقیست زاقبال ترا از شرف روز بزرگیت شب معراجست
زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد ظلم افتد که مگر مهر تو در اوداج است
سائل از جود تو اندر طرف نعمتهاست نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تا شب جاه تو از بخت تو روشن روزست روزهای همه اعدات شبان داجست
نصرت ار صیقل شمشیر تو باشد نه عجب که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
شولک تو که پدید آید پندارد خلق کز شبه گویی بر چارستون عاجست
گوهر مدح ترا دست هنر نظّام است حلهٔ شکر ترا طبع خرد نساجست
تا به مدح تو گشاده دهنم طوطی‌وار چشم در روی نکویی که مگر دراجست
تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست
نیست بس دیر که چون پنبه بداز برف زمین تا همی گفتی چون ابر خزان حلاجست
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی که به دیباجی او روی زمین دیباجست
می‌خوشخوارهٔ خوشبوی همی خور در باغ قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی ترکانرا تا وصف به لاله است و به گل زلف خوبانرا تا نعت به قیر و ساجست
مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود من همی‌گویم وین حکم خود از هیلاجست
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیه‌ام حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

(در مدح عمید حسن)

امروز هیچ خلق چو من نیست جز رنج ازین نحیف بدن نیست

لرزان‌تر و نحیف‌تر از من
در باغ شاخ و برگ سمن نیست

انگشتریست پشت من گویی
اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم
گویی مرا زبان و دهن نیست

از تاب درد سوزش دل هست
وز بار ضعف قوت تن نیست

این هست و آرزوی دل من
جز مجلس عمید حسن نیست

صدری که جز به صدر بزرگیش
اقبال را مقام وطن نیست

چون طبع و خلق او گل و سوسن
در هیچ باغ و هیچ چمن نیست

لؤلؤ و درّ چو خط و چو لفظش
والله که در قطیف و عدن نیست

اصل سخن شده‌ست کمالش
واندر کمالش ایچ سخن نیست

مداح بس فراوان دارد
لیکن از آن یکیش چو من نیست

(در رثای سیّد حسن)

بر تو سید حسن دلم سوزد
که چو تو هیچ غمگسار نداشت

تن من زار بر تو می‌نالد
که تنم هیچ چون تو یار نداشت

زان ترا خاک در کنار گرفت
که چو تو شاه در کنار نداشت

زان اجل اختیار جان تو کرد
که به از جانت اختیار نداشت

زان بکشتت قضا که بر سر تو
دست جدّ تو ذوالفقار نداشت

هم به مرگی فگار باد تنی
که دلش مرگ تو فگار نداشت

ای غریبی کجا مصیبت تو
هیچ دانا غریب وار نداشت

ای عزیزی که در همه احوال
جان من دوستیت خوار نداشت

تیغ مردانگیت زنگ نزد
گل آزادگیت خار نداشت

آب مهر ترا خلاب نبود
آتش خشم تو شرار نداشت

هیچ میدان فضل و مرکب عقل
در کفایت چو تو سوار نداشت

من شناسم که چرخ خاک نگار
چون سخنهای تو نگار نداشت

به خطا خاطرت کژی نگرفت
از جفا طبع تو غبار نداشت

نگرفت عیار اثیر فلک
که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو ویحک
سال زاد ترا شمار نداشت

این قدر داد چون تویی را عمر
شرم بادش که شرم و عار نداشت

بارهٔ عمر تو بجست ایراک
چونکه در تک شد او قرار نداشت

چون بناگوش تو عذار ندید
کو زمشک سیه عذار نداشت

بدنیارست کرد با تو فلک
تا مرا اندرین حصار نداشت

تن من چون جدا شد از بر تو
عاجز آمد که دستیار نداشت

دلم از مرگت اعتبار گرفت
که ازین محنت اعتبار نداشت

هیچ روزی به شب نشد که مرا
نامهٔ تو در انتظار نداشت

گوشم اول که این خبر بشنود
به روانت که استوار نداشت

زار مسعود از آن همی‌گرید
که به حق ماتم تو زار نداشت

ماتم روزگار داشته‌ام
که دگر چون تو روزگار نداشت

بارهٔ دولتت ز زین برمید
بختی بخت تو مهار نداشت

همچنین است عادت گردون
هر چه من گفتمش به کار نداشت

دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
در جهان عمر پایدار نداشت

(در آغاز گرفتاری ساخته است)

تا مرا بود بر ولایت دست
بودم ایزد پرست و شاه پرست

امر شه را و حکم الله را
نبدادم به هیچ وقت از دست

دل به غزو و به شغل داشتمی
دشمنانرا از آن همی دل خست

چون به کفار می‌نهادم روی
بس کس از تیغ من همی به نرست

به یکی حملهٔ من افتادی
خیل دشمن ز ششهزار نشست

مگر از زخم تیغ من آهن
حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دو پای من بگرفت
خویشتن در حمایتم پیوست

من کنون از برای راحت او
به گه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست برده چون مصروع
پای در پای می‌کشم چون مست

بس که گویند از حمایت اگر
بکشی دست و رسم آن آئین هست

جز به فرمان شهریار جهان
باز کی دارم از حمایت دست

تا نگوید کسی که از سر جهل
بنده مسعود امان خود بشکست

(در ستایش مردانگی و جنگجویی)

تا توانی مکش زمردی دست
که به سستی کسی زمرگ نجست

ماهی ار شست نگسلد در آب
بسته او را به خشکی آرد شست

هر که او را بلند مردی کرد
تا به روز اجل نگردد پست

روی ننمود خوب در مجلس
تا ندیدند در مصافش شکست

هر که با جان نایستاد به رزم
دان که در پیشگه به حق ننشست

سر فرازد چو نیزه هر مردی
که میان جنگ را چو نیزه ببست

ای بسا رزمگاه چون دوزخ
که قضا اندر او درست نرست

دل مردان زترس چون دل طفل
سرگردان زحمله چون سرمست

چرخ گردان زگرد کان چو شبه — تیغ بران زخون چو شاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن — گشت پیچان مرا چو مار به دست
گفتم این شاخ مرگ راست گرای — که بسی دل به خواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست — ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون — یا بلرزی همی ز بیم شکست

(در مدح پادشاه)

ماه صیام آمد این ملک به سلامت — فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی — و آسود از تلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول — طاعت خیر تو و صیام قیامت
نام تو پاینده باد از آنکه نبشه ست — دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق توست نجومت — بحری و بخشنده کف توست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت — تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت — دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیدهٔ حاسد — گویی کز خواب کرده‌اند سهامت
هست حسامت همیشه بر سر اعدا — گویی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم گشته بنده بندهت — کسری در پارس شد غلام غلامت
خان به شب از سهم تو نخسبد هرگز — گر به بر خان رسد ز خشم پیامت
هست به دام تو دشمن تو همیشه — گویی گشت این جهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعی‌است — از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز — هر که زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت — دایم پاینده باد دولت و نامت
دایم تابنده باد بر فلک ملک — طلعت تابنده چو ماه تمامت
بادا در بوستان عمر قرارت — بادا اندر سرای ملک مقامت

(وداع محبوب و قصد سفر)

گه وداع بت من مرا کنار گرفت — بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا — بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل او را عقل من استوار نداشت — دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
به رویش اندر چندان نگاه کردم تیز — که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
در این دل از غم او آتشی فروخت فراق — که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران — کنار من همه لولوی شاهوار گرفت

زبسکه گفت که این دم چو در شمار نبود
که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال
به رفت و ناقه جمازه را مهار گرفت
برو نشست و بجست او زجای خویش چو دیو
به قصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش
کلنگ‌وار به ره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه
زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز
بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست
گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب ز روی هوا در نوشت چادر زرد
فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید
زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
زچپ و راست همی رفت تیروار شهاب
زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت
زبسکه خوردم در شب شراب پنداری
زخواب روز دو چشمم همی خمار گرفت
پدید شد ز فلک مهر چون سبیکهٔ زر
که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت
چو نور روی نگار من انتشار گرفت

(در ستایش امیر منصوربن سعید)

کفایت را ستوده اختیار است
شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملک منصورسعید آنک
محلش نور چشم کارزار است
وزیر اصلی که از اصل وزارت
جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم و زود عفو است
کریمی کامگار و بردبار است
جهان بی‌دانش او ناتمامست
فلک با همت او ناسوار است
به کام مهرش اندر زهر نوش است
به چشم کینش اندر نورنار است
خطا هرگز نیفتد حزم او را
که او را سعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش
همه ارکان ملک شهریار است
سرمیدان شدن با کار حیدر
به رونق زان سخن در ذوالفقار است
به نزدیک قیاس انفاس جدش
همه آیات دین کردگار است
نه بی‌اکرام تو جان را توانست
نه بی‌انعام تو کان را یسار است
ز جودت موج دریا یک حبابست
زخشمت جوش دوزخ یک شرارست
نه در بذل تو ذل امتناعست
نه در بر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاهراهست
سزد کاثار خلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امید است
که جودت نودمیده مرغزار است
عجب دارم زبخت دشمن تو
که بر خود خندد و ناسوگوار است

اندرز

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست / بر دهر و خلق جز او کامگار نیست
قسمت چنان که باید کردست در ازل / و اندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
بر یک درخت هست دو شاخ بزرگ و این / می‌بشکند زبار و بر آن هیچ بار نیست
چون کاین کثیف جرم زمین هست برقرار / چون کاین لطیف چرخ فلک را قرار نیست
آنها که بر شمردم گویی به ذات خویش / موجود گشته‌اند کشان کردگار نیست
دانی که بی‌مصور صورت نیامده‌ست / دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجکی کشد / آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر / زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن به خواسته و آز کم نمای / کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
بدهای روزگار چه می بشمری همی / چون نیک‌های او بر تو در شمار نیست
از روزگار نیک و بد خویشتن مدان / کز ایزدست نیک و بد از روزگار نیست

(حسب حال)

دلم از نیستی چو ترسا نیست / تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تف سینه صاعقه‌ایست / بر تن از آب دیده طوفانیست
گه دلم باد تافته گوئیست / گه تنم خم گرفته چوگانیست
موی چون تاب خورده زوبینی‌است / مژه چون آب داده پیکانیست
همچو لاله ز خون دل روئیست / چون بنفشه ز زخم کف رانیست
روز در چشم من چو اهرمنی‌ست / بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی ز رنج زخم بلا / دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالک / مر مرا خانه‌ای و دربانیست
گر مرا چشمه‌ای است هر چشمی / لب خشکم چرا چو عطشانیست
بر من این خیره چرخ را گویی / همه ساله به کینه دندانیست
نیست درمان درد من معلوم / هست یک دردکش نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا / هست یک شغل کش نه پایانیست
من نگویم همی که این شروشور / از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا / طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا / آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست / نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی است / شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه در دل خلیده اندوهی است / ورچه بر تن دریده خلقانیست

نه چو من عقل را سخن سنجی　　نه چو من نظم را سخندانیست

سخنم را برنده شمشیری است　　هنرم را فراخ میدانیست

دل من گر به جویمش بحریست　　طبع من گر بکاومش کانیست

طبع دل خنجری و آینه‌ایست　　رنج و غم صیقلی و افسانیست

تا شکفته است باغ دانش من　　مجلس عقل را گلستانیست

لعبتانی که ذهن من زاد است　　لهو را از جمال کاشانیست

نیست جایی ز ذکر من خالی　　گرچه شهریست یا بیابانیست

بر طبع من از هنر نو نو　　هر زمانی عزیز مهمانیست

نکته‌ای رانده‌ام که تألیفی است　　قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد ز شرف　　هر کجا چرخ را گریبانیست

گر خزانیست حال من شاید　　فکرت من نگر که نیسانیست

ور خرابیست جای من چه شود　　گفتهٔ من نگر که بستانیست

سخن تندرست خواه از من　　گرچه جان در میان بحرانیست

تجربت کوفته دلیست مرا　　نه خطایی در او نه طغیانیست

قسمت نظم را چو پرگاریست　　سختن فضل را چو میزانیست

انده ارچه بدآزمون تیریست　　صبر تن دار نیک خفتانیست

ای برادر برادرت را بین　　که چگونه اسیر زندانیست

بینواییست بسته در سمجی　　بانوا چون هزار دستانیست

تو چنان مشمرش که مسعودست　　بادل خویش گو مسلمانیست

مانده در محکم و گران بندیست　　مانده در تنگ و تیره زندانیست

اندران چه همی نگر امروز　　کاو اسیر دروغ و بهتانیست

گر چنین است کار خلق جهان　　بد پسندیست نابسامانیست

سخت شوریده کار گردونیست　　نیک دیوانه سارگیهانیست

آن برین بی‌هوا چو مفتونی است　　وان بر این بیگنه چو غضبانیست

این به افعال همچو تنینی است　　وان به اخلاق سخت شیطانیست

این لجوجیست سخت پیکاریست　　وان رکیکیست سست پیمانیست

هر کسی را به نیک و بد یک چند　　در جهان نوبتی و دورانیست

مدبری را زیادتست به جاه　　مقبلی را زبخت نقصانیست

این تن آسوده بر سر گنجیست　　وان دل آزرده دردم نانیست

هر کجا تیز فهم داناییست　　بندهٔ کند فهم نادانیست

تن خاکی چه پای دارد کو　　باد جانرا دمیده انبانیست

عمر چون نامه‌ای است از بد و نیک　　نام مردم بر او چو عنوانیست

تا نگویی چو شعر برخوانم
کاین چه بسیار گوی کشخانیست
کرده‌ام نظم را معالج جان
زانکه از درد دل چو نادانیست
کز همه حالتی مرا نظمی است
وز همه آلتی مرا جانیست
می‌نمایم ز ساحری برهان
گر چه ناسودمند برهانیست
بخرد هر که خواهدم امروز
خلق را ارز من چه ارزانیست
تو یقین دان که کارهای فلک
در دل روز و شب چوپنهانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا
هر زمان تازه تازه دستانیست
نیک و بد هر چه اندرین گیتیست
به خرابیست یا به عمرانیست
آدمی را ز چرخ تاثیریست
چرخ را از خدای فرمانیست
گشته حالی چو بنگری دانی
که قوی فعل حال گردانیست

(در ستایش یمین‌الدوله بهرامشاه)

ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست
وی مه رخت گلیست که رسته زخار نیست
دیده‌ست کس گلی و ملی چون رخ و لبت
کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست
آورد نوبهار بتان را و هیچ بت
مانند تو بخوبی در نوبهار نیست
سرو و چنار یا زان در هر چمن ولیک
با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست
ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو
والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست
منت خدای را که زمانه به کام ماست
و امروز روز دولت ما را غبار نیست
در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد
شاهی که از ملوک جز او اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
آن شهریار شهر گشای ملوک بند
کامروز مثل او به جهان شهریار نیست
هست او یمین دولت و اندر حصار ملک
چون بنگرند جز فلک او را یسار نیست
ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان
کاندر جهان رضای تو را جان سپار نیست
تو رستمی و بارهٔ تند تو هست رخش
تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
یک پی زمین نماند که از زخم تیز تو
از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست
بی‌مغز دشمن تو در او نیست هیچ دشت
بی‌خون دشمن تو در او هیچ غار نیست
از بهر ملک توست جهان پایدار و بس
زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
چون کوه یافت است زتو مملکت قرار
چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
تا استوار دید ترا در مصاف رزم
بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
هستی سوار و ملک و چنانی که پیش تو
خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست
تابنده آفتاب کند روی در حجاب
روزی که بندگان تو گویندبار نیست
ملک افتخار کردی و امروز ملک را
جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست

پیوسته نهمت تو شکار است و کارزار
دانی که گاه جنگ و گه کارزار نیست
دل در شکار شیر مبند از برای آنک
یک شیر نر ز بیم تو در مرغزار نیست
گر گه گهی به چوگان بازی روا بود
گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست
مقصور شد بر آنکه نشینی و می‌خوری
بی می بدان که جان و روان شاد خوار نیست
جان خواستار می‌شد بی‌شک ز بهر آنک
می جز نشاط را به جهان خواستار نیست
مجلس فروخته شود از می به روز و شب
می آتشی است روشن کانرا شرار نیست
مجلس چو لاله‌زار کند جام می به رنگ
گرچه هنوز وقت گل و لاله‌زار نیست
بوس و کنار باید و دل شادمان از آنک
جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
ای پیشوا و قبله خود امیدوار باش
کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست
می‌خورد باید وز لب میگسار نقل
زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست
این داور زمانه ملوک زمانه را
جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
پیراروپار بنده ز جان نا امید بود
و امسال حال بنده چو پیراروپار نیست
کس را چنان که امروز این بندهٔ توراست
جاه و محل و مرتبت و کاروبار نیست
هر مجلسی ز رای تو او را کرامتی است
هر هفته از تو بی‌صلت صد هزار نیست
از دادهٔ تو اکنون چندانکه بنده‌راست
کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را
چون عمر و ملک تو به جهان یادگار نیست
بر تخت ملک بادی تا حشر تاجدار
کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک
اندر زمانه خوشتر از این روزگار نیست

(در مدح ثقةالملک طاهربن‌علی)

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست
جان بدخواهان از هیبت و از هول بکاست
موکب طاهری آواز برآورد بلند
هر سویی از ظفر و نصرت لبیک بخاست
بدهید انصاف امروز به شمشیر و قلم
در جهان چون ثقةالملک که دیده‌ست و کجاست
قدر او چرخی عالی است کزو چرخ زمیست
رای او مهری روشن که ازو مهر سهاست
ای جهانی که دو حال تو زمهرست وز کین
ای سپهری که دو قطب تو زحزم و ز دهاست
نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو
گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دوتاست

همه فرمان تو مقبول و همه امر تو جزم
این توانایی در مملکت امروز توراست
حاصل و رابح و موجود به هر وقت زتوست
هر چه سلطان جهان را غرض و کام و هواست
شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست
بر تن حشمت باقیش لباس از شرف است
بر سر دولت پایندهٔ او تاج علاست
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک
زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
عنف و لطف تو به هر وقت خزانست و بهار
خشم و عفو تو به هر حال سموم است و صباست
آسمانی و ز دور تو ولی تو مهست
آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست
از شرف ذات تو بیخیست کزو شاخ علوست
در کرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست
مثل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت
مثل مرگ و بداندیش تو ناراست و گیاست
سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست
هر چه در گیتی رادی است کم و بیش زتوست
وآنچه از دولت شادیست شب و روز توراست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست به حق
زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
از جوانمردان چون طاهر یک مرد کجاست
من بدو ماندم باقی به جهان تا جاوید
گر بماند به جهان باقی و الله که سزاست
من که مسعودم هر چند ثنا گوی توام
این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست
این که می‌رانم والله که به عدل است و به حق
وانچه می‌گویم والله که نه از روی ریاست

چرخی و ابری و خورشیدی و دریایی و کوه
وین صفات این همه را غایت مدح است و ثناست
سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا
پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس از این گونه مرا جای درین خوف و رجاست
از همه دانش حظیست مرا از چه سبب
همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
از خدایی که همه وصفش بی‌چون و چراست
شرزه شیری را مانم که بگیرند به دست
وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست
مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک
اندرین سمج زخواب و خور و آرام جداست
این همه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاست
بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من
خلق را دُر ثمین و گهر پیش بهاست
ای خداوند من از غفلت بیدار شدم
چون بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست
جان همی بازم با چرخ و همی کژزندم
هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست
چرخ رانیست گناهی به خرد یار شدم
زانکه این چرخ به هر وقتی مأمور قضاست
عرض کردیم همه کرده بی‌حاصل خویش
هر چه بر ماست بدانستیم اکنون کزماست
گر چو ما گیتی مجبور قضا و قدر است
پس چرا از ما بر گیتی چندین علاست
دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست
این همه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم
چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
ساکن و شاکر گشتم که مرا روشن شد
که نبود آنچه خداوند جهاندار بخواست
نکند تندی گردون و وفادار شود
گرچه طبعش به همه‌چیز که من خواهم راست
چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
بنهد رگ به همه چیز که من خواهم راست
چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا
پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران
که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست
هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح
همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست
هیچ کس را هست انصاف ده ای حاکم حق
این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم
گرچه امروز مرا نام ز جمع شعراست
قافیت‌هایی طنان که مرا حاصل شد
همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست
تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند
تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست
دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
تا جهان است بقا بادت مانند جهان
که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست

(مدیح بهرامشاه)

چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت
جان به دل مشغول گشت و تن زجان دل برگرفت
خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع
پای‌ها زو در کشیدم دست‌ها بر سر گرفت
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
گاه باز آن حلقه‌ای زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد زدیده همچو نیلوفر در آب
وزطپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت

شد مرا لبها زباد سرد همچون خاک خشک / مغزم از آب دو دیده شعلهٔ آذر گرفت
طرهٔ مشکین و جعد عنبرینش هر زمان / سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
قد چون تیرم کمان شد و زدو دیده خون گشاد / دیده گویی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشا بهرام شاه آن شه که روز رزم او / بر فلک بهرام عونش را به کف خنجر گرفت
پای‌های تخت او را مهر بر تارک نهاد / مهر و ماه از آسمان گوهر در آن افسر گرفت
بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب / دولت و اقبال هر سو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت / هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید / کز جلالت جایگه بر تارک اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد / حشمتش در بر گرفت و بود در خور گر گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست / از درخت طوبی و از چشمهٔ کوثر گرفت
از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را / باز جره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت
عدل حکم حزم او را دستیاری نیک ساخت / ملک ارض پاک او را جفتی اندر خور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد / فر خجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر به زخم تیغ تیز / با جهان ملک عزدین پیغمبر گرفت
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا / دست او از بخت شاخ سبز بارآور گرفت
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر / باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را مانست روز رزم در تف نبرد / اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان / تا به مردی این جهان آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد / تا ازو طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان / چون ز بانگ کوس او روی زمین لشکر گرفت
چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد / ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد / گه بداندیشان او را مرگ بر بستر گرفت
رمح عمر او بار او فردا بگیرد باختر / همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
باغها را چرخها از حرص جود دست شاه / جوی‌ها پر سیم کرد و شاخ‌ها در زر گرفت
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ / آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
راغها را باغها در دیبه کمسان کشید / از پس آن کابرها در دیبهٔ ششتر گرفت
جام‌های خسروانی ساقیا بر گیرهین / زانکه مطرب راه‌های خسروانی بر گرفت
از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست / چون هوای بزم او آواز خنیاگر گرفت
شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد / و آب حیوان گشت باده چون به کف ساغرگرفت
آن ثناگستر منم کاندر همه گیتی به حق / عز و ناز از مدح‌های شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه‌گری / گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان / حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت

مدح او گفتم به نظم و شکر او کردم به نثر
مغز و کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت

طبعم اندر مدح گفتن‌های بس بی‌حد نمود
دستم از جودش غنیمت‌های بس بی‌مر گرفت

من به گیتی اختیار شاهم اندر هر هنر
با من اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت

ورچه خصمی داشت این دعوی کجا معنی بود
در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت

تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد
کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت

منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان
شهریار ملک جود و شاه دین‌پرور گرفت

(مدح ملک ارسلان بن‌مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
کز عقل را ز خویش زمانه نهان نداشت

در گیتی‌ای شگفت کران داشت هر چه داشت
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت

هر گونه چیز داشت جهان تا به پای داشت
ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت

پاینده باد ملکش و ملکیست ملک او
کایام نو بهار چنان بوستان نداشت

گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان
دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت

آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین
آن جود عدل حاتم و نوشیروان نداشت

هنگام کر و فر وغا تاب زخم او
شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت

ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش
هرگز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت

امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال
یک داستان که دهر چنان داستان نداشت

بونصر پارسی ملکا جان به تو سپرد
زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت

جان داد در هوات که باقیت باد جان
اندر خور نثار جز آن پاک جان نداشت

جان‌های بندگان همه پیوند جان توست
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت

آن شهم کاردان مبارز که مثل او
این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت
مرد هنر سوار که یک باره از هنر
اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او به فصاحت زبان ندید
کس چون بیان او به لطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملک تو داشتن
و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
در هر چه اوفتاد بد و نیک و بیش و کم
او تا به داشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت‌وسه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
آن ساعت وفات که پاینده پادشاه
روی نیاز جز به سوی آسمان نداشت
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
آن بندگی که بودش در دل نکرد از انک
یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان
کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
صاحب قران تو بادی تا هست مملکت
زیرا که مملکت چو تو صاحب قران نداشت
فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار
کو خود به عمر جز غم فرزند کان نداشت

(در صفت ابر و مدح یکی از بزرگان)

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح — که جسم تو ز بخارست و پرتو زریاح
اگر به صورت و ترکیب هستی از اجسام — چرا به بالا تازی ز پست چون ارواح

ز دوستی که تو داری همی پریدن را
به حرص و طبع همه تن ترا شدست جناح

تو کشتی‌یی که ز رعد و ز برق و باد تو را
چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح

تویی که لشکر بحر و سپاه جیحونی
زبرق و رعدت کوس و علم به قلب و جناح

گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس
گهی ز خندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح

چو چشم عاشق داری به اشک روی هوا
چو روی دلبر داری به نقش روی بطاح

توراست اکنون بر کوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر سازش تمساح

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
نه تیز رحلت پیکی چو زود روسیاح

بر این بلندی جز مر تو را اجازت نیست
که باری آید نزدیک این غداة و رواح

هنر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
به تازیانه حشمت زمانه را اصلاح

ربود و برد کف را دو رای عالی او
زجور و طبع جهان و فلک حرون و جماح

نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
نه غور حزمش بنمود نهمت مساح

بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح

گه وقار و گه جود دست و طبع توراست
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح

ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
که این کشیده سیوفست و آن زدوده رماح

اگر همیدون بحر مکارمی نه عجب
که خطهای کف تست جویهای سماح

به روزگار تو شادم اگر چه محرومم
از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح

سپید رویم چون روز تا به مدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

به طبع و خاطرم اندر مدیح و وصف ترا
گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح

ثنا و شکر تو گویم همی به جان و به دل
که نیست شکر و ثنا جز تو را حلال و مباح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌ای
همی سیاه مسا گرددم سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی
چو شب درآید دائم تو باشیم مصباح

ز سعی و فضل تو داروی و مرهمم باید
که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح

چگونه بسته شوم هر زمان به بند گران
که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح

لزمت سجناً و الباب مغلق دونی
ولیس یفتح دون المهیمن الفتاح

مرا تو دانی و دانی که هیچ وقت نبود
دردنائت را خود بر دل من استفتاح

تفاوت است میان من و عدو چونانک
تفاوت است به اقسام در میان قداح

اگرچه هر دو به آواز و بانگ معروفند
زئیر شیر شناسد مردمان زنباح

ترا به محنت مسعود سعد عمر گذشت
بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلک به حرب تو آنگه دلیر شد که تو را
نیافت پای مجال و نداشت دست صلاح

ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر
که با زمانه و چرخی تو در جدال و نطاح

برو چو طوطی و بلبل به قول و لحن مباش
که دامهای بلا را قوی شود ملواح

ز پیش خویش بینداز عمدةالکتاب
به دست خویش فرو شو مسائل ایضاح

همی گذار جهان را به کل محترفه — ستور وار همی زی ولا علیک جناح
همیشه تا بود افلاک مرکز انجم — همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر — لب ولیّ تو پر خنده چون لب اقداح
تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست — دلت ز جانت مسرور و جان زدل مرتاح
به چشمت اندر حسن و به طبعت اندر لهو — به گوشت اندر لحن و به دستت اندر راح

(در مدح علاءالدواله مسعود شاه)

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح — بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت — هر لحظه به سوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر به سوی رزم نهادی — چون نیزه میان بسته ببند کمر فتح
در سایه چتر تو روان بخت تو با تو — در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح
چون ابر سپه راندی و چون باد چپ و راست — سوی تو روان گشت ز هر سو خبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت — وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که همه تلخ کند کام تو امروز — فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان — جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
هر کو نکند ویحک در دل خطر جان — دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون هست سوی فتح زگردون نظر سعد — پیوسته سوی تیغ تو باشد نظر فتح
فتح است کزو ملک بود ثابت و دین راست — زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح
فتح و ظفرت کم نبود زانکه به حمله — در دست تو تیغ ظفرست و سپر فتح
آنکس که شناسد هنر هر چه به گیتی است — اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بر دشمن تو فتح براندست به تیغ آب — تا تیغ چو آب تو شده‌ست آبخور فتح
در روی زمین کارگری دارد هر چیز — جز کاری تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستانی خواهد به مه دی — گو خاک مصافت بین روز دگر فتح
از خون عدو جوی روان گشته چو وادی — وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر — زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد — گر نقش کند وهم مصور صور فتح
رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد — بر دشمن دین باشد بی‌شک ضرر فتح
چون گفت زنم زخم سبک تیغ گرانت — سوگند گرانش نبود جز به سر فتح
چون فتح زتیغ تو عزیزست بر ملک — تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله — جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برق است گه زخم — بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
از باغ نشاط تو بروید گل رامش — وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح

از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه
کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح
هست این سفر فتح چو آیی زسفر باز
شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صد فتح کنی بی‌شک و صد سال ازاین پس
در هند به هر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم
هر روز بگویند به هر جا خبر فتح
من جمله کنم نظم و به هر وقت محدث
یکسال به بالین تو خواند اثر فتح
تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد
شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

(هم در ثنای او)

تا جهانست ملک سلطان باد
بر جهانش به ملک فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود
در مرادش درست پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش
در معانی بدیع برهان باد
دامن همت سرافرازش
گردن چرخ را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ
عز توقیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد
همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را بدانچه قصد کند
کم و بیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر و فرش جاهش را
رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس او
دانهٔ دّر و شاخ و مرجان باد
در طربناک میزبانی بخت
نهمت او عزیز مهمان باد
در زمین‌های خشک سال نیاز
جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او گشتست
که فزاینده گنج اوکان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد
کند چنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسک رنج مغز عدو
تارک زخم خوار سندان باد
دم و چشم مخالف از تف و نم
باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که بی‌غم نخواهدش همه عمر
غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانه و قصد
سخت سوفار و تیز پیکان باد
باس او در مصاف کوشش حق
چیره‌دست و فراخ میدان باد
هر غلامیش روز جنگ و نبرد
رستم زال زر و دستان باد
نصرت و فتح او به هندستان
سخت بسیار و بس فراوان باد
بانگ آهنگ او به نصرت و فتح
در عراقین و در خراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش
اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح
نفس آن حله پوش عریان باد
گه ز الماس او چو عقد گهر
نظم دولت همه بسامان باد

گه ز پروینش چون بنات‌النعش
جمع دشمن همه پریشان باد

روز بازار قدرت او را
عمر و جان بی بها و ارزان باد

معجزاتش ز دست سلطانست
که فلک زیر پای سلطان باد

در کف او به زخم فرعونان
نیزهٔ سرگزای ثعبان باد

حفظ و عون خدای عزوجل
بر سر و تنش خود و خفتان باد

دست با رحم و تیغ بی‌رحمش
گه زرافشان و گه سرافشان باد

بر زمین و هوای دولت او
باد اقبال و ابر احسان باد

باد نو جامه بخت او و ازو
جامهٔ دشمنانش خلقان باد

حشمتش را مضای بهرام است
رتبتش را علو کیوان باد

عقل او حزم عالم عقل است
جان او ذات عالم جان باد

عدلش از عزم و حزم اوقاتست
ملکش از چرخ ثابت ارکان باد

پشت شاهان به پیش ایوانش
خم گرفته چو طاق ایوان باد

هر چه در سر نباشدش آن نیست
هر چه در دل بگرددش آن باد

مدحتش را هزار نظام است
هر یکی را هزار دیوان باد

بر سر دفتر مدایح او
شعر مسعود سعد سلمان باد

صد ثناخوان که یک تن است چو او
بزم او را دو صد ثنا خوان باد

این زمستان بهار دولت اوست
آفرین بر چنین زمستان باد

(باز در ستایش او)

شهریارا خدای یار تو باد
شهریاری همیشه کار تو باد

شاه مسعودی و سعود فلک
از فلک پیش تو نثار تو باد

نوبت نوبهار دولت تست
ملک تازه ز نوبهار تو باد

ربع حشمت زمین دولت را
حاصل از دست ابروار تو باد

سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت
روز پیکار تو غبار تو باد

نور و نار تو مهر و کینه تست
تا زمانه‌ست نور و نار تو باد

چون ز زخم تو شیر بیشه بماند
شیر گردون کنون شکار تو باد

روز بار تو سور کرد جهان
تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی و دیدهٔ کفر
پر دخان تو و شرار تو باد

زاری کارزار و زاری خصم
همه از کار و کارزار تو باد

حیدری حمله‌ای و نصرت دین
از جهانگیر ذوالفقار تو باد

شیر زخمی و شیر زور چو شیر
همه آفاق مرغزار تو باد

بر سر و مغز و دیدهٔ شیران
ضربت گرز گاوسار تو باد

دولت کامگار در گیتی — بنده رای کامگار تو باد
در شمار عدوست هر چه غم است — هر چه شادیست در شمار تو باد
مملکت را همه قرار و مدار — در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کارگذار — در همه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان — بر تک خامهٔ سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو — زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی و شاکر — همه در امن و زینهار تو باد
بردباری و رحمت ایزد — بر دل و طبع بردبار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید — مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هر قراری که خسروی جوید — در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملک — در بگیر تو و بیار تو باد
در جهان ملک استوار ترا — قوت از دین استوار تو باد
ملک با فتح‌های تو همه سال — همه چون فتح سال پار تو باد
در سفر باغ و بوستان و بهار — منزل و جای رهگذار تو باد
به شب و روز یمن و یسر جهان — ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز و روزگار بود — ملک را روز و روزگار تو باد
زین حصار تو بنده نام گرفت — آفرین‌ها بر این حصار تو باد

(هم در مدح سلطان مسعود)

مسعود پادشاه جهان کامگار باد — بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش به فر و دولت و رایش به نور عدل — گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تا بهار و خزانست در جهان — اندر جهان ملک خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هر روز بامداد — بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان — بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
جاه ترا زمانه به صد گونه عز و ناز — گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
تا از بخار گیرد جرم هوا غبار — جرم هوای دولت تو بی غبار باد
پیوسته کار دولت و نصرت گذارده — زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح — زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد
ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو — اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت و صافی عیار ملک — زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاک برقرار است از چرخ بی‌قرار — دایم قرار دولت زآن بی‌قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم — اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد

وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد
عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
وز هیبت تو دیده و روی مخالفان
پر خون چو لاله باد و کفیده چون نار باد
هر تازه گل که ملک ترا بشکفد زبخت
در دیده منازع ملک تو خار باد
جاری به‌کوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ
آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
ملک ترا که خیزد دریا و کوه از آن
چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو
عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
شاه زمانه‌ای و زمانه به تست شاد
بی‌یاری از ملوک که یزدانت یار باد
شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار
صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه تو چون بر کشند صف
زین سرکشان خلخ و چاچ و تتار باد
بی‌کارزار هیبت شمشیر و تیرشان
با جان دشمنان تو در کارزار باد
هر سر که سر کشیده زفرمان تو سرش
در زیر ضربت سر آن گاوسار باد
و آن شاه کو بپیچد گردن ز امر تو
سرکوفته به گز علایی چو مار باد
تا گرز گاوسار تو سر بر کشد چو مار
هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد
از لفظ تاج باد دعای تو و آن او
تو تاجدار بادی و او تاجدار باد
تا سازگار دولت و تابنده دانش است
با دولت تو دانش تو سازگار باد
در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین
دولت ترا براستی آموزگار باد
زین استوار کار وزیر خجسته‌پی
این دولت خجسته چو کوه استوار باد
با ملک او وزارت او سازوار شد
کاقبال با وزارت او سازوار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه
رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد
شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد
کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد
بر کارها که داشت به نهمت سوار گشت
کت بخت نیک بر همه نهمت سوار باد
احوال او به کام دل دوستدار شد
کایام تو به کام دل دوستدار باد
او را به خازنی کتب کردی اختیار
کت رای خسروانه قوی اختیار باد
کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف
کت بر همه ملوک جهان افتخار باد
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو
بر تخت پادشاهی سالی هزار باد
این باد عمر و ملک ترا در جهان شمار
وزعمر و ملک حظ تو عکس شمار باد
هر هفته باد جشنی و ایام ملک از آن
آراسته چو بتکدهٔ قندهار باد
اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامگار
از خرمی چو وقت گل نوبهار باد
تا کوه قاف باشد بر جای پایدار
چون کوه قاف دولت تو پایدار باد
گه گوش تو به لحن نگار غزل سرای
گه چشم تو به روی بت میگسار باد
گاهی ترا به چنگ عدو سوز تیغ تیز
گاهی ترا به دست می خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز
جان و تن تو در کنف کردگار باد

تو یادگار بادی از خسروان همه	وین مدح‌های بنده ترا یادگار باد

(باز هم ثنای او)

شاها بنای ملک به تو استوار باد	در دست جاه تو زبقا دستوار باد
مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است	با طالع تو کوکب مسعود یار باد
بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی	رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت نگارخانهٔ تو در صلاح ملک	پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد	زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو	در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بردمد	از رامش و نشاط برو برگ و بار باد
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو	پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک	از حکم‌های دور سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب	از وعده و وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ و قسم تو	تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت	آن سر شکار تن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملک را	در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار	از درد خسته باد و به انده فگار باد
از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر	بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
مقصود جان تست جهان را که جان تو	ز ایزد همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدایی و هر ساعت از خدا	بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
عزمت بدین جهاد که در بر گرفته‌ای	بر هر چه هست در بر تو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران	هامون نورد بارهٔ جیحون گذار باد
هر مرز کافری که سپاه اندروبری	از خون بت پرستان پر جویبار باد
در هر زمین که راه نوردی هوای آن	از سم تازیان تو مشکین غبار باد
هر دشت بی‌گیا که تو در وی کنی نزول	با جویهای آب روان مرغزار باد
هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود	بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری و نصرت تو پس از یاری خدا	زین سرکشان به جنگ غزان و تتار باد
بر هر یکی ز پر کلاه چهار پر	روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی و در صف کارزار	اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
در عرصه مصاف تو شیران رزم را	سر کوفته به ضربت آن گاوسار باد
در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا	چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد
بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا	بنده چوخان و قیصر و کسری هزار باد

اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را
اندر جهان به خدمت تو افتخار باد
بی‌کارزار هیبت چون آتش ترا
با مغز و جان دشمن تو کارزار باد
گاه از برای قهر معادی به چنگ تو
آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی به دست تو
آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی به بزمگاه طرب چشم و گوش تو
زی لحن رود ساز و رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست
بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد
در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست
مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد
در پیچ کار چون خرد آموزگار نیست
اندیشه ترا خرد آموزگار باد
هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان
ملک همه ملوک ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت
بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
ابدال را به دعوت نیک تو دستها
برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
مسعود سعدسلمان در بزم و رزم تو
جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
در بزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان
و اندر نبرد حمله‌بر و جانسپار باد
تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو
چون چرخ بر قرار و چو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روزگار تست
تا هست روزگار همین روزگار باد

(ستایش سیف‌الدوله محمود)

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
به هر دیار زمن قصهٔ دگر دارد
ز بوته دل رویم همی کند چون زر
ز ابر چشم کنارم همیشه تر دارد
ز بار انده هجران ضعیف قد ترا
دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
چو خاک و آبم خوار و زبون زفرقت او
چو خاک و آب و لبم خشک و دیده‌تر دارد
ذهاب اشک مرا از جگر گشاده شدست
عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل
دلم پر آتش همچون دل حجر دارد
به سرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
به ماه ماند از آن نهمت سفر دارد
به غمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد
بود چو نوشم اگر پاسخ چو زهر دهد
از انکه بر لب شیرین او گذر دارد
بتر بنالم هر شب همی و هر روزی
نکوتر است و مرا هر زمان بتر دارد
عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند
هزار نامهٔ جنگ و جفا زبر دارد
مرا دو دیده چو جویست و آن دو جویم را
خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
به چشم اندر گویی خیال او ملکی است
کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد
اگر نه ترسان می‌باشد از طلیعهٔ هجر
چرا حشر به شب تیره بیشتر دارد
بتا نگارا بر هجر دستیار مباش
از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد

نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد
امیر غازی محمود سیف دولت کو
شجاعت علی و سیرت عمر دارد
خجسته دولت او را یکی درخت شناس
که عدل شاخ و هنر برگ وجود بر دارد
قضا زرویش همواره پیشرو گیرد
قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد
ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد
ز وهم اوست مضائی که این قدر دارد
خدایگانا آنی که ملک و عدل و سخا
زرای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد
ز عدل تست که نرگس به تیره شب در دشت
نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد
ترا طبیعت جود است به ز جود بسی
که جود نام در آفاق مشتهر دارد
اگر چه بحر به نعمت ز ابر هست فزون
کمینه چیز صدفها پر دُرر دارد
بسی بلندتر آمد ز بحر رقت ابر
که بحر ندهد و او بدهد آنچه بر دارد
چو آن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ
چو آن خدنگ نزار از عقاب پر دارد
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت
به کوه و بیشه در آرام و مستقر دارد
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
از آن دو دست همی بر میان سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر
نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو
دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
بساز رزم عدو را که از برای ترا
قضا گرفته به کف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند
شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو
نه هر که ابر بود در هوا مطر دارد
نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد
نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد
نه کلک همچون نام آوران کمر دارد
همیشه تا به زمین بر نسیم راه دهد
همیشه تا به فلک بر قمر ممر دارد
زبخت و دولت در لهو و در طرب بادی
که هر ولی را جود تو در بطر دارد

(هم در مدح او)

امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلک زترس فراموش کرد دورانرا
چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد
زبیم آنکه رسد گوی شاه برخورشید
به گرد تاری خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه در میدان
همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
چو هاله‌گاه شهنشاه اوج گردون بود
گذار گوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد
به سم مرکب روی سپهر تاری کرد
به زخم چوگان چشم ستاره حیران کرد

چو دید چوگان مر شاه را چو غرّان شیر — به دستش اندر خود را چومار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را — نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
اگر نه مرکب میمونش هست بادبزان — چرا به رفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان به دست خسرو ماست — که چون سلیمان مرباد را به فرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت — که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد
بسا کُها که بر آن کوه شاه چوگان زد — به سم مرکب کُه پیکرش بیابان کرد
بسا شها که به گشت او ز دوستی ملک — بسا امیر که با رأی شاه عصیان کرد
به تیر شاه مر این را چو تیر بی‌پر کرد — به تیغ باز مر آن را چو تیغ بی‌جان کرد
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین — به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
در آنچه جست همه خشندی سلطان جست — هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق — چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد
هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل — نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادی شاها که آز گیتی را — سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد — که دولت تو جهان را بسان بستان کرد

(مدیح کمال‌الدوله سلطان شیرزاد)

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود — بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونه‌ای ز جلالت به دهر پیدا شد — ستاره‌ای ز سعادت به خلق روی نمود
به باغ دولت و اقبال شاخ شادی رست — که مملکت را زو بار و سایه بینی زود
همی به رمز چه گویم صریح خواهم گفت — جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود
بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید — زکامرانی تا روز شادمانی بود
ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت — بدین دو هفته به شبها یک آدمی نغنود
به دوستکامی این باده‌ای بدان آورد — به شادمانی آن دسته‌ای ازین بربود
نشست شاه به سور و همیشه سورش باد — بر مراد دل از کشتهٔ عزیز درود
شد مصاف شکن شیرزاد شیر شکر — که جان کفر به پولاد هندوی پالود
گهی به مرکب پوینده قعر بحر شکافت — گهی به رایت بر رفته اوج چرخ بسود
به هر زمین که درآمد چو آب لشکر او — ز تاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او — به گونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود
عریض جاهش پهنای هر دیار گرفت — بلند قدرش بالای هر فلک پیمود
بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر — نماند خواهد بومی ز هند کفرآلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی — نیاز کرد جهان را به درد دل بدرود
چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید — نماند کس که بر آن کس ببایدش بخشود



بزرگ بارخدایا تو آن شهی که جهان — جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
فلک‌شناس نداند به راستیت شناخت — ملک ستای نداند به واجبیت ستود
نه چشم گردون چون کردهٔ تو صورت دید — نه گوش گیتی چون گفتهٔ تو لفظ شنود
دل رعیت و چشم حشم به دولت تو — به بزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
ز سور فرخ تو روی خرمی افروخت — ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
به رزمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت — به بزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
به باغ لهو تو رامش چو ارغوان خندید — ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
همیشه تا شود از باغ دشت مشک آگین — همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت — ز روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای و یاری گر — خدایگان و خدای از تو راضی و خشنود

(از وزیر بهروزبن احمد یاری خواهد)

بهروزبن‌احمد که وزیر الوزرا شد — بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
تا رای چو خورشیدش بر ملک و ملک تافت — هر رای که بر روی زمین بود هبا شد
تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت — آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد
با رتبت او پایه افلاک زمین گشت — با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال و سعادت را آن مجلس و آن دست — روینده زمین آمد و بارنده سما شد
از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش — کعبه‌ست که مأوای مناجات و دعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش — بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد — تا فکرت او پرده تقدیر و قضا شد
چون بنده شدش دولت و اقرار همی‌کرد — آخر خرد روشن و بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش — صد شکر همی‌کرد که در دام بلا شد
ای آنکه به اقبال تو در باغ وزارت — هر شاخ که سر بر زد با نشو و نما شد
تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست — گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت — آثار تو در دانش فهرست دعا شد
بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من — کز چنگ بلا زود به فر تو رها شد
دانند که در خدمت سلطان جهاندار — تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجای از آن تاخته بودیم به تعجیل — زیرا که همه حاجب زین جای روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت — تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گر دیدهٔ من جست همی تابش خورشید — روزم چو شب تاری تاریک چرا شد
گیرم که گنه کردم والله که نکردم — عفوی که خداوندان کردند کجا شد
دارم به تو امید و وفا گردم آخر — کامید همه خلق جهان از تو روا شد

گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است	زیرا چو کمان قامتم از رنج دو تا شد
مدحی چو شکوفه نه شکفت است ز طبعم	اکنون که تن از خواری همجنس گیا شد

(در ستایش یکی از صدور و شرح گرفتاری خویش)

تا ترا در جهان بقا باشد	عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید	پیش رای تو چون سها باشد
هر بزرگی که در جهان بینند	با بزرگی تو هبا باشد
آن جوادی که روز بزم ترا	مال صد گنج یک عطا باشد
هر که را چشم بخت خیره شود	خاک پای تو توتیا باشد
آفتابی که در همه عالم	اثر تو همی ضیا باشد
من چه دعوی بندگیت کنم	مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من فلک چنان کرده‌ست	که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم همی که چون مرغان	مر مرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود	قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود	کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشگ	خوابم از دیدگان جدا باشد
هر چه گویم همی برین سر کوه	پاسخ من همه صدا باشد
روز و شب هر چه گویم و شنوم	همه بی روی و بی‌ریا باشد
کس نگوید در این همه عالم	که ازین صعب‌تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم	بینوا تا مرا نوا باشد
هر که بشنید و هر که دید بگفت	هیچ گونه که این خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود	زود باشد که بر سما باشد
گفتم از دولت تو آن بینم	کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا به جان و مرا	نعمت از مدح تو جزا باشد
هر ثنایی که گویم از پس این	تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم همه سال	که ترا غایب رضا باشد
بسته اکنون به بند و زندانم	تو چه گویی چنین روا باشد
از تو شادی است قسمت همگان	غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد به نزد دولت تو	ای عجب در جهان کجا باشد
نیست حیلت بلی هر آنچه رسد	از خدای جهان قضا باشد
منت تا اینهمه ثنا گویم	در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیک آری	کار چون من کسی دعا باشد

در بزرگی بقای عمر تو باد تا جهان را همی بقا باشد

(توسل به علی خاص در زمان گرفتاری)

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد چرخم بکشد همی ز بیداد
نا بسته دری ز محنت من صد در ز بلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی مادر ز برای محنتم زاد
زین رنج که هست بر تن من بگدازد سنگ سخت و پولاد
هر ساله بلا و سختی و رنج من بیش کشیده‌ام درین زاد
شاگردی روزگار کردم از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده‌ام گناهی آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور بر کند و به حضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت این بهتان جز حسود ننهاد
نا برده به لفظ نام شیرین در کوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر کز پای تن من اندر افتاد
جورست ز روزگار بر من ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو به تو کامگار دولت دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش زیرا که به مدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده زین حبس گرم کنی تو آزاد
تا پیش صفر بود محرم تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شادبادی وانکس که به تو نه شاد ناشاد
این رنج که هست بر زیادت بر دیده و جان دشمنت باد

(شکوه از حبس و زندان)

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بر دارند چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود چو تیره شب را هم گونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند دلم به تیر عنا مسته عقاب کنند
گل مورد گشته است چشم من ز سهر زآتش دلم از گل همی گلاب کنند
به اشک چشمم چون فانه کور میخ کشند چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند

ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا | به درد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید | ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ایرا با من فلک همی‌کند آنک | به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
ز بسکه بر من باران غم زنند مرا | سرشک دیده صدف‌وار دّر ناب کنند
گر آنچه هست بر این تن زنند بر دریا | به رنج در دهان صدف لعاب کنند
یک آفتم را هر روز صد طریق نهند | یک اندهم را هر شب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند | دلم بر آرند از بر برو کباب کنند
ز درد و وصلت یاران من آن کنم به جزع | که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
همی‌گذارم هر شب چنان کسی کورا | ز بهر روز به شب وعده عقاب کنند
روان شوند سبک بچگان دیدهٔ من | به زیر زانوی من خاک را خلاب کنند
طناب بافته باشد بدان امید که باز | ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام | که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چو من به صورت دیوان شدم چرا جوشم | چو هر زمانم هم حملهٔ شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد | چو سایبان من از پردهٔ سحاب کنند
به گردم اندر چندین حوادث آمد جمع | که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند | چوخون دیده لبم را همی شراب کنند
به طبع طبعم چون نقره تابدار شدست | که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال | جواب من همه ناکردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند | حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگند اینها که آشتی کردند | نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم | صواب گیرند ار چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا | همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بدیده‌اند مگر | از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من | بدانچه دوزخیان را همی عذاب کنند
اگر به دست خسانم چه شد نه شیرانرا | پس از گرفتن هم خانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا | بکشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمی‌شنوند | امید تا کی دارم که مستجاب کنند
به کار کرد مرا با زمانه دفترهاست | چه فضل‌ها بودم گر بحق حساب کنند

(گله از اختران آسمان و توصیف صبح)

زیور آسمان چو بگشایند | کله‌های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم درگیرند | دشت را رخ به زر بیندایند

زنگ ظلمت به صیقل خورشید همچو آئینه پاک بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه زبهر گریز رایت آفتاب را پایند
در هزیمت زنور و تابش او هر چه دریافتند بربایند
ای عجب گوهران نیک و بدند نه به یک طبع و نه به یک رایند
مهترند آنچه زان گران دستند کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند همه را همچو شب همی‌زایند
پدر عقل و مادر هنرند پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند نقرهٔ ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و ازین بر دل و بر جگر نبخشایند
در نظر دیده‌های مارانند خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه ما را چو مار خُله دهند روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست از آنچه پیش آرند کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند گاه دندان بر آن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند وز پی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را بپیمودند قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسی است زانکه خود کامگار و خود رایند
قطره‌ای آب و خاک را ندهند تا به خون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند پس از آن بندبند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران یزدانند تا ندانی که کار فرمایند

(در مدح ثقةالملک طاهربن‌علی)

وصف تو چو سرکشان بکردند از هر هنرت یکی شمردند
صد یک ز تو چون همه نبودند امروز همه ز تو بدردند
جان‌بازانی که شیر گیرند پیش تو چو مهره‌های نردند

با آنکه به هر هنر همه کس — در دهر یگانه‌اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند — با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم — والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی — مردان جهان سر تو گردند
باده همه کافیان عالم — بر یاد کفایت تو خوردند
چون تو ثقةالملک ندیدند — اقرار بدین حدیث کردند
والله که به کفش تو نیرزند — آنانکه ره سخا سپردند
هر فرش که گستری ز حشمت — ممکن نشود که درنوردند
بدخواهان تو هر چه هستند — دلخستهٔ چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند — با چرخ زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند — با چهرهٔ چون زریر زردند
هر چند بر آتشستشان دل — از دم همه جفت باد سردند
نه نه که ترا نماند بدخواه — بودند و به درد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان — پیش تو چو کودکان خردند
امروز به من رسید پنجی — زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگر نیافتم هیچ — می‌ترسم کز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت — در جمله عنان به تو سپردند

(هم در مدیح)

ای خواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری — بر تو به خوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و رادی — با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز — بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و بازآیی — دادار ترا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت — با تو به حساب همرهان باد
زین شغل و عمل که اندرویی — چونان که تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی باد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چند ز دین تازیانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

(در مدح منصور بن سعید)

احوال جهان بادگیر باد — وین قصه زمن یادگیر یاد
چون طبع جهان باژگونه بود — کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز — وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز — چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد — تیری که سمومش همی گشاد
بر تارک و بر سینه زد همی — اندر جگر و دیده اوفتاد
در حوض و بیابانش چشم و گوش — مانده به شگفتی از آب و باد
دیوانه و شوریده باد بود — زنجیر همی آب را نهاد
این چرخ چنین است بی‌خلاف — داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن — کز چرخ به همت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر — از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملک بود — تا گشت خداوند و اوستاد

(در ستایش امیر ابونصر فارسی)

ای آنکه فلک نصرت الهی — بر کنیت و نامت نثار دارد
هر چیز که گیتی بدان بنازد — از همت تو مستعار دارد
از عدل تو دین سرفراز گردد — وز جاه تو ملک افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت — بر قطب کفایت مدار دارد
نه ابر چو دست تو جود ورزد — نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد — چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو — چون طبع فلک نور و نار دارد
این عزم تو بادی که در متانت — بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن — چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم — ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزندهٔ سعادت — از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی — کز فخر و شرف پود و تار دارد
یک بار بود شاخ را و کلکت — شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری — کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و دُرجها را — پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد — زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحک تن پیر و سر جوانش — نسبت به زریر و به قار دارد

رفتار ز لیل و نهار گیرد | تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگاربندی | وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را | آرایش مشاطه‌وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد | وان را ز بلاغت سوار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت | تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد | وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملک لیکن | اسرار سپهر آشکار دارد
این سرزده پای دم بریده | در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلک ظل درگهت را | در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو | چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجه های شیران | چون پنجه سرو و چنار دارد
شیر فلک از ترس بر نیاید | روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم | نظاره گه اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد | چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کز اشکم همی کنارم | مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد | از آب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد | نه بارهٔ بختم عذار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم | ناریست ازیرا بخار دارد
می‌قسم دگر کس رسید گردون | تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن | مانندهٔ شبهای تار دارد
روی دلم از اشک و خون دیده | آکنده و گفته چو نار دارد
دارد دل من غم ز غم چه پرسی | زان پرس که یک غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه | با چشم و سرم کارزار دارد
این دوخته گاهم چو باز خواهد | وان کوفته گاهم چو مار دارد
گویی همه بر من نگار بندد | هر شعبده کاین روزگار دارد
چون زاغ گهم جفت کوه سازد | چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی | صحرا بر و دریا گذار دارد
چون خضر و سکندر مرا همیدون | تا زنده سوی هر دیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم | مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه سر و رنجه دل تنم را | نه غبن ضیاع و عقار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت | رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن سنج من وسیلت | در خدمت تو بیشمار دارد

آن زهره بود چرخ را که در غم زینگونه مرا بی‌قرار دارد
رنجور شود خاطری که بر من بر مدح تو حق جوار دارد
واندل که ز خون مدحت تو سازد شاید که غم او را فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد آنکس که چو تو حق گزار دارد
از سیل کجا ترسد آنکسی کو مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم هر چند مرا سخت خار دارد
نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست حری کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین بس عجب نباشد باشد که ز جد یادگار دارد
نی یار نخوانمش در این مدح زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن گه محتفه گه گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند ایام ترا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت از کنیت و نام تو بار دارد
تا بارهٔ تو بر زمین خرامد بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که چو تو نامجوی باشد بر جاه چو تو نامدار دارد
چون درگه سامیت را بدیدم گفتم بر من غم چکار دارد
جایی که مرا از بلا و محنت اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو چون باد مرا خاکسار دارد
خشم تو بخیزد همی چو صرصر احوال مرا پر غبار دارد
اندوه نظر چشم تیره‌ام را بر اشک رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد نه آتش طبعم شرار دارد
ویحک دم سرد و سرشگ گرمم آئین خزان و بهار دارد
در صف شقاوت سپاه انده با جان و تنم کارزار دارد
ناخورده می شادی از چه معنی مغز طربم را خمار دارد
این پیر دوتا گشته چرخ مسعود بازیچه چنین صد هزار دارد

تا چند بزرگی تو دلم را | اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق | بر مرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی | از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت | ایام ترا یادگار دارد

(در ستایش فضایل خودگوید)

جاهم چو بکاهد خرد فزاید | کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد از ایزد | آن کس که مرا بر هنر ستاید
آنرا که خردمند بود هرگز | زینگونه مذّلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیابد | علکم که مرا هر کسی بخاید
گویی فلک بر جهان که ایدون | هر آتش سوزان به من گراید
سفله است بسی جان من که چندین | در تن بکشد رنج و برنیاید
مردم خطر عافیت چه داند | تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه | زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته نگشته از آتش عقل | امید تو بس خام می‌نماید
چون دوستی تو نکرد سودم | کی دشمنی تو مرا گزاید
چون عز من و ذل تو نپایست | هم ذل من و عز تو نپاید
گر در دل تو خرد می‌نمایم | خردست دلت جز چنین نشاید
در آئینه خرد روی مردم | هم خرد چنان آیینه نماید
هر جای که مسعود سعد باشد | کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو ندانی | بلبل داند آنچه می‌سراید

(در مدح ابوالفرج وگله از او)

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد | هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید | خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت گرم | نیک برنجم ز دم نیک سرد
پیر شدم در دم دولت همی | محنت ناگاه به من باز خورد
گرچه به صد دیده به جیحون درم | از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گویی به جای | دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم | با فلک گردان تنها نبرد
روز و شب اینجا به قمار اندرم | هست حریفم فلک لاجورد
مهره او سی سیه و سی سپید | گردش او زیر یکی تخت نرد

عمر همی بازم و بازم همی — داو ز من می‌برد این گرد گرد
ای به بلندی سخن شاعران — هرگز مانند تو نابوده مرد
فرشی گستردمت از دوستی — باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست — خسته همی‌جوید درمان درد

(در اثبات صانع و بینش خویش)

جهان را عقل راه کاروان دید — بضاعتهاش خوان استخوان دید
همه ترکیب عمرش در فنا یافت — همه بنیاد سودش بر زیان دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت — گروهی را ز صانع بر گمان دید
چرا شد منکر صانع نگویی — کسی کو کالبد را عقل و جان دید
چنان چون بینی اندر آئینه روی — بد و نیک جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا — دو چندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم — که بتوانند مردان جهان دید
اگر به بینم از هر کس عجب نیست — به تاریکی فراوان به توان دید
ز سرّ من از آن دشمن خبر یافت — که بر رویم ز خون دل نشان دید
گل زردم به رخ بر غم از آن کاشت — که از چشمم دو جوی آب روان دید
دل من با هوا زان پس نیامیخت — که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبک در بوته زد مسکین تنم دست — که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد — که بر دو کتف خود بار گران دید
فراوان بی‌خرد کاندر جهان او — غم و شادی زلعل این و آن دید
خرد آن داشت کو نیک و بد خویش — ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بی‌خار اندر گلشن دهر — به چشم تیزبین کی می‌توان دید

(شکایت از روزگار)

روزگاریست سخت بی‌فریاد — کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم شده متابع رنگ — باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن ایچ آزادست — نه بجز ابر هست یک تن راد
نه بگفتم نکو معاذالله — این سخن را قوی نیامد لاد
مهترانند مفضل و هر یک — اندر افضال جادوانه زیاد
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز — کار من بین که چون شگفت افتاد
صد در افزون زدم به دست هنر — که به من بر فلک یکی نگشاد
در زمان گردد آتش و انگشت — گر بگیرم به کف گل و شمشاد

بار اندوه پشت من بشکست بشکند چون دو تا کنی پولاد
نشنود دل اگر بوم خاموش نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند هر یک اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیک روزگار همی بگذرد این چو خاک و آن چون باد
نز بد او به دل شوم غمگین نه ز نیکش به طبع باشم شاد
این جهان پایدار نیست بدان که بر آبش نهاده شد بنیاد

(شکوه از کجروی زمانه)

چون منی را فلک بیازارد خردش بی‌خرد نینگارد
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم گرچه بر من چو ابر غم بارد
چون بیفسایدم چو مار غمی بر دل من چو مار بگمارد
تا تنم خاک محنتی نشود به دگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش دیدهٔ من به خار می‌خارد
کز نهیبش همی قضا و بلا بر در او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شبی است که دو دیده به دوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران جز یکی را به زیر نگذارد
چشم ازو نگسلم که در تنگی به دلم نیک نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل خاطرم جز به شعر نگسارد
این جهان را به نظم شاخ زند هر چه در باغ طبع من کارد
از فلک تنگدل مشو مسعود گر فراوان ترا بیازارد
بد میندیش سر چو سرو بر آر گر جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفته‌ست بنگری روزی که حق تو تمام بگزارد

(در مدح ثقة‌الملک طاهر و شرح گرفتاری خود)

تا بقا مایه نما باشد ثقة‌الملک را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش آفتاب فلک سها باشد
جستن راه خدمت سامیش جز به وجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن جود او مایه ثنا باشد
ای کریمی کامیدواران را همه لفظ تو مرحبا باشد

ز .دکان نیاز گیتی را خاک صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را گرد رخش تو توتیا باشد
بر عدو عنف تو سموم بود بر ولی لطف تو صبا باشد
حزم و عزم تو چون بگیرد جزم آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان را ز دست تو نه عجب گر نتیجه همه عطا باشد
تا همی دست راد تو گه بزم پدر و مادر سخا باشد
رای تو ار شود چو وهمت تیز بر فلک خط استوا باشد
منحنی میشود فلک پس از آن کز در او گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولتت دولت علایی را مایه و پایه علا باشد
به خدایی که بر جلالت او هر چه بینی همه گوا باشد
صفت و نعمت او به نزد خرد همه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او عمره و مروه و صفا باشد
ور چو تو مرد هیچ دولت را نیز در دانش و دها باشد
پس چرا چون منی که بی‌مثلم به چنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را از من رونق و زینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی همه در خار و در گیا باشد
این گنه طبع را نهم که همی مایهٔ فطنت و ذکا باشد
به خدای ارمرا در این زندان جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ راست گویی زلیبیا باشد
چون سرشک و چو روی من هرگز نه عقیق و نه کهربا باشد
آشنا ورزمی ز اشک دو چشم اگرم چشم آشنا باشد
راست گویی هوای زندانم دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو روی آن صورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی که چنو در کلیسیا باشد
از گرانی بلند چون گردم تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه پشتم از بار آن دوتا باشد
مر مرا گویی از گرانی بند پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم آرحال من چو مرا جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زاده‌ام و مرا گویی رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ کژ می‌زند مراد و همی هر چه باشد همه دغا باشد

نیک دانی که از قرابت من چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز که ز فرزندگان جدا باشد
مانده ایشان به درد و من در رنج این همه هر دو از قضا باشد
لیکن از دین پاک تو نسزد که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست گر خلا باشد ار ملا باشد
نکته‌ای گر برانی از حالم همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچ کس پس از این گردنم در خور قفا باشد
با فلک من ستیزه‌ها کردم زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلک ستیزه کند جز چنین از فلک چرا باشد
همه مهر و وفاست سیرت من روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملک از تو همه در نشو و در نما باشد
بندهٔ مادحی چنین دربند نیک بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا بس فراوان چو من هبا باشد
گنجها دارم از هنر که بگفت کس کزان گونه گنج ها باشد
زین بلا گر مرا به جان بخری اینهمه گنج ها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی نعم من ز بخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند که بغایی طریق ما باشد
گر چنین است پس بود در خور بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند که از او فتنه و بلا باشد
گر به عیوق بر فرازد سر شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چو محمد ناصر گوهر از پاک مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او چون شهیدان کربلا باشد
گر همی حق بود چو تو باید شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو کاین و آن از سر هوا باشد
چون تویی راز چون منی پاداش نه ثنا باشد و دعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من رشتهٔ دّر بی‌بها باشد
پس از آواز او چو بشنیدی همه آوازها صدا باشد
من که در خور ثنای شاه کنم چون من اندر جهان کجا باشد
ور ز من شد گشاده گنج سخن بند بر پای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد که هر امید از او وفا باشد
بنده بودت به طبع و خواهد بود در جهان هر که بود یا باشد

(در مدح گوید)

ای خداوند رحمت ایزد بر تو و دولت جوان تو باد
بر همه کارها و نهمت‌ها چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامه‌های جود و کرم با همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان سایهٔ عز جاودان تو باد
همه اندیشهٔ صلاح و فساد در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد مسند سروری مکان تو باد
هر که او را زمانه بیم کند در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهِ هر چه رای کنی با رکیب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست تندرستی همه توان تو باد
جان ما بندگان که داد به ما دولت تو فدای جان تو باد

(ستایش ملک ارسلان)

ز سر گیتی پیر بوده جوان شد که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
زمین پادشاهی جهان شهریاری کز و تاج خورشید و تخت آسمان شد
قران را ازین فخر برتر نباشد که شاهی چو این شاه صاحب‌قران شد
هر آن نامور شاه کاندر زمانه نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روزگارش دگر شد حقیقت نسیمش سموم و بهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت که شادیش غم گشت و سودش زیان شد
جهاندار شاها همه بندگانرا دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی فدای چو تو پادشاهی توان شد
در آئین دین ناسخی گشت عدلت که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که هر سو همی کاروان زد زانصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد
بنالید گنج تو از بخشش تو چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی زمین و هوا پر ز شخص و روان شد
ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه ز خون یلان خاک چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
به زیر تو رخش تو را گاه حمله ز دولت رکاب و ز نصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله هوا پر شد زمین پر دخان شد

سر و دل گران و سبک شد چو ناگه عنانت سبک شد رکابت گران شد
کمانور که با تیر پیش تو آمد به بالا کمان و بدل تیردان شد
ثنا و مدیح تو این شاه شاهان نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت همه جان سخن شد همه تن زبان شد
جهان کینه‌ور بود بر من چو خواندم ثنای تو بر جان من مهربان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین به اقبال و رای تو شاد و جوان شد
ز بزم تو ای شاه قصر همایون به شادی و رامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان به انواع نعمت چو جود تو در مملکت میزبان شد
بران هر مرادی که داری که گیتی چنان چون مراد تو باشد چنان شد

(مدح شهریار و سپاسگزاری از مراحم او)

سزد که باش شاها زملک خرم و شاد که ملک تو در شادی و خرمی بگشاد
خدای دادت ملک و خدای عزوجل نگاه دارد ملک تو همچنان که بداد
خدای بود معین ساعت گرفتن تو ترا نباید حاجت به خنجر پولاد
سپاه بی‌حد بود و سلاح بی‌مر بود ولیک قاعدهٔ ملک تو خدای نهاد
خدای قاعدهٔ ملک تو نهاد چنان که هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد
نه بی‌ارادات او بر زمین ببارد ابر نه بی‌مشیت او بر هوا بجنبد باد
چنان قوی شد بنیاد ملک تو گویی ز بیخ ملک تو رسته است کوه را بنیاد
کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد که آن سپهر بر تو به هدیه نفرستاد
همیشه تیغ تو بی‌نصرت و ظفر نبود که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو به آب تیغ بیفروخت آذر خرداد
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد
ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد
عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد
بنای ملک تو چون بر کشید سر به فلک بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
می نشاط زمانه به یاد ملک تو خورد از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد یاد
تو طبع و دل را هم شاد و تازه دار به می که خسروی به تو تازه‌ست و مملکت به تو شاد
به عدل و رادی ماند به جای ملک جهان بلی و چون تو ندیده‌ست شاه عادل وراد
زهر سویی سپهی بس گران فرستادی که ملک و دین زسپه باشد ایمن و آباد
تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد
رسد زهر سپهی هر دو هفتهٔ فتحی ک تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
بزرگ شاها رامش گزین و شادی کن بخواه جام می از دست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد

مرا به مدحی شاها ولایتی دادی
کدام شاهی هرگز به مادحی این داد

به بارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک
محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد

مرا همی به ثنای تو زنده ماند تن
که تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد

خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است
عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

به شاد کامی در مجلس بهشت آئین
بخواه باده از آن دلبران حورنژاد

چو سلسبیل می‌خور که حضرت غزنین
بهشت گشت چون اردیبهشت در مرداد

همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو
مخالف تو گرفتار محنت فرهاد

به دور ماه ز سر تازه گشت سال عرب
خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

(در تهنیت لوا و عهد خلیفه و مدیح ملک ارسلان)

لوا و عهد خطاب خلیفهٔ بغداد
خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد

ابوالملوک ملک ارسلان بن‌مسعود
که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد

جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری
که کرد کار جهان را به داد و دین آباد

عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه
که گشت همت عالیش ملک را بنیاد

خدایگانا شاها ز عدل و جود تو هست
به ماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد

جهان به فر جمال تو روضه رضوان
زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد

به یاد کین تو از آب روشن آتش خاست
به یاد مهر تو از خاک تیره گوهرزاد

زملک جستن شد کند خصم را دندان
چو دید تیزی بازار خنجر و پولاد

سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
کمین گشاد ز هر جانبی طلیعهٔ داد

بخاستند یلان سپاه تو هر یک
چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد

چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد

زسهم و هیبت آن کاو نشستن اندرزین
فسرد آذر برزین و آذر خرداد

چو او بخواهد جستن نجست یارد برق
چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد

همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را
که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد

تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی
بلند گشت و قوی دین و ملک را بنیاد

برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
چو کوه خارش اندر ثری فروشد لاد

تویی ز گوهر محمود و گوهر داود
کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

چو شاه عادل و رای تو در جهان ماند
همیشه تا به ابد ملک شاه عادل و راد

بزرگ جشن است امروز ملک را ملکا
که شادمان است ای شاه بنده و آزاد

بدین همایون سور و بدین مبارک جشن
تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد

شگفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش
زچوبها گل روید زسنگها شمشاد

خلیفه بی‌حد و مر هدیه‌ها فرستادت
که هیچ کس را زان نوع هدیه نفرستاد
سپهر چون به تو این هدیه‌ها مزین شد
میان به خدمت بست و زبان به مدح گشاد
رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین
شرف گرفت چو پی بر بساط ملک نهاد
به فخر سر به فلک بر کشید و شادی کرد
که آن هدایا بر دست او قبول افتاد
چه گفت ، گفت خلیفه چنان دعا کردت
که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
که دولت تو رسیده است خلق را فریاد
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
همی به عهد و لوای خلیفه بغداد
زملک تو به جهان دین و داد باقی شد
خجسته ملکست این ملک تو که باقی باد
تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
تو داد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
همیشه تا به سمرهای عشق یاد کنند
حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
ملوک را همه بر درگه تو باد ملاذ
به حل و عقد و بد و نیک عزم جزم ترا
چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

(در ثنای بهرامشاه)

کوس ملک آواز نصرت بر کشید
کفر و شرک از هول آن سردر کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه
شد سوی هندوستان لشکر کشید
چتر او را فتح بر تارک نهاد
تیغ او را نصرت اندر برکشید
باختر در لرزه افتاد از نهیب
گرچه او لشکر سوی خاور کشید
ای بسا رزما که از هر سو سپاه
زآب خنجر شعله آذر کشید
دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه
کو در آن پیکار گه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او
در میان خاک و خاکستر کشید
ملک او را چون عدو انکار کرد
از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف
کان به خیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای
از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملک شد
از فنا خط بر بت و بتگر کشید
راه بر دشمن چو شیر نر ببست
تاز کوهش همچو رنگ اندر کشید
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد
تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری کله بست
بر زمین خون مفرش دیگر کشید
گویی آن خونها که رفت از تیغ او
دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون عروس شرمگین بدخواه شاه
سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه به تخت مملکت چون بر نشست
تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت
نی زمین از طاعت او سر کشید

ملک او را صد درخت تازه رست — هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب — مهر و مه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحی بس بلند — از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد — تا زخاک او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت — قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنا و مدح شاه — سلک و عقد لؤلؤ و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی — تا به مدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پشت کرد آز و نیاز — جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن از خدمت فرومانده‌ست از آنک — رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید
باد هر کشور بدو آباد از آنک — عدل او لشکر به هر کشور رسید

(هم در مدح او)

تا در جهان مکین و مکان باشد — بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را — قوس قزح سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او — با رای پیر و بخت جوان باشد
صد یک ز مدح او نشود گفته — گر در دهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تک او را — نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد — ناوردگاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملک تو در گیتی — چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشاه تویی که برای تو — در شخص پادشاهی جان باشد
صاحب‌قران تو باشی در گیتی — تا در سپهر حکم قران باشد
هر ساعتی زدولت پاینده — در ملک تو هزار نشان باشد
تا چرخ هر چه خواهد بنماید — از چرخ هر چه خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ — امر تو بر ملوک روان باشد

(وصف پائیز و مدح سیف‌الدوله محمود)

باد خزان روی به بستان نهاد — کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان برکشید — سر ما از کنج کمین برگشاد
از چمن دهر بشد ناامید — هر گل نورسته که از گل بزاد
شاخک نیلوفر بگشاد چشم — بید به پیشش به سجود ایستاد
قمری از دستان خاموش گشت — فاخته از لحن فرو ایستاد

باد شبانگاه وزید ای صنم　　باده فراز آر هم از بامداد
جوی روان سیمین گشته ز آب　　برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان　　همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد
شعر همی خوانید ای مطربان　　رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر　　سیف دول خسرو خسرونژاد
آنکه بدو تازه شده مملکت　　وانکه بدو زنده شده دین و داد
آنکه به گه کوشش چون روستم　　آنکه به گه بخشش چون کیقباد
آنکه چنو دیدهٔ عالم ندید　　وانکه چنو گردش گردون نزاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد　　راد چو رادی نکند هیچ راد
شاهان باشند به نزدیک او　　راست چنان چون به بر باز خاد
آنکه چو جام می بر کف نهند　　شاهان از نامش گیرند یاد
حملهٔ او کوه ز جا برکند　　ور بودش ز آهن و پولاد لاد
این شه و شاهی زتو با رسم و فر　　وی ملک و ملک ز تو با نهاد
تا به جهان اندر شاهی بود　　جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا به درد　　وانکه ترا دوست به شادی زیاد
هر چه بگویم زدعا کردگار　　دعوت من بنده اجابت کناد

(مدح یکی از اکابر)

ای بزرگی که دین و دولت را　　همه آثار تو به کار شود
هر زمان شادتر شود آنکس　　ک به نامت به کارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم　　همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید　　میخ حزم تو استوار شود
ذره‌ای کان ز حلم تو بجهد　　بیخی از تند کوهسار شود
قطره کان ز جود بچکد　　سیلی از ابر تندبار شود
تا بود مرغزار جود تو سبز　　امل خلق کی نزار شود
موقف بزم تو شکار گهیست　　که در او شکرها شکار شود
بس یسار و یمین که زی تو رسد　　از یمین تو با یسار شود
شب رنج ولیت روز شود　　گل به دست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیک نیست عزیز　　زود بینی که نیک خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد　　اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش　　آتشین طوق و گر زه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود　　بر تن او هوا حصار شود

دل بدخواهت ار ز سنگ بود / پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد / اختر آسمان سرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو / همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد / گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان به باغ آیی / آن خزان باغ را بهار شود
همه اطراف بی‌نگار چمن / همچو طبع تو پرنگار شود
وز تو این باغ نصرت آبادان / به شگفتی چو قندهار شود
شاخ‌ها را ز لفظ تو روزی / گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت و حرکت / عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی / قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من / از بس اندیشه بی‌قرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد / مغز عیش مرا خمار شود
اشگ من ناردانه شد نه عجب / گو دل من کفیده نار شود
چند باشم در انتظار و هوس / که مگر بخت سازگار شود
این بتر باشدم که راحت عمر / در سر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل / ترسم امسال همچو پار شود
ای فلک همتی که هر چه کنی / مایهٔ عزّ و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد / که جهان از تو یادگار شود

(چیستان و گریز به مدح خواجه ابوطاهر عمر)

لعبتی را که صد هنر باشد / شاید ار بر میان کمر باشد
نیست لعبت لطیف گرچه لطیف / به بر عقل بی‌خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را / گفت‌ها لشکر و حشر باشد
قد او شعله ایست از دیدار / که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ بود / معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لقاش / بیشتر هست و بیشتر باشد
راست بر ره چگونه تیز رود / وز نقابش چرا خبر باشد
اگر او را به طبع مادر زاد / دیده و گوش کور و کر باشد
وگر از بیشه زاد چون که همی / همچو دریا به نفع و ضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی / از چه معنیش آبخور باشد
گر خود از اصل بنگریم او را / آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگارپرست / تا چنویی نگار گر باشد

مادر نیش و نیشکر زادش زان گهی زهر و گه شکر باشد
دشمنان زو شوند زیر و زبر وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندر خاک زیر بودی کنون زبر باشد
سر او پای و پای او سر شد وین شگفتی که این گهر باشد
کلک از آن نام کرده‌اند او را که سرش پای و پای سر باشد
در کف خواجه چون همی پاید کش سخن دُرّ و چهره زر باشد
نبود پای او ز دُرّ و گهر چونش بر دست او گذر باشد
خواجه گویم همی و خواجه به حق خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا راند کش ز نابودها خبر باشد
چرخ با قدر او زمین گردد بحر با طبع او شمر باشد
از چنان پر هنر پدر نه شگفت گر چنین پر هنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که به حق زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست که چو تو در جهان دگر باشد
تیر عزمت که جست حاسد را سپر از دیده و جگر باشد
تا ببارد چو ابر در کف تو شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تو نه عجب گر ازو خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پراکنی به زمین آسمان را ازو خطر باشد
لشکری را که حزمت انگیزد همه بر نعمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست که درو این چنین سیر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بود رای تو همره قدر باشد

(گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان)

چو سوده دوده به روی هوا بر افشانند فروغ آتش روشن ز دود بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز که چشمهای جهان را همه بخسبانند
از آن سبیکهٔ زر کافتاب گویندش زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کآسیای گردون را همی به تیزی بر فرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز به خزان چو شوشهٔ رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس به غمها و اندهان گر چند منازغان چو دل و زندگانی و جانند

دمادمند و نیابند بر تنم پیدا   به ریگ تافته بر قطره‌های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی   به نور طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان برآشفته لشکری گشتند   چنانکه خواهند از هر سویی همی رانند
گمان مبر که مگر طبع‌های مختلفند   گمان مبر که همه طبع‌ها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند   مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند   غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
به شکل همجنس از با بهانه همجنسند   به نور همسان و ز فعلها نه همسانند
به هر قدم حکم روزگار و گردونند   به هر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فروفکنند   همی فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند   چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم   ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت   که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم   که بی‌گمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه   به خوی و طبع ستوران ماده را مانند
گر به رحمت ایشان فریفته نشوی   نکو نگر که همه اندک و فراوانند
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند   مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
به جان خَرند قصاید زمن خردمندان   اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا   ستارگان را مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست   که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضهٔ عنبر به بوی دریابند   مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سر فراز بشناسند   کسان که سغبهٔ مسعودسعد سلمانند

(در شکایت از تیره روزی خویش گوید)

دلم ز اندوه بیحد همی نیاساید   تنم زرنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود زدل بسرم   زدیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا   ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست   از آن به خون دل آنرا همی بیالاید
که گر ببینند بدخواه روی من باری   به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هر جا که فتنه‌ای باشد   چو نو عروسش در چشم من بیاراید
چو من به مهر دل خویشتن درو بندم   حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت   ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بربود از من هر آنچه بود مرا   بجز که محنت من نزد من همی پاید

لقب نهادم از اینروی فضل را محنت — مگر که فضل من از من زمانه برباید
فلک چو شادی می داد مر مرا بشمرد — کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چوزاد سرو مرا راست دید در همه کار — چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست — که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن — چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من از من گرفت بیزاری — بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — و گر بنالم گویند ژاژ می‌خاید
غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل — دری نبندد تا دیگری نبگشاید

(دریغ بر جوانی)

دریغا جوانی و آن روزگار — که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد — امید من از عمر کوته نبود
ز سستی مرا آن پدید آمده‌ست — درین مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمهٔ بخت من — مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آن جا هم افکند گردون دون — که از ژرفی آن چاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا — حقیقت که دوزخ جز آن چَه نبود
بسا شب که در حبس بر من گذشت — که بینای آن شب جزا کمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز — که آنرا امید سحر گه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی — که بر من موکل کم ازده نبود
به گوش اندرم جز کس و بس نشد — به لفظ اندرم جز اه و وه نبود
بدم نا امید و زبان مرا — همه گفته جز حسبی‌الله نبود
به شاه ار مرا دشمن اندر سپرد — نکو دید خود را و ابله نبود
که او آب و باد مرا در جهان — همه ساله جز خاک و جز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا — به ایزد که هرگز موجه نبود
چو شطرنج‌بازان دغایی بکرد — مراگفت هین شه کن و شه نبود
گرین قصه او ساخت معلوم شد — که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب — کس از عیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نماند — کنون دانشی هست کانگه نبود
چو من دستگه داشتم هیچ وقت — زبان مرا عادت نه نبود
به هر گفته از پر هنر عاقلان — جوابم جز احسنت و جز خه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل — که آنگه زدشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم — که گه بودم آسایش و گه نبود

جدا گشتم از درگه پادشاه — بدان درگهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی — کزین به مرا هیچ درگه نبود

(داستان تبه روزی و گرفتاری)

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد — از دست بشد کارش و از پای درآمد
هرگز به جهان دید کسی غم چو غم من — کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که زسختی — من زهر بخوردم به دهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ — در خواب بدیدم به دو چشمم شرر آمد
جز بر تن من نیست گذر راه بلارا — گویی که بلا را تن من رهگذر آمد
با لشکر تیمار حشر خواستم از تن — از آب دو چشمم به دو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون به سوی جان من انداخت — دل گشت سپر بر دل بیچاره برآمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین — هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد ز فلک کوکب سعدم — چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد — وان ترک من از حجره چو خورشید برآمد
زان دیده چون نرگس چون دیدهٔ نرگس — در دیده تاریک پر آبم سهر آمد
یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم — زان حلقه مر او را به میان بر کمر آمد
زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب — یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین — کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
از خط وفا سرمکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
گفتا چه کنم من که ازین عشق جهانسوز — دل در سر اندوه شد و جان در خطر آمد
یک هجر به سر نامده هجری دگر افتاد — یک غم سپری ناشده غمی دگر آمد
چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید — تا شاخ فراق امروز دیگر به بر آمد

(در مدح سلطان ظهیرالدوله ابراهیم)

شهریارا کردگارت یار باد — بندهٔ تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد — شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو به حل و عقد ملک — چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد — دست جودت ابر گوهربار باد
نقطه‌ای باد آسمان گرد درت — رای تو بر گرد او پرگار باد
دولتت را سعی بی‌تقصیر باد — نصرتت را تیغ بی‌زنگار باد

زار وقت شادی تو زیر باد — خار وقت جود تو دینار باد
روزهای روشن گیتی همه — بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاک خفت — دیدهٔ اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد — بخت را با دشمنت پیکار باد
تارک این زیر چنگ شیر باد — سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را به روز کارزار — فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
در جهان بر هر جهانگیری زتو — هر مثالی لشکری جرار باد
صدرت از مه منظران باد آسمان — بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست و بازوی ترا در کارزار — فر و زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون خورشید باد — ملک تو پاینده چون کهسار باد
هر که از شادیت چون گل تازه نیست — همچو شاخ گل دلش پر خار باد
دولتت هر سو که تازی جفت باد — ایزدت هر جا که باشی یار باد
تو عجب داری که من گویم همی — کز جلالت شاه برخوردار باد
کز فلک هر ساعتی گوید ملک — خسرو ابراهیم گیتی دار باد

(در مدح علاءالدوله سلطان مسعود)

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود — وز دیدگان کنارم همچون شمر شود
از چشم خون فشانم نشگفت اگر مرا — از خون سر مژه چو سر نیشتر شود
راز من و تو اشگ دو چشم آشکار کرد — زین راز دشمنان را ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر به جهان زود حال ما — چون حال عشق وامق و عذار سمر شود
گویی مگر که نیک شود حال من به وصل — ترسم که عمر بر سر کار مگر شود
گویی شود هزیمت هجر آخر از وصال — نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن به روی تو دیده شود همه — وزعشق روی تو همه دیده بصر شود
جایی که تو نشینی و راهی که بگذری — از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
خانه به ماه عارض تو، گردد آسمان — مجلس به سرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمرنگاری و مشکین دو زلف تو — گه گه بر آن میانک سیمین کمر شود
از تو همی بسر نشود این بلا و عشق — گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
یک روز عاشق تو ز بیداد تو همی — اندر مظالم ملک دادگر شود
مسعود خسروی که سعادت به پیش او — هر گه که قصد عزم کند راهبر شود
شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد — فهرست باس حیدر و عدل عمر شود
بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش — سنگ از شرف به ماه و به خورشید بر شود
هر سال شهریارا اطراف مملکت — از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود

راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود
هر خاطری که با تو شود کژ کمان نهاد از کین تو نشانهٔ تیر خطر شود
هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد ایوان او سپاه ترا رهگذر شود
و آن کس که راه خدمت و طوع تو نسپرد جان و تنش به پای بلا پی سپر شود
بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاک در کام نیک خواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود
چون در مصاف تیغ و تبر درهم اوفتد در حمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود
در جنگ حلق و روی دلیران زگردوخوی چون سنگ خشک ماند و چون ابر تر شود
چشم سپهر و روی زمانه به رزمگاه از گرد کور گردد و از کوس کر شود
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو آیینه‌های نصرت و فتح و ظفر شود
هر یک به قوت تو زترکان تو به رزم چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد وانجا بسا پدر که به خون پسر شود
چون خنجر زدوده شود کاردین و ملک چون خنجر تو در کف تو کارگر شود
جان کی برد زتیر تو کش پر عقاب داد گرچه مخالف تو عقابی بپر شود
هر تیر سخت زخم که از شست کین تو بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند گردون از آن دخان شود اختر شرر شود
خون جگر ز دیده ببارد به جای اشک هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود
ناوردگاه سازد میدان مدح تو هر کس که او سوار کمال و هنر شود
جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود
مداح را دهن چو شد از مدح پر گهر پس طوق فاخته نه عجب گرگهر شود
رای تو هر زمان ز برای حیات ملک جانی شود که آن به تن ملک در شود
چون رایها زنند به تدبیر مملکت رای تو همزبان قضا و قدر شود
شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
نه شیر گرسنه بود و صید بایدش نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
ای تاج تاجداران نرگس همی به باغ از بهر بزم تست که با تاج زر شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
آهو و رنگ باغ تو گر سرو و موردست هر ساعتی به رنگ همی خوب‌تر شود
گویی که عالم صور آمد سرای تو کز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود
بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان از بحر طبع صافی تو پر مطر شود
وان ابر اگر به دشت ببارد عجب مدار گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود
بی حد ز خشت پیلک تو شیر و ببر و گرگ بی جان شدند و باز دمادم دگر شود

هر پیکری که دارد ازین حسن باغ تو
نشگفت اگر ز دولت تو جانور شود
روز تو نیک باد که هر دشمن ترا
روز بد است و هر روز از بد بتر شود
تا شاه شب همیدون هر شب زشاه روز
بر چرخ، گاه خنجر و گه چون سپر شود
چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن
گه نورمند خاور و گه باختر شود
تا حشر شهریار تو بادی درین جهان
گر جز تو شهریار جهان را به سر شود

(در مدح ارسلان بن‌مسعود)

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق در غزنین
بدید خواهم تا روز چند در بغداد
سپه کشیده و آراسته بداد جهان
به دست حشمت بر کنده دیدهٔ بیداد
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد
شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر
که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
به کامگاری بر دیدهٔ زمانه نشست
قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
چه روز بود که در بوته سیاست او
عیار ملک بپالود خنجر پولاد
چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد
زمین تو گویی مرخصم ملک را بگرفت
بدان زمان که برآمد از طاغیان فریاد
گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی
چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور
به زر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
به سوی حضرت راند و نراند جز به نشاط
چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
به رای روشن مهر و به قدر عالی چرخ
به حزم ثابت کوه و به عزم نافذ باد
بزرگ شاها در هر هنر که شاهی راست
زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت گمان بری که فلک
به وجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
به هیچ وقتی این روزگار دولت را
خدای داند گر روزگار دارد یاد
ز ظلم زادن نومید گشت مادر ظلم
در آن زمان که اقبال دولت تو بزاد
تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی
نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد
به قدر گنبد گردونی ای همایون بخت
بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد
چو من ببینم بر تخت خسروانه ترا
به دستگاه فریدون و پایگاه قباد
جز آن نگویم شاها که رودکی گوید
خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد
قوی دلست به عدل تو کهتر و مهتر
توانگرست ز جود تو بنده و آزاد
چو هیچ بنده به نزدیک تو فرامش نیست
حدیث خود به تقاضا نکرد خواهم یاد
به حرص گرم شکم نیستم که کرد مرا
ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد

خدایگانا نوشادیست دولت را / بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
همیشه تا بپرستند مایۀ کشمیر / همیشه تا بفروزند مایۀ خرداد
تو شاد باشی و خرم ز عمر و ملک که هست / زمین ز ملک تو خرم زمان به عدل تو شاد

(هم در ستایش او)

شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند / سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند
وان نامه کان به نام ملک ارسلان بود / دست شرف از آن به تفاخر نشان کند
آن شهریار عادل کانصاف او همی / عون روان روشن نوشیروان کند
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او / در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند
از هول زخم او دل گیتی سبک شود / گر در مصاف دست به گرز گران کند
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش / گر کوه را به بازوی زور امتحان کند
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین / از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
وان پاره زعفران را در لاله‌زار خویش / نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هر تیردار کو جهد از جان خصم راست / آن شست او به تیر دلش تیردان کند
شبدیزوار مرکب او را به کرّ و فر / دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند / هر باره‌ای که روز شغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ / نسبت به کوه بیند و باد بزان کند
وان باره را طبیعت گویی در آن زمان / چرمش چو کرک بر تن بر گستوان کند
سرها گران شود چو عنانش شود سبک / دل‌ها سبک شود چو رکابش گران کند
هر ترک او به روز نبرد آن کند به رزم / کان نه هژیر تند و نه پیل ژیان کند
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز / چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند
چون از برای رزم کمر بست بر میان / فرسنگها مخالف او در میان کند
در نهروان به تیغ کند نهرها روان / گرجنگ را روانه سوی نهروان کند
گردد ز گرد رخشش چو قیر قیروان / گر هیچ گونه قصد سوی قیروان کند
ای کرده روزگار به دست تو حکم ملک / این کرد و او بر این نه همانا زیان کند
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی / کز مهر با پسر پدر مهربان کند
رای تو عادلست و کند جور دست تو / وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
سوی تو سرکشان را چندان کشد امید / تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند
هر شاه را زعفو تو بر جای ماند جان / واکنون همی فدای تو ای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت / صد معجزه همی به کفایت عیان کند
مشکل شود همی صفت کلک او که آن / هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر / زان خامه بریده سر دو زبان کند

ای شاه می‌ستان به نشاط و طرب که طبع — هر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز و نوبهار همی باغ و راغ را — از بهر بزم تو سلب بهرمان کند
چون رای تست باغ و طرب عندلیب آن — بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا — گلبن زگل همی همه شب طیلسان کند
تا حشر کرد دهر به ملکت ضمان از آنک — جودت همی به روزی خلقان ضمان کند
مژده ترا ز چرخ که چرخ ای ملک همی — بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند
صاحب قران شدی و تویی تا بر آسمان — از حکم کردگار دو اختر قران کند
گر نهمتی سگالی و اندیشه‌ای کنی — گیتی همان سگالدو گردون همان کند
جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا — خورشید نورگستر و چرخ کیان کند
وان جشن را بدان به حقیقت که روزگار — در داستان فخر سر داستان کند

(باز در مدح او)

از جور زمانه را جدا کرد — با عدل به لطفش آشنا کرد
سلطان ملک ارسلان مسعود — کو را ملک از فلک جدا کرد
آن شاه که تخت مملکت را — چون چشمهٔ مهر پر ضیا کرد
عادل ملکی که ایزد او را — بر جمع ملوک پیشوا کرد
یاری کردش خدای بر ملک — کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر به رزم یک زمان کشت — ده گنج به بزم یک عطا کرد
ای شاه ترا خدا بیچون — بر خلق زمانه پادشاه کرد
بر لوح نوشت نام ملکت — بر ملک تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید — تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت — عمر همه خسروان هبا کرد
تأیید تو خاک درگه تو — در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو — در دیدهٔ ملک توتیا کرد
کین توز آب آتش افروخت — مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا — در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست — اوصاف تو در خور سزا کرد
هر وهم که هست کی تواند — در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلک ندانست — آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا به خدمت تو — دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل و جان — گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات برملا گفت — همواره دعات در خلا کرد

یک مجلس اگر نگفت مدحت — در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم‌تر از همه مرا دید — محروم‌تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد — کز لذت خواب و خور جدا کرد
هر بنده که از تو حاجتی خواست — آن حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش — از بهر خدای را چرا کرد
باقی بادی که عدل را چرخ — در ملک تو سایهٔ بقا کرد

(در تهنیت تولد خسرو ملک فرزند ملک ارسلان)

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید — هزار مژده زسعد فلک به ملک رسید
که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود — عزیز خود را اندر هزار ناز بدید
سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان — هزار جهد بکرد و به وهم او نرسید
خدایگانا جشنی است ملک را امروز — که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدین رامش — زچوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
به باغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست — کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید
بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو — همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
ازو همیشه به هر نوع سایه خواهی یافت — وزو به کام همه عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو — چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید
به پیش خسرو خسروملک به وجه نثار — فلک سعود بر افشاند و ابر دُرّ بارید
بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند — نثار او همه ناسفته بود مروارید
به روی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک — چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد — خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی — که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
به فتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم — که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید
امید ملک بدو شد قوی و باد قوی — بلی و دشمنت از عمر و ملک امید برید
در آن زمان که بپوشند خلعت تو به فخر — سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارک تو — وان یکاد بخواند و سبک بر او بدمید
گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان — ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید
بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی — به خرمی و به شادی بخواه جام نبید
همیشه با دید اندر جهان چو گل خندان — چو بخت وارون بر حال دشمنان خندید

(ستایش سیف‌الدوله محمود)

خویشتن را سوار باید کرد | بر سخن کامگار باید کرد
طبع خود را به لفظ و معنی بر | تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت | خدمت شهریار باید کرد
شاه محمود سیف دولت و دین | که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود به دفتر بر | مدحت او نگار باید کرد
وان کسی را که مدح او گوید | بر ملوک افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند | جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا | کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد | تا به کی انتظار باید کرد
ملک آفاق را بباید جست | کی بدین اختصار باید کرد
بد سگالان بی‌دیانت را | از جهان تارومار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان | چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را | به حسام استوار باید کرد
ملک را چون قرار خواهی داد | تیغ را بی‌قرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده | صافی و بی‌غبار باید کرد
نامداران و سرفرازان را | از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را بباید خست | با عدو کارزار باید کرد
ملک را از حصاریان چو شیر | به عدو بر حصار باید کرد
این جهان را به عدل و دادشها | همچو خانهٔ بهار باید **کرد**
وانگهی اندر آن به دولت و عز | تا قیامت مدار باید کرد

(در تسلیت یکی از اکابر)

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد | که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کسی | در این جهان که برین شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن | به بازگشت جز این راه پی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی به قیاس | که در جهانش به از نام نیک بر نبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد | به فوت جان که بقا شرط جانور نبود
زراه خاور خورشید بر نیارد سر | که قصد او به سوی راه باختر نبود
چو خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود | چه برخورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم | که هیچ فایده از خرم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود | بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود

نیافتیم چو تسلیم هیچ دستآویز
چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود

بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید
سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود

امید را چه شود ناتوان مگر از دست
ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود

قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
اگر به دست خرد زهر چون شکر نبود

خدای عزوجل را پذیر هرچه کند
لطیفه‌ایست کز آن خلق را خبر نبود

تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو
جهان بود پس ازین و چو تو دگر نبود

نه چون تو هر کس دانش به کار داند بست
بجز تو کس را راز فلک زبر نبود

بزیر هر که بود است تیز تک نشود
به دست هر که بود تیغ کارگر نبود

زتخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند
وگر چنین نبود شاخ بارور نبود

نبود کس را چونان پدر که بود ترا
شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود

زپاکزادگی تست زنده نام پدر
نه پاک‌زاده بود هر که چون پدر نبود

بدان محل برسی از هنر که هیچ کسی
بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

(مدح سلطان مسعود)

برترست از گمان ملک مسعود
بادتا جاودان ملک مسعود

کام گردد به بوی نافهٔ مشک
چون بگوید زبان ملک مسعود

تا بر اطراف دین و دولت کرد
تیغ را پاسبان ملک مسعود

کمر عدل بست چون بنشست
ملک را بر میان ملک مسعود

قدم خسروی نهاد به فخر
بر سپهر کیان ملک مسعود

تا به تدبیر پیر شاهی را
داد بخت جوان ملک مسعود

از شرف تازه زیوری بندد
ملک را هر زمان ملک مسعود

تا برافروخت آتش هیبت
در جهان ناگهان ملک مسعود

بدسگالان ملک را بگداخت
مغز در استخوان ملک مسعود

وقف کردست بر سر شیران
سر گرز گران ملک مسعود

چون به کام گشاد ناوک را
راند اندر کمان ملک مسعود

جرم برجیس را کند بر جاس
بر خم آسمان ملک مسعود

دردرنگ و شتاب حمله چو کرد
باره را امتحان ملک مسعود

کرد مر کوه و باد را خیره
به رکاب و عنان ملک مسعود

باد تا هست کامرانی و قهر
قاهر و کامران ملک مسعود

دولت و ملک شادمان باشند
تا بود شادمان ملک مسعود

خسرو شاه شهریار زیاد
در جهان سالیان ملک مسعود

(مدیح عمید ابوالفرج نصرابن‌رستم)

ای اصل سخا و رادی و داد / بخل از تو خراب و جود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم / حساد به رنج و ناصحت شاد
چون باز تویی بلند همت / مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد / آنرا که به چاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد / حاتم نبود به پیش تو راد
تو شاد نشسته‌ای به لوهور / نام تو به سیستان و نوزاد
در قصر شجاعت و سخاوت / از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا / برابر کف تو گشت استاد
گشته است زمانه بندهٔ تو / احرار شدند ز انده آزاد
درویش ز فر تو برآسود / بگذاشت خروش و بانگ و فریاد
از رای تو کس نشد فراموش / گیتی همه هست بر دلت یاد
در خدمت تو فلک میان بست / احسان تو طبع دهر بگشاد
عدل تو ز خلق رنگ برداشت / وز جود تو خلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی / در بند تو حاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر / دولت چو رهی به پیشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم / هرگز ز تو کس ندیده بیداد
چون موم شدم به دست تو نرم / وز بهر عدو به دست فولاد
خورشید بخیل گشت پیشت / تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت / وین عید خلیل فرخت زاد
شادی و سلامتی و رادی / با تو همه ساله رایگان باد

(ستایش سلطان علاءالدوله مسعود)

این آتش مبارز و این باد کامگار / وین آب تیز قوت و این خاک مایه‌دار
ضدند و ممکنست که با طبع یکدگر / از عدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور / خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آن شاه دادگستر کاندر مظالمش / از هیبتش نیابد بیداد زینهار
آن شاه جودپرور کز فضل بذل او / اندر گداز حملان بگریزد از عیار
دیوار بست امنش اندر سرای ملک / پاینده‌تر ز سد سکندر هزار بار
بر زد به مغز کفر و برون شد زچشم شرک / زد در زمانه زخمش و بأس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان / وز اصل حزم ثابت او رست کوهسار
از حلم و علم او دو نشانه است روز و شب / وزلطف و عنف او دو نمونه است نور و نار

خشمش همی بر آب روان افکند گره
عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار

ای دیده صدر شاه زملک تو احتشام
وی کرده جاه ملک به صدر تو افتخار

بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر
خورشید کینه‌توزی و گردون حقگزار

با دولت تو بر نزند هیچ پادشاه
وزطاعت تو سر نکشد هیچ شهریار

در عدل دولت تو بخندید عدل خوش
در حبس انتقام تو بگریست ظلم‌زار

با طبع و دست و قدر تو بی‌میل زور و زر
جیحون سراب و ابر بخار و فلک غبار

با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو
بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار

دریا به نعمت از آب سخای تو یک حباب
دوزخ به وصف از آتش سهم تو یک شرار

نه کوه بیستون را با زخم تو توان
نه گنج شایگان را با بذل تو یسار

در بوستان زحرص عطاهای بزم تست
بر شاخها که باز کند پنجه‌ها چنار

وزآرزوی بزم دل افروز حزم تست
نرگس که چشم روشن روید به مرغزار

شمشیر و نیزهٔ تو که از آب و خاک رست
با دست و آتشست ز تیزی به کارزار

از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا
بی‌کارگه جبلتشان یافته شعار

از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ
این چشم مور یافته و آن زبان مار

ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش
وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالفقار

خونها فشان به تیغ که تشنه‌ست نیک دشت
سرها فکن به گرز که بس گرسنه‌ست غار

زیرا که روزی همه جنس آفریدگان
اندر عطیت تو نهاد آفریدگار

تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز
هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار

افکند و ساخت اختر گردون به طوع و طبع
بر حکم تو مسیر و به فرمان تو مدار

با نهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ
بی‌ابر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار

جسمی که کام دل نگذارد به کام تو
در سوخته جگر خلدش دست مرگ خار

چشمی که در جهان نگرد بر خلاف تو
در دیده جاش میخ زند کوری استوار

آن کز تو شد غمی نشود تا به حشر شاد
وان کز تو شد عزیز نگردد به عمر خوار

پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو
پهنای هر بلاد و درازی هر دیار

بفراخت نیکخواه ترا راحت وصول
بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار

این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه
وانرا ز سطوت تو شرابیست بدگوار

زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن
جز جان دشمن تو نگردد همی فگار

زان رشتهٔ دو رنگ سپید و سیاه صبح
جز اسب دولت تو نیابد همی چدار

بر عز و ملک تو رقم جاودانی است
ز آثار حمله‌های تو در دشت شابهار

آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد
سیماب رنگ تیغ چو سیماب بی‌قرار

چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه
چون دود دود خاست غبار از پس غبار

آلود حد خنجر و اندود مد گرد
پشت زمین به روین روی هوا به قار

گریان چو ابر نیزهٔ کین توز عمر سوز
خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار

از حمله‌ها نفسها در حلقها خبه
وز گردها نظرها در دیده‌ها بشار

تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور
تا زود زود خاست همی بانگ دار دار

دست یکی سپرد همی پای انتقام
پای یکی گرفت همی دست اضطرار

این از نشاط فوز همی تاخت سوی بحر
وان از نهیب مرگ همی گشت گرد غار

رفته ره عزیمت این بخت معتمد
بسته در هزیمت آن عمر مستعار

آب امید شست همی رنگ احتراز
دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار

کوشان امل به فتح تن آسوده شد ز رنج
جوشان اجل به رزم سراسیمه شد به کار

دیدند جنگ دیده دلیران ترا به جنگ
در آهنین لباس چو روئین سفندیار

بر بارکش هژبری تند و بلا شکر
با سرزن اژدهایی پیروز و جان شکار

شد سبز خنگ بارهٔ تو بحر فتح موج
گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار

ناگه به صحن میدان در تاختی چو باد
تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار

در جمله بی‌گزند به توفیق ایزدی
گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار

دست ظفر گرفته عنان از میان شور
آورده بارگیر ترا تا به تخت یار

کف‌الخضیب گردون از گنج مشتری
کرده همه سعادت بر تاج تو نثار

این ملک عالم ایزد کردست بر تو وقف
بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار

ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست
تو روزگار خرم در خرمی گذار

نصرت به نام تیغ تو گیرد همی جهان
تازد همی سپاه و گشاید همی حصار

تا این زمانهٔ متلون به سعی چرخ
آیین دیگر آرد هر سال چند بار

گه در خزان چنان که در افگند برکشد
از گردن بتان چمن خلعت بهار

در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان
تا تخته تخته سیم کند روی جویبار

گه در بهار باز کشد بر زمین بساط
از لعل پود بوقلمونهای سبز تار

گیسوی گلرخانش نگارد به مشک بید
گوش سمنبرانش فروزد به گوشوار

سوسن به کبر عرضه کند روی با جمال
نرگس به ناز باز کند چشم پر خمار

گه چون خزان تو زر و درم ریز بی‌قیاس
گه چون بهار دّر و گهرپاش بی‌شمار

در جویهای بخت همه آب کام ران
در باغهای ملک همه تخم عدل کار

دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا
گیتی گشای و ملک ستان و زمانه‌دار

تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار

قدر ترا نشانده به صد ناز بر کتف
جاه ترا گرفته به صد مهر در کنار

(در مدح ابونصر فارسی)

جهان را چرخ زرین چشمه زرین می‌زند زیور
از آن شد چشمهٔ خورشید همچون بوته زرگر
خزان را داد پنداری فلک ملک بهاری را
که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر
همان مینا نهاد اطراف گل شد کهربا صورت
همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره
به ماه مهر و مهر ماه گشت از میوه پر شکر
نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
به باغ و راغ نشناسد همی پیری و کوژی را
چو بخت دولت خواجه سر سرو و قد عرعر
بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش
کشیده پنجه‌ها سرو و گشاده دیده‌ها عبهر
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی
هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
نگون آویخته‌ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر
زعکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا
ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
همانا گنج باد آورد بگشا دست بادایرا
که در افشاند بس بی‌حد و زر گسترد بس بی‌مر
توگویی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
زبس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بونصر اصل نصرت دنیا
که گر نصرت شود افسر شود نامش دُر و گوهر
همی بخشیدهٔ ایزد به تازی نام او باشد
به ایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در

جهان کامرانی را زن ور رای او گردون
بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر
بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش
سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ
چو بزمش در مرا افتد ز دستش کان برد کیفر
ز وصف و نعت او خیره ز مدح و شکر او عاجز
روانهای سخن‌سنج و زبانهای سخن گستر
عمل بی‌نام او جاهل امل بی‌بذل او واله
سخا بی‌فعل او ناقص سخن بی‌قول او ابتر
فزود از جاه و برد از جان و جست از طبع و داد از دل
عمل را عز امل را ره سخا را دلْ سخن را فر
زهی چون بخت بر تو شده بر هر تنی پیدا
زهی چون راز مهر تو شده در هر دلی مضمر
نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره
بخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغر
ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون
ز زور شیههٔ رخشت بریزد خاره در کردر
زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد
ضمان کرده نفاذ تو سیاست را به نفع و ضر
ثنا را اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز
ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ
وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی‌امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
همی با نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
خصال تو به هر سعی و ضمیر تو به هر فکرت
مثال تو به هر حکم و حضور تو به هر محضر
همه سعدست بی‌نحس و همه نورست بی‌ظلمت
همه انصاف بی‌ظلم و همه معروف بی‌منکر
جهانی زاده از طبعت به آب و باد سرد و خوش
درختی رسته از خلقت به شاخ و بیخ سبز و تر

چو از خون در برگردان ببندد عیبه جوشن
چو از تف در سر مردان بتفسد بیضهٔ مغفر
در آن تنگی که چون دوزخ یلان رزم را گردد
ز گرما روی چون انگشت و ز تف دیده چون اخگر
سلب‌ها ز افرینش بارگیران را بدل گردد
شود اشهب به گرد ابرش شود ادهم ز خون اشقر
هوای مظلم تیره مثالی گردد از دوزخ
زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر
ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه
ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحهٔ خنجر
بری را کوفتِه باره دلی را دوخته زوبین
سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
بزخم از شخص مجروحان دمد روین ز آذریون
زخون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
اجل دامن‌کشان آید گریبان امل در کف
قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا بر سر
زبیم مرگ و حرص نام جوشان پر دل و بد دل
گریزان این چو موش کور و تازان آن چون مار کر
ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی
چو برقی نعره پر آتش چو رعدی حلق پر تندر
هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم
عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم
برخش او نخورده زخم و بر زخم دو دستش بر
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد
گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
به دستت گوهری لرزان فلک جرم نجوم آگین
مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر
ز جان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش
ز گرد ابری بر افزازی بر آن شبدیز چون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر

گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف
گهی آن پرگره پیچد چو ثعبانی به چنگ اندر
چه بازو و چه دستست آنکه گیرد سستی و کندی
ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت هر سو چو باد اندر کشیده دم
همای نصرتت چون ابر بر هر سو گشاده پر
خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل
کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
معاذالله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی
ز نعت فهمها بیرون ز حد وهمها برتر
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت
سر عمال هندستان رسانیدی به گردون بر
بدان بی‌جان که همچون جان شدست انباز اندیشه
نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
فری زان تندرست زرد و آن فارغ دل گریان
شگفت آن راستگوی گنگ و آن قوت کن لاغر
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی
زبان چون دست نیرومند و سر چون پای گام آور
به تو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
بپاشد بر جهان نوری که افزون آید از خاور
ز نام تست رای تو همه راحت که بی هر دو
نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر
تویی انصاف و حکم تو چو دانش عقل را شایان
تویی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را در خور
نبرد افروختی یکچند و بزم آرای یکچندی
که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو
بجز خورشید می‌پیمای و جز ناهید و خنیاگر
از آن معشوق حور آیین از آن معشوق سرو آسا
وز آن خوشخوی گل عارض و زان زیبای مه پیکر
بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت
بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

بتی کز تن به زلف و رخ کشید و برد هوش و دل
نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر
به خدمت پیش روی او میان بسته‌ست شاخ گل
زحشمت پیش زلف او سرافکندست سیسنبر
به خوی و عادت آبا به جمع زایران زر ده
برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور
بدان را غم همی مالد به لفظ رود شادی کن
بدی را جان همی کاهد به جان جام جان پرور
ببر بهر نشاط انده به عودی از دل عشرت
بزن بهر دماغ آتش به عودی در دل مجمر
بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو
که چون من نیست مدحت‌گوی و چون تو نیست مدحت‌خر
عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری
هر آزاده ترا بنده‌ست و هر خواجه ترا چاکر
نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم
بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
همه سر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت
برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور
به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا
به فر افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر
به نقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا
به حسن صورت مانی و زیب لعبت آذر
ولیکن بخت بی‌معنی بتندی می‌کند دعوی
نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر
سرای دل تنست و تن به محنت می‌شود ویران
امیر تن دلست و دل ز انده می‌کشد لشکر
نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره
بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
ز گیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده
میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
بگرید چشم نظم او بنالد حق نثر او
از آن بی‌منفعت فرزند و زان نامهربان مادر

بگیر این مایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت
زآب و آتش خاطر خلالش ماند و خاکستر
گهی وسواس بیکاری به فرقش می‌زند میتین
گهی تیمار بیداری به چشمش در خلد نشتر
به ضعف ضیمرانش تن به خم خیزرانش قد
به لون شنبلیدش رخ به رنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب
سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر
چو سیم و زر نهان دارندش از بیگانه در خانه
چو سنگ و گل نگردانندش اندر خانه با زنبر
هوای شب لباس او ز مهرت ساخته انجم
دهان زهر طعم او ز شکرت یافته شکر
سپهرش عشوه دادست او را وفتاده خوش
زمانه‌ش وعده‌ای کردست و او را آمده باور
همی تا اندرین گیتی به خلقت مجتمع باشد
ز ریگ و سنگ و دشت و کوه و زاب و خاک و بحر و بر
اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را ز شش جانب
مدد خواهد ز بیش و کم چهار ارکان و هفت اختر
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا
نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی محور
به دست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان
به پای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
ز گریه قسم چشم تو به دیوان گریهٔ خامه
ز ناله خط گوش تو به مجلس ناله مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت
به مجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام کام و کر
جواب شاعر رازی بگفتم کو همی گوید
سحرگاهان یکی عمدا به صحرا بگذر و بنگر

(در مدح امیر ابوالفتح عارض)

همه شب مست‌وار و عاشق‌وار بودم از روی دوست برخوردار
گه مرا داد شکرش بوسه گاه سروش مرا گرفت کنار

خوب حالي و خوش نشاطی بود | دوش با روی او مرا نهمار
چه کنم قصه تا بروز بداشت | لذت عشرتش مرا بیدار
در میان سخن مرا گفتی | نیست امسال کار تو چون پار
حشمتی داشتی ترا بشکوه | همتی داشتی تو بس بسیار
صدره‌ها دیدمت ملمع نقش | جبه‌ها دیدمت مهلهل کار
چه رسید و چه اوفتاد و چه شد | که در آمد ترا خلل به یسار
هم از اینسان بعید خواهی رفت | شوخگن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخر | عور گردی ترا نیاید عار
شادی آمد مرا ازین شفقت | خنده آمد مرا ازین گفتار
گفتم ای ماه روی مشکین زلف | بت دلجوی و لعبت دلدار
راست گفتی و نیک پرسیدی | بشنو و گوش و هوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر | اصل حری و سید احرار
بود گشته مرا خریداری | که بدو تیز شد مرا بازار
صید کردی به جود و شکر مرا | آن مه جود ورز شکر شکار
جامه‌ها دادی مرا ز خاصه خویش | نادره حلیت و بدیع نگار
کارگاهی زبهر من کردی | شب و روز از برای من بر کار
جامه‌ها بافتندی از پی من | که نبافد کسی به هیچ دیار
منقطع شد چنان ز من برش | که از آن نزد من نماند آثار
لاجرم جبه و دراعهٔ من | از عتابی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز | کاید او را همی زمن آزار
دوستی‌ام چنانکه او خواهد | که دعا گویمش به لیل و نهار
مادحی‌ام چنانکه او داند | گفته در مدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که هیچ برش را | هیچ وقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید | بر مرادش مرا ره و رفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید | که ندارم خبر ز عرض شمار
من ندانم همی که یک رهکی | از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود | هیچ وقتی سپهر آئینه‌دار
باغ عزّ ترا ندیده خزان | می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب | گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد ثمره | خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من | تا نبندی دل اندرین زنهار
غرض آن بود تا نخست مرا | فهم گردد زشاعری اسرار

قصه‌ای را که نظم خواهد کرد		بر طرازد سخن بدین هنجار
گرچه در شعر تیز دیدار است		از من افزون نباشدش دیدار
منم آن جادوی سخن که به نظم		آرم اندر خزان به طبع بهار
در زمانه ز گفت‌های منست		شعر هامون نورد و کوه گذار
قوت طبع من کند آسان		هر چه از باب شعر شد دشوار
نشود جز به من گشاده دری		که ضرورت بر آن زند مسمار
مر مرا دولت تو فرماید		که همیشه همی رود هموار
مهربان با تو خسرو عالم		وز تو خشنود ایزد دادار

(در مدح ابوالفرج نصربن‌رستم و توصیف نبرد آزمایی او)

آن ترجمان غیب و نمایندهٔ هنر		آن کز گمان خلق مر او را بود خبر
آن زرد چهره که کند روی دوست سرخ		شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشه‌ای که به دریا فرو شود		از قعر بحر تیره به آرد بسی دُرر
آن شمع بر فروخته بر تختهٔ چو سیم		گردود شمع زیر بود روشنی زبر
گوینده‌ای که هست سخنهاش و جانش نیست		پرنده‌ای که هست پریدنش و نیست پر
مرغان اگر به پای روند به پر پرند		او کار پای و پر بکند هر زمان به سر
او را دو شاخ نکنی پیوسته هر یکی		یک شاخ با قضا و دگر شاخ با قدر
یکی شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو		زین بر ولی سعادت و آن بر عدو ضرر
زان یافت کلک مرتبت صد هزار تیغ		کو کرد بر بنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی		نصربن‌روستم به وغا رستم دگر
کز بوالفرج رسید جهان را زهر بدی		فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر
رستم به کارزار یکی دیو خیره کشت		این اند سال کرد به مازندران گذر
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو		هر روز تا شبست و ز هر شام تا سحر
آن دیو بد سپید و سیاهند این همه		هست این زمین هند ز مازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرز خوانمش		زیرا که رستم است فرامرز را پدر
آن سایه خدا و عمید خدایگان		کش از خدایگان ظفرست از خدای فر
او خود به مملکت زعمیدان مملکت		پیداترست از آنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر		هرگز نبوده خواسته را پیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای		او را ز جاه وجود سرشت و نکو سیر
خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی		اندر فنون دانش و هر فضل بهره‌ور
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز		استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبرست		برهان تست فضل و سخایت بود هنر

گر بودی از خدای جهان را پیمبری بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
این خلق را پیمبر دیگر تو میبدی کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
هر کوترا سوار به بیند معاینه روح‌الامین شناسد و نشناسد از بشر
گویند کاین فریشته آنست کامدی گه گه به میر مکه ز یزدان کامگر
ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو چونان که نور شمس بتابد ز باختر
ای باغ جود از تو سراسر فروخته بر تو زمانه باد بقارا گشاده در
دریا اگر چه دُرّ یتیم اندرو بود با کف تو حقیر ترست از یکی شمر
آتش ز تف آتش خشمت نهان شدست حصنی گرفته ز آهن و پولاد و از حجر
ای چشم جود را بصر و عقل را روان گر عقل را روان بدی و جود را بصر
چونان که کان گوهر در کوه مضمرست کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر
نامی ز تو شدند سراسر تبار تو گرچه به اصل و فضل بزرگند و نامور
آزادگی بگشت به گرد جهان بسی آخر در اصل دولت تو گشت مستقر
زان پیش کز عدم به وجود آمدی خدای موجود کرده بود هنر در تو سر بسر
بر زایران تویی به سخا کیس‌های سیم بر شاعران تویی به عطا بدرهای زر
بر نظم و نثر و فضل تویی شاعر و سوار خوش طبع و خوش نوایی و خوش لفظ چون شکر
شاعر نواز و شعرشناسی و شعر خواه آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان یک ذره گر ز جود تو بر من کند اثر
این روز و روزگار تو بر من خجسته باد ازهم گسسته باد دل دشمن و جگر
سر سبز و دل قوی و تن آباد و شادزی وانکس که او نه شاد حزین باد و کور و کر
چندانکه هست بر فلک استاره را شمار تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

(هم در مدح او)

آمد فرج ما ز ستم‌های ستمکار چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
زین پس نرود پیش به ما برستم کس بر ما نشود هیچ ستمگر به ستم کار
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
زیباست بدین شغل عمیدبن عمید آنک کافیست به هر شغل و به هر فضل سزاوار
از بوالفرج آمد فرج ما زستمها بی بوالفرج الافرج ایزد دادار
بی بوالفرج الافرج اهل لهاوور از نرخ گران علف و آفت آوار
پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
او فخر عمیدان جهاندیدهٔ کافی وافی به همه دانش و کافی به همه کار
آباد ولایت ز وی و شاد رعیت بد خواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار
در هند چنویی نه و در حضرت غزنین در دانش و در کوشش و گفتار و به کردار

آن لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر
در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
دانش به دل اندر چو به بحر اندر گوهر
جودش به کف اندر چو به ابر اندر امطار
کلکش به بنان اندر چون موج به دریا
قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طایی
گسترده به هر شهر در امثال و در اشعار
روزی ده خلقی نه خدایی تو ولیکن
روزی همه جز به کف خویش مپندار
این خلق رمارم چو رمه پیش تو اندر
تو بر سر ایشان بر سالار ملک‌وار
بسیار نشینند برین بالش و این صدر
زیشان تو فروزنده‌تری ای مه بسیار
آنی که فلک چون تو به صد قرن نیارد
دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور خلقی به گه داوری خلق
هم داور دینی به گه خدمت دیندار
جبریل مگر هر چه کریمی و سخا بود
آورد به نزدیک تو از ایزد جبار
شاید که بنازند به تو اهل لهاوور
از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار
ای مهتر شمشیرزنان با جگر شیر
در صدر عمیدی تو و در معرکه سالار
ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری
وی روز وغا پشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
در عقد کمند تو سر شیر به مسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد
وی خاتم آزاده با کفّ درم بار
تو خانه اقبالی و روشن به تو اسلام
شغل تو مشهر به تو چون ملت مختار
ابرست کفت چونکه فرو بارد بر ما
ابری که سرشکش نبود جز همه دینار
دیوانت سپهریست پر از اختر لیکن
تو بدر و دُر و ثابت استاره و سیّار
چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور
درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف تو خالی نبود جود زمانی
وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر و اشعار
فرخنده بهار خوش و ایام شریفست
روز طرب و روز نشاط می و میخوار
تا دهر گهی پیر و گهی تازه جوانست
پیری و جوانیش به آذر در و آذار
آراسته بادا به تو این شهر و ولایت
وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین و دهش و داد درین شهر بگستر
مگذر زجهان هیچ و جهان را خوش بگذار

(ستایش خامه)

چرا باشم از آز خسته جگر
که هستم توانگر بدین شاخ زر
که چون بر گرفتمش بارد همی
ز منقار پر قار دُرّ و گهر
تن بی‌قرارش ز اندیشه خشک
زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست چون یافت معنی و لفظ
چو کورست چون دیده راه گذر
جز او ای عجب خلق دید و شنید
جهان بین کور و سخن‌یاب کر
چو حکم نبوت همه حکم او
موافق شده با قضا و قدر

تو گفتی که عیسی‌بن‌مریم است
که از کودکی شد به گفتن سمر
چو بر داشتندش ز آب و ز گل
یکی مادری بود بس بی‌پدر
همه لفظ او امر و نهی و هنوز
خورد شیر و خسبد به گهواره در
چو صورت کند مر گل تیره را
رود گرد گیتی چو مرغی بپر
همیشه همه وهم خاطر بر او
ز وعد و وعیدست وز نفع و ضر
همه معنی مرده زنده کند
عجب قدرت و کامگاری نگر
شگفتی نگه کن که کلکش همی
چلیپا نماید به انگشت بر
چو عیسی بکشتنش دارند قصد
که هر ساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بردار انگشت شد
فزون گرددش قدر و جاه و خطر
بر آن آسمان بزرگی شود
که ره نیست جان را ازین پیشتر
چو دین مسیح است کردار او
چرا مانوی ماند از وی اثر
که مرملتش را ز بس یادگار
پس از غیبتش نیست الاصور
ازین بسته روزی تو مسعودسعد
گشادنش را رنج خیره مبر

(مدیح سلطان مسعود)

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار
خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک
هست از ملوک گیتی شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید روز بزم
برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای کوه باد حمله و ای باد کوه حلم
ای ذوالفقار مردی و ای مرد ذوالفقار
شد مفخرت چو مهر ز رای تو نورمند
شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار
آمیخته هوای تو با دل چو جان و تن
وآویخته رضای تو در تن چو پود و تار
جوهر نمی‌پذیرد بی‌حکم تو عرض
عنصر همی نگیرد بی‌امر تو قرار
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب
وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو
با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
از بهر جود دست تو زرزاد و خاک و سنگ
وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار
در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد
وین خرده ایست نیکو خاطر بر این گمار
زیرا که کوه مادر او بود و او ندید
مر کوه را سزای کف راد تو یسار
از بهر ساز و آلت شاهانهٔ ترا
از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار
وز بهر جشن مجلس فرخندهٔ ترا
از نوع نوع گلها روید ز جویبار
تخمی که جز بنام تو در گل پراکنند
آن کشت را به ژاله کند ابر سنگبار
گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد
از آب هر بخار که خیزد بود شرار
ور قطره‌ای ز جود تو بر خاک برچکد
در دشت هر غبار که باشد شود عقار

تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان — با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
تا ملک تو بزاد ز اقبال دولتش — گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
در سهم و ترس مانده چو گاوان ز شرزه شیر — شیران کارزاری از آن گرز گاو سار
از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین — با جان ممتحن زید و با دل فگار
گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه — گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان — هرگز ندید چشم جهان تو اختیار
گرچه فلک ز چشمهٔ خورشید بوته کرد — نگرفت هیچ گوهر ملک ترا عیار
بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ — گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
عادل زمانه داری قاهر جهانستان — بایسته پادشاهی شایسته شهریار
در پیش تخت مملکت تو بطوع و طبع — سجده کند جلالت هر روز چند بار
شاها خدای داند و هست او گواه حق — تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار بند — بر جای خویش مانده که بیند چو من سوار
بر سنگ خاره بند گرانم چون بدوخت — کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ‌وار
از گوشت پوده کرد مرا هر دو ساق پای — این مار بوده آهن گشته گزنده مار
مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین — در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار
تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان — کوبیگناه جان چو من کس کند شکار
زین زینهار خوار فلک جان من بخر — اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار
مگذار زینهار چو در زینهار تست — جان مرا بدین فلک زینهار خوار
بسته در انتظار خلاصست جان من — جان کندنیست بستن جان را در انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور — مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریاری چون مهر نوربخش — وی آسمان رادی چون آسمان ببار
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت — از عمر شادمانه وز ملک شاد خوار
تائید جفت و بخت به کام و فلک غلام — دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
خورشید ملک داده هوای ترا فروغ — اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته مژده همی آردت برآنک — تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار
تو یادگار بادی از کرده‌های خویش — هرگز مباد کردهٔ تو از تو یادگار

(مدح ثقة‌الملک طاهربن علی)

ای به قدر از برادران برتر — مر ترا شد برادر تو پدر
مادر تو چو مادر پدرست — پس ترا جده باشد و مادر
زان تو معبود گشته‌ای آن را — که زنش دخترست با خواهر
چون بزایی هم اندر آن ساعت — به سوی چرخ برفرازی سر

باز هر بچه‌ای که زاد از تو　　در نفس‌های تو برآرد پر
جایگه‌های تو چو دشت و چو کوه　　خوردنیهای تو چو خشک و چو تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت　　گاه باشی عبیر و گه عنبر
روی بنمای کاندرین زندان　　هستیم چون دو دیده اندر خور
هم دواجی مرا و هم جبه　　هم لحافی مرا و هم بستر
گوهر تو در آفرینش هست　　برتر و پاک‌تر ز هر گوهر
در سرشت تو مهر باشد و کین　　خلق را از تو خیر زاید و شر
حشمت طاهر علی شده‌ای　　بر ولی و عدو به نفع و به ضر
داند ایزد که من نشاط‌کنان　　کردم از بهر خدمت تو سفر
خویشتن جمله در تو پیوستم　　راست گویم همی بحق بنگر
از بزرگی کنون روا داری　　که بمیرم چنین به حبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا　　گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی　　در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شد ز خلاص　　چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود　　گر رسدشان ز من به مرگ خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت　　راضیم راضیم به هر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم　　قانع و خوش به هر قضا و قدر
چند از این کاشکی و شاید بود　　چند باشد زچند و چون و اگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم　　مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود　　آدمی را چه فایده ز حذر
تو خداوند شاد و خرم زی　　سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو　　سازد اسباب تو همی در خور
که شد آب حیات جان افزا　　بر کف تو نبیند در ساغر
بد این روزگار بدخو را　　نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه‌ای برون آورد　　گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت از باغ　　بیرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد　　همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر　　درکشد روی خوب در معجر
خشک شد سیب لعل را همه خون　　در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد　　همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دست　　جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد　　گونهٔ آبی و ترنج اصفر

شاد و خرم نشین و باده‌ستان — از بت سرو و قد مه منظر
چو رخ و قد و چشم و عارض او — به جمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامهٔ مانی — نه ترازیده رندهٔ آذر
روی نعمت به چشم شادی بین — صحن دولت به پای فخر سپر
سر بخت تو سبز باد چو مورد — قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز — بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون — عز و جاه تو از شه صفدر
ملک شاه بند شهر گشای — خسرو پیل زور شیر شکر
ملک او باد هفت کشور و باد — امر و نهیش روان به هر کشور
از جمالش فروخته ایوان — وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت تو — ثابت و پایدار تا محشر
بر من این شعرها به عیب مگیر — خواجه بوالفتح راوی مهتر
که چنین مدح بس شگفت بود — از چو من عاجز و چو من مضطر
در چنین بند لنگ مانده و لوک — در چنین سمج کور گشته و کر
تو به آواز جانفزای بدیع — عیبهایی که اندروست ببر

(جواب قصیده محمد خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت از حبس خود و مدح ثقة‌الملک طاهر و سلطان مسعود)

محمد ای به جهان عین فضل و ذات هنر — تویی اگر بود از فضل و از هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد — که تو فصیح خطیبی به نظم و نثر اندر
گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد — به وقت خطبهٔ دانش ز عود کن منبر
به لطف و سرعت آبست و باد خاطر تو — به تاب و قوت عقلت چه خاک و چه آذر
چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست — که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
ز حسب حال چو زهر تو زهره‌ام خون شد — که نظم کرده‌ای آنرا به گفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی — ازین دوازده برج نگون و هفت اختر
چرا تو از بره و گاو در فغان باشی — که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر
تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی — چو بد کنند به تو چون نه اندر جاناور
چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ — چه خیر جویی از خوشه کو ندارد بر
ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران — که پله‌هاش فروتر نباشد و برتر
زکژدم وز کمان این هراس و بیم چراست — نه دم این را نیش و نه تیر آنرا پر
ازین بزیچهٔ بسته دهان چرا ترسی — که هرگزش نه چرا گه بد و نه آبشخور
چه جویی آب ز دلوی که آب نیست درو — چگونه تر شود ار نیستش بر آب گذر

زماهیی که در و خار نیست این گله چیست / بلی ز ماهی پر خار دیده‌اند ضرر
نه پیر خوانی ویحک همی تو کیوان را / خرف شدست ازو هیچ نیک و بد مشمر
گر اورمزد توانا و کامران بودی / نه در وبالش بودی نه در هبوط مقر
چه خواند باید بهرام را همی خونی / به دستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر
در آفتاب اگر تاب و قوتی بودی / سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید / که خواند او را اخترشناس خنیاگر
چه جادوییست نگویی مرا تو اندر تیر / که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین / کندش تیره از آن پس که باشد او انور
ز اختران که همه سرنگون کنند غروب / چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر
تو ای برادر خود را میفکن از ره راست / زچرخ و اختر هرگز نه خیر دان نه شر
همه قضا و قدر کردگار عالم راست / مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیچه‌ها برون آورد / ز بازی فلک مهره باز بازیگر
بدان یقین که بدین گونه آفرید فلک / به حکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر
ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد / ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت نبود باید کور / شنید باید پند و نگشت باید کر
جهانت عبرت و پندست رفته و مانده / تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر
اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود / ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا / بلای ما همه قزدار بود و چالندر
من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ / بکندمان و سزاوار بود و اندر خور
زترس بر تن ما تیز و تازه افتادی / بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر
چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار / همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضهٔ تیغ / نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد / زخود به جنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه / دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست / دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت / که پای دارد با دار و گیر حمله مگر
در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشک / بدان مکان که شود زیر خود سرهاتر
همه ز آهن بینند زیور مردان / چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
دلاوران را دل گردد از هراس دو نیم / مبارزان را خون گردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین به طعن و به ضرب / شود چو خیری روی هوا به کر و به فر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود / حدیث کلک دگردان و کار تیغ دگر
نبود باید گوریش تا به آخر عمر / که مردمان به چنین ضحکها شوند سمر

حدیث خویش همی گویم ای برادر من / تو زینهار گمان دگر مدار و مبر
ترا نباید کاید ز من کراهیتی / بدین که گفته شد ای نیک رای و ای مهتر
کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت / که هست از پس این دولتی ترا بی‌مر
گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند / بدان که زود چو سرو سهی برآری سر
زصبر جوشن پوش و نبرد مردان کن / زبأس مرکب ساز و مصاف گردان در
تو گرد گنبد خضرا برآی و شغل طلب / که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری / من و ثنای خداوند و خامه و دفتر
به مدحت ثقةالملک ازین چو دریا دل / به غوص طبع برآرم طویله‌های گهر
عمید مطلق طاهر که سروران هرگز / ندیده‌اند چو او در زمانه یک سرور
بزرگواری دریادلی که در بخشش / به پیش جودش دریا کم آید از فرغر
بلند قدرش کرده‌ست وصف چرخ زمین / گشاده طبعش کرده‌ست نعمت بحر شمر
ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او / نه آز گردد تشنه نه مکرمت لاغر
قلق نگشته است از قرب او مرگ خامه / تهی نرفته است از دست او مگر ساغر
ندیده‌اند ز ایوان جاه او کنگر / نجسته‌اند ز دریای فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شود تیره / ز موج بخشش او گنج‌ها برد کیفر
به هیچ وقت نبودست بی‌سخا دستش / چنانکه هیچ نبودست بی عرض جوهر
چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست / که هست خوی خوش او برادر عنبر
بدوست گردان اقبال دین و ملک آری / نگردد اختر بی‌چرخ و چرخ بی‌محور
برستم از همه غم کو به چشم بخشایش / زصدر جاه به من بنده تیز کرد نظر
خدای داند کامروز اندرین زندان / زجود و بخشش او نعمتست بس بی‌مر
همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ / نسیم سایه طوبی و چشمهٔ کوثر
نه من ببینم در هر شرف چو او مخدوم / نه او بیابد در هر هنر چو من چاکر
اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او / نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
من آستانه درگاه او کنم بالین / بخسبم آنجا و ایمن شوم ز رنج سهر
برون کنم زسرم کبر و باد بی‌خردی / زعلم لشکر سازم ز اهل علم حشر
شوم به نانی قانع به جامه‌ای راضی / به خط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر
همه به خشتک شلوار برنشینم و بس / نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در / چو ما به محنت گشتیم هر دو زیر و زبر
دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم / دو خیره رای و دو خیره سر و دو خیره بصر
دعای ماست به هر مسجد و به هر مجلس / دریغ ماست به هر محفل و به هر محضر
تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری / اگر بترسی ازین بند و بشگهی ز خطر
منم که عشری از عمر شوم من نگذشت / مگر به محنت و در محنتم هنوز ایدر

به جای مانده‌ام از بندهای سخت گران
ضعیف گشته‌ام از رنج‌های بس منکر

نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود
در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر

شده بر آب دو دیده سبک‌تر از کشتی
اگر چه بندی دارم گران‌تر از لنگر

بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و غم
دمادمند به من بر چو قطره‌های مطر

ز بسکه گویم امروز این بلا بودست
تمام نام بلاها مرا شدست از بر

ز ضعف پیری گشته‌ست چون گلیم کهن
به حبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

ز بی حمیتی ای دوست چون غلیو اجم
نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر

علاج را گزر پخته می‌خورم زیرا
که آن چو سخت گزر سست شد چو برگ گزر

دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

همی به شعر کنم ساحری از آن باشد
همیشه حالم چون حال ساحران به سحر

بسان آذر و مانی بتگر و نقاش
بلا و محنت بینم همی به زندان در

از آنکه می به پرستند گفت‌های مرا
بسان صورت مانی و لعبت آذر

زمانه را پسری در هنر زمن به نبست
چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر

چرا به عمر چو کفار بسته دارندم
اگریکی‌ام از امتان پیغمبر

بدین همانا زین امتم نمی‌شمرند
که می‌برون نگذارندم از عذاب سقر

همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل
دهان چو کوره شد و شد زبان درو اخگر

توزان که لختی محنت کشیده‌ای در حبس
بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مردست خصم دانش من
اگر چه پوشد در جنگ جوشن و مغفر

بلی و لیک قلمدان ز دوکدان بگریخت
به عاقبت بتر آمد عمامه از معجر

بکوفتم دری از خم قلتبان باز
بگو بروتی باز ایدر آمدم زان در

خرم و نیم خرم و ابله و مخنث من
خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وزآنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر

چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی
به سوی نقص گرای و طریق جهل سپر

مترس و بانگ یکایک چو سگ همی کن عف
بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن عر

که بردرند سگان هر کرا نگردد سگ
لگد زنند خران هر کرا نباشد خر

عناست فضل نه از فضل بود عود بود
که زار زار بسوزد بر آتش مجمر

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
مگر گرد هنر هیچ کآفتست هنر

ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس
ززخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر

مکار اگر که ز کشته دریغ می‌دروی
دریغ می‌درود هر کسی که کارد اگر

ز اضطراب نمودن چه فایده ما را
اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود | ندیده‌ام که نتوان ز چرخ کرد حذر
کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست | هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند | سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند | درین همه که تو می‌بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی | بماند این سخن جانفزای تا محشر
چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن | که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت من | در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
زکدخدای جهان و شهریار ملک افروز | خدایگان زمین پادشاه دین پرور
سپهر همت و خورشید رای و دریا دل | زمانه‌دار و زمین خسرو و جهان داور
علاء دولت مسعود کامکار که ملک | به دست فخر نهد بر سرش همی افسر
نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف | نبشته نام همایونش برنگین ظفر
چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق | ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت اقبال او ز هر گردون | رسید آیت انصاف او به هر کشور
مضای حشمت او ابر شد به شرق و به غرب | نفاذ دولت او باد شد به بحر و به بر
چو شیر شرزه و چون مارگرزه بر سرودست | ز هولش افسر فغفور و یارهٔ قیصر
سپهرها را بر امر او مدار و مجال | ستارگان را در حکم او مسیر و ممر
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ | ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
برازدم که چو من نیست هیچ مدحت‌گوی | برازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر
وزیده باد در آفاق باد دولت او | که بروليش نسیم است و بر عدو صرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه در خور بود | از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابتر
مرا بفضل تو معذور دار کاین سروتن | ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)

ای جهان را براستی داور | ملک عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت | ملک را همچو تاج را گوهر
گنج پرداز دست معطی تو | بزم را همچو خلد را کوثر
نرسد با محل تو گردون | نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب نهب تو خشک | چشم شرک از هراس بأس تو تر
عزم تو گر دم افکند بر کوه | از دو سو کوه را برآرد پر
حزم تو گر نهد پی اندر باد | شودش بسته خشک راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد | خنجر تست کیمیای ظفر
برسد ملک تو به هفت اقلیم | که چنین است حکم هفت اختر

زحل سرفرازست از مهر همتت را گرفته تنگ به بر
دولتت را به هر چه خواهی کرد مشتری رهبرست و فرمان بر
تیغ مریخ آتشی دارد دشمنت را دریده مغز و جگر
نه عجب کافتاب نورانی سایه چون چتر افکند بر سر
گردد اندر رفیع مجلس تو زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر با سر کلک تو رود هم بر
از پی روشنایی شب تو بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه‌ای شنیده رهی کز همه قصه‌هاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب رسید مژده زی آهوان دشت سپر
که چرید و چمید و غم مخورید نیست رنج نهیب و بیم خطر
که تهی کرد خشت مسعودی بیشه‌ها را ز شیر شرزهٔ نر
در یکی صیدگاه شاهنشاه که برانگیخت چون قضا و قدر
به دو سر تیر او یکی لحظه خاک بالین شدند و خون بستر
نسل شیران بریده شد ز جهان اینت شادی و اینت عیش و بطر
آفرین برگشاد او که به زخم همه گرک افکن است شیر شکر
خسروا باد اگر سلیمان را گشت در زیر تخت فرمان بر
آب را زین نمط مطیع شده زیر صدر رفیع خود بنگر
به جهان هیچکس ندیده و ما بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست نیست شاه را چنین چاکر
بگذرد جاه تو زشرق و زغرب برسد ملک تو به بحر و به بر
آفتاب آمد ای ملک به حمل گشت حال هوا همه دیگر
برکه و دشت باز گستردند بیرم چین و دیبهٔ ششتر
گردن و گوش لعبتان چمن شد ز بارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و به خرمی بگذار لهو جوی و به فرخی می‌خور
دیدهٔ حاسدان به تیر بدوز تارک دشمنان به تیغ بدر

(در شکرگزاری از آغاز پادشاهی سیف‌الدوله محمود)

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار بر صبوحی خیز و بنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته همچو شخص من به خلعت‌های خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
وربود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار

پادشاها شکر تو پیش که دانم گفت من	جز به پیش کردگار ذوالجلال کامگار
روز و شب گویم الهی شاه سیف‌الدوله را	در ثبات ملک شاهی و جهانداری بدار
می‌ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است	ساتکینی جفتکان بر هر ندیمی بر گمار
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می	کن به نوک موزهٔ ترکانه او را هوشیار
گومشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش	زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم	یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار
پادشاهی را جمال و شهریاری را شرف	سروری را اختیار و خسروی را افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب	زینهار از تیغ او خواهد به جمله زینهار
چون برافروزد حسامش در میان معرکه	بد سگالش در دماغ خویشتن بیند شرار
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت	روزگارت را همی کرد از زمانه اختیار
چون به تخت پادشاهی بر نشستی در زمان	پادشاهی پیش تو بندد میانرا بنده‌وار
نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان	تا رهی را خلعتی دادی بهار اندر بهار
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون	تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیرزی و شاه بند و شهرگیر	سیم بخش و زر ده و دشمن کش و خنجر گذار
همچنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ	گه به خلعت‌های فاخر گه به زر با عیار

(مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری)
(در شصت سالگی)

دولت مسعودی با روزگار	چون تن و جان گشت بهم سازگار
تاج همی‌گوید جاوید باد	شاه زمانه ملک روزگار
بخت همی گوید پاینده باد	دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او	گردون کردست سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت	وی بتو افروخته دل روزگار
ذات تو آن گوهر کز لفظ آن	عقل نداندش گرفتن عیار
قدر تو آن چرخ که گویی مگر	چرخ مثالیست از آن مستعار
ملک نشاندست ترا بر کتف	عدل گرفته‌ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا	وز تو کند ملک همه افتخار
روی کمال از تو فزودست فر	شاخ امید از تو گرفته‌ست بار
مایه مهر تو نبیند زیان	بادهٔ جود تو نیارد خمار
چرخ چو رای تو نیابد مجال	کوه چو گنج تو نیابد یسار
لطف تو تن را نکند ناامید	عنف تو جان را ندهد زینهار
خشم ندیدست چو تو کینه‌توز	حلم ندیدست چو تو بردبار

هرگز بی‌مهر تو عنصر ز طبع — ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد — صورت با روح بهم سازوار
ای ملک پیلتن شیر زور — پیل عزیز از تو شد و شیرخوار
شیر شکاری تو و از هول تو — شیر نمی‌یارد کردن شکار
در کف تو بر تن بشکست خورد — گردن شیران سر آن گاوسار
چرخ ز تو کور شود روز رزم — مهر ز تو نور برد روز بار
ملک سواری تو به میدان ملک — ملک چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع — قاعدهٔ دین به تو گشت استوار
گوید هر لحظه زبان شرف — احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان — جوش برآید ز دل کارزار
خنجر خونریز بلرزد چو برق — نیزه دلدوز بپیچد چو مار
پشت زمین چست بپوشد سیاه — روی هوا پاک بگیرد غبار
گردد در برها دمها خبه — ماند اندر تن‌ها جانا بشار
پیچد در دل جزع گیر گیر — گریه بر تن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین — خیر چو روئین و چو اسفندیار
در کفت آن گوهر الماس رنگ — تشنه به خون لیک بسی آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد — ره‌برو دریا درو صحرا گذار
باد شتابی که نیابد درنگ — آتش خیزی که نگیرد قرار
تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق — زود بر آری ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود — کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد — شاد زی ای شادی هر شاد خوار
بنده ز مدح تو اگر عاجزست — عذرش بپذیر و شگفتی مدار
گفت نداند به سزا در جهان — صد یک مدح تو چو بنده هزار
در سخن این مایه بهم کرد و بس — این تن بس سست و دل بس فگار
گوهر زاید پس ازین طبع من — گر تو بر او تابی خورشیدوار
باز همان شیر دژ آگه شوم — کز من بی‌شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود — گر کنندم خدمت شاه اختیار
کز نظر رای تو هر پاره چوب — گردد پیروزتر از روزگار
این چه حدیث است کز اینگونه شد — عارض مشکینم کافور سار
شست دوتا کرد مرا همچو شست — سال بدین جای رسید از شمار
نیستم امسال به طبع و به تن — آنکه همی بودم پیرار و پار
آری نومید نباشم ز خود — گرچه دلم زار شد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند　　دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا　　تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب　　چون گل تازه نبود خشک خار
هر چه زمینست به خنجر بگیر　　هر چه جهانست به دولت بدار
مهری و چون مهر به شادی بتاب　　ابری و چون ابر به رادی ببار
در همه گیهانت چو اختر مسیر　　بر همه گیتیت چو گردون مدار
یمن به هر جای ترا بر یمین　　یسر به هر کار ترا بر یسار

(در مدح علاءالدوله مسعود)

ز غـزو بـاز خـرامـید شـاد و برخـوردار　　علاء دولت مسعود شاه شیر شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین　　ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه به غزو فرو برده و در آورده　　به آتش سر خنجر زشرک دود و دمار
ز شیر رایت همواره پیشه کرده هوا　　ز شیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد　　به زیر سایه آن چتر آسمان کردار
به باد مرکب کرده بهار شرک خزان　　به ابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین　　نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
به حد تیغ زمین را بساط کرده ز خون　　به گرد رخش هوا را مظله زد ز غبار
خدایگانا آن خسروی که گرودن بست　　به خدمت تو میان بنده‌وار چاکروار
به طوع و طبع کند ناصر ترا یاری　　به جان و تن ندهد حاسد تر از نهار
ز رای تست خرد را دلیل و یاری مگر　　ز دست تست سخا را منال و دست گزار
به غزو　روی نهادی و روی روز به گرد　　کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه　　به آن تناور صحرانورد کوه گذار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش　　به زخم یشک سبک بر کند ز بیخ حصار
نه بازداردش از گشتن آتشین میدان　　نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار
ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان　　کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو　　که نصرت و ظفر آورد شاخ بأس تو بار
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر　　به وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت　　که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه به خدمت تو　　گرفت آرزوی خویش را به مهر کنار
کدام رای شناسی که نه زهیبت تو　　کمند تافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود　　شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار
چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت　　که سردو کند نمایدش پیش آتش و خار

چو رزم را ستد و داد نام نیک یلان دو صف کشند دو سو خون دو رستهٔ بازار
ز جان فروشان در رسته‌ها زخوف و رجا خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
مبارزت را بر مایه سود باشد نیک بلی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار
به حمله رخش برون داده رستم داستان به ذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
به سوی دشمن تو تیر تو چنان بپرد که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
ز بند شست تو اندر گشاد چون بجهد عجب مکن که ز سکانش بگذرد سوفار
جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد به اعتدال شب و روز را نهاده قرار
نگارگر فلک جادوی بهار آرای بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار
هوای گریان لولوء فشاند بر صحرا صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو شکوفه‌ها را از خواب دیده‌ها بیدار
ز بانک موکب رعد و ز تاب خنجر برق سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار
ز سایه ابر بگسترد فرش بوقلمون ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چو باد گشت به جوی اندر آب و لاله نگر چه مست گشت کز آن باده خورد بر ناهار
نبود باید می‌خواره را کم از لاله که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار
به تازه تازه همی بوستان بخندد خوش به نوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی و فلک را به کام خود یله کن نبید خواه و جهان را به کام دل بگذار
همیشه تا به جهان زیر این دوازده برج بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمین را به طبع در یکسال جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان به حل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال گل و مل طربت را مباد خار و خمار
به نور و تابش بادی همیشه چون خورشید به قدر و رتبت بادی چو گنبدوار
به فخر ومحمدت و شکر و مدح مستظهر زعمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

(ستایش ثقةالملک)

ای که در پیش تخت هیچ ملک هیچ سرکش چو تو نبست کمر
ای شده رزق را به کف ضامن وی شده ملک را بحق داور
عدل دیده ز رای تو قوت جور برده ز عدل تو کیفر
بزم تو اصل سایه طوبی جود تو یمن چشمهٔ کوثر
کرد جود تو عدل را کسوت بست رأی تو ملک را زیور
طبع تو بر طرب گشاید راه رای تو در شرف نماید در
در زمانه ز ابر دو کف تو نه عرض قایم است نه جوهر

چاکران تو اند نعمت و ناز　　بندگان تو اند فتح و ظفر
کینهٔ تو به آب دریا جست　　از همه روی او بخاست شرر
دم به آتش فکند مهرت باز　　ز گل سرخ رست نیلوفر
و آتش خشمت ار زبانه دهد　　بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جوید هیچ　　کند از حزم جوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در کف تیغ　　شودش قرص آفتاب سپر
خیره ماند از عطای تو دریا　　لنگ شد با مضای تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت　　گر بر اوج فلک نهد منبر
کارسازان کامهای تو اند　　بر خم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روز را کیوان　　تیره دارد به بدسگال تو بر
هر سعادت که مشتری دارد　　بر تو باشد ز گنبد اخضر
دست بهرام جنگی خون ریز　　زد به مغفر عدوت بر خنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو　　چشم خورشید روشنی گستر
وز برای نشاط مجلس تو　　زهره بر چرخ گشت خنیاگر
گه و بیگه عطارد جادو　　شده با نوک کلک تو همسر
ماه بی‌نور بوده در خلقت　　از برای شب تو گشت انور
ای به هر همتی جهان افروز　　وی به هر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو　　خرم و شادمان ز یکدیگر
به ز من نیست هیچ مدحتگوی　　به ز تو نیست هیچ مدحت خر
بر منت نعمت است ده گونه　　وز منت مدحت است ده دفتر
بر من آن کرده‌ای در این زندان　　که شد اندر میان خلق سمر
مر مرا از عطای تو این جا　　هست هر گونه نعمتی بی‌مر
تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش　　بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن از درد و رنج و بیماری　　جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای ار همی شود ممکن　　که بگردم ز ضعف بر بستر
دل من خون شده ز خون شکم　　اشک من خون شده زخون جگر
تنم از رنج تافته چو رسن　　پشتم از بار درد چون چنبر
گشته غرقه ز اشک چون کشتی　　مانده ساکن ز بند چون لنگر
متردد چو ناروان خامه　　متحیر چو بی‌روان پیکر
دل بریان من پر اندیشه　　دیده را بسته بر بلای سهر
زان که من داشتم همه محفوظ　　جز ثنای توام نماند از بر
دهن من طعم زهر شدست　　وندر او مدح تو به ذوق شکر

کرده خوشبوی روزگار مرا
آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست و تن ز بیماری
مانده اندر عقوبتی منکر
چون همه حال خود چنین بینم
زنده بودن نیایدم باور
چون مرا در نوشت گردش چرخ
شخص من شد به زیر خاک اندر
والله ار چون منی دگر بینی
به همه نوع در کمال و هنر
شکرهای تو در نوشته به جان
می‌برم پیش ایزد داور

(در تهنیت عید و مدح سلطان محمود)

رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر
وداع باید کردش که کرد رای سفر
به ما مقدمهٔ عید فر خجسته رسید
براند روزهٔ فرخنده ساقهٔ لشکر
برفت زود ز نزدیک ما و نیست شگفت
که زودتر رود آن چیز کو گرامی‌تر
مه صیام درختی است بار او رحمت
به آب زهد توان خورد هم ز شاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما
چه گفت خواهی از ما به خالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنان که واجب بود
شدی و ماند حقت خلق را به گردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا
بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیرغازی محمود سیف دولت و دین
خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوک روی زمین
همی ببوسند از بندگی رکاب به زر
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون
ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش
وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلک پاره ای ز همت اوست
همی نگردد قادر بر او قضا و قدر
زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
همی بلرزد زآن ساخت کوه را لنگر
وز آن که گوهر بر افسرش همی باشد
شده است تابش خورشید دایهٔ گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر
به کامگاری و دولت به تخت ملک نشین
به شادمانی و رامش بساط لهو سیر
گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود
به حاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باشد شب قدر و روز نو از تو
هر آنچه کردی پذیرفته درگه محشر

(مدح ابونصر پارسی)

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
عزم تو در هر نخیزی آتشین راند سپاه
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار

مانده گرد از بارهٔ تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی در عمل
بیش یک ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار
زآن نهنگ کوه شخص وز آن هژبر چرخ دور
زآن هیون ابر سر وز آن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای فگار
رودها کوبی به روز و بیشه‌ها مالی به شب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار
کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام
نه هوای رود و ساز و نه نشاط می‌گسار
داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یک شب از دهگان به چالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار
در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخش تو چو نار
کوهها درهم شکستند ابرها برهم زدند
تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز
غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
رودها راندی ز خون اندربن هر ژرف غار
کوفتی بر خطهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیزقوت ابرهای تند بار
چون علم‌های گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیز خار
لشکر یأجوج رخنه ساخته بر کوهسار
راست چو سد سکندر حصنهای استوار

شخص‌هاشان برده از خلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
آب خورده با هژبران بر سر هر آبگیر
خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان
خاست از هر سو خروش گیر گیر و داردار
شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یک زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت بشار
تو در آن بقعت پراکندی به یک نعره سپاه
تو از آن تربت برآوردی به یک حمله دمار
چاشتگه ناگشته ونا بسته زان بقعت نماند
یک سر پیکار جوی و یک تن زنار دار
مغزهاشان را نثاری دادی از برنده تیغ
خانه‌هاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمان را کردی از دود و شرار
چون سَمن زاری کند زین پس سباغ از استخوان
دشتهایی را که از خون کرده‌ای چون لاله‌زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
بازگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
آمد از دهگان سبک پایی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه‌جویی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه به جوش و جان از آشفتن به رنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بی‌قرار
از میاه راوه بگذشتی به یک منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در گشن‌تر بیشه شیر و تنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیرّا
راست گویی بود نالان بر تن او زار زار
تو ز غبن ننگ و حرص جنگ شوریدی چنانک
شیر نر شورد ز بانگ آهو اندر مرغزار
در میان گرد بانگ کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیک‌ها کرد از جوانب هر چهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو ز جا انگیختی نعره‌زنان با سی سوار
زیر ران آن بادپای رعد بانگ برق جه
در کف آن تارک شکاف عمر خوار جان شکار
بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم را از خنجر ابر از خون سرشک از جان بخار
کرد بر دیگر صفت رنگین زمین و آسمان
خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
گشته مانده دستبرد پر دلان اندر نبرد
از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک
ساخته در حمله با تیغ تنگ تیر نزار
عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
ابر و گرد آمیخته در یکدگر چون پود و تار
تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمرهای گردنان را خواستار
آتش خنجر پس پشت آب راوه پیش روی
تو چه گویی مرگ دادی هیچکس را زینهار
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزهٔ خطی ز سرهای سران آورده بار

گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیر
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
تو سبک زان آذری کیشان ز بهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم‌وار
یک سوار رزم‌ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
سایرا کان نصرت بونصر دید از آسمان
سطوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شعار
دشمنی مرگ تلخ اندر سرافکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خوش کرد عار
نه میسر گشتش از ادبار خودساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب راوه را بر آتش تیغ اختیار
در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
در هزیمت خویش را بر زد به آب از اضطرار
آب راوه گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبک مالک روانش را به دوزخ داد بار
جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار
من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
زین پس آب راوه را چون خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سایری پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ورچه از بیم تو طاعت می‌نمایند آشکار
این زمستان گر چنین ده فتح خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی چالندر آر

کمترین بنده‌ت منم و اندک‌ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیدهٔ ایشان گمار
من به توفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت‌پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب راوه من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دستبردت شد جهان را صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار
ملک و دین را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جویی دولت آموزد همی بی‌شک ترا
نام جویی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیک او در کارکرد این چاشنی است
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندوستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
بد دلی و نیستی نابود گشت از بیخ و بار
آن ظفر یابی تو در میدان که اهل کفر و شرک
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
وان شجاعی روز کوشش را که همچون روز حشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار

و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
با گل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی‌یساران گشته از احسان تو قارون یسار
از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تا همی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره‌دست
همچنین بادی به دولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخ‌های بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
هم به صدرت قصه‌های زایران را التجا
هم ز نامت مدحهای مادحان را افتخار

(شکایت)

فریاد مرا زین فلک آئینه کردار
کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
گویی که مگر راحت من مهر بتان است
کاسباب وجودش به جهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد
کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهسار
کوهیم که می‌پاره نکردیم ز سختی
بادیم که می‌مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتک و پوی
وز بحر برآریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه به کردار کف خسرو غازی
بی‌باک بباریم به کهسار و به گلزار
یک فوج همی بینم گم کرده ره خویش
و ایام پریشان ز جهالت چو شب تار
یک قوم همی بینم در خواب جهالت
پیکار ز دانش بر دانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری
بینند ز انجم به شب تاری هنجار
چون کژدم خفته شده در بیغله مشغول
بینند خیالاتی در بیهده هموار

من چون ز خیالات بری گشته‌ام آری
باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یک شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل
افروخته از کبر سر و ساخته بازار
پس چونکه سرافکنده و رنجور بماندست
هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا
تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدو هست نم شب که شود زو
روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید درآندم
ناچیز شود آن نم او جمله به یکبار
بدخواه بگرید چو بخندد به معانی
از گریهٔ نوک قلمم دفتر اشعار

(چیستان)

ناجانور بدیع یکی شخص پر هنر
گه خامش است گاهی گویا چو جانور
ناجانور چراست هستش چهار طبع
ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله چرا کند چو بدل درش هیچ نیست
ور ناله می‌کند زچه آرد همی بطر
افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
پیچیده در گلوگه او رشته سربسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
گه در کنار ماده و گه در کنار نر
از بهر چیست ویحک کوتاه قامتش
گر هست اصل و نسبتش از سرو غاتفر
فربیست او ز بهر چه معنی همی بود
رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع نبض
گر دست بر رگانش تو برنهی ببر
چون گل بطبع و گردد ازو باغ چون بهار
چون نی به رنگ و آید ازو عیش چون شکر
پشتش چو خنچه خنچه و آن خنچه‌ها همه
دربسته همچو پهلوی مردم به یکدگر
یک شخص بیش نیست بدیدار شخص او
با هشت چشم لیکن هر هشت بی‌بصر
کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست
انگشت‌وار چوبی کرده به چشم در
هستش بسی زبان و به گفتار مختلف
زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت به گفتار هر زبان
او باز گنگ گردد چون شد زآب تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان
لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
زانش زنند تا بچه خفته‌ست پیش آنک
پیوسته ایستاده بود پیش او قدر

(مدیح محمودبن‌ابراهیم)

مهرگان مهربان بازآمد و عصر عصیر
کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت
توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
از فراق نوبهاران در دل نارست نار
وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیارای مهرجان آن مهرجام
زیر بلبل را گسستند ای پسر بربند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باک نیست
دولت سامی سیفی سال و مه بادا نضیر

میرمحمودبن‌ابراهیم سلطان جهان
آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر
آن امیر بن‌الامیر بن‌الامیر بن‌الامیر
آنکه او را هست از عقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عز و جاه او را هست از خورشید تاج
وانکه صدر ملک او را همت از گردون سریر
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ
وزتواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان
کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان
در سرور و در سریر و درختور و درختیر

(باز در مدح او)

آن لعبت سرو قد مه‌منظر
آن آفت چین و فتنهٔ بربر
صورت نه به نوک خامهٔ مانی
لعبت نه به نوک رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا
رخسار برنگ دیبهٔ ششتر
چون ماه درآمد از در حجره
شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخ‌ها سنبل
بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه
انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشک سیاه ناب بویا زلف
وز سیم سپید خام تابان بر
آن سیم سپیده خام در جوشن
وزمشک سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من
بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسزاقرین و یار من
ای هر که به مهر عاشقی در خور
بر آخر گل ز اول شوال
پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتم که اگر مثال یابم من
از مجلس شاه خسرو صدر
محمود ملک شهنشه غازی
خورشید ملوک عصر سرتاسر
آن گاه سخا وهمت افریدون
وآن وقت جلال رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان
با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه
هنگام نوال ابر پر گوهر
در راحت و امن او جهان جمله
در سایهٔ عدل او جهان یکسر

(مدح یکی از صدور)

شاد باش ای وزیر دولت یار
دیر زی ای گزین سپه سالار
کرده‌ای جان به پیش ملک سپر
جانت پیوسته باد با کهسار
در مهمی که افتد اندر ملک
زود صد بندگی کنی اظهار

در خراسان و در عراق همی زآتش فتنه خاست شرار
پر فساد و منازعت کردند به شقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد سوی دربند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل ناگشته صفحهٔ خنجر گرم نابوده عرصهٔ پیکار
گشت بی‌نور و ماند بی‌حرکت زان نهیب حسام جان او بار
دیده‌هاشان چو دیدهٔ نرگس پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار
طاعنان را به یک زمان افکند نالهٔ کوس تو به نالهٔ زار
خشک شد هر چه رود بود چو سنگ کفته شد هر چه کوه بود چو غار
بازگشتی به فتح و فیروزی داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نهاد اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترد بر تو چندانی که شدی چون مه دو پنج و چهار
برکشید و چنین سزید که دید رتبت تو چو چرخ آئینه‌وار
بازگشتی به سوی هندستان کارها کرده چون هزار نگار
تا نمایی به بت‌پرستان باز چند گاهی ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که به جنگ کوه صحرا کنند و صحرا غار
مفرش و سایبان کشی‌وزنی بر زمین و هوا ز خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرک روی نهی شب تاری چو کوکب سیار
با محلی چو مهر روزافزون با سپاهی چو ابر صاعقه‌بار
از قدوم تو چون خبر برسید شد زمستان این دیار بهار
هم بدیدند هم به نعمت تو که هوا شد چو ابر خاک نگار
دشت شد همچو بوستان ارم باغ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر شد بهوش و باز آمد فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم همه راه است جوق جوق سوار
کند شد باز شرک را دندان تیز شد باز رزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان شاخ مردی سعادت آرد بار
از تن گمرهی بریزد پوست در دل کافری بروید خار
ای عجب مر مرائیان امسال چند خواهد جست راحت پار
همه دیدند باز روی جدل همه بردند باز بوی دیار

همه از جان و تن بریده امید   همه از خان و مان شده آوار
کامد آن گردزاد گرد شکر   کامد آن شیر سهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی   سرکش و صفدر و یل و سردار
این پدر زان پسر کند اعراض   وان برادر ازین شود بیزار
چاره و حیله کرد نتوانند   که فتاده است کارشان دشوار
گر جهند این و گر فرو بندند   پیش ایشان چو کوه راه گذار
ور بزنهار با تو پیش آیند   ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندر زمین هندستان   این شگفتی ز رای خامه شمار
که نلرزد ز هول تو چون مرغ   که نپیچد ز ترس تو چون مار
وقت کار است کار کن برخیز   دشمنان را نداشت باید خوار
هست بر جای خویش مرکز کفر   زود گردش در آی چون پرگار
سطوتی هست این چنین هایل   لشکری هست این چنین جرار
به شعیب و غضنفر این دو هژبر   که سپاه گران سبک بشمار
آن چنان دان که نصرت و فتحند   این عزیزانت بر یمین و یسار
سرکشان سپاه حضرت را   همه بر ساقه و جناح گمار
هم برین تعبیه بران که ظفر   سپهت را نکو برد هنجار
تو چو پیل دمان میانهٔ قلب   پیش بر کن غزات و ره بردار
کوه پوینده در مصاف فکن   مرگ تابنده از نیام برآر
ناشکسته مدار هیچ مصاف   ناگشاده مگیر هیچ حصار
نامه‌های فتوح کن پران   به سوی پادشاه گیتی دار
در خراسان و در عراق افکن   هر زمان از فتوح خویش آثار
چون گذاری به تیغ تیز نبرد   حق مجلس به جام می بگذار
گاه خون ریز و گاه زرافشان   گاه کین جوی و گاه نیکی کار
برق مانند برمعادی زن   ابر کردار بر موالی بار
جاه و تخت تو دستیار تواند   بادی از جاه و تخت برخوردار
تاکند گوی شکل ثبات   تا کند چرخ تیز گرد مدار
شاه بر تخت ملک باقی باد   با همه عز و ناز و دولت یار
داده یاران به بندگیش رضا   کرده شاهان به چاکریش اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف   می شادیش را مباد خمار
تو به نزدیک او به خدمتها   از همه کس عزیزتر صدبار

(مدح یکی از بزرگان)

شادباش ای سپهر آینه‌وار — که گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را — که چه بازیچه داشتی در کار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی — رنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن — بچه‌ای زاد چون هزار نگار
روز فرصت ز مهر برد فروغ — باغ دولت ز چرخ دید بهار
یافت سیر و ثبات محکم و راست — ملک ثابت ز کوکب سیار
چرخ زنگارگون زدود چو صبح — تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت به جوش آمد — گوهر ملک را گرفت عیار
داد اقبال ملک هفت اقلیم — بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم — آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش — خسروان جهان ملوک شکار
ملک قطب است و رای او گردون — چرخ نقطه‌ست و قدر او پرگار
آفتابی است آن سپهر افروز — آسمانی است این زمانه نگار
مهر او را نعیم خلد نسیم — کین او را اثر چرخ شرار
عنصر گوهر قریش از او — بر جهان کبر می‌کند هموار
تا مزین بنام عالی اوست — روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد — خلق را بازیی مشعبدوار
به دم جادویی بتفسانید — آتش فتنه کورهٔ پیکار
در شب تیرهٔ بلا ماندند — تیغها چون ستارگان بیدار
رزم را در زمین پراکن زود — سپهی گشن و لشکری جرار
جوقها شان سپهر تیرانداز — فوج‌هاشان درخش تیغ‌گذار
زنده پیلان بسته را بگشای — شرزه شیران خفته را بگذار
به کله گوشه‌ای اشارت کن — همه گیتی پیاده‌بین و سوار
آن ملک زادگان نگر ملکا — به گه حمله بر یمین و یسار
گرز کوبان چو رستم دستان — تیغداران چو حیدر کرار
ابرها کش برخش در هر کوه — سیل‌ها ران به تیغ در هر غار
فرشها ساز خاک را از خون — پرده‌ها بند چرخ را ز غبار
سایه رایت ظهیری را — بر جهان سایهٔ همای انگار
مغز گیتی زجور مست شده است — از سر او ببر به گرز خمار
شربت تیغ قاهری درده — تا ننالد زمانهٔ بیمار
دهن مملکت نخندد خوش — تا سر تیغ تو بگرید زار

هر کجا روی آری از نصرت پیش نصرت همی برد هنجار
نه قدر سوی تو کشد لشکر نه قضا پیش تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته بر جهان گردی آسمان کردار
آفتابی روا بود که بطبع نوربخشی به هر بلاد و دیار
هیچ دانی چه گویم ای عجبی راست گویی که نیستم هشیار
مغز من خشک شد چو خاک به حبس تا بماندم* چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد آری گستاخی است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر از همهٔ خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد بندگی ترا بجان اقرار
هر که طاعت نداردت شب و روز روز روشن کنی بر او شب تار
اگر از سرکشان بی دولت بکشد سرکشی به نخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول کار او را به روزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد پس ازین هم چنین کند همه کار
چه کند بیش ازین کند شاها جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیک است به بد و نیک بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو گل تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش گشت حق را تمام خدمتگار
شد به فرمان تو مفوض کرد عهدهٔ عالم اندک و بسیار
دفتر خسروی روی زمین داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل هر چه تیره‌ست و بسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم گرچه کم نامدم همی گفتار
ملک شرق و شاه غرب تویی جز خدای جهان نداری یار
زین مبارک رسول خویش بپرس که زمین کرد زیر پی هموار
باز گو ای سر ملوک زمین که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیز دم نیارد زد بی‌مراد تو عالم غدار
به بشارت بهشت گشت جهان نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح پر برآرد چو جعفر طیار
پس ازین شعر فتح گویم از آنک تیز شد فتح‌نامه را بازار
تا همی بندد آب در آذر تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آیین همچو آزاد سرو برخوردار

نعمت و جاه و شادی گیتی — بده و برکش و بگیر و بدار

(مدح سیف‌الدوله محمود)

وقت گل سوری خیز ای نگار — بر گل سوری می سوری ببار
بربط سغدی را گردن بگیر — زخمه به زیر و بم او برگمار
رشک همی آیدم از بربطت — تنگ مگیرش صنما در کنار
دست تو بر زیر تو آمد همی — زآن تن من گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چون گل سوری به رنگ — با رخ تو نه گل سوری به کار
گر نبود گل چه شود زانکه هست — از گل سوری رخ تو یادگار
روی تو ما را همه ساله بود — لاله خود روی و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام — روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست به می زن که می — دارد همواره ترا شاد خوار
زآن می نوشین که دو جانم بدی — گر شدی اندر تن من پایدار
آنکه بکان اندر همچون گهر — مهر مر او را شده پروردگار
آنکه بود در تن آزادگان — با همه شادی و طرب دستیار
گوهر جودست که گردد بدو — از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او به جود — جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر — مهر فروزنده به هنگام بار
آتش سوزنده به هنگام رزم — مهر فروزنده به هنگام بار
آن ملک عصر که هرگز بر او — چرخ فلک را نبود اختیار
آنکه ازو خوار نگردد عزیز — وانکه عزیزست بدو نیست خوار
آنکه ازو باغ بهارست ملک — کف زرافشانش چو ابر بهار
آنکه سوارست به هر دانشی — هست پیاده بر او هر سوار
آنکه چو بر خیزد ابر سخاش — در کند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را — در غم و اندوه نماند غبار
ای خرد و جود و سخا یار تو — نیست ترا از ملکان هیچ یار
دولت تو دهر بگیرد همه — تو بطرب می‌خور و انده مدار
بس بودت دولت و دین راهبر — بس بودت فخر و ظفر پیشکار
تا فلک از سیر نگیرد درنگ — بادی مانند فلک کامگار
شاد به تو آنکه به تو دوستست — شاد زتو آنکه ترا دوستدار
یمن همه ساله ترا بریمین — یسر همه روزه ترا بر یسار

(هم در ثنای او)

رأی مجلس کرد رای شهریار
پادشاه تاج بخش تاجدار

سیف دولت شاه محمود آنکه شد
مجلس او آسمان افتخار

ای خداوند خداوندان دهر
هم توانا خسروی هم بردبار

مر فلک را رأی تو مهر منیر
مر زمین را کف تو ابر بهار

باغ ملک از کف تو خلد نعیم
جای عدل از رای تو دارالقرار

تیغ تو ناریست اندر رزمگاه
تیر تو بادیست اندر کارزار

جسم بدخواهان بود این را حطب
جان بی‌دینان بود آنرا شکار

طبع تو در علم دریای دمان
کف تو در جود ابر تندبار

تیرهای تو چو کردند از خدنگ
گشت چوب او به بیشه پرنگار

مملکت را این چنین آرد به کف
هر کرا نعمت دهد پروردگار

پادشاهی را چنین گیرد به دست
هر کرا دولت بود آموزگار

ملک را خوش رانده و چونین بود
هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا بستان ز حور نوش لب
باده رنگین لعل خوشگوار

تا همی پاید زمین و آسمان
تا بود آنرا مدار این را قرار

چون زمین و آسمان بادی مدام
بر زمانه پایدار و کامگار

(مدح سلطان سیف‌الدوله محمود)

نه از لب تو برآید همی بطعم شکر
نه با رخ تو برآید همی بنور قمر

نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی
نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر

نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر

به نور آذری و از تو در دیده‌ام آب
به لطف آبی و از تست در دلم آذر

مرا چو عقلی در سر به مهر شایسته
مرا چو جانی در تن به دوستی در خور

ولیک سود چه دارد که با دریغ همی
برفت باید ناخورده از جمال تو بر

بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان
همی گشاید بر بوستان خرم در

دمیده باد بر اطراف عنبر سارا
کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر

چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور
چو پر طوطی گشته همه زمین ز خضر

دریغ و درد کزین روزگار پر نزهت
چو زهر می‌شودم عیش ز انده دلبر

دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من
نهاد باید رویم همی به راه سفر

ز بهر آب حیات از پی رضای تو
زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر

چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما
که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
نسیم ناردت از من مگر نسیم سحر

اگر جوازی یابم ز شهریار جهان
که اختیار ملوکست و افتخار بشر

به بحر در کنم از آتش دلم صحرا
به بادیه کنم از آب دیدگان فرغر

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که قصد او فردوس است و دست او کوثر

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
مظفری که قرین حسام اوست ظفر

چو آفتاب ازو باختر ستاند نور
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور

نماند آز چو شد کف راد او معطی
نماند جور چو شد روی روشنش داور

فلک زمین سزد ار جود او بود باران
جهان عرض بود ار روی او شود جوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آنی
که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع
که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر

هنوز روز معالیت را نبوده صباح
هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر

چو چوب خشک بسوزد اثیر گردون را
اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر

دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش
زتف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر

ضعیف و بی‌دل گشتم شها که گر خود را
ز زندگان شمرم کس ندارم باور

نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

چنان بماندم در دست روزگار و جهان
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر

ضمیر پاکم نشگفت اگر به آتش دل
زرویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر

اگر به چشم هدایت نگشت گیتی کور
وگر به گوش حقیقت نگشت گردون کر

چرا که نشنودم این همه بعدل سخن
چرا که آن نکند سوی من به مهر نظر

از آن غمی شده‌ام من که غم دلم بشکافت
مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر

بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است
از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر

به پیش تخت تو شاها گله نکردم من
ز بخت تا نشدم سخت عاجز و مضطر

بسان عودم تا آتشی به من نرسد
پدید ناید آنچم بدل بود مضمر

به نزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
به نزد دوست اگر نیست چشم خشکم‌تر

چو روی آبی روی مرا مباد بها
چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر

خدایگانا بر من چرا نمی‌تابی
چو می‌بتابی بر خلق این جهان یکسر

نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
نه من به خدمت تو کمترم ز نیلوفر

منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب
زجود خویش چو خورشید ذره می‌پرور

وگر تو سایه ازین جان خسته برداری
به خاک خویش کنم خون خود به باد هدر

اگرچه آتش را قربی و عزتی باشد
به نفس خویش عزیزست نیز خاکستر

اگرچه دُر و گهر قیمتی بود در کان
وگرچه زاید از گاو دریهی عنبر

ولیک سنگ بود مایه ثبات یکی
ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر

منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان
منم چو عنبر در گاو بحر دل مضمر

سحاب دست تو خورشید را دهد مایه
لعاب کلک تو شاخ امل بر آرد بر

به دولت تو بود روح در تن حیوان
به مکنت تو بود باده در دل ساغر

سخا به دست تو نازان چو تن به جان و روان
امل به دست تو حیران چو دیدهٔ اعور

ز بهر مدح تو و حملهٔ عدو هستم
به بزم و رزم چو کلک و چو نیزه بسته کمر

اگر ببری سر از تنم چو کلک به تیغ
چو کلک رویدم از بهر مدحت از تن سر

وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
مدیح یابی از من چو بری از عنبر

نیم چو آهو کز کشور دگر بچرد
نهد معطر نافه به کشور دیگر

بسان بازم کش چون داری اندربند
شکار پیش تو آرد چو باز باید پر

عجب نباشد کز منت ایادی تو
چو طوق قمری برگردنم بماند اثر

دو تا چرا شوم از تو اگر کمان نشدم
تهی چرا شوم از تو اگر نیم ساغر

به مدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر

ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب
نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر

خدایگانا دانی که چند سال آمد
که جز به درگه تو مر مرا نبود مقر

شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر

بساط شکر تو گسترده‌ام به کوشش طبع
نهال مدح تو پرورده‌ام به خون جگر

به وصف مدح تو آکنده در دل اندیشه
به نظم وصف تو اندوخته به دیده سهر

ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند
مدیح‌های ترا ساختیم ز جان زیور

وگر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون
دو دیده چو شبه بر بندمش بگردن بر

اگر به دفتر من جز مدایح تو بود
تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر

وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم
مرصعش کنم از مدح تو به دُر و گهر

به طعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
ز کار گردد مردم بزرگ و نام‌آور

چگونه کار توانیم کرد بی آلت
حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر

درست شد که زمانه است مر مرا دشمن
بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر

ز زاد و بومم بر کند و هر زمان وکنون
همی بماندم از صد هزار گونه عبر

از آنکه هستم ازو و از آنکه هست از من
بسنده کردم یک چندگه به خواب و به خور

اگر به کودکی امیدوارم از فرزند
چگونه باشدم امید پیری از مادر

رهی پسر را اینجا به تو سپرد امروز
که دی رهی را آنجا به تو سپرد پدر

بدان مبارک خانه همی رود ملکا
بدان مقام رساند مرا خدای مگر

جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا
زمین نوردم در روز و شب بسان قدر

چو ریگ و ماهی باشم به کوه و در دریا
چو شیر و تنین خسیم به بیشه و کردر

چو باد شکر گزارم ز تو به خاص و به عام
چو مهر مدح رسانم زتو به بحر و به بر

دعا و شکر تو گویم به درگه کسری ثنا و مدح تو خوانم به مجلس قیصر
همیشه تا بدمد بر فلک ز مهر ضیا همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید به بوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

(گل و می بهتر)

یکشب از نوبهار وقت سحر باد بر باغ کرد راهگذر
غنچهٔ گل پیام داد به می گفت من آمدم به باغ اندر
خیمه‌ها ساختیم ز بیرم چین فرش کردم ز دیبه ششتر
نز عماری من آمدم بیرون نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی نه نمودم به کس رخ احمر
باد بر من دمید مشک و عبیر ابر بر من فشاند در و گهر
منتظر بوده‌ام ز بهر تو را کرده‌ام در میان باغ مقر
گر در این هفته نزد من نایی در نیابیم تا به سال دگر
باد چون باده را بگفت پیام لرزه بر وی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود روی او سرخ شد ز لهو و بطر
باد را گفت اینت خوش پیغام مرحبا اینت خوب و نغز خبر
باز گرد و بگو جواب پیام بازگو آنچه گویمت یکسر
گو تو هستی مخالف و بد عهد کس ندیدم ز تو مخالف‌تر
سال تا سال منتظر باشیم تا ببینیم چهرهٔ تو مگر
چو بیایی نپایی ایدر دیر باربندی و بر شوی زایدر
خوب رویی و خوبرویان را عهد با روی کی بود در خور
چند گه بازداشت بودم من در یکی خانه عاجز و مضطر
نه بدیدم همی رخ ساقی نه شنیدم نوای خنیاگر
اینک از دولت و سعادت تو من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور مرکبم دست ترک سیمین‌بر
زود بشتاب تا به فرخ بزم یابی از جود شهریار نظر
شاه با زر ترا بر آمیزد بر فشاند به دوستاران بر
باد از بوی باده مست شده بازگشت و به باغ کرد گذر
هر چه پیش آمدش همی بربود هر چه بسپرد کرد زیر و زبر
در گل آویخت اندر او و چنانک سبز حله‌ش دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد از میان زمردین چادر

چون نگه کرد گل برابر دید / روی مه را ز گنبد اخضر
شد ز تشویر ماه رویش سرخ / در غم جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب و همه روز / شعرها می‌سراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان / هر زمانی زند ره دیگر
شاه محمود سیف دولت و دین / میر صف‌دار و خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم / شهریار خجسته طالع و فر

(ستایش دیگر از او)

نگارخانه چین است یا شکفته بهار / مه دو پنج و چهارست یا بت فرخار
ز هر چهار نو آئین‌تر و بدیع‌ترست / نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب ز من تا جدا شدند بسر / شدست بر من روز فراق او شب تار
زاشک دیده در آبم چو شاخ نیلوفر / کبود گشته و لرزان و زرد و کوژ و نزار
نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین / بطبع گوهرسنج و بدیده گوهربار
چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه / چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار
درآمد از در حجره به صد هزار کشی / فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
هزار گونهٔ گلنار بر مه و پروین / هزار سلسلهٔ مشک بر گل و گلنار
ز روی کرده همه حجره بوستان ارم / به زلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار
هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت / بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب / هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر / گهی بزاری گفتم همی بوسه بیار
چو باده بودی بر دست من برآوردی / نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست / زبانش هشت ولیکن بلحن موسیقار
چو باده او را بودی بخواندمی پیشش / مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مطفزی ملکی خسروی خداوندی / که میر شهرگشای است و شاه شیر شکار
به مجلس اندر رویش بلند خورشیدست / به معرکه در تیرش ستارهٔ سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کژی / ببرد خنجر او سر زمانه خمار
زدوده تیغش تا بی قرار گشت به رزم / به دست فرخ او مملکت گرفت قرار
هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد / به هر کجا که رود ندهدش فلک زنهار
کسی که گرد ز درگاه فرخش ساید / نگشت یارد گردش زمانهٔ غدار
به زیر پای نکوخواهش آتش آب شود / به دست دشمنش اندر ز گل بروید خار
جم و فریدون گر جشن ساختند رواست / چنین بود ره و آیین خسروان کبار

نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر | که هست از ایشان برتر به خسروی صد بار
چو رسم پارسیان ناستوده دید همی | برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار
زهی به سیرت تو تازه گشته رسم عرب | به تو فروخته دین محمد مختار
کسی که منکر باشد خدای بیچون را | بود به اصل و به نسبت ز دودهٔ کفار
چو دید طلعت نورانی بهشتی تو | کند بساعت بر هستی خدای اقرار
برهمنی که به زنار بود نازش او | زبیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر | کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی | نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزار یک زان کامسال کرد خواهی باز | به تیغ تیز به هند اندرون نکردی پار
خبر شنیدیم از رستم و ز تو دیدیم | عیان و هرگز کی چون عیان بود اخبار
هزار سال بزی شاد تا به هر سالی | گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت | بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
به معرکه اندر با دشمنان چو بحر بجوش | به مجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر | جهان چنانکه تو خواهی به کام دل بگذار
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان | ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه‌های ملوک زمین همه بربخش | نهاده‌های شهان جهان همه بردار
ز چرخ یافته داد و ز بخت گشته بکام | ز ملک روزی مند و ز عمر برخوردار

(صفت اسب و مدح عارض لشکر عمادالدین)
(منصوربن‌سعید)

بیار آن باد پای کوه پیکر | زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا | که لنگ و گنگ شد وزو ابر و تندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا | میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی | کند ناورد گه بر تیغ چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن | چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
قلم کردار دست و پایش و گوش | چو نامه در نوردد کوه و کردر
هوا از گرد او چون ابر تیره | روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریک شد از چشم خورشید | چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم | زمین صیف را وهمی مصور
رکاب عارض لشکر کشنده | به حسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملک منصور | که دولت را به نام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست | کمال صنع یزدان گرو گر

خجسته نام او بر فرق نصرت نماینده چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش به بالا هفت گردون نه چون جاهش به پهنا هفت کشور
ز خلقش کوه بابل خورده آسیب زجودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه خصال او به هر خوبی مشهر
رود انصاف با طبعش پیاپی دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملک چونانک زمین از آفتاب نور گستر
کمال او عروس آیین در آویخت ز گوش و گردن ایام زیور
خرد با دستگاه جود و فضلش نخوانده کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرورا چون تو نبینند به گیتی یک بزرگ و هیچ سرور
جهان با حشمتت همدست و همدل فلک با رتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست به گرودن بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلک تو بر عاج و کافور بخندد خلق تو بر مشک و عنبر
نیاز از داوری کردن فرو ماند چو شد امید را جود تو داور
به صحن مرغزار نعمت تو امل را خوابگاهست و چرا خور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روی بی‌رنگ مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیز باشد روز بازار که باشد چون تو در عالم ثناخر
به حسن شعر من بر رادی تو شگفتی بین که چون افتاد در خور
عطای تو نه معمول و نه مبغض ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج مدح تو چنانم که اندر ژرف دریا آشناور
نه دست آنکه درپایی زنم دست نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان و تن همی کوشید خواهم ز بهر دُر درین دریای منکر
ز مدح تو به مدح کس نیازم کس از دریا نیازد سوی فرغر
ولیکن بر من امروز از جدایی شب دیجور شد روز منور
همی بگذارم اینجا قرص خورشید نهم روی از ضرورت سوی خاور
به ز قوم و حمیم افکند خواهم به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو با زاری زیر رخی از هجر تو با زردی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشک ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین ز هجران نگار ماه منظر
دل افروزی که اندر جوی چشمم خیالش رست چون سیمین صنوبر
گل از جور جمالش روی پر خون چنار از رشک قدش دست بر سر

شده متروک از آن تصویر مانی شده منسوخ از آن تمثال آذر
دژم گشته ز رویش روی لاله خجل مانده ز چشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو به من برکرد خواهد زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش برخواهم گرفتن رهی با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گرد کرده آب در حوض سرابش آب کرده سنگ در جر
ز ترس او هوا را دیده گریان ز بیم او شفق را چهره اخضر
قضا را داد خواهم شب طلیعه صبا را کرد خواهم روز رهبر
هژبری بود خواهم آهنین چنگ عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شبهای بی‌حد پس پشت افکنم شخ‌های بی‌مر
چو کشتی از شکم در پنج دریا برون آیم به پشت خنگ زین‌ور
برین لاغر تن گردن بریده که از پولاد سفته دارد افسر
مرا جایی همی باید نهادن ز باز و چرغ و شاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست بر تو کز فراقت نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده‌ست بر من نهاده طبعت اندک پایه برتر
همی چون از رضای شافی تو در این مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که بر معشوق عاشق چنان گریم که بر فرزند مادر
ز من گر زخم من گرداندت شاد همان یابی به گوش از زخم مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من همان گیری که مغز از دود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم زبانم گویدت شکری چو شکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد چو باران ذره از هر تیغ و خنجر
به حق نعمت تو گر گشایم دری جز خدمتت بر خویشتن بر
همی تا خامه و ساغر به دستم بود خندان و گریان درد و محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز به نامت رفت خامه نخواهد جز به یادت گشت ساغر
همی تا هال یابد گوی مرکز همی تا دور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز به خورشید عرض قایم نباشد جز به جوهر
نشسته بر سریر عز مربع به فرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا به همت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم به مدحت عمر تو گشته مؤخر

(در صفت شیر و مدح آن وزیر)

بگشاد خون ز چشم من آن یار سیم‌بر   چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر

او آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا   در آفتاب نادره آمد همی مطر

گه روی تافت گاه ببوسید روی من   گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر

گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن   گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر

گفتم که حاجتم به تو افزون کنون از آنک   حاجت فزون بود به مه ای ماه در سفر

نه نوگلی و شکردانم که چاره نیست   از آفتاب و باران کس را براه در

ترسم ز آفتاب فرو پژمری چو گل   بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر

و ایدر مقام کردن دانی که چاره نیست   چون داد روی سوی سفر نازش بشر

بدورد کردم او را وز وی جدا شدم   در پیش بر گرفتم راهی پر از عبر

در بیشه‌ای فتادم کاندر زمین او   مالیده خون جانوران و بریده سر

نه ز انبهی تواند آمد به گوش بانگ   نه ز دیدگان تواند رفتن برون نظر

چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا   چون داستان وامق پرآفت و خطر

زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور   در وی چگونه یارد رستن همی شجر

شد بسته مرکبان را دم از برای آن   کامد به گوش ایشان آواز شیر نر

آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم   لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر

رویش چراست زرد نترسیده او ز کس   چشمش چراست سرخ نبودش شبی سهر

می‌جست همچو تیر و دو چشمش همی‌نمود   مانند کوکب سپر از روی چون سپر

مانند آفتاب همی رفت و بر زمین   همچون مجره پیدا از پنجه‌هاش اثر

از سهم روی و بانگ نخیز و گریز او   هر زنده چشم و گوش همی داشت کور و کر

آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید   وانچش مراد بود بیامدش چون قدر

آتش نهاد و خیره بود در میان آب   خورشید رنگ و تیره از او جان جانور

مانندهٔ خور است همیشه بطبع گرم   آری شگفت می‌نبود گرم طبع خور

از بهر چیست تارک جوشان و ترش روی   چون یافته است دانم بر جانور ظفر

در سهم و جنگ داند رفتن همی چو تیر   وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر

هست او قوی دل و جگرآور زبهر آنک   باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او   بسیار برد جان دلیران نامور

خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک   در مرغزار چون فلک او را بود ممر

گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن   بر دشمنان صاحب کافی پر هنر

منصوربن سعیدبن‌احمد که در جهان   چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر

گر طول و عرض همت او داردی سپهر   خورشید کی رسیدی هرگز به باختر

ور آفتاب بودی چون مهر او به فعل   جز جانور نبودی در سنگ‌ها گهر

ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای — وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود ریا — جز مدحت تو مدحت گفتن بود هدر
جودت به خاص و عام رسیده چو آفتاب — فضلت چو روزگار گرفته‌ست بحر و بر
چرخی واز تو باشد چون چرخ نیک و بد — بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
با رتبت تو گردون بی‌قدر چون زمین — با هیبت تو آتش بی‌تاب چون شرر
در جسمها هوای بقای تو چون روان — در چشمها جمال لقای تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام — مانند تو تویی و سخن گشت مختصر
معشوق تا چو زر ز کف من جدا شده‌ست — او را همی بجویم در خاک همچو زر
از فضل خویش دایم رنجور مانده‌ام — شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یک همت تو حاصل گرداندم همم — یک فکرت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شده‌ست — وز آب این دو دیده کنارم همی شمر
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست — همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
چون مهرباد روز بقای تو بی‌ظلام — چون چرخ باد ساعت عمر توبی عبر
ماه تو با جلالت و عز تو باثبات — عمر تو با سعادت و عیش تو با بطر

(باز در ستایش او)

چو روشن شد از نور خور باختر — شد از چشم سایهٔ زمین زاستر
بر آورد خورشید زرین حسام — فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان — نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرون بی‌روان نوان — ز من در غم عشق نالنده تر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل — ز هجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل — چو بردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهره است در احتراق — تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هر زمان ای نگارین پسر
به دشت دگر بینمت خوابگاه — زحوضی دگر بینمت آبخور
ترا ای چو آهو به چشم و بتگ — سگانند در تک چو مرغی بپر
چرا با تو سازند کاهو و سگ — نسازند پیوسته یا یکدگر
ترا شب به صحرا نمد پوششست — ترا روز بر که فلاخن کمر
چو خورشید رنجت نیاید ز سیر — چو نرگس زیانت ندارد سهر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با جوی آب — چو لاله همه جای تو در خضر
بریده به حکمت سراپای تو — بسفته به نیرنگ پهلو و بر

به حیلت کنند از شکر نی جدا — تو مقرون کنی نی همی با شکر
نی ناتوان چون درنگ آورد — دل اندر نشاط و تن اندر بطر
چو دُر سفته وز آب زاده چو دُر — چو زر زرد و از خاک‌زاده چو زر
شد او کهربا رنگ چون گشت خشک — زمرّد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست در وی نفس چون روان — چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بوده همشیره با شاخ گل — بسی بوده همخوابه با شیر نر
چو شخص دلیران همه پر ز زخم — چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست و چشمش دهان — سراید به چشم و نیوشد بسر
چو عاقل همی تا نگوید سخن — ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست — نوا می‌زند وقت شام و سحر
تو گویی که طوطیست اندر سخن — که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او — ز گردنش طوقی به گردنش بر
زبان نیست او را و جان نی ولیک — ز دست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است — کز او گنگ گویا شد و با خطر
عمیدی که اخبار او همچو دین — رسیده است در هر بلاد و کور
ابونصر منصور کاندر جهان — شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم — وزو لفظ او چون ز دریا دُرر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش — که هر یک شود دست و پا شد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش — زبان خواهد اندامها سر بسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار — که بیشک جهانرا تویی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علی — ترا فضل عثمان و عدل عمر
تویی در تن سرفرازان روان — تویی در سر کامکاری بصر
که کرد از حوادث سپر جاه تو — که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشک — که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو را گفت نتوان تمام — هیم جای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم از آنک — بماند به هر شهر از من اثر
سکندر ندید آب حیوان و من — همی بینم اینک به جام تو در
گر از مجلس تو بیایم قبول — بسان سکندر شوم بی‌مگر
به تاریکی روزگار اندرون — به دست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همی مهر و ماه — بمان تا بماند همی بحر و بر
به چشم بقا روی اقبال بین — به پای طرب فرش دولت سپر
بپای و ببال و ببار و بتاب — چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور

مراد و نشاط و خزینهٔ جهان   بیاب و ببین و بپاش و بخور

(مدیح دیگر از آن بزرگ)

دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر   جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر

چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده   چو بندگان زمجره سپهر بسته کمر

به هست و نیست در آردعنان من در مشت   چو دو فریشته‌ام از دو سو قضا و قدر

مباش و باش ز بیم و امید با تن و جان   مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر

مرا به چون شود و کاشکی و شاید بود   حذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر

اگر چه خواند همی عقل مر مرا در گوش   قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر

گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای   گهم ز حرص برآمد همی چو موران پر

تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید   بطوء و سرعت کیوان همی نمود و قمر

چو خار و گل زگل و خار روی و غمزهٔ دوست   ز تف و نم لب من خشک بود و مژگان تر

وگرنه گیتی خشک از تف دلم بودی   ز اشگ چشمم بر خنگ زیورم زیور

بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشگ   دل از هوا رنجور و تن از بلا مضطر

به لون زر شده روی من از غبار نیاز   به رنگ می شده چشم من از خمار سهر

نه بوی مستی در مغز من مگر زان می   نه رنگ هستی در دست من مگر زان زر

رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان   اثر ز سم ستوران بر او بجای گهر

اگر چه تیغ بود آلت بریدن من   همی بریدم آن تیغ را به گام آور

وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ   ازو همی به درازی بریده گشت نظر

چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده   نیام او شب دیرنده تیره بود مگر

مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او   کشید دست نیارست کوهسار و کور

که از جگر جگر من چون خون دل گشته   گهی ز خون دلم خون شده دل اخگر

گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا   گهم چو پوست ترنجیده دل زآتش حر

شهاب‌وار به دنبال دشمنان چو دیو   فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر

گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین   گهی به دشت شدی هم عنان من صرصر

بسان نقطهٔ موهوم دل زهول بلا   چو جزء لایتجزا تن از نهیب خطر

ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک   مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر

عماد دولت منصوربن‌سعید که یافت   فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر

به باغ انس که رویش چو گل شکفته شود   ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر

به قوت نعم و پشت نعمت اویست   امید یافته بر لشگر نیاز ظفر

کجا سفینهٔ عزمش بر آب حزم نشست   نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر

شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس   سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر

ز ماده بودن خورشید را مفاخر تست — که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه به اصل از گیاست خامهٔ او — باصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
به نعت موجز تیغش زمانه را ماند — که بر ولی همه نفع است و برعدو همه ضر
بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست — شگفت نیست زطبع تو گوهر و عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت — که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندید یارد دشمن مصاف جستن تو — اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی‌رای تو ممر و ممار — سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر
به حل و عقد همی حکم و امر نافذ تو — رود چو ابر به بحر و رسد باد به بر
اگر نباشد فرمان حزم تو مقبول — ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
وگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی — به طبع راجع و مایل نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن — که رأی تست بحق گشته در میان داور
به چرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن — که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی — شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر
به روز بخشش تو ابر خواستی که شدی — ز بهر جود کف تو چو قطره‌های دُرر
بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود — که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
بنعمت تو که تا غایبم ز مجلس تو — نکرد در دل من شادی خلاص اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو نعم — نمی‌گشاید از مجلس تو بر من در
در آب و آذرم از چشم و دل به روز و به شب — نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر
ولیک مدح و ثنای ترا بخاطر و طبع — چو چندن اندر آبم چو عود بر آذر
ز شوق طلعت و حرص خیال تو هستم — به روز چون حربا و به شب چو نیلوفر
رضا دهی به حقیقت که کارم اندر دل — مگر به سر برم این عمر نازنین به مگر
ز فرق تا به قدم آتشم مرا دریاب — که زود گردد آتش به طبع خاکستر
به مجلس تو زمن نایب این قصیده بس است — که هیچ حاجت ناید به نایب دیگر
نمی‌توانم خواندنش به نام دُرّ یتیم — که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر
ز شرق و غرب ز رایت همی امان خواهد — که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
همیشه تا ماه از قرب و بعد چشمهٔ مهر — گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر
زمانه باشد آبستنی به روز و به شب — سپهر باشد بازیگری به خیر و به شر
به پای همت بر فرق آفتاب خرام — به چشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش — لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سرو سهی باد سرکشیده به ابر — عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
ز دست طبع همیشه به تیغ اره صفت — بریده باد چو ناخن عدوت را حنجر

(در مدح سیف‌الدوله محمود)

ای بقد برکشیده همچو سرو و کاشغر
ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر
این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عذار
وآن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر
زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوختن
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
آن یکی پرتاب و دارد مر مرا با پیچ و تاب
واندگر پر خواب و دارد مر مرا بی‌خواب و خور
دو رخت لاله‌ست تودهٔ بوینده مشک
دو لبت لعل است و در وی رسته سی و دو دُرر
قطره‌ای نوش است پنداری دهانت ای صنم
تارکی مویست پنداری میانت ای پسر
زان نیابی گر بخواهی از دل من جز نشان
زان نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر
از وصال تو گشاید بر دلم درهای کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر
این مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
همچو رای او ستوده دست و چو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک
زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور
این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر
جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی‌گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی‌مگر

نیزه و تیرش به هنگام جدال بد سگال
این همه گردد قضا و وآن همه گردد قدر
این نیارامد مگر در جسم حاسد چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم اعدا چون بصر
ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
هر دو گردند از سرور و از نشاطت بهره‌ور
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن یکی آورد زی تو یمن و سعد کام و کر
مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

(در مدح عارض لشکر)

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر
روشنت روزست و صافی آب و با قوت گوهر
خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه
آب خورده از تو دین و عدل در یک آبخور
رفعت از قدر تو باید چرخ از آن باشد رفیع
نسبت از حلم تو دارد کوه از آن دارد کمر
فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای
حرص را از بخشش تو بر شود چون مور پر
شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک
ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر
بی‌مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام
باشکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر
دست حزم تو همی‌گیرد کمرگاه صواب
تیغ عزم تو همی درد جگر گاه خطر
ذکر مجدت در جهان محمدت سازد مسیر
نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور
نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر
وقت عفو تو در آید انگبین و می به جوی
روز خشم تو بر آید آفتاب از باختر
نیست چون گفتار ملک آرای تو نفع سماع
نیست جز دیدار روز افزای تو نور بصر
چشم سرّ تو ببیند صورت هر نیک و بد
همچو چشم سر که اندر آئینه بیند صور
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد
ابر دامن کش نثار او را از آن آرد دُرر
دستبرد حشمت تو یک نمونه‌ست از قضا
کارکرد همت تو یک نموده‌ست از قدر
بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو
چیر دستی را عطارد تیزپایی را قمر
دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم
چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
دیدهٔ نرگس به رنگ روی بدخواه تو شد
از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
چون توان کوشیدن افزون زین که می‌کوشد عدوت
در نبردت ساخته‌ست از جان و دل تیر و سپر

تا چو برو بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت / کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی در جهان ویحک چرا / در عطا خالی نهادی بحر و کان از دُر و زر
مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام / کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
تا مزین شد به تو دیوان عرض شهریار / عرض کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر
از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان / یک تن پیکار جوی و یک سر پرخاشخر
کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو / چشم هر بی‌رسم کور و گوش هر بی راه کر
سطوت بأس و نهیبت آب گردانید و خون / در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
کامگاری را دلیل وهم تو بنمود راه / نامداری را علو جاه تو بگشاد در
ای ز کفت زاد بحر جود را آب حیات / وی طبعت رسته باغ علم را شاخ هنر
بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست / مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر
شاید ار باطل کنی گفتار هر بیداد جوی / چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر
روزها از گفته‌های من یقین گشتست گمان / سالها از کرده‌های من عیان گشتست خبر
تا همی روز آرد از شب کلک سحر آرای من / کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله‌بین / سخره را ویحک مجال این سپهر دون نگر
نور تحفه کرد سوی مهر پرتابش سها / آب هدیه برد نزد بحر بی‌پایان شمر
ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید / آنکه می ز اندوه زد بر پشت پای خود تبر
فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یک بها / آتش افروزد همی آنکش بسوزد یک شرر
عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا / رهبری کرد آرزو خفاش را با آن صور
گفتم آخر بی‌محابا من همی ترسم زخصم / گر بترسد هرگز از روباه ماده شیرنر
تا همی خورشید و ابر روشن و تاریک را / از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان / روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

(مدح عمدة‌الملک رشیدالدین)

رویها را نگار کرده رسید / کار من زان نگار شد به نگار
آن نگاری که کافرش برخواند / بیش اسلام را نکرد انکار
کرد مرهم دل فگار مرا / چهره‌هایی به پنج گشته فگار
کاژ کرده برو بنفشه و گل / کار کرده برو به نقش و نگار
راست همچون زدوده رای تو بود / که زحملان خبر نداشت عیار
چون سخای تو بود صافی و پاک / که نیفتد به روز منت بار
همه دو روی و دوستند و عزیز / در دل و طبع مردمان هموار
هیچ دو روی را در این عالم / تیزتر زان ندیده‌ام بازار
تا درآمد چو آفتاب از در / شد ز روزن برون چو شب تیمار

هر درستی که بود ازو بشکست / لشکر دین بنازجان اوبار
زآن شکسته که بود زود ببست / هر شکسته که داشتم در کار
چون بسختم تمام و بشمردم / راست آمد به سختن و به شمار
چشم جود ترا و حال مرا / سخت اندک نمود و بس بسیار
گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ / پدرت آفتاب چرخ گزار
راحتی دادیم سزاست که من / بی تو رنجو بودم و بیمار
از منت عذر خواست باید از آنک / گله دارم ز مادرت کهسار
راه بر من چنان ببست همی / که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بود به گل / گر نکردیش همچو گل بیدار
عمدهٔ ملک و خاص شاه رشید / تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده‌ست / فصلهای جهان ز جود بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب / کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عزّ خدمتش همه ذل / وزپس فخر خدمتش همه خوار
کوکب خرم و رای او ثابت / اختر عزم و امر او سیار
همت او همی کند آسان / هر چه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب / در وقار و سخا جبال و بحار
روز تایید تو نبیند شب / گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مرا دریافت / زیر تیغ زمانهٔ خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود / از پس آنکه بود پر زنگار
چون برستم ز حبس کج نروم / پیش فرمان تو قلم کردار
تو حقیقت چنان شمر که مرا / بر میانست چون قلم زنار
تا همی گردد و همی بارد / برزمین آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد / ابر کردار بر موالی بار

(باز در ثنای او)

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار / رعد مثال این بزن ابر نهاد آن ببار
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط / جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاک نبینی به ره خردهٔ نقره بساط / ابر نبینی ازو ریزه کافوربار
شهر ز دیبای روی نغزتر از بوستان / راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار
روی چو دوزخ زمین گشت زسبزه بهشت / فصل گرفته جهان شد به زمستان بهار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال / نز پی مستی همی هیچ سری را خمار
تابد چون مه همی روی بت خوش سخن / خندد چون گل همی جام می خوشگوار

دانی امسال چیست جهان به سورست شاد ... که ساخته سازش همی گردون پیرار و پار

عمدهٔ پاینده ملک خاصه خسرورشید ... آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار

جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم ... دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار

فتح و ظفر همرکاب فخر و شرف هم عنان ... یمن رفیق یمین یسر قرین یسار

داشته در زیر ران سرسبکی خوش خرام ... رهبر و هامون نورد که برو دریا گذار

چرخی و در زیر او تابان شکل هلال ... کوهی و بر روی او رخشان زر عیار

کشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب ... قلعهٔ روز نبرد آهوی وقت شکار

باد تکش کوفته بر تپش برق تیغ ... رعد دمش خاسته در دل ابر غبار

خاصهٔ سلطان بر او مهر صفت از بها ... وان فلک آسای رخش چون فلک اندر مدار

ساعت ساعت بر او رأی ملک را نظر ... منزل منزل برو سعد فلک را نثار

دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند ... یافته از بحر ملک دُری بس شاهوار

داد به شهزاده‌ای زادهٔ شاهی چنو ... در هنر مملکت دیده نبد روزگار

ز پشت آن شهریار که زیر دور سپهر ... دیدهٔ دولت ندید روی چنو شهریار

آن پسر تاجدار تا که برافراخت تاج ... هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار

جود بدو چیره دست مجد بدو شاد کام ... عقل بدو زورمند ملک بدو کامگار

ای به بر مهر تو مهر فروزان سها ... وی به بر کین تو آتش سوزان شرار

با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی ... با تلف جود تو کوه ندارد یسار

تا تو به فرخنده فال رفتی از پیش شاه ... نداد حضرت فروغ نیافت دولت قرار

پنجهٔ سبز چنار لرزان بود از دعا ... دیدهٔ نرگس به باغ زرد شد از انتظار

گشتی مانند ابر بر سرکه‌های تند ... رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ ... نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار

بودت هر خار زار تازه‌تر از گلستان ... گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار

بوم خراسان بدید بر کف تو جام زر ... شرم زد و می برست لاله از لاله‌زار

هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر ... آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار

لابد چونین بود کافی و بسیار فن ... بی‌شک زینسان رسد محتشم نامدار

طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند ... عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار

با ادب دلپسند با سخن جان فروز ... با خرد بیکران با هنر بی‌شمار

با همه عالم جواد وزهمه گیتی فزون ... در همه میدان تمام بر همه دانش سوار

آنکه به صد نازشاه بر کشدش پیش تخت ... وانکه به صد فخر ملک پروردش بر کنار

تا تو بیاراستی حضرت عالی به فر ... گشت جهان پر بخور گشت زمین پر بخار

رود ز خوبان دهر جست بر رود زن ... می ز بتان طراز خواست کف می‌گسار

روی زمین کوفتی نام نکو یافتی ... اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار

کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان | ماند اندر جهان قصهٔ آن یادگار
همسر شکر شده‌ست مدح تو بر هر زبان | همتک بادست و ابر نام تو در هر دیار
ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی | وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار
دانم پوشیده نیست بر دل بیدار تو | که من چه بینم همه در فزع این حصار
چو بوم خسبم زبیم در شکم این مضیق | چو زاغ خیزم زترس بر سر این کوهسار
دو لبم ازباد خشک دو رخم از اشک تر | گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
چو رعد هر شامگاه نالم از رنج سخت | چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود | بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار
شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال | چهره ز خون سرشک بر شبه کفته نار
کار زسختی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر | جای به تنگی چو کور روز بظلمت چو قار
قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوژ | سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار
داری جاه عریض مرتبت سرفراز | به نزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست محلی تمام عالی چون آسمان | هست زبانی فصیح بڑان چون ذوالفقار
بحق داد آفرین به نعمت شاه زمین | که برکشی مر مرا زین غم و زین اضطرار
امید عالی تویی وفا کن امید من | زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمهٔ گیتی فروز | تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست به رادی گشای طبع به شادی زدای | روز به دولت شمر عمر براحت گذار
بساط ایوان ملک به پای رتبت سپر | عنان فرمان شاه به دست اقبال دار
مهری چون مهر تاب چرخی چون چرخ گرد | سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا | جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

(مدح جمال‌الملک رشید)

چون ببستم کمر به عزم سفر | آگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع | اندر آمد چو سرو و ماه از در
گه بفندق همی شخود سمن | گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مر مرا گفت ای عزیز رفیق | همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو بازیچه‌ای عجب کرده‌ست | گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه | گاه بادت کند به صحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت | گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای | گاه در دشتها برآری پر
گه یکایک بطبع بر بندی | از پی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن | گه بتفسد سر تو در مغفر

ای عجب لا اله الا الله | بخت باشد از این مخالف تر
گیرم از من بعجز بشکیبی | یا ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال‌الملک | چون توانی گذاشت نیک نگر
مفخر و زینت زمانه رشید | که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه او را خدای عز وجل | داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته‌ست | گردن دین و ملک را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی | نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر
خرم از جود او بهار عطا | روشن از عدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید | خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را | بحر پر دُر و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب بأسش را | مرکز خاک و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل | کین او ساخت حنظل از شکر
دهر با عزم او ندارد زور | مهر با رای او ندارد فر
قدر او چرخ گشت و چرخ زمین | طبع او بحر گشت و بحر شمر
بکمالش همی ببالد ملک | تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش جان خلق جهان | گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافی او به هر بقعه | رای کافی او به هر کشور
هیبت او چو شیر وقت نخیز | بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همچو باز دوخته چشم | فته را همچو مار کوفته سر
ای جهان را به مکرمت ضامن | وی خرد را به راستی داور
باز گردون گوژپشت سپرد | دل و جانم به انده بی‌مر
از قضا پیش من نهاد رهی | که در او وهم کور گردد و کر
آب حوضش به طعم چون زقوم | برگ شاخش به شکل چون نشتر
من درین ره نهاده تن به قضا | وز توکل سپرده دل به قدر
به سُم باره باز خواهم کرد | هر زمانی صحیفه‌های عبر
همه شب بر ستاره خواهم بست | به طلوع و غروب وهم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا | رفت باید همی به بحر و به بر
از فراق هوای مجلس تو | با لب خشک و با دو دیدهٔ تر
رویم از گریه همچو روی زریر | دلم از سوز چون دل مجمر
ژاله گشته سرشک من ز عنا | لاله گشته دو چشم من ز سهر
از پی نور در شبان سیاه | آرزومند طلعت تو بصر
مدح‌های تو حرز جان و تنم | در بیابان و بیشه و کردر

ساخت خواهم ز نام تو تیغی　از پی جنگ شیر شرزهٔ نر
راند خواهم ز گفته‌هات مثل　گفت خواهم ز کردهات سمر
تا ببینمت آفتاب نهاد　اندر آن صدر آسمان پیکر
بود خواهم ز هجر تو همه روز　بی‌قرار و نوان چو نیلوفر
دیده بی‌تو نخواهدم نعمت　دست بی‌تو نگیردم ساغر
بر من از فرقتت حرام بود　نالهٔ نای و نغمهٔ مزمر
دوری بزم تو بخواهد برد　زآتش طبع من فروغ و شرر
زنگ خواهد زد از جدایی تو　خاطر آبدار چون خنجر
عز من بی‌تو بود خواهد ذل　نفع من بی تو گشت خواهد ضر
بیتوام شادیی نخواهد بود　ای شگفتی که داردم باور
تا همی باشدم به مدح و به شکر　طبع و خاطر قوی و کاریگر
مدحهای تو بارم از خامه　شکرهای تو خوانم از دفتر
گر بدانجا کشد زمانه مرا　که برو سودمند نیست حذر
والله ار در جهان چو من یابی　هیچ مداح و بنده و چاکر
تا بتابد زآسمان پروین　تا بروید به بوستان عرعر
به جلالت عنان دولت گیر　به سعادت بساط فخر سپر
دورها جشنهای دولت بین　قرنها سالهای عمر شمر
بر تن تو ز خرمی کسوت　بر سر تو ز فرخی افسر
گشته گردون به حلم تو گردان　داده گردن به امر تو اختر

(مرثیه عمادالدوله ابوالقاسم و گریز به ستایش سلطان ابراهیم)

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر　تو این گمان مبر اندر وقاحتش بنگر
نهد چو چشمهٔ خورشید بچه‌ای در خاک　چو نوعروسان بندد ز اختران زیور
نه شرمش آید ویحک همی ز کف خضیب　نه باک دارد از اکلیل بر نهاده بسر
فغان زآفت آن روشنان تاری فعل　همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
سروی این بره سالخورده بر گردون　بزخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر

کدام قصر برآورده سر ز گاو فلک
که آن نه باز شد تا نکرد زیر و زبر
دو پیکریست برین اژدهای پیکرخوار
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
مجوی خیره ز خرچنگ کژرو کژ چنگ
مسیر راست گزین و مریز خون جگر
چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست
ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر
ز خوشه‌ای که برین مرغزار گردونست
چنانکه خواست به کوشش که هرگز بر
ترازوییست که آنرا قضا همی سنجد
سبک به پلهٔ خیر و گران به پلهٔ شر
بهش که بر سر تو کژدمی است زود گزای
که گشت نیشش چون به زندگانی بر
از این کمان کشیده چرا نداری باک
که تیر ناوکش آسان کند ز کوه گذر
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش
که هست خرده بسی جان شیر شرزهٔ نر
بسا که تشنه ازین دلو خشک دولابی
چو آب خواست به زهر آب گشت کامش تر
ز ماهیی که درین آبگون بی آبست
بترس و او را خونی یکی نهنگ شمر
چو شوخ جانورانیم راست پنداری
ندیده‌ایم حوادث نخوانده‌ایم عبر
چمیدهٔ ایمن بعضی به صید گاه بلا
نشسته بهری ساکن به زخم جای خطر
بهایمیم و خوشیم نی این و نه آن
که در بهایم حزم است و درو حوش حذر
فساد چرخ نبینیم و نشنویم همی
که چشم‌ها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
به عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر

چه فایده ز زره با گشاد شست قضا
چه منفعت ز سپر بانفاذ زخم قدر
اگر زآهن و فولاد تفته حصن کنی
چو حال آید دست اجل بکوبد در
به روشنی و به خوشی عیش غره مشو
که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای
رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
دم تونا‌گه خواهد گسست سخت مدم
بر تو دشمن خواهد درود رنج مبر
سپهر گشت دایه گریز ازین دایه
زمانه بودت مادر شکوه ازین مادر
به راهت اندر چاهست سرنهاده متاز
به جامت اندر زهرست ناچشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین
بساط حرص به پیچ و لباس آز بدر
گمان یقین شد طبع ترا میار مثل
خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
اگر ز عبرت خواهی که صورتی بینی
به مرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر
عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او
نهاد خواست جهان را همی نهاد دگر
برآمدش گه کین گرد تیره از دریا
بخاستش گه مهر آب روشن از آذر
به طوع هر که به خدمت نکرد چنبر پشت
به کره گردن او را کشید در چنبر
نه لفظ همت او برده بود نام سپاس
نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو
همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
بجست هوش دل از درد این عظیم عنا
بخست گوش سر از رنج این مهیب خبر

زغم وفات تو در مغزها زد آتش موج
همی بخیزد در دیده‌ها زآب شرر
ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ
ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر
فلک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز
جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
چو نیست لفظ تو رنجست گوش را ز سماع
چو نیست روی تو در دست هوش را ز بصر
دریغ روی تو از فرو نور چون خورشید
دریغ قد تو در برزو زیب چون عرعر
اجل براند سحر بر تو شام حور به غدر
چنانکه نیز نپیوست شام تو به سحر
نبود سودی جان ترا ز حملهٔ مرگ
ز بیکرانه سلاح و ز بی عدد لشکر
اگر نه تیر قضا بی‌حجاب سفتی جان
هزار جان گرامی فزون شدیت سپر
چو میل تو به سفر بود هم ز راه ترا
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
تو آن بلند محل بودی و بزرگ عطا
که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
صفات جاه ترا هندسی نکردی حد
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
نه باک داشت همی خنجر تو از الماس
ببرد گوی همی بارهٔ تو از صرصر
نبود حزم تو ناگشته همنشین صواب
نخاست عزم تو نابوده همعنان ظفر
پس از وفات تو بازار نوحه‌گر دارد
چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر
سزد که هست زتو ماتمی به هر خانه
که بود فضله انعام تو به هر کشور
به مجلس تو بریده نشد صله ز صله
به درگه تو گسسته نشد نفر به نفر

شریف صدر تو بودی ملاذ هر مفلس
رفیع رأی تو گشتی پناه هر مضطر
هنرنمای نبیند به از تو خواسته باش
سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر
همه هنر بگذارد کنون هنرپیشه
همه ثنا بنوردد کنون ثناگستر
نه بیش یازد نیکوسخن به نظم و به نثر
نه بیش تازد صاحب غرض به بحر و به بر
نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت
نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
سزا بود که پس از جود تو نروید زر
پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان
که در حیات تو سودی نبودمان زمگر
عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد
که آب دیده به پیکار او کشید حشر
نه آگهی که عزیزان تو به ماتم تو
بچشم و سینه همه لاله‌اند و نیلوفر
سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشک
عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
کدام تن که ازو این فزع نبرد قرار
کدام دل که در او این جزع نکرد اثر
به جایگاهی بودی ز کبریا و علو
که پایگاه ندیدست وهم از آن برتر
نبود قطع تو در دانش فلک پیمای
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
به نعمت تو که این بس عظیم سوگندست
که این خبر چو شنیدم نداشتم باور
که دیده بود که کوهی برآید از بنیاد
که گفته بود که چرخی در افتد از محور
چو شب سیاه شود نور روز در تابش
چو خاک خشک شود آب بحر بی‌معبر

برو که روضهٔ اقبال گشت پژمرده
برو که آتش امید گشت خاکستر
مباد چرخ که با چون تویی کند پیکار
مباد دهر که بر چون تویی کشد خنجر
ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت
که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر
بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجبست
که کس عرض را قایم ندید بی‌جوهر
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
همه جهان را سیراب داشتی به عطا
به روز محشر سیراب گردی از کوثر
نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود
که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم
که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر
به عدل شاهیش آراسته‌ست هر بقعه
به نام فرخش افروخته‌ست هر منبر
فلک نیارد هرگز چنو فلک همت
جهان نبیند هرگز چنو جهان داور
سپهر داد بدو ملک تا به جاویدان
خدای ملک بدو وقف کرد تا محشر
فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
نثار جانش جان همه جهان یکسر

(مدح نجم‌الدین شیبانی)

ای غزا کار حیدر صفدر
وی سخا پیشه حاتم سرور
قطب ملت زریر شیبانی
مفخر آل و زینت گوهر
چون تو نا کرده گردش ایام
چون تا ناورده گردش اختر
به غزا رفته با هزار نشاط
آمده باز با هزار ظفر
به توکل ز دل بدر کرده
نظر زهره و اتصال قمر
بوستانیت گشته لشکرگاه
مرغزاریت بوده راهگذر

اندرین ره هزار بتکده بیش   کرده ویران به جنبش لشکر
واندران غزو صد حصار افزون   به پی پیل کرده زیر و زبر
تو کشیده سپه به نار آیین   ماکوه از تو در گریز و حذر
وز شکوه تو روشنایی روز   تیره گشته بر اهل کالنجر
لب کفر از نهیب نهب تو خشک   چشم شرک از هراس بأس تو تر
خلق را ساخته معسکر تو   صورتی شد ز عرصهٔ محشر
یک رمه کو دید هرگز کس   که روان شد به روی صحرا بر
هر یکی در میانهٔ دو ستون   اژدهایی فرو فکنده ز سر
گرد رفتارشان به کوه و به دشت   بانگ آیینه‌شان به بحر و به بر
گر ندیدی که من همی گویم   پیش لشکرگه تو گو بنگر
تا ببیند گزیده پنجهٔ پیل   همه هامون نورد و دریا در
همه عفریت شخص و صاعقه فعل   همه خارا سرین و سندان بر
وانکه شاهست بر همه پیلان   ای عجب هیکلی است بس منکر
بی ستونیست با چهار ستون   گه برآرد گه دویدن پر
که تکش کرده ساده را کهسار   که پیش کرده کوه را کردر
چون بگردد برادر نکباست   چون تک آورد خواهر صرصر
زو ببیند اگر بنهراسد   چون بر او افکنند ژرف نظر
صورت چرخ و صورت مریخ   صولت باد و نعره تندر
گذر یشکهاش بر پولاد   همچو بر چوب سست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا   همچو بر خاک نرم شکل سپر
عدت ملک پادشاه اینست   حشواتست هر چه هست دگر
سنگ دارد ز بهر خرجش سیم   خاک دارد ز بهر جودش زر
بحر هدیه همی کند لؤلؤ   کوه تحفه همی دهد گوهر
از پی بزم او به ترکستان   بچگان پرورد همی مادر
وزپی رزم او به هندستان   کان همی زاید آهن خنجر
می‌دوانند رومیان خفتان   می‌رسانند روسیان مغفر
مرکب از بادیه همی آرند   ادهم و ابرش اشهب و اشقر
کسوت و فرش را پسنده بود   روم و بغداد و بصره و ششتر
به همه وقتها ازین اجناس   هر کس آرد بضاعتی در خور
که تواند که زنده پیل آرد   تو توانی تو ای یل صفدر
چون تو باید سپاه سالاری   کاین چنین آمد از غزات و سفر
آفرین باید آفرین بر تو   هر زمانی زایزد داور

شادزی شادزی خداوندا کز بزرگی و جاه چون تو پسر
تربت بو حلیم شیبانی روضه‌ای شد ز خلد یا کوثر
ملکانه است هدیهٔ تو بر او راه حضرت به فرخی بسپر
تو مر این هدیه را تباه مکن از دگر جنس هیچ هدیه مبر
تا ببینی که شهریار جهان چون فزاید ترا محل و خطر
جای تو در گذارد از اقران جاه تو بر فرازد از محور
تا بیفزاید از زمین آهن تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت نصرتت باد همره و همبر
طلعت دانش تو چون خورشید قامت رامش تو چون عرعر
کردگارت به فضل یاری ده روزگارت به طوع فرمانبر
بر تو فرخنده و همایون باد عمل و شغل و جاه و جای پدر

(مدح سلطان مسعود)

بادی مسعود شاه دولت یار تا ابد کامگار و برخوردار
شهریاری که چرخ بر نامش گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا و عزمش را ظفر و فتح بر یمین و یسار
گشته بر مرکب فلک جولان همچو خورشید نوربخش سوار
از بر آفتاب طلعت او باز شد چتر آسمان کردار
شده خاک زمین به بوی عبیر گشته فصل خزان بطبع بهار
تازیان باد گشته زیر عنان بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کشد لشکر چشم نصرت همی برد هنجار
در همه بوم هند هیبت شاه لرزه افکنده بر جبال و قفار
نیست بر جای مانده یک مردم نیست بر پای مانده یک دیوار
منهزم گشته هر چه بود سپاه منهدم گشته هر چه بود حصار
زود بینند زآتش خنجر تافه گشته بوتهٔ پیکار
وان تف تابدار در کوشش نصرت و فتح را گرفته عیار
در پس این به چند روز کنند تیغ او کوه و دشت را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ دل رایان شود کفیده چو نار
باز در حمله گرز مسعودی بر کشد سر بزخم همچون مار
بر شود گرد تیره از هر کوه در شود خون تازه از هر غار
بدرد کفر پیرهن در بر بگسلد شرک از میان زناز
باز پنهان کند به گرد و به خون کافری در همه بلاد و دیار

سطوت آن عقاب عمر شکر ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از تیغ ابر پیکر او تربت گنگبار دریا بار
مرکبش، را چه آب گیر و چه بحر خنجرش را چه یکتن و چه هزار
ای بروی آفتاب ملک افروز وی برای آسمان ملک نگار
کرد از همت تو گردون فخر همت تو کند ز گردون عار
عزم تو در جهان ستاره مسیر رای تو بر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکز ملک است برتر آمد ز گنبد دوار
در بزرگی تو سپهر محیط کمتر آمد ز نقطهٔ پرگار
صورتی کرد چرخ کلک ترا تیر گفتار و مشتری دیدار
ساز او از قضا جهان ایمن امر او در جهان قضا رفتار
عدل را ملک تو پناه و ملاذ ملک را عدل تو شعار و دثار
عدل معشوق ملک تست بمهر ملک عدل ترا گرفته کنار
طبع پهن تو بحر گوهر موج دست راد تو ابر لؤلؤ بار
خورد زنهار جود تو بر گنج داد رای تو خلق را زنهار
هست ممکن که آب و آتش را ببرد لطف و عنف تو از کار
هر دو بی‌ره شوند و نبود نیز بچهٔ این و آن حباب و شرار
ترس جود تو در کف ضراب حرص تاج تو در دل کهسار
لعل کردست گونهٔ یاقوت زرد کردست گونهٔ دینار
گر بجنبد سموم هیبت تو بر نیاید زآب بحر بخار
ور ببارد سحاب بخشش تو بر نخیزد ز خاک دشت غبار
عدل تو کرد حملهٔ هیبت تا تن ظلم را نماند قرار
داد تیغ تو شربت ضربت تا تن فتنه را گرفت عیار
کوه را چون همی نگاه کنم نیست با بخشش تو دستگزار
چرخ را چون همی نگاه کنم نبود با محل تو مقدار
بخشش تو ولی دولت را گنج‌ها داده بی‌قیاس و شمار
کوشش تو عدوی ملت را در دل و دیده کوفته مسمار
هر که راندش زپیش هیبت تو ندهدش نزد خویش دولت بار
هر کرا دولت تو کرد عزیز روزگارش نکرد یارد خوار
تا به باغ جلالتت بشکفت مملکت را شکوفه‌ها هموار
عدل چون گل همی بخندد خوش ظلم چون ابر می‌بگرید زار
هیچ بیمار و یک شکسته نماند در جهان ای شه از صغار و کبار
بجز ار آنکه دلبران را هست زلف و چشم شکسته و بیمار

همه کردارهای نیک تو دید / در جهان هر که بود بد کردار
رسم و کردارهای نیک آورد / شد ز کردارهای بد بیزار
در زمین از هراس و بأس تو بیش / نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هر دو با همند چنانک / بره و شیر چرخ آینه‌وار
تو خداوندی و بجان کردند / همه شاهان به بندگیت اقرار
مرغزار تو گشت روی زمین / مر یکی شاه را در او مگذار
شه شکاری تو چون نماند شه / بضرورت شوی تو شیر شکار
پیش دارنده زمان و زمین / همه شب بر گرفته‌اند ابرار
از برای دعای دولت تو / دستها همچو پنجه‌های چنار
اندرین غزو و در چنین صد غزو / کردگار جهانت باشد یار
حاصل آید ز کردگار جهان / کامهای تو اندک و بسیار
شاخهایی دمد ز همت تو / که همه فتح و نصرت آرد بار
تا بود خاک را بذات سکون / تا بود چرخ را بطبع مدار
به ظفر شاه بند و شهرگشای / به هنر ملک ران و گیتی دار
شب و روز تو باد خرم و خوش / تا بود روز روشن و شب تار
هر موافق که باشدت بر صدر / هر مخالف که باشدت بردار

(ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه سلطنتی)

جهان دارا بکام دل جهان دار / جهان جز بر سریر ملک مگذار
چو نام تست بخت تو همیشه / که هستش جفت سعد چرخ دوار
خداوندا زبان بندهٔ تو / بشکر تو چو ابری شد شکربار
نگه کن تا عروسان ثنا را / چگونه تیز خواهد کرد باراز
ز خوبی بوستان مدحت تو / همه قصر تو خواهد کرد فرخار
هزار آوای بزمت بود خواهد / که خواهد کرد بزمت را چو گلزار
بجان خواهد ستودت زانکه جانش / تو دادی از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بر وی / زمانه روز روشن را شب تار
تن او ز انده و تیمار بی‌جان / چو مار گرزه اندر آهنین غار
به یک فرمان که فرمانت روان باد / رهانیدش از آن اندوه و تیمار
همی گردد همی در حضرت امروز / عزیز و سرفراز و نام بردار
همش هر جشن جاه و خلقت شاه / همش هر روز عز خدمت بار
همش توقیع سیم و غله بوده / بیاسوده دلش زاندوه پیکار
نه زن گوید که بر تن نیست جامه / نه گوید بچه بر سر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند عیال بی‌حد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند چو بر نقدی روانش کرد ادرار
که بگذارد بچاره یک یک این وام برون آرد زپایش یک یک این خار
بیاراید کنون دارالکتب را بتوفیق خدای فرد جبار
ز هر دارالکتب کاندر جهانست چنان سازد که بیش آید به مقدار
بشادی بر جهد هر بامدادی بروبد خاک هر حجره به رخسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم را نظمی که هر کس بود از علم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق و رف آن به تفسیر و به اخبار و به اشعار
گر این گفتار او باور نیاید ترا ظاهر شود زین پس به کردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد مر او را در جهان گفتار و کردار
قوی دل گردد آنکه کاندرین باب بود توقیع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان به گیتی شاهی و شادی بود یار
ز شاهی شاد بادی زانکه امروز تویی شاهی و شادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان میان بسته به پیشت بنده کردار

(مدح علاءالدوله مسعود)

بنیاد دین و دولت می‌دارد استوار سلطان تاجدار و جهاندار بختیار
خسرو علاء دولت شاهی که دولتش اندر زمانه فصل خزان را کند بهار
مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
عالی ز یمن طالع او فرق مشتری روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
دستش هزار بحر گشاید بگاه جود رویش هزار مهر نماید بروز بار
اقبال او بر آب روان برکشد بنان انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
تا دست او چو ابر ببارید بر جهان در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار
ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
با عدل تو ز سنگ بروید همی سمن با سهم تو ز بحر برآید همی غبار
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش در خشم عفو خویی و در کینه بردبار
شاهی زمین گشایی و بر اوج آسمان دارد زمین ز پایهٔ تخت تو افتخار
تو آفتاب ملکی و از روی ورای تو چون روزهای روشن گشته شبان تار
تا بوته آسمان نشد و آتش آفتاب نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار
ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار
بیشک عنان ملک بدینسان کند به دست آنرا که ملک باشد پرورده بر کنار

ای خسروی که باشد بر صحن صید تو پیل دمانت باره و شیر ژیان شکار
گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو بود از برای ملک ترا اندر انتظار
صاحبقران تویی و بلی طایع قران این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار
ای در جهان دولت شایسته پادشاه وی از ملوک گیتی بایسته یادگار
تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو لشکر به غز و هند فرو راند شیروار
بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح فرمود تیغ را به گه کارزار کار
رایت کشید بر مه و در گرد رایتش گردان کارزار چو شیران مرغزار
هر سو مصاف کرده زره‌پوش صد رفیق یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار
از لشکرش هنوز نجنبیده یک نفر کز هول او نهیب برآمد ز گنگبار
چون رستم از غلاف برآورد گاوسار چون حیدر از نیام برآهیخت ذوالفقار
در بوم هند زلزله افکند هر سویی کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
گه زینهار خورد و گهی زینهار داد آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
در کارزار هیچ نیاسود یک زمان تا کرد کارزارش بر کفر کارزار
ننهاد روز و شب زکف آن بی‌قرار تیغ تا کار دین نداد به هندوستان قرار
رایان هند را ز اجل داد شربتی کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار
برزد به بت‌پرستان مردان دیو دست بستد ز نامداران پیلان نامدار
بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد تا چون حصار بستد پیلی ز هر حصار
پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه پویان چو باد باد و زمین کرده غار غار
گویی ز روی‌هاشان تابد همی ظفر گویی ز یشکهاشان بارد همی دمار
هست اینهمه که گفتم تا رفت و بازگشت بود از فراق خدمت تو با دلی فگار
ناسود مغز عاقل او تا به مغز او ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار
تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار
دلشاد و شاد خوار شد از تو که تا ابد با دید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار
وین پر هنر عزیزان شاهان نامور در سایهٔ سعادت و در حفظ کردگار
تاتیغ را ز ملک توان یافت کارگر تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار
چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار
رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

(هم در ثنای او)

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار که هست یاور ملک و ز عمر بر خوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود که چرخ دارد بر حکم او به طوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطهٔ ملک خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار

بهار روی فروزانش آفتاب فروغ   به زیر سایهٔ آن چتر آسمان کردار
زنند آینه پیل و زنگ و زد گویی   ز گرد لشکر منصور چرخ آینه‌وار
ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا   قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار
ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت   چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
ز چند روز گذر کرد با نشاط و ظفر   بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار
به خشت و تیر به هر بیشه عمر و جان بر بود   ز گرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار
فرو گرفت به لشکر چهار گوشه هند   چنانکه تاخت به هر گوشه ده هزار سوار
بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک   به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق   به اسب و مال و غلام و غنیمت بسیار
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند   به تیره میغ و به تیره شب و به تیره غبار
زمین هند به چشمش چو نقطه خرد نمود   به گردش اندر لشکر براند چون پرگار
فرو فرستاد از بهر عون و نصرت دین   خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار
بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ   چو شیر زادی لشکر کش و سپهسالار
به دست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح   مثال داد که لشکر به گرد هند برآر
در آن همی نگرم کان هژبر گردنکش   همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند   گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار
بروز روشن راند چو ابرها لشکر   شب سیاه بود همچو اختران بیدار
به زیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح   چو رعد موکب منصور او به بیشه و غار
همی براند خون و همی برآرد دود   ز هر بزرگ سپاه و ز هر بلند حصار
فتاده روز و شب اندر میان هندستان   نفیر گیراگیر و خروش دارادار
یقین شناسم کاکنون بود بر آورده   ز جان شاهان شمشیر او به رزم دمار
ز بت‌پرستان کشته بود گروه گروه   ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
ز دیوبندان بسته به بند چند نفر   ز ماه‌رویان کرده اسیر چند هزار
ز گنگبار درین وقت بازگشته بود   گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای   به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار
مراد و نهمتش آن باشد از جهان اکنون   که خاک بوسه کند پیش تخت شه گه بار
بشاه شرق نماید خجسته دیداری   که چشم شاهی روشن شود بدان دیوار
چو بیخ رایان برکند و حصن‌ها بگرفت   ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور   سران شهر گشای و یلان لشکردار
بزرگ شاها چون شد عزیمت تو درست   که گرد ملک برآیی یکی سکندروار
سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان   رجوع کردی رخش همرکاب بهار
بشادکامی می‌خواه با هزار نشاط   که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار

ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست   ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار
همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان   گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر ببار
ز ملک کامل در دیده‌های عدل تو نور   ز عدل شامل بر شاخه‌های برگ تو بار

(مدیح ملک ارسلان)

بر صفهٔ پادشاه بگذر   و آرایش تخت و ملک بنگر
تا بینی در سرای سلطان   طوبی و نعیم و حوض کوثر
بر تخت نشسته خسرو شرق   منصور مؤید و مظفر
سلطان ملک ارسلان مسعود   تاج ملکان عصر یکسر
بی‌رنج به کام دل رسیده   از یاری بخت و عون کرکر
بسپرده به پای هفت گردون   آورده به دست هفت کشور
ای نازش کلک و قوت تیغ   ای رتبت بخت و عز افسر
روزی که شد از بلا چو دوزخ   هامون ز سپاه و روز محشر
پر تف سر هر مه سرافراز   پر خون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارک تو   از نصرت و فتح درع و مغفر
افکنده همای بر تو سایه   زآن رایت سعد ماه پیکر
اندر صف رزم تاختی رخش   ای شاه جهان گشای صفدر
در زیر تو تابدار باره   در دست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چو شیر شرزه   گردان گردان چو باد صرصر
نصرت سپه ترا پیاپی   با رایت تو ظفر برابر
وآن لحظه ز بهر خدمت تو   خورشید پدید شد ز خاور
بر چتر و علامت تو افشاند   هر نور که داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته   با مرکز ملک سعد اکبر
شد ملک به ساعتی مهیا   شد فتح به لحظه‌ای میسر
چون قدرت یافت دست دولت   بر چرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی   از جود تو شاه جودپرور
وآسایش یافت خلق عالم   از داد تو شاه دادگستر
از دولت تو جهان دولت   بفزود جمال و زینت و فر
بر گوهر شب چراغ شد تاج   از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی و فضل چندانک   چون دید زمان نداشت باور
ای آنکه چو تو نبود و نبود   یکشاه دگر به عالم اندر
نه چرخ به پیش تو تواناست   نه کوه به نزد تو توانگر

تو شاه بنده‌ای جهانرا حاجت نبود به شاه دیگر
امروز بهار عالم آمد با تازه بهار ملک در خور
شد باغ چو بارگاه خر خیز شد راغ چو کارگاه ششتر
از ابر همه زمین ملون از باد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین بر قمری جفت بر صنوبر
هر سر و بنی برنگ طوطی در سایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابر به اشک روی گیتی ساقی برجه به سوی ساغر
شد ملک ز سر جوان و تازه پر کن قدح نبید تا سر
ای شاه به تخت ملک بنشین می‌خواه و به یاد ملک می‌خور
آفاق به دست قهر بستان افلاک به پای قدر بسپر
ایمای ترا جهان متابع فرمان ترا فلک مسخر
جاه تو ز عرض عالم افزون رای تو ز طول چرخ برتر

(هم در ستایش او)

ای ماه دو هفتهٔ منور این هفته منه ز دست ساغر
برخیز و طرب فزای و می‌ده بنشین و نشاط جوی و می‌خور
کاقبال خدایگان عالم از چرخ مرا کشید برتر
خورشید ملوک جای من کرد با زهره و مشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته وی چشم تو نو دمیده عبهر
در عبهر تو ز سحر سرمه بر سوسن تو ز مشک چنبر
این بزم چو روی خویش بنگار بنشین و به روی عقل بنگر
تا جان و روان خویش بندم در خدمت شهریار صفدر
سلطان ملک ارسلان مسعود تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان بر نامش ملک تا به محشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو بر اوج سپهر برده منبر
از جزم تو رسته کوه بابل در عزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت وز عدل تو یافت ملک زیور
بر روی زمین نماند درویش از جود تو شاه جود پرور
وز خلق جهان نماند مظلوم از داد تو شاه دادگستر
ناهید به پیش همت تست بر چرخ به کف گرفته مزمر
از بهر عطای بندگان هست در قصر تو ای به جاه قیصر
در بسته میان هزار دربان بر کار شده هزار زرگر

در ساحت بزم تو زمین را — جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملک تو جهان را — تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده زکوشش تو هیبت — کان برده ز بخشش تو کیفر
زان تا هم دولت تو پاید — بر گردون جفت شد دو پیکر
خورشید به ابر در کشد روی — چون بر سر تو ببیند افسر
از شادی روی تو بیفروخت — در تاج تو رنگ روی گوهر
وز هیبت بأس تو بیفسرد — در صفحهٔ خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد — گردون نشود به دور محور
تا حکم رضای تو نخواهد — قائم نبود عرض به جوهر
ای بزم تو خلد پر ز نعمت — گویی تو به صحن خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی — وز جود تو زاد حوض کوثر
وز عدل تو هیچ خسته دل را — ای شاه نگشت یارد آذر
در دست تو تیغ چون بخندد — خون گرید زار درغ و مغفر
ای بر عالم بحق خداوند — وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوک یکسر
تا ماند بنده ثنا گوی — در وصف تو ای شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان — پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت به فر تو مزین — وی تاج به روی تو منور
سرهنگ محمد علی را — شغلی دادی بزرگ و در خور
آن مرد که هست شیر شرزه — وان شیر که هست مرد منظر
از حشمت این ستوده بنده — وز دانش این گزیده چاکر
این شغل ز مشتری زند لاف — وین قلعه به آسمان کشد سر
زین پس همه در مصالح ملک — دارد شب و روز را برابر
بر کار بود بروز چون چرخ — بیدار بود بشب چو اختر
وان چیست ز رای تو که اقبال — آنرا نبود به طبع رهبر
امروز ربیع تو چو بفزود — این رتبت و این سعادت و فر
در هند کشد سپاه بی‌حد — در غزو کند فتوح بی‌مر
امسال محمد سپهبد — کوهست ربیع را برادر
از مرکز خویش تا سرندیب — یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند ورا به دولت تو — صد فتح قوی شود میسر
در غزو به خدمتت شتابد — منصور مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت — پیلان جهان گشای منکر

صد پیل دگر بیارد امثال — از پیل ملک پسند بهتر
هر جا که روند هر دو بادند — در نصرت ایزد گرو گر
زیرا که چنین دو بندهٔ نیک — هرگز نبود به گیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق — تا چرخ فلک بود مدور
جز برگه غزّ و ناز منشین — جز فرش نشاط و لهو مسپر
ایمای ترا قضا متابع — فرمان ترا قدر مسخر

(ستایش سیف‌الدوله محمود)

چه مرکبست که او را نه خفتن‌ست و نه خور — چو چرخ پر ز ستاره چو کان پر ز گهر
بسان صورت مانی ز خامهٔ مانی — بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر
رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ — دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
برو ز دست حکیمان روزگار نشان — درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر
غذا دهند مر او را و چون نیافت غذا — ز یافتنش بیابند جای دور خبر
از آن دهند مر او را که چار طبع جهان — بپرورندش تا شد به چنگ دریا در
و یا از آنکه بود دیده چند گاه حصار — حصار گرد آن گرد و نواحی بربر
بسان عشق که پنهانش کرد نتوانند — بسان فضل که هر جایگه شود مضمر
عزیز دارند او را همی همه عالم — که می‌نسب کند از خلق خسرو صفدر
خدایگان جهان خسرو زمان محمود — که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان — هنر چو چشمی و ذاتش درو بسان بصر
هزار نکته به هر لفظش اندرون پیدا — هزار فضل به هر نکته‌اش درون مضمر
به عمر خوش نخفتی شبی سکندر هیچ — اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر
به هیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات — اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان — چگونه باشد ایمن به روم در قیصر
که چنگ ویشک بپوشد به پنجه و بتیفوز — ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزهٔ نر
ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه — هر آهنی که کند بدسگال او مغفر
به عالم اندر کس فتح را به نستودی — اگر نبودی با فتح رایتش همبر
چراست از پی شمشیر او ظفر دایم — اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر
اگر نه باد وزانست اصل مرکب او — چرا چو باد وزان باشد او به بحر و به بر
وگرنه بست گرو با فلک چرا چو فلک — بگاه جولان کند به میدان در
وگرنه بنده او شد هلال و بدر چرا — یکیش زیر کف است و یکی به جبهت بر
چهار طبع جهان باشد او به چهار مکان — چهار وقت مخالف برین شگفت نگر
به گاه بودن خاک و به گاه جستن باد — سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر
که گشت رای رزین ترا قضا بنده که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بتابد زمین ز سیر فلک همیشه تا که بتابد زآسمان اختر
ز بخت خویش بناز و به ملک دربگراز به کام خویش بزی و ز عمر خود برخور
به جای باد مقیم آسمان دولت تو ز آفتاب سعادت بادی همیشه باد انور
به کامگاری بادی گشاده دایم دست به پادشاهی بادی همیشه بسته کمر

(صفت فیل و مدح آن پادشاه)

همی گذشت به میدان شاه کشور عظیم شخصی قلعه‌ستان و صفدر
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش چو ماه بر روی آئینهٔ منور
چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم چو ابر و برقش غران به جای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق بزیر گنبد چون گنبد مدور
به پای گرد برآرد ز کوه بابل به یشک خاک برآرد ز حصن خیبر
به گاه رفتن مانندهٔ سماری چهار پایش مانند چار لنگر
گه دویدن مانند اسب تازی رونده اسبی از نیکویی مصور
زمین نوردی زین خنگ زیور اسبی که هست زیور اسبان خنگ زیور
سرین و گردن و پشت و برش مسمن میان گرده و پای و رخش مضمر
به گاه جستن مانند برق لامع گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناوردگاه سازد وگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
چو چرخ محور گردد به گاه جولان چنانکه گردد زو خیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او گه دویدن اگر کنندش با وهم هیچ همبر
چنان دود چو دوانی برابر او را که پای بیرون بنهد ز خط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که وصفش همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش بجای زهره و تیر و نجوم دو پیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا که حکمشان همه نحسست بر عدو بر
چو وهم لابد اندر شود به هر دل چو عقل ناچار اندر شود به هر سر
ز گونه گونه عرضهاست پر جواهر ولی جواهر او را عرض چو جوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا که می‌بسنبد الماس گوهرآور
دروست گوهر و الماس طبع تیغش چرا نسنبد الماس وار گوهر

چو چرخ و نورش مانند نور کوکب   چو آب و فعلش مانند فعل آذر
ز نور او شده روز حسود مظلم   ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
چو وصل شاه جهان یافت او زشادی   عروس‌وار بیاراست تن به زیور
چو نو عروسان زین روی دایم اکنون   گهی لباسش احمر بود گه اخضر
هر آن تنی که بدین تیغ گشت بی‌جان   نباشد او را هول نکیر و منکر
غذای او همه مغز عدوی بی‌دین   لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف   وز آب گردد افزون فروغ اخگر
هر آنکه روزی در دهر گشت کشته   ازو طلب کند او جان به روز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم   ازو بری به گه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت به رونق   چو کلک باشد با او همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید   هزار معنی چون زاید ز مادر
چو یار دلبر معشوق و سرو قامت   چو مرد بیدل گریان و زرد و لاغر
چو کار گیتی بسته گره ز گیتی   چو رنگ خورشید رنگش زتابش خور
بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش   به نور معنی گردد سپهرش انور
چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن   شود سپهرش تاری و تیره یک سر
برنگ زر شده بیماروار و او را   ز مشک بالین وز سیم ناب بستر
اگر ز بالین تیره شود سر او را   ولیک تنش به بستر همه منور
ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد   همی خضاب کند سر به مشک اذفر
بسان مستان از ره رود به یک سو   زباده گویی خورده‌ست یک دو ساغر
از آنکه در خم مانند رنگ و بویش   به رنگ لعل بدخشی و بوی عنبر
به جامی از وی گردد غمی نشاطی   به جرعه از وی گردد جبان دلاور
به جام زرین همچون گل موجه   درونش احمر باشد برونش اصفر
گهی چو مرد معمر ولیکن از او   شود به طبع جوان مردم معمر
معین من به گه مدح شاه عالم   که هست بر همه شاهان دهر سرور
امیر غازی محمود سیف دولت   خدایگان جهان شاه دادگستر
شهی که دارد ظاهر چو پاک باطن   شهی که دارد مخبر چو خوب منظر
مراد او را گشته قضا متابع   هوای او را گشته قدر مسخر
زمین ز پایهٔ تختش فزود رتبت   فلک ز عالی قدرش گرفت مفخر
شده ز سهمش تاری هزار خانه   شده ز نامش روشن هزار منبر
سپید گشته به مدحش هزار خاطر   سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
به گاه بخشش مانند حاتم طی   به گاه کوشش مانند رستم زر
نه باسنانش جوشن بود چو جوشن   نه با حسامش مغفر بود چو مغفر

به خواب دید غضنفر حسام او زآن ز تب نباشد خالی تن غضنفر
ز بس که شاهان بوسند فرش او را شدست فرشش ز آثار لب مجدر
به پیش خاطر او آفتاب تاری به نزد همت او آسمان محقر
شها زعدل تو چونان شدست گیتی که باز جفت شد از بیم با کبوتر
شده نگون ز نهیب تو تاج کسری شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
منور است به رأی تو هفت گردون مزین است به روی تو هفت کشور
فراخته‌ست برای تو چتر و رایت فروخته‌ست به فر تو تخت و افسر
ز نور روی تو عالم شدست روشن ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
همی سعود بود حکم نجم زهره چو گشت رای تو شاها برو مجاور
بلند گردون با همتت زمین است بزرگ دریا با فک تست فرغر
ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
به نزد خلق ظفر زآن ستوده باشد که مر حسام و سنان تراست رهبر
اگرچه شعر رهی نیست شهریارا به لفظ و معنی با شعرها برابر
ز دق مسلم باشد ز عیب خالی نباشد از سخن هیچ کس مزور
چو بنده پیش تو مدحت کند روایت دهان بنده به مدحت شود معنبر
هر آن مدیح که خالی بود ز نامت بودش معنی منحول و لفظ ابتر
سخن به مدح تو نازد خدایگانا چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
نکرد شاها بنده هیچ وصف نادر که در صفات معانی نشد مکرر
تمام کرد یکی مدحتی چو بستان ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
چنانکه راشدی استاد این صناعت کند فضایل آن پیش شه مفسر
بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه به فر دولت شاهنشه مظفر
بدان طریق بنا کردم این که گوید حکیم راشدی آن فاضل سخنور
رونده شخصی قلعه گشای و صفدر پناه عسکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع ز وزن مجتث باشد به وزن کمتر
خدایگانا امروز راشدی را به فر دولت سلطان ابوالمظفر
رسید شعر به شعری و شد به گیتی چو جود کف تو اشعار او مشهر
ز شعر اوست همه شعرهای عالم چنانکه هست همه فعلها زمصدر
چو نثر او نبود نثر پر معانی چو نظم او نبود نظم روح‌پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق وگر نداری مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شک افاضل بدان گواهی اگر به فضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد طریق شعر بود نزد او میسر

خدایگانا می خور به شاد کامی — به لحن چنگ و به آرامی نای و مزمر
به روی حوری رویش چو نقش مانی — زدست ترکی قدش چو سرو کشمر
به روی ماه تمام و به چشم نرگس — به زلف عنبر ناب و بقد صنوبر
به آب رویش نور جمال پیدا — به خم چشمش سحر حلال مضمر
زیاد بادت از بخت هر زمان عز — فزونت بادا در ملک هر زمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه — همیشه تا ز فلک می‌بتابد اختر
به فر و شادی و لهو و نشاط بنشین — زعمر و دولت و شادی ملک بر خور
همیشه دولت تو یاور و مساعد — همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه رای ترا گشته همچو بنده — سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن و فتح همره — همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

(باز در مدح او)

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر — چو ماه دو هفته درآمد از در
با زیور گردان کارزاری — با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دو تایش جمال پیدا — در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو ز سیم سپید تخته — جعدش چو ز مشک سیاه چنبر
بنشست چو یک توده گل به پیشم — بربود دل من بدان دو عبهر
گفتا که همایونت باد و فرخ — این عید و صد عید و جشن دیگر
بخت تو چو نام تو با سعادت — روز تو چو رخسار من منور
گفتم که بوم با سعادت و عز — با دولت و اقبال و نصرت و فر
آن بنده که هر روز بامدادان — بوسد زمی قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت — تاج سر شاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی — فرزند شهنشاه ابوالمظفر
در دولت عالی چو روح در تن — در ملکت باقی چو عقل در سر
ای دست بزرگی تو نهاده — بر تارک دولت ز عدلت افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه — حلم تو به دریای عفو لنگر
بر کف تو فرضست مال دادن — زیرا که شدست از سخا توانگر
با عز کف تو بیافت باده — چون روی ولی تو گشت احمر
تا زر بر تو خوار دید خود را — چون روی عدوی تو گشت اصفر
مؤمن ز حسام تو گشته ایمن — کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون به بر همت تو مرکز — دریا به بر کف تو چو فرغر
هر خامه که نامت نبشت خواهد — بدود به سر و دیده روی دفتر

هر خطبه که نام تو برد روزی　　گردون شود از افتخار منبر
گویی که قضا را خدایگانا　　با خنجر تو کرده‌اند همبر
هر جا که قضا رفت خنجر تو　　آنجا برسد با قضا برابر
از بس که بر او مهر نصرت تست　　مانندهٔ کان گشت پر ز گوهر
وز بس که بر او فتح داده بوسه　　رویش همه شد سر به سر مجدر
شاها تو سلیمان روزگاری　　مرغان تو تیرهای با پر
چون باد ترا مرکبان تازی　　با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه　　بنشین به مراد و بخواه ساغر
در دولت و اقبال باش دایم　　بگذار جهان و ز جهان بمگذر
میمون و همایونت عید تازی　　عید رمضان و سنت پیمبر
مقبول کناد از خیر و طاعت　　روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقای دولت　　تا هست همیشه فلک مدور

(هم در ستایش آن شهریار)

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور　　بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا ز تابش خورشید بست کله نور　　زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
شب از ستاره برافکنده بد شمامه سیم　　فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب　　چو روم و زنگ در آویخته به یکدیگر
ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم　　سپاه زنگ و معسکرش گشت زیر و زبر
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود　　هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز　　شب از نهیبش بدرید قیرگون چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد　　چو ماه مشکین خال چو سرو سیمین بر
ز روی خوب برافروخته دو لاله سرخ　　پدید کرده به بیجاده در دو عقد درر
سلام کرد و مراگفت کاین نشستن چیست　　مگر نداری ازین مژده بزرگ خبر
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین　　نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم　　ز جای خویش بجستم نهاده روی به در
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا　　بجست زیر من آن بادپای که پیکر
ز جای خویش برآمد بسان باد وزان　　نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره‌زنان　　به قصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی　　بدان کمال برافراخته به کیوان سر
شدم پیاده و بر خاک برنهادم روی　　بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم روبان زمین به راه دراز　　به روی تا به بر شاه خسرو صفدر

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر
چو آفتاب و چو زهره ز هر دو روشن‌تر

تبارک‌الله گفتم بدین پدید آمد
کمال قدرت دادار ایزد داور

خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
که رای او به سر ملک بر نهاد افسر

بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین
چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر

خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر

هزار نکته به هر لفظش اندرون پیدا
هزار لفظ به هر نکته‌اش درون مضمر

نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
غلاف خشت عدو مال او دهان قدر

صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر
خروش کوسش دارد و گوش گردون کر

به رزمگاه کمان و سپر به گاه جدال
به دست خسرو ناگه بگرید ابرو قمر

به عمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر
بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر

به هیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر

چگونه گیرد آرام خان ترکستان
چگونه باشد ایمن به روم اسکندر

به جنگ یشک بپوشد به پنجه و به نقود
ز بانگ یوزش در بیشه شیر شرزهٔ نر

نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد
هنوز رایت منصور او مقیم لطر

سفر کند ز تن حاسدانش جان و روان
چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر

چو تیغ شاه مجرد شود به گاه وغا
ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر

زیان نبودی از مرگ خلق عالم را
اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور

شهنشها ملکا خسروا خداوندا
بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر

اگر چو قدر تو بودی بر آسمان به علو
زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور

به عالم اندر هر فتح را به دستوری
اگر نبودی با فتح گشتنش همسر

زبیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
هر آهنی که کند بد سگال از آن مغفر

اگر نه همت تو داردی گرفته حصار
بر آسمان شودی نامت از سر منبر

خدای باری شب را و روز روشن را
شها ز خشم و ز مهر تو آفرید مگر

بدان دلیل درستست این حدیث که هست
یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور

به مهر و خشم تو شاها همی کند نسبت
به گاه مهر بهشت و به گاه خشم سقر

بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
من این نگویم هرگز نه این کنم باور

که گر زمهر و زخشمت بدی نعیم و جهیم
نشان ندادی کس در جهان یکی کافر

اگر نه کف تو در بزم زر پراکندی
چنان فتادی ما را گمان که هست مطر

اگر کفت را گویم شها که چو دریاست
از آن که دارد دریا دو چیز نفع و ضرر

درست باشد قول رهی بدانکه گفت
به‌گاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضر

بدان بلرزد شاه زمین که یاد آرد
از آن عمود گران سنگ و حمله منکر

یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن
ولیک باز براندیشد او ز حلم تو بر

اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
ز سهم گر ز تو گشتی همه هبا و هدر
مباد شاها هرگز سپاه بی تو از آنک
حشر به تو سپه است و سپاه بی‌تو حشر
ایا ز عدل وز انصاف بر نهاده کلاه
و یا ز رادی و مردانگی ببسته کمر
به سوی حضرت عالی شده به طالع سعد
سلامتت همراه و سعادتت همبر
خجسته بودت و میمون شدن به حضرت شاه
خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
به پیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا
نثار کرد بپیشت به جمله دُرّ و گهر
همیشه تا بود این آفتاب تابنده
گهی بتابد از باختر گه از خاور
گهی ببار و بتاب و گهی بگیر و بده
گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر
بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر
بگیر ملک شهان و بده به هر چاکر
بدار ملک و رها کن ز بندگانت گناه
بیار رایت قیصر ببر ز ملکش فر

(مدحی دیگر از آن پادشاه)

ای آذر تو بافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق ز دست آذرت آذر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور
نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو
نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
گشتست جهان هنر و رادی انور
ای شاه سخی دست که درگاه سخاوت
لفظت دُرر افشاند دستت دُر و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید
نور تو رسیدست به آفاق سراسر
لرزان شده از بیم سرتیغ تو فغفور
ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار
وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ
در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
حیران شود از وصف تو وصاف سخنگوی
عاجز شود از نعمت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد روی تو چو رایت
یار تو خداوند جهاندار کروگر
گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار
در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ
رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

(باز در ستایش او)

شاه محمودسیف دولت و دین
هر کجا باشد او به بحر و به بر
جفت بادش سر و رو دولت و بخت
رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
شاه پیروز بخت فرخ پی
ملک عادل فرشته سیر

آنکه آراستست مجلس ازو وانکه پیراستست ازو لشکر
ملک دولت گرفته زو رونق پادشاهی بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنک هست پر نور از آن همه کشور
رای او جسم فضل را چون جان رسم او چشم عقل را چو بصر
به مثل پای گر نهد بر سنگ سنگ گردد به پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او گه صید جان ستاند ز شیر شرزهٔ نر
به مصاف اندرون به وقت نبرد در سر سرکشان کشد معجر
بند محکم همه گشاده شود چون ملک بر میان ببست کمر
بر رهی کو گذر کند نکنند شرزه شیران بدان حدود گذر
قبضهٔ تیغ او شده‌ست قضا تا که پیکان او شده‌ست قدر
این رود همچو فکرت اندر دل وان بود همچو دانش اندر سر
به گه جنگ در میان مصاف چون برد حمله شاه را بنگر
به برگرد افکنست و شیر شکار شیر مرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند که نی و چوب خشک بر آذر
ای سنان ترا رفیق فتوح وی حسام ترا ظفر رهبر
ای زگرزت همیشه ترسان ترس وی ز شمشیر تو حذر به حذر
آفرین گوی ملک تو شده‌اند به گه حمله در مصاف اندر
گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر سپر و تیغ و ناچخ و خنجر
چون که امسال رای غزو افتاد به سعادت شدی به سوی سفر
کاشکی چشم من زمین بودی تا بر آن داشتی مقام و ممر
بنده گر در سفر به خدمت نیست به نپرداخت از دعا به حضر
برو ای شه که یار تست خدای در همه کارت اوست یاریگر
جان به پیشت نثار کرد و سبیل یله گاوان فربه و منکر
این دلیلست کت ظفر باشد بر عدوی خدای و پیغمبر
زود باز آی ای ملک به مراد با دل شاد و نصرت بی‌مر
بگشایی به دوستاران بر چون بیایی به لهو و شادی در
شاد بادی زبخت و دولت خویش ای به تو شاد دوستان یکسر
باش باقی تو تا جهان باقیست از جوانی و مملکت بر خور
سر تو سبز و تاج بر سر تو دشمنت را برید سر ز تبر

(هم در تمجید سلطان محمود)

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست رخ و زلف او برنگ و ببوی — یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی — یکی به سخت حدید یکی به نرم حریر
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو — یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش — یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کش دو چیز سزاست — یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
شهی که بینی دو دست جود او باشد — یکی چو بحر طویل و یکی چو بئر قعیر
شهی که هست دل و دست او به گاه سخا — یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق — یکی ز زهره از هر یکی ز تیر دبیر
معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان — یکی چه نیک معین و یکی چه نیک مشیر
قضا مساعد او و قدر مسخر او — یکی چوگشته رهین و یکی چوگشته اسیر
همی گشاید کشور همی ستاند ملک — یکی به عزم درست و یکی به رای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی — یکی به فتح مبشر یکی به سعد بشیر
خدایگانا همواره قدر و همت تست — یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
ز هیبت تو برانداختند ببر و هژبر — یکی ز بیشه نشست و یکی ز دشت مسیر
ز بهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد — یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر
نثار مجلست آورد ابر و باد روان — یکی ز دریا درّ و یکی ز کوه عبیر
درخت و مرغ شدند از پی تو باغ به باغ — یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
نشاط کن ملکا باده مروق نوش — یکی به مجلس حزم و یکی به نعمت زیر
همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد — یکی به مشکین زلف و یکی به لعلی شیر
همیشه باد شها نیکخواه و بد خواهت — یکی به بزم نشاط و یکی به رنج زحیر
همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم — یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیدهٔ بد اندیشت — یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به تیر

(مدح امیر ابونصر پارسی)

بونصر پارسی سر احرار روزگار — هست از یلان و رادان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست از صفا — بحریست از مروت و کوهیست از وقار
همت به روی و رایش بفراخت چون قمر — فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان به وقت بزم نبیند چنو سخی — میدان به گاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره — لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
از خشم و عنف او دو نشانست روز و شب — از مهر و کین او دو نمونست نور و نار
بر دشمنان بگشت به قهر آسمان نهاد — بر دوستان بتافت بجود آفتاب‌وار

تا در میان باغ بخندد همی سمن — تا در کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب — بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار — چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

(مدح علاءالدوله مسعود شاه)

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار — که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط — نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن — بدین سعادت ساقی نبیند لعل بیار
که بازگشت به فیروزی از جهاد غزا — علاء دولت مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را به رأی کرد آباد — مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
به بوی مهرش زاید همی زآتش گل — به باد کینش خیزد همی زآب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا — بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاد روی به هندوستان به نیت غزو — گذشته رایتش از اوج گنبد دوار
به عون اسلام افراخته هزار علم — به گرد هر علم آشفته لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد — گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان — مجاهزان همه بر کوهها کشیده مهار
ز حربه‌ها به صفت روزها نجوم آگین — ز نعل‌ها به شبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشک — زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
براند سخت و بیاموخت باد را رفتن — برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده در هر کوه — سرشک تیغش سیلی گشاده از هر غار
مبارزانش چو شیران دست شسته به خون — به حمله هر یک چون اژدهای مردم خوار
بتاختند به هر گوشه‌ای چو پویان باد — بتافتند به هر جانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته — نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار
فلک بجنبید از هول و سهم گیراگیر — زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار
سوار تعبیهٔ بی‌شمار لشکر دین — کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار
چو ابر و باد زحرص جهاد و غزو بتاخت — ز هر سویی سپه ترک و لشکر جرار
ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم — ز بوم هند برآمد چو دود گرد و غبار
سپه به لشکر برهان پور ملعون زد — که بود ملهی مخذول را سپه سالار
چو بندیان دگر پالهنگ در گردن — بداشت او را در بارگاه حاجب بار
به هند شاها قنوج بود دارالملک — که کافری همه بر قطب او گرفت مدار
حدیث و قصهٔ آن حال نیست پوشیده — که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار
خزانه‌ها را در هند بازگشت بدوست — چو بازگشت همه رودها به دریا بار

سپاه و نعمت و پیل و سلیح ملهی را
که بود والی آن عاملی دگر پندار

ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش
پلید خویی ابلیس اصل و دیو تبار

شهاب سطوت و دریا نهیب و باد شکوه
زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار

به پیل غره و از کس نیافته مالش
زمال مست و به تنبیه ناشده بیدار

به قلعه‌ای که ازو باد کم رود بیرون
به بیشه‌ای که درو دیو بد برد هنجار

پناه کرده و نابوده هیچ وقت او را
ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار

ز دور چون خبر تیغ بی‌قرار تو یافت
فرار کرد و نیارست جست راه فرار

بجست بیهش و از بیم جان چنان پنداشت
که هست افعی پیچانش بر میان زنار

نه بازدید همی تند شخ ز ژرف دره
نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار

نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب
نیافت یک پی راه و ندید یکتن یار

به گوشش آمد آواز رعد و نفخهٔ صور
به چشمش آمد شکل درخت صورت مار

نیافت دست و نشایست بودنش ناکام
نداشت پای و ببایست رفتنش ناچار

نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان
که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار

شتافت خواست بخدمت زبهر عز و شرف
دو دست کرده بکش بنده‌سان و چاکروار

ولی نبستش صورت که یکزمان ندهد
بجانش خنجر زنهار خوار تو زنهار

عزیز جانرا آخر به سیم و زر بخرید
تو این تجارت نیکو تجارتی انگار

به عاملی چو دگر عاملانت شد راضی
به بندگی چو دگر بندگانت کرد اقرار

زهی به جاه تو دولت به فتح بسته کمر
خهی به رأی تو ملت ز فخر کرده شعار

تو دستبردی در بوم هند بنمودی
که گشت عمده امثال و مایهٔ اشعار

زمعجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد
قیاس گیرد دانش به اندک از بسیار

چو گشت رنگ سواران به رنگ دیدهٔ شیر
چو گشت کام دلیران به طعم زهرهٔ مار

فرو زدند یکایک به صیدگاه بلا
بساط خاک به روین ردای روز به قار

سرسران ز شغب گشت چون سر مفلوج
دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار

ز باد کوسش بلا گرفت خاک نبرد
به آب تیغ برافروخت آتش پیکار

به سطح خوف و رجا بر بکرد مرکب غزو
قضا به دور فرو راند نطع را پرگار

زحلق جنگ به جای نفس بجست آتش
ز پلک مرگ به جای مژه برآمد خار

عدم زحرص همی جست با وجود قرین
اجل بطمع همی کرد با امل دیدار

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج
ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار

چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست
ز تیغ گریه سخت وز کوس نالهٔ زار

تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی
بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار

به زیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
به پیش رخش تو تازان نهنگ جان اوبار

نبوده طعن ترا حامل آتشین باره
نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار

قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار

چه دید دید سواری نهاده جان بر کف
چه گفت گفت پیاده‌ست چرخ با تو سوار

ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار

به زیر چرخ پدیدار گشت عالم روح
ز بس نفس که برآمد زکشتگان چو بخار

چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی
بسعی و دولت و توفیق ایزد دادار

تمام شد به سم مرکبان آهو سم
زمین هند ز بهر نهال دین شد یار

حسام برق تف ابر پیکر تو ز خون
به چپ و راست فرو راند جویها هموار

بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت
زاستخوان سمنستان شد و ز خون گلزار

به مرزها در دلهای زاجران همه تخم
به شاخها بر سرهای بت‌پرستان بار

شکسته شد به یک آسیب تو هزار مصاف
گشاده شد به یک آشوب تو هزار حصار

ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار

قرار یافت پس از بی‌قرار بودن تیغ
چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار

ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین
ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار

فرانمود زمانه که جز به حکم تو نیست
مدار گنبد دوار و کوکب سیار

چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل
برآمدت همه مقصود و راست شد همه کار

بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود
به هر چه کرد توفیق عالم‌الاسرار

چو عاجزست ز آثار و معجزت خاطر
چو قاصرست ز کردار نادرت گفتار

جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

ز بخت بادی ای اصل بخت کامروا
ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار

چو حق خنجر بر دشمنان گذارده شد
تو حق ساغر با دوستان خود بگذار

چو سرو یازان و چو مهر تابان گرد
چو چرخ دولت یارو چو ابر نعمت بار

ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
به باغ عشرت همواره تخم نزهت کار

تو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین
که مالک الارضینی و وارث الاعمار

نشاط جوی وزانصاف و راستی شب و روز
به بام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

(هم در ثنای او)

پادشاه بزرگ دین پرور
شهریار کریم حق گستر

خسرو کامگار مسعودست
کش زمانه‌ست بنده و چاکر

شاه شاهان علاء دولت و دین
آن فلک منظر ملک مخبر

تاجداری که رفعت نامش
بر فلک برد پایه منبر

کامگاری که بسطت دستش
بر زمین ریخت مایهٔ کوثر

صحن ملکش به دهر هفت اقلیم
خیل بختش ز چرخ هفت اختر

راعی امن او به شرق و به غرب | داعی جود او به بحر و به بر
تارک رتبت بلندش را | زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را | عقد گردون سزا بود زیور
بر در امر او به روز و به شب | بسته دارد فلک چو کوه کمر
در صف کین او ز چپ و ز راست | کند باشد درخش را خنجر
در برکه ز حرص افسر او | همچو لاله‌ست چهرهٔ گوهر
در دل کان ز بیم بخشش او | چون زریرست باز گونهٔ زر
چون برانگیخت عزم نافذ او | زیبدش صبح و مهر تیغ و سپر
چون فرو داشت عزم ثابت او | برنداردش عاصف و صرصر
عدل او بانگ زد چنان بر ظلم | که ز گوگرد بازجست آذر
بر او بار لطف چندان کرد | که بر آذر شکوفه گشت شرر
داد پر پُر امیدواران را | ساقی جود او شراب بطر
برد خوش خوش ضعیف حالانرا | ساقی داد او خمار ز سر
حمله‌ای کرد سطوتش چونانک | فتنه را شد مصاف زیر و زبر
در سر و در شکم ز شور و بلا | آب و خون شد زهول مغز و جگر
ای جهان از کمال تو پیدا | وی فلک در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل | مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج ترا | قطره در میشود به بحر اندر
وز پی رودهای بزم ترا | سر به گردون همی کشد عرعر
بر لب نیک خواه دولت تو | آب حیوان شود می ساغر
در کف بدسگال دولت تو | بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد به طبع همت تو | چنگ بگذارد از عرض جوهر
گر بگردد ز حال فکرت تو | چرخ بگشاید از فلک چنبر
تو ولی گویی و به هیچ مهم | لفظ تدبیر تو نبوده مگر
جزم فرمانی و به هیچ مثال | شرط فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شهی نهاد کزو | شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش | قرص خورشید شد چو خاکستر
چهره را خاک بیخت گونهٔ پوست | دیده را خار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید | تیز دیدند چنگهای خطر
گردها کرده چشم گیتی کور | کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون مورد گشت چون لاله | روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه چون کوره تفته در جوشن | مغز چون کفته غنچه در مغفر

بر بساط بسیط خوف و رجا   بر کشیده قضا حشر به حشر
در طریق مضیق عمر و فنا   برفکنده بلا نفر به نفر
در مصاف و مجال هر سردار   در شتاب و درنگ هر صفدر
آتش و آب و باد و خاک شده   ابرش و خنگ و بور و جم زیور
چون سر سنگ پشت و روی امل   گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
خارپشتی شده ز نیزه و تیر   اجل جان شکار عمر شکر
آنزمان لا اله الا الله   وهم نارست کرد بر تو گذر
موی بشکافتی به طعن و به ضرب   کوه برداشتی به کر و به فر
نور شد حربه تو از بس خون   که زدش بر برخش و پهلو و بر
بازوی عون تو گرفته قضا   خنجر فتح تو کشیده قدر
در خوی و خون شده زران و کفت   بارهٔ نصرت و عنان و ظفر
وان همه صاعقه به یک ذره   در دل بأس تو نکرده اثر
ملک جویان سهم کام روا   دهر گیران گرد نام‌آور
همه از هول گرز مسعودی   بر سرافکنده چون زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ شور   دیگری خسته بر کرانهٔ شر
این رها کرده همچو ماران پوست   وان برآورده همچو موران پر
یک جهان را به بازوی معروف   بر کشفتی به حملهٔ منکر
بازگشتی به قطب شاهی شاد   عون یزدان و سعی چرخ نگر
تارک تاج را به صد دامن   پایه تخت را به صد زیور
در بپاشید بخت نیک چو ابر   زر پراکند نجم سعد چو خور
هر سویی زان ظفر به هر ساعت   برسانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد بدل   زود از آن مژده در جهان یکسر
گشت از اقبال آن عبیر گلاب   خاک در دشت و آب در فرغر
شب تاری نمود گونهٔ روز   زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو به ملک   فضل آن شب که داشت پیغمبر
بهر آتشکده که در گیتی است   راست چون یخ فسرده شد اخگر
شد سیه روی صورت مانی   شد نگون فرق لعبت آذر
شاد باش ای ملوک را مخدوم   دیر زی ای زمانه را داور
ملک در جمله آن مراد بیافت   که همی بودش از فلک برتر
نه عجب گر ز فر دولت تو   جان پذیرد همی نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد   پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که زود خواهی دید   باختر زان خویش چون خاور

هفت کشور گرفته و بسزا — بنده‌ای را سپرده هر کشور
تو در آن هفته چون مه و خورشید — کرده و ساخته مسیر و ممر
گفت احوال تو فلک پیمای — کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی تو خواهی کرد — از چنین ملک خسروا بر خور
ملکا حال خویش خواهم گفت — نیک دانم که آیدت باور
در جهان هیچ گوی نشنیدست — آنچه دیدست چشم من ز عبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود — بچهٔ شیر خواره بی مادر
گه بزاری نشسته‌ام گریان — خانهای ز سمج مظلمتر
گه بسختی کشیده‌ام نالان — بندهای گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار — که کند زخم زخمه بر مزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید — گه به تف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که می‌بودم — زآتش و خاک بالش و بستر
غرقهٔ روی و رنج راحت و خشک — تشنهٔ کور و چشم انده‌تر
بر سر کوههای بی‌فریاد — شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد به هر محفل — ذکر من تازه شد به هر محضر
عفو سلطان نامدار رضی — بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش برداشت — بار رنج از تن من مضطر
اصطباع رعایتش دریافت — روزگار مرا به حسن نظر
داد نان پاره‌ای که هست کفاف — مر مرا با عشیرتی بی‌مر
سوی مولد کشید هوش مرا — بویهٔ دختر و هوای پسر
چون به هندوستان شدم ساکن — بر ضیاع عقار پیر پدر
بنده بونصر برگماشت مرا — به عمل همچو نایبان دگر
نایبی نیستم چنانکه مرا — سازی و آلتی بود در خور
مردکی چند هست بس لتره — اسبکی چند هست بس لاغر
گاه طبلی زنم به زیر گلیم — گه تیغی کشم به زیر سپر
گه جهم همچو رنگ بر کهسار — گه خزم همچو مار در کردر
اینهمه هست و شغلهای عمل — سخت با نظم و رونق است اندر
حشمت عالی علایی تو — در جهان خود همی کشد لشکر
کبک و شاهین همی پرد همبال — شیر و آهو همی رود همبر
سرکشانرا کجاست آن یارا — که برآرند بر خلاف تو سر
گردنانرا کجاست زهرهٔ آنک — پای عصیان برون نهند از در
گر ز مدح تو حال و جاه مرا — مستزادی بود عجب مشمر

ور وجیهی شوم ز خدمت تو راست باشد ز مقتضای هنر
من شنیدم که میر ماضی را بنده بود والی لوکر
بس شگفتی نباشد ار باشد مادحت قهرمان چالندر
تا رساند به جشن هر نظمی نقش کرده ز مدح یک دفتر
سازد از طبع درج‌های ثنا قیمتی تر ز درج‌های دُرر
لیکن از بس که دید شعبدها گام ننهد همی مگر به حذر
ترسد از عاقبت که دانستست عادت عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود دشمن آمد تمام را ابتر
باز چون نیک‌تر در اندیشه نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو آفریدست خالق اکبر
تا هیولی است اصل هر عنصر تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملک تو باد ثابت فرع فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا مهر همراه و مشتری همبر
بزمهای سپهر نعت ترا ماه ساقی و زهره خنیاگر

(ستایش ظهیرالدوله ابراهیم)

ز عز و مملکت و بخت باد برخوردار سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار
ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آثار
زمین توان و هوا صفوت و اثیر نهیب جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار
ز رأی طبع و کف راد و پهن عالی او فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار
تبارک‌الله از آن ابر آفتاب فروغ که بر فروزد ازو بخت آسمان کردار
چو ماه و مهر کند عدل را فراز و نشیب ز فر و زیب دهد ملک را شعار و دثار
به عفوش از تف آتش همی بروید گل به خشمش از گل تازه همی بروید خار
ز هیچ گردون چون روی او نتافت نجوم ز هیچ دریا چون گفت او نخاست بخار
ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند که در جبلت این ثابتست و آن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را نبود بی تو دل و دیده روشن و بیدار
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار
اگر نه آتش بأست به رزم گشتی تیز کجا ز گوهر ملک آمدی پدید عیار
به کارزار دگر کرده‌ای نهاد جهان مگر که قسمت او بوده بود ناهموار
به حد و خنجر نعل تکاوران کردی زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان گشادی بی مرز گر ز سندان کوب ملوک کشتی بی حد به تیغ خاره گذار

ز گرد رخش تو چون چرخ تیره بیند روی ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار
بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را به کیش مانوی آن مدعی چهره نگار
از آنکه نیک همانند نسبتی دارند به مهر و کینهٔ تو روز روشن و شب تار
شراب عدل تو گرمست کرد عالم را نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار
محیط گیتی گشته‌ست همت تو از آنک همی نماید گیتیش نقطهٔ پرگار
چو روی و پشت عدوی تو زرد و مجروحست ز زخم سطوت جود تو چهرهٔ دینار
مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت تست زآب و آتش خیل حباب و فوج شرار
از آن حباب چو سر برکند شود ناچیز وزآن شرار چو سر برزند بمیرد زار
نماند در همه روی زمین خداوندی که او به بندگی تو نمی‌کند اقرار
بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار
رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود دلم ز آتش سوزان تنم چو موی نزار
ز بس که تف بلاچپ و راست بر من زد ز من بجست چو سیماب بی قرار قرار
بدین تغیر هایل به نعمت عالی که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار
چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار
تنم هژبری دارد شکسته اندر چنگ دلم عقابی دارد گرفته در منقار
چو کلک و نیزه اگر راست نیستم دل و تن چو کلک و نیزه مرا هست بر میان زنار
چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی که بنده زادهٔ این دولتم به هفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد به دست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار
به من سپرد و ز من بستدند فرعونان شدم به عجز و ضرورت ز خانمان آوار
به حضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
نه روشنایی و باران زمهر و ابر بود نه جست باید روزی زکف تو ناچار
مرا امید به هنجار مقصدی بنمود دلم برد که به مقصد بیاردم هنجار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
ز من بترسد ای شاه خصم ناقص من که کار مدح به من بازگردد آخر کار
ز شال پیدا آرند دیبهٔ رومی ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
ز پارگین بشناسند بحر در آگین ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده به دست من شمشیر بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار
خدای داند و هر کو خدایرا به دروغ گواه خوانده باشد ز جملهٔ کفار
که قصد من همه آن بود تا به خدمت شاه چو بندگان دگر تیز گرددم بازار
هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یک هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر به پیش تخت کنم جلوه و به مجلس بار

به صیقل صفت و مدح نیک بزدایم ز تیغ آتش و آیینهٔ هنر زنگار
به اختران خرد بخت را کنم گردون به لعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم ثنای مدحت تو چرا ببندم چو باز بسته بر کهسار
یکی برحمت بر جان و بر تنم بخشای که من نه در خور بندم شهانه اهل حصار
نگاه کن که چه نیرنگها و شعبده‌ها به مدحت تو بر آرم زجان و دل هر بار
نه من کفایت عرضه همی کنم به سخن توان ستود فلک را به رتبت و مقدار
تکلفی نشود در مثل به حلم جبال تعذری نبود در سمر به جود بحار
چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم که آفتاب منیرست و آسمان دوار
گزیده‌تر ز همه دولتست دولت تو گزیده‌تر ز همه فصلهاست فصل بهار
به پایه‌ای ز محلت نمی‌رسد گردون پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار
اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار
همیشه تا زبر گوی بی‌مدار سپهر نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار
خدایگانا چون آفتاب ملک افروز زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

(وصف جلوه‌های طبیعت و گریز به مدح محمود)

روز وداع از در اندر آمد دلبر لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله لاله رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش از زخم دست کاشته خیری برمهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین را زرنگ روی منقّش کرده هوا را به بوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز در سفری و نهاده دل به سفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جویی همی مگر چو سلیمان گیتی گردی همی مگر چو سکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بی مرست به غزنین زود نهی دل به ماه رویی دیگر
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد نیز ترا یاد ناید از من غمخوار
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی وی نه برنده گذارده چو تو آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیابم بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر
حرمت روی ترا نجویم لاله حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می بنیوشم ز رود ساران نغمه می نستانم ز میگساران ساغر

منتظر وصلت تو خواهم بودن آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگارا زنهار تات چه پیش آمد این فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم ازو باز سوخته چو عطارد او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چو ابر و دامنم چو شمر شد رویم چون زر دل چو بوتهٔ زرگر
گشت به ناخن چو پیرهنش مرا روی شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر
مانده و رسته ازین دو دیده چون جوی آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه سینه بازان به نعل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده رحا وی و از وی ریخته کافور سوده در که و کردر
از فزع راه گشته لرزان انجم وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ مانده پراکنده و فروخته اخگر
از نظر و چشم خلق پنهان کرده چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را ز شعر کحلی بسته گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم هایل و تیره برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطرهٔ باران از آن روان شده چون تیر غران چون مرکب از میانش تندر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید چون رخ یار من از حلویی معجر
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید کآمد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید رایت دینارگون کشید به محور
گردون از درد شب بکند و بینداخت از بر و از گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی به هامون بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آزار بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بی قرار تو گفتی هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی از وی تازه شده چون پیمبری به پیمبر

(هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اگره)

ایا نسیم سحر فتح‌نامه‌ها بردار به هر ولایت از آن فتح نامه‌ای بسپار

ز فخر منشین جز بر سر شهان بزرگ ز عزّ مسپر جز دیدهٔ ملوک کبار
بدین مهینی اخبار خل ق نشنیدست مگر نگویی در کوه و بیشه این اخبار
به کوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم چه گیرد آنکه شاه جهان به روز شکار
مبشران را راه گذر بیارایند به هر ولایت رسم این چنین بود ناچار
مبشری تو و آراسته‌ست راه ترا بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
به باغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
بدین بشارت چون بگذری به هر کشور فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید کشید چرخ مظله ز گونه‌گونه بخار
به بوستان و به باغ از برای دیدن تو زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
به باغ بر گذری شاخ‌ها زمیوه و گل دو تا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط ببالد چنار و سرو سهی ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی به عالم پیر کنی چو خلد جهان را زنعمت بسیار
کنون ز فر تو در باغها پدید آمد ز جنس جنس نبات وز گونه‌گون ازهار
ره تو سر بسر آراست نوبهار گزین تو می‌خرام به صد مرتبت مبشر وار
به هفت کشور چون این خبر بگویی تو ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا به هفت اقلیم چو فتح نامه بدادی پیام هم بگزار
تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر به کارزار شهنشه پیام من بچه کار
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین خدایگان جهان خسرو صغار و کبار
ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک به بوم هند در آورد لشکر جرار
بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه‌بار
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت به چرخ بر رهبر مسیر دیو دژآگه به خاک بر هنجار
همی خرامید اندر میان هندستان فراشته سر رایت به گنبد دوار
سپهر نیک سگال و زمان فرمان بر خدای راهنمای و ملایکه انصار
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هر یک زتنکه صد بدره کهینه هدیهٔ هر یک زجامه صد خروار
گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین گهش مقام به بیشه گهش نزول به غار
چو می‌گذشت گذر کرد رایت عالیش به گرد تیره بپوشید چرخ آینه‌وار

حصار اگره پیدا شد از میانهٔ گرد
بسان کوه بر او باره‌های چون کهسار

به حسن رتبت او نارسیده دست قضا
نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار

سپه چو دایره پیچید گرد حصن وهمی
نمود حصن ازو همچو نقطهٔ پرگار

به کارزار زده دست و گرم گشته نبرد
زتیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار

به خواب دید دگر شب امیر آن چیپال
یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار

شده هراسان از جان و گرد بر گردش
همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار

ز دور دیده یکی مرغزار خرم و سبز
درو کشیده یکی سایبان پر زنگار

نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی
دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار

خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو
که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار

بیایدت بر آن سایبان رنگین شد
وز آن فرشته بیایدت خواستن زنهار

چو دید چیپال این خواب سهمگین در وقت
گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

یقین شد او را کان سایبان محمودیست
درو نشسته شاه فریشته کردار

سراییان و غلامان دو فوج بسته کمر
سپاه اوست چو شیر و چو مار گرد حصار

چو شمع روز شد از کله کبود پدید
زمین زحله زربفت سرخ کرد و شعار

امیر اگره چیپال از سر گنبد
فرو دوید و به پست آمد از بلند حصار

سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد
بزد دو دست و بکند از میان خود زنار

پیام داد به خسرو که ای بزرگ ملک
گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار

به بندگیت مقرم توام خداوندی
گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار

اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشایی
کنم زتنکه به بالای این حصار انبار

جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین
که آمدم به غزا من بدین بلاد و دیار

حصار دیدم بی‌مر ولیک هر یک را
گشاده بود بدین لشکر هدی صد بار

همی بجستم حصنی عظیم و دوشیزه
که در جهان نبدش هیچ خسرو و سالار

کنون که یافته‌ام این حصار اگره را
ازین حصار برآرم به تیغ و تیر دمار

ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد
مرا مراد همه عفو ایزد دادار

پس آنگهی به سپه گفت جنگ پیوندند
من این حصار بگیرم به عون ایزد بار

سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک
مبارزان را چون لیل می‌نمود نهار

حصار اگره مانده میانهٔ دو سپه
برونش لشکر اسلام و در درون کفار

بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان
چنان کجا به سوی چرخ دعوت ابرار

پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر
همی خزید به کردار مار بر دیوار

بسنگ و تیر و به آتش همی نگشت جدا
بدوختندش گویی به آهنین مسمار

هزار زخم فکند و دلش نگشت ملال
هزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار

هر آتشی که بینداختندی از کنگر
چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار

هر آن سواری کاندر میان آتش رفت
و گرچه بود زآتش به گرد آن انبار

برون شد او چو براهیم آزر از آذر
به گردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

به زیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال
به گردش اندر برگ شکوفه گشت شرار

گذشت روزی چند و همی نیاسودند
سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار

شبی که بود بسی سهمگین‌تر از دوزخ
کریه و زشت چو دود و سیاه و تیره چو قار

چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی
برآمد از پس دیوار حصن مارامار

سرائیان ملک جملگی بجوشیدند
برآمدند بهر کنگر اژدها کردار

به تیغ کردند از خون دشمنان هدی
زمین اگره همچون زمین دریا بار

چو در حصار بجوشید تارک گبران
ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار

همی نمود ز روی حسام خون عدو
چو آب شنگرف از روی تختهٔ زنگار

ز ترس چنبر گردون بایستاده ز دور
ز سهم چشمهٔ خورشید در شده به غبار

حسام بران در سر به معدن دانش
سهام پران در دل به موضع اسرار

خدایگانرا دیدم به گرد رزم اندر
چو شرزه شیر به دست اژدهای مردم خوار

تبارک‌الله چشم بد از کمالش دور
چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار

گشاده دست به زخم و ببسته تنگ میان
ز بهر خشندی و عفو ایزد دادار

زغازیان به حصار اندرون درآمد بانگ
ز ملک خسرو محمود باد برخوردار

خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد
ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار

نمود در هند آثار فتح شمشیرت
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار*»

حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب
حصار اگره خیبر تو حیدر کرار

حسام تست اجل وز اجل که جست امان
سنان تست قضا وز قضا که یافت فرار

زمین هند چنان شد که تا به حشر برو
ز خون به کشتی باید گذاشت راهگذار

به بحر و کوه زبس خون که راند تیغ تو شد
عقیق و بسد در یمین و زر عیار

هر آنچه اکنون اندر زمین او روید
چو شاخ و قواق از شاخ او سرآید بار

کنون مکوک ز اطراف زی تو بفرستند
ز زر سرخ به خروار و پیل نر بقطار

چو پیل جمع شود پیل خانه‌کن قنوج
به پیلبانی پیلانت جندرا بگمار

خجسته بادت این فتح تا به فیروزی
به تیغ نیز بگیری چنین حصار هزار

تو بود خواهی صاحبقران به هفت اقلیم
دلیل می‌کند این فتح تو بدین گفتار

همیشه تا به میان سپهر جای زمی است
کند به گرد زمین اندرون سپهر مدار

همیشه بادی در ملک کامگاری و ناز
زدولت تو چنین فتح هر مهی صد بار

سعادت ازلی با تو روز و شب همبر
خدای عزوجل با تو گاه و بیگه یار

---

*. مصراع معروف عنصری تضمین شده است

(در مدح ابونصر منصور)

مملکت را به نصرت منصور — روزگاری پدید شد مشهور
عارض ملک پادشا که ازوست — رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست — سایهٔ دولتش جهانرا نور
عزم او باد را نگفته عجول — حزم او کوه را نخوانده صبور
ای به ترجیح فخر نا معجب — وی به عز کمال نامغرور
ملک را از تو دولتی عالی — عدل را از تو عالمی معمور
این بدان بی‌غم از هراس خلل — وان بدین ایمن از نهیب فتور
بارگاه تو کارگاه وجود — پایگاه تو پیشگاه صدور
با عطای تو زار گرید زر — با ثنای تو زور گیرد زور
بر تو بر تن وضیع و شریف — مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقای تو بود — رفته و مانده سنین و شهور
سبب عزت و سخای تو گشت — زاده و داده جبال و بحور
گر بپاشی به یک سخا گنجی — نبوی نزد خویشتن معذور
ور برآری به کینه زآب آتش — نشمری بدسگال را مقهور
ملک عدل تا به تخت نشست — به ز رای تو نامدش دستور
باعث لهو را ندید مزید — خوشتر از حسن تو نبودش سور
نرسد بی مؤونت به ذلّت — طعمه و دانهٔ وحوش و طیور
نبود بی‌طراوت بزمت — سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا — ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا — بر نیانگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد — غرقه موج آز را به عبور
جز دم داد تو نوید که داد — کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند — مست انعام تو نشد مخمور
حشمتت را نخیز باز حریص — دشمنت را گریز زاغ حذور
بد سگال تو و تجمل او — شبهی دارد از سگ و ساجور
نیستش ترس کایمنش کردست — از تو عفو حمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو — مستهٔ چرخ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارک‌الله چیست — گهی آسوده و گهی رنجور
نیک آسان بودش بس دشوار — سخت نزدیک باشدش بس دور
تازش او بحرص چون صرصر — گردش او به طبع چون در دور
تگ او گر کند عجب نبود — وهم را در صمیم دل محصور

و آتش نعل او بدی نه شگفت / گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکافته سر / در کفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو ناقه معلول / زار و گریان چو عاشق مهجور
نکته‌ها گیرد از هنر مرموز / حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان / در چکاند ز مشک بر کافور
دیده بی‌دیدگان برای العین / شکل مقسوم و صورت مقدور
ای به هر فضل ذات تو ممدوح / وی به هر خیر سعی تو مشکور
حلهٔ طبع باف وصف ترا / بوده انفاس صدق من مزدور
گوهر گنج سای مدح ترا / گشته غواص ذهن من گنجور
خاطر بدپسند من شاهیست / بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان / دُر منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرده انفاسش / سر فرازند بر نجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو / لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را به ناز پرورده / دایهٔ رنج در ستور و خدور
نقش کرده بحسن برغیشان / تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده طبعم هست / راحتی دون نفثة المصدور
فوز نایافته شدم مانده / نجح نایافته شدم مغمور
چون شکایت کنم که فایده نیست / من ضمان علی الکریم یجور
دهر بی‌منفعت خریست پلید / چرخ بی‌عافیت سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع من / مار و رنگم درین ثقاب و ثغور
کوههایی‌ست رزمگاه مرا / خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که لنگ و لوک شدست / از پس و پیش آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان / شخ تندش به تیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح / میهمانان من کلاب و نمور
غو کوس و غریو بوق مرا / لحن نایست و نغمهٔ طنبور
آرزو باشدم که هر سالی / باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فضل اندرین دو فضل جلیل / غیبت من بدل شود به حضور
که مرا خوشتر از گلاب و عبیر / آب غزنین و خاک لوهاور
نیست روزی دگر چه اندیشه / بر به آمد شد از هوا مقصور
در قدر تا کجا رسد پیداست / قوت آفریدهٔ مجبور
کعبهٔ جاه تو ملی و وفیست / به قضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود / حج مقبول و عمرهٔ مبرور

نه مرا حاجتی ازو مقضی — نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه و گر کردم — هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق الوف تو بی‌جرم — به چه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صبای لطف تو شد — شب و روز مرا سموم خدور
ویحک ای آسمان سال نورد — کی رهیم از حریق این باحور
آخر ای آفتاب روز افزون — کی دمد صبح این شب دیجور
تا بود باغ و راغ را هر سال — به ربیع و خریف زینت و حور
زلف شاه اسپرغم و روی سمن — چشم بادام و دیدهٔ انگور
باد عیشت بخرمی موصوف — باد روزت بفرخی مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام — فلکت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت ترا توقیع — به ابد نعمت ترا منشور
تر و تازه خزان تو چو بهار — خوی و خرم روان تو چو سحور
نالهٔ صدرت از سرور و سریر — ظلمت بزمت از بخار بخور

(چیستان و گریز به مدح آن بزرگ)

چو تو معشوقه و چو تو دلبر — نبود خلق را به عالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز — این و آن از تو یافت عمر و بصر
ببرد عشق عقل و عشق تو باز — عقل بفزایدم همی در سر
به هنر طبع را تو استادی — به خرد روح را تویی رهبر
به تو صحبت کنند در دیوان — وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت تویی مرا مونس — در حضرت مرا تویی داور
سخنانی که از تو دارم یاد — جفت دل دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند — نایدم هیچ از آن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم — از جمال توام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم — تا بپایان جمال و حسنی و فر
پوست بر تو همی بدل گردد — گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون زنگیان بوی اسود — گه چو سقلابیان شوی احمر
واندرین هر دو حال ازین تبدیل — نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شد ویحک — همه روی تو راز شد یکسر
نه چو زلف تو عنبر سارا — نه چو روی تو دیبه ششتر
کلک مفتول کرد زلف ترا — بر شکستن بهم چو سیسنبر
جان و دل خوش شود چو می‌دارم — آن شکنهای زلف تو به نظر

چو تو آراسته ندیدم من — جلوه‌گر عاشق تو بود مگر
ور نبودست عاشق تو چرا — بافت در زلفکان تو گوهر
روز و شب در تو حاصلست که دید — روز و شب را گرفته اندربر
عبرت از تو توان گرفت آری — که ز روز و شب است جمله عبر
رویت آراسته به خال همه — زیر هر خال معنی دیگر
به دو دیده حدیث تو شنوم — که مرا همچو دیدهٔ در خور
در کنارت گرفت نتوانم — تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت تو — که چو رویم مباد رویت‌تر
آب رویم ز تست نگذارم — که به رویت رسد ز آب اثر
از دو دیده ستاره می‌رانم — من برین کوه آسمان پیکر
نتوانستی رسید به من — گر همه تنت را ببودی پر
تا دهک راه سخت شوریده‌ست — جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی — در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده‌ام تو آن داری — که به ذاتت بود ز خلق خطر
نام منصور صاحب کافی — داغ داری به پشت و پهلو بر
آنکه با نام او ز خلق همی — باز گردد ز ره قضا و قدر

(مدح عمید علی سالار)

ای باد بروب راه را یکسر — وی ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاک عبیر گرد بر صحرا — وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامل آن مرکب — کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که خنجری بینی — کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو — وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه شیر درکمین منشین — وی جره عقاب در هوا مگذر
بر باره نشست فتنهٔ شیران — هان ای شیران ز راه یکسوتر
کامد سپهی که کرد یک ساعت — صحرا را کوه و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا — مانند نگفته‌اند جز حیدر
سالار عمید خاصهٔ خسرو — آن داده بدین و ملک و دولت فر
فرزانه علی که در همه گیتی — یک مرد چنان نزاد از مادر
از آن همه گردنان سرنامه — وان از همه سرکشان سر دفتر
در چشم کمال عقل او دیده — بر گردن ملک رای او زیور
مردی سو دست و طبع او مایه — رادی عرضست و دست او جوهر

ای بزمگه تو صورت فردوس وی رزمگه تو آیت محشر
خردست چو مکرمت کنی دریا لنگست چو حمله آوری صرصر
آنی که به گاه حمله افکندن بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
مومست به زیر تیغ تو جوشن گردست به زیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود به حمله در دستت همگونهٔ شکل و برگ نیلوفر
مانندهٔ برگ لاله گردانی چون بردی حمله بر صف کافر
امسال ترا چو وقت غزو آمد ازعون خدای و نصرت اختر
از راه بخاست نعره و شیهه چونانکه در ابر قیرگون تندر
بر که بچکید زهرهٔ تنین در بیشه بکاست جان شیرنر
از خاک برست عنبر سارا وز کوه گشاد چشمهٔ کوثر
بر آرزوی جمال دیدارت بگشاد به باغ دیدگان عبهر
هر جا که روی و خیزی و باشی اقبال و ظفر ترا بود رهبر
گویی نگرم همی در آن ساعت کآواز ظفر بخیزد از لشکر
وز خنجر تو به دولت عالی گردد ستده ولایتی دیگر
از گرد سپه هوا شود تاری وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتحنامه‌ها پیکان زی حضرت پادشاه دین پرور
او خرم و شاد گشته از فتحت و آگاهی داده زآن بهر کشور
فرموده جواب و گفته سرنه هر جا که بیاید اندر آن کشور
وان خطبه بنام تست ارزانی تا خدمت تو بداده باشد بر
بر نام تو خطبه‌ای کنم انشا تا برخوانند بر سر منبر
چونانکه ز بس فصاحت و معنی در صنعت آن فرو چکانم زر
خدمت پس خدمتیست از بنده گر نیستمی فتاده بر بستر
لیکن چکنم که مانده‌ام اینجا بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلک سری پر از انده وز آتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نماند آتش قوت بر جای بمانده‌ام چو خاکستر
جون موی شده تن من از زاری چون نامه شده زغم دلم در بر
نه طبع معین من گه انشا نه دستم در بیاض یاریگر
قصه چکنم ز درد بیماری شیرین جانم رسیده با غرغر
دل بسته به حسن رأی میمونت امید به فضل ایزد داور
ور بگذرم از جهان ز غم رستم تو باقی مان و از جهان مگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر
در حکم تو باد گردش گیتی در امر تو باد گنبد اخضر

(ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود)

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار هستند گاه حمله بزرگان کارزار
گردان سرکشند و دلیران چیره‌دست شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابرها در زخم تیرهاشان باران تند بار
در چشم نیک خواهان رسته چو تازه گل در جان بد سگالان رسته چو تیزخار
پولاد را به تیغ بسنبند گاه زخم خورشید را به تیر بپوشند روز بار
باره برون جهانند از آتشین مصاف بیلک برون گذارند از آهنین حصار
رحمت برین سران سرافراخته چو سرو کاندر سرای ملک رزانند روز بار
رحمت برین یلان که به میدان کر و فر خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان به جان در پیش شهریار جهاندار کامگار
مسعودشاه مشرق و مغرب که دور چرخ بر تاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت وی کرده روزگار ز رأی تو افتخار
تو بدسگال مال وز کف تو روز بزم چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی کان ملک را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه و قصد سفر کرده‌ای شدست فصل خزان به خرمی فصل نوبهار
گردی روان به طالع میمون و فال سعد اقبال راهبر شده و بخت کامگار
بر تیز خیز کوهی تند سبک رکاب رخشی چو باد در تک و چون چرخ در مدار
وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز اصل بنای دولت و دین سخت استوار
با فر و جاه خسرو پرویز و کیقباد با بأس و زور رستم و گیو و سفندیار
جمله ترا عزیزان چون جان و تن ولیک امر ترا برغبت مأمور و جانسپار
در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه شیران بی‌نهایت و پیلان بی‌شمار
خو کرده دستهاشان با لعب طعن و ضرب خوش گشته گوشهاشان با بانگ گیرودار
یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی گویی که تخت قیصر و تاجش به حضرت آر
راند سپه بروم و کند روم را خراب یک مه ترا ندارد بیش اندر انتظار
آراسته‌ست دولت و دین از تو تا به حشر کایزد بهر دولت و دین کردت اختیار
شاها زمین هند به خون تشنه گشت باز زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
سیراب کن زمین را یک سر به تیغ تیز هر سو زخون فروران بر خاک جویبار
امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
امروز بت پرستان هستند بی‌گمان در بیشه‌ها خزیده و در غارها بشار
اکنون چنان در افتد در هند زلزله کز هر سویی بلرزد هامون و کوه و غار
از بوم و خاک هند بروید نبات مرگ وزجان اهل شرک برآید دم و دمار
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم هنگام کارزار به دیماه لاله زار

بپراکدن زهول تو چون گرد هر سپاه
بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار

وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
آتکشده شود دل رایان گنگبار

از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان
بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار

گویند بازخاست ز جای آن سپید شیر
کو را ز جان یاران باشد همه شکار

کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک
مرهند را به ضربت شمشیر آبدار

در دست تو به حمله علمها بکند باز
آن رخش باد سیر تو و آن گرز گاوسار

وین هر دو را به کوشش یاری دهند نیز
آن رمح جان شکار تو و تیغ عمر خوار

از سطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت
وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوی و شود فتح زورمند
زان بیلک نحیف تو و خنجر نزار

گیرد زمین ز تیغ همه پاک رود خون
گردد فلک ز گرد هوا جمله بحر قار

ای جاه تو چو مهر ز رتبت فلک فروز
وی کف تو چو ابر به بخشش جهان نگار

تو سایهٔ خدایی و خورشید خسروان
جز تو که دید هرگز خورشید سایه‌دار

اختر کجا فروزان باشد به نقش مهر
شاهان به تو چه مانند ای شاه و شهریار

حقا که چون تو راد ندیدست دور چرخ
والله که چون تو شاه ندیدست روزگار

دیوان ملک بیش نیابد چو تو ملک
میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار

در جمله ملک بود ترا دایه زین سبب
گه بر کتف نشاندت و گاه با کنار

تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم
گردد به گاه زادن گریان و بی‌قرار

بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو
تا هر زمانت فتحی زاید چو صد نگار

بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات
کام مراد تو همه حاصل ز کردگار

چرخت غلام و عمر به کام و زمانه رام
دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

(در ثنای ملک ارسلان)

با روی تازه و لب پر خنده نو بهار
آمد به خدمت ملک و شاه کامگار

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک
ذات عزیز او را پرورد در کنار

گردون دادگستر و مهر جهان فروز
سلطان تاجدار و جهاندار بردبار

ای اختیار مملکت و افتخار عصر
شایسته اختیاری و بایسته افتخار

چون دست هر نبرده فروماند از نبرد
چون کارزار گردد بر مرد کارزار

هر حمله‌ای که آری شاها ثنا کند
بر تو روان رستم و جان سفندیار

کاری که جست رای تو آمد ترا به سر
تخمی که کشت بخت تو آمد ترا به بار

نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو
از نوع بختیاری ای شاه بختیار

هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز
فغفور پرده دارت و کسری رکابدار

صاحبقران شوی و بگیری همه جهان
وایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار

گردند خسروان زمانه فدای تو وز خسروان تو مانی در ملک یادگار
گاهی به هند تازی و گاهی به قیروان گاهی به روم و گاه به چین گاه زنگبار
آری ز ترک خانان بسته به بند پای رایان ز هند و پیلان کرده ز تنکه بار
دانی که با خدای جهان چند نذر کرد آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
اقبال پایدار ترا استوار کرد زان عهد پایدار تو و نذر استوار
در انتظار رحمت و فضل تو مانده‌ام ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داند خدای عرش که گیتی قرار داد کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام جان کنده‌ام زمحنت در حبس و در حصار
زین زینهار خوار فلک جان من گریخت در زینهارت این ملک زینهار دار
در سمج‌های تنگ و خشن مانده مستمند در بندهای سخت بتر مانده سوگوار
دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار
بی‌برگ و بی‌نوا شده و جمع گرد من عورات بی‌نهایت و اطفال بی‌شمار
بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب من بی‌نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها به حق آنکه به کام تو کرده است کار جهان خدای جهاندار کردگار
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
گیرم گناهکارم و والله که نیستم نه عفو کرده‌ای گنه هر گناهکار
تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
گیرم به مدح و شکر و ثنای تو هر زمان هر پایه‌ای ز تخت تو در در شاهوار
این گفتم و ندانم تا چند مانده است این روح مستحیل درین عمر مستعار
ور من رهی بمانم گنجی بماندت زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
عمری دراز باید تابنده‌ای چو من گردد به مدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهالکی بنگر که چند آب در آید به جویبار
شاها فراخ سالست این سال ملک تو وین بس بزرگ فالست اندیشه برگمار
لؤلؤ ز بحر برده سحاب از پس سحاب بر ملک تو فشانده نثار از پس نثار
یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین دستت گرفت عدل هلا تخم عدل کار
نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب نو ملک و نو سعادت و نو روز و نو بهار
شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
فارغ دل و مرفه بنشین به تخت ملک انصاف پیشکار تو و عدل دستیار
دشمنت اگر به کینه بر آرد چو مار سر شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
ناشاد شد عدو سپردش قضا به خاک تو شادزی و دل به نشاط و طرب سپار
جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر جز بر مراد تو نبود بخت رامدار

(در صفت پیلان و مدح آن سلطان)

سوی میدان شهریار گذر — قدرت و صنع کردگار نگر
ایستاده نگاه کن چپ و راست — کوههای بلند و جاناور
هر یکی با یک اژدهای دمان — اژدها نه و اژدها پیکر
دو ستون در دهان هر یک از آن — اندر آهن گرفته سر تا سر
چون دژ آهنین ویشک قویش — در دژ آهنین گشاید در
دشمنی را اگر بخسبانند — از گل و خاک و خون بود بستر
آتشی را اگر بر افروزند — گردد آنرا نجوم چرخ شرر
اینهمه نعمت ژنده پیلانست — که سر نصرتند و روی ظفر
همه مستند و اهتزاز کنند — به سرود و سماع بازیگر
همه دیوان روز پیکارند — برده دیوان ز زخمشان کیفر
صف زده زان چهار صد عفریت — که گه تک شوند مرغ به پر
این شگفتی کدام خسرو راست — یک جهان دیو گشته فرمانبر
چون سلیمان نشسته کامروا — ملک داد و رز دین پرور
شه ملک ارسلان بن مسعود — شادی تخت و نازش افسر
آنکه از نام همچو خورشیدش — آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست از زمانه زمام — بسته در خدمتش سپهر کمر
ملک را کرده عدل او یاری — ملک را بسته عدل او زیور
به فغان آمده ز تیغش کفر — به خروش آمده ز دستش زر
ای بر رفعت تو چرخ زمین — وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و به ملک هفت اقلیم — نیست اندر جهان ز تو حق‌تر
من زدم فال و فال گشت نهال — آن نهالی که دولت آرد بر
لشکری دولت تو تعبیه کرد — کاندرو وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلانند — از پس و پیش آن قوی لشکر
پیش هر پیل فوجی از ترکان — رزمجویان چو شیر شرزهٔ نر
هر کرا پیل و شیر بازیگر — دشمنان را به نزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود — کردگار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی — که شود ناگهان به دهر سمر
من از آن فتح چون براندیشم — یادم آید همی ز فتح کتر
که در ایام جد جد ترا — کرد روزی کروکرداور
پادشاها به فرخی بنشین — شهریارا به خرمی می خور
چون به بزم تو در کف تو شود — باده آب حیات در ساغر

نه عجب گر فلک شود مجلس ماه و ساقی و زهره خنیاگر
تا ز گردون و اختر اندر دهر هر چه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون باد تابان به حکم تو اختر
هفت کشور ترا به زیر نگین وز تو آباد و شاد هر کشور

(مدح سیف‌الدوله محمود)

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار زدود مهر زآیینهٔ فلک زنگار
چنانکه نور ز رأی خدایگان جهان بتافت مهر منیر از سپهر دایره‌وار
شبی گذشت به من بر چو روی اهریمن چو خط مرکز در خط دایره پرگار
دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده پدید کرد همه رازش آن دو زلف چو قار
شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب که راز گردون آید پدید در شب تار
دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر به گاه موج ز دریا شود پدید شرار
مرا ز دیده روان خون و خواب رفته از آن بلی ز رفتن خونست علت بیدار
جدا شده من از آن ماه خویش و گم کرده زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته دلم به تیغ هوا کرده هجر او افگار
عیاروار دل من ربود دلبر من بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام ز درد هجران عیش من ای ملامت کار
مکن ملامت و بر سوخته نمک مفکن ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار
ز چوب خشک چرا بود بایدم کمتر که ناله گیرد چون او جدا شود از یار
نه کمترم به وفا داشتن من از قمری که از فراق به گاه سحر بموید زار
چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار
همیشه جویم همچون شراب شادی او وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
اگر ببارد ابر رضای او بر من خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار
همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرت امروز مر مرا ز فراق هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل وصال درگه معمور شاه گیتی دار
شه مظفر و منصور شاه دولت و داد خدایگان فلک همت ملک دیدار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین بنام و سیرت و کنیت چو احمد مختار
خجسته‌نامش زیبنده بر کمینهٔ ملک چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار
شهنشهی که به شاهنشهی او دولت به طوع و رغبت اقرار کرد بی‌اجبار
شهی که هست کف و تیغ او به رزم و به بزم چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار

همی گشاید کشور همی ستاند ملک	به تیغ جان انجام و به گرز عمر اوبار
به بندگیش بزرگی همی شود راضی	به چاکریش زمانه همی دهد اقرار
جهان و گنبد دوار چون بدیدندش	به گاه آنکه همی کرد با عدو پیکار
جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان	ز مهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
زمانه کرد همی مستی از شراب ستم	ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
همی بروزی صدره سر قلم بزند	از آنکه هست قلم بسته بر میان زناز
نه مر فضایل او را جهان دهد تفصیل	نه مر مناقب او را کند سپهر شمار
خدایگانا مهر تو فکر تست مگر	کزو نباشد خالی دل صغار و کبار
اگر نکردی قدر تو بر فلک مسکن	فلک نبودی زینسان که هست با مقدار
اگر نگشتی نام تو در جهان سایر	جهان نبودی چونین که هست پر انوار
رکاب و پای تو جویندهٔ عنان و کفت	به کارزار عدو در سوار گرد سوار
شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال	شود ز بیم سنان تو ساعدش افگار
همیشه باشد نام ملوک زنده به شعر	ولیک زنده به نام تو بازگشت اشعار
شگفت نیست که مدحت همی بلند آید	به دولت تو رهی را بلند شد گفتار
سخن به وزن درست آید و به نظم قوی	چو باشدش هنر مرد پر خرد معیار
همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو	به حکم ایزد خورشید روشن از شب تار
به کامگاری جز فرش خرمی مسپر	به شادمانی جز دل به خرمی مسپار

(هم در ستایش او)

رسید عید و من از روی حور دلبر دور	چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد	نگار من به لهاور و من به نیشابور
ره دراز و غریبی و فرقت جانان	اگر بنالم دارید مر مرا معذور
ز یار یاد همی آیدم که هر عیدی	درآمدی ز در من بسان حور قصور
هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله	هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم بر آراسته به جامهٔ عید	نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور
ببردی از دل من تاب زآن دو زلف متاب	خمار عشق فزودی به چشمک مخمور
کسی که دور بود از چنین شگرف نگار	چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه	چرا ندارم هرچم بود به دل مستور
چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم	نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
مرا به است به هر حالی و به هر وجهی	جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور
بلی به است به از وصل آن نگار مرا	جلال خدمت درگاه خسرو منصور
امیر غازی محمود ابن ابراهیم	خدایگانی کش هست عادلی دستور

شهی که مردی بر لشکرش شده سالار　　شهی که رادی بر گنج او شده گنجور
به گاه هیبت سام و به گاه حشمت جم　　به گاه کوشش نار و به گاه بخشش نور
مثال حلمش یابی چو بنگری به جبال　　قیاس علمش بینی چو بنگری به بحور
همی نجوید تیرش بجز دل قیصر　　همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
بترسد از سر گرزش به روز هیجامرگ　　حذر کند ز حسامش به رزمگاه خدور
ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد　　بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال　　چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار　　هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور
خدایگانا راهی گذاشتی که همی　　برید باد ازو نگذرد بجز رنجور
ز پنج سیحون بگذشته‌ای بنامیزد　　که باد چشم بد از تخت و روزگار تو دور
رسید عید همایون شها به خدمت تو　　نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور
برسم عید شها بادهٔ مروق نوش　　به لحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور
خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه　　خجسته بادت رفتن به درگه معمور

(وصف بهار و مدح ثقة‌الملک طاهربن علی)

رنگ طبعی به کار برده بهار　　نقشها بود از آنچه برد به کار
چهرهٔ سنگ و روی گل دارد　　مانوی کارگونه گونه نگار
همه پر صورتست بی‌خامه　　همه پر دایره‌ست بی‌پرگار
ابر برکار کرد کار گهی　　بسدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون ز میرم و دیبا　　ساده و کوه فرش گردد ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو　　همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ نماز بلبل و کرد　　چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز　　به چنین روزگار خاک نگار
نه شگفت ار چو خاک رنگ برنگ　　بدمد شاخ رنگ بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز　　بادها مشک سار و عنبر بار
هر دو شاخی ز باد پنداری　　یکدگر را گرفته‌اند کنار
طبع گوید که باده خور که زخاک　　لاله روید همی قدح کردار
آب در جوی باده رنگ شدست　　باده آر ای نگاه باده گسار
نام آن نامدار بر که هواش　　روح را باده‌ایست نوش گوار
ثقة‌الملک طاهر بن علی　　شرف و فخر و زینت احرار
ای سخاورز راد نعمت بخش　　ای ثناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو　　شاخ‌های امید دارد بار

گشت واقف بلند همت تو
بر کم و بیش گنبد دوار
آتش عقل را دمیده به رأی
گوهر ملک را گرفته عیار
جامه از هول بر مخالف تو
گشت کام نهنگ جان اوبار
روز عیشش به تلخی و تنگی
دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار
آتش هیبت و شکوه ترا
چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر که با تو چو گل نباشد خوش
هر گلی کو بکند گردد خار
ورنه از بندگی به تو نگرد
دیده در چشم او شود مسمار
مهر تو گر زند به آتش چنگ
روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد به آب قدم
زو بخیزد چو خشک رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان
نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بر دیبا
زیب را همچو مهر بر دینار
آن سوارست کلک تو که ازو
ناسوارست هر که هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم
نخورد گرگ بر بره زنهار
گشته فهم تو با قضا هم رخت
کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده به پیش این اعمال
وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تو دید
رتبت خویش یافت بی‌مقدار
کانچه در دستگاه خود نگریست
در خور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان ز جاه تو فخر
وی ز گردون نموده قدر تو عار
هر چه در مدحت تو خواهم گفت
هیچ واجب نیاید استغفار
بنده‌ای ام که تو ز من یابی
مدح معنی نمای دعوی دار
کشت گردون خیره روی مرا
خیره زینسان مرا فرو مگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج
جان من رنجه کرد و طبع فگار
طبع و جان مرا به رحمت و فضل
بخر از رنج و برکش از تیمار
چون ز امسال و پار یاد کنم
زار گریم ز حسرت پیرار
شیر پیکر یلان رزم افروز
پخته گشته ز آتش پیکار
نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ
نه زمن رست هیچ بیشه و غار
گه مرا باد بود زیر عنان
گه مرا ابر بود جفت مهار
سرکشانرا ز من سبک شد دل
دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرگ راز من دندان
تیز شد رزم را ز من بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی
مرگ بارید بر علی عیار
باز نشناخت هیچ وقت همی
دشمنم روز روشن از شب تار
آن همه شد کنون مرا سمجی است
بر سر کوه در میانه غار

روز بر من سیاه کرده چو شب — روزی تنگ و انده بسیار
با دلی خسته و رخی پر خون — قامتی چفته و تنی بیمار
بند من وزن سنگ دارد و روی — روز من رنگ قیر دارد وقار
با من این روزگار بین که چه کرد — جور این روزگار ناهموار
پر پُرم داد بادهٔ دولت — تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده‌اندم خدای ناترسان — در یکی زاویه ز حبس بشار
دعوی زیرکی همی کردم — زد لگد ریش گاویم هنجار
در جهان هیچ آدمی مشناس — بتر از ریش گاو زیرک سار
سرنگون داردم به مکر و به غدر — چرخ مکار و عالم غدار
گر همی باطلم کنی شاید — ده یک آن به نظم و نثر بیار
گفته‌ام رنجهای خویش بسی — چکنم هر زمان همی تکرار
چون قلم گرنه رام حکم توام — بر تنم هست چون قلم زنار
ای ز جاه تو عدل روزافزون — وی ز رأی تو ملک دولتیار
تیره شد روز من چو مهر بتاب — تشنه شد جان من چو ابر ببار
ای خزانرا به طبع کرده بهار — بگذران این چنین بهار هزار
در بزرگی و سروری محمود — وز بزرگی و بخت برخوردار

(ستایشگری)

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار — خسروان را اختیاری خسروی را افتخار
شاهی و شیری و هر شاهی و هر شیری که هست — مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار
ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کتف — عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار
عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمین — ملک و دین را امر و نهی تو شعارست و دثار
آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم — خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار
جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض — عنصر اجسام بی‌مهر تو نپذیرد نگار
مجلس و درگاه تواندر جهان گشتست و باد — کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
مهر خواندم همتت را مهر از آن بفزود فخر — چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار
پادشاه دادورز و شهریار گنج بخش — دیر زی ای پادشاه و شاد زی ای شهریار
روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است — اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
پایدار و استوارست از تو دین و مملکت — پایداری پایدار و استواری استوار
یادگار حیدر و رستم تویی اندر نبرد — رستمی با گاوسار و حیدری با ذوالفقار
بی گمان از آب انعام تو کوثر یک حباب — بی خلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار
گه بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان — گه خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار

دانش اندر حل و عقد آموزگار ملک تست
به ز دانش ملک را هرگز که دید آموزگار

دیده‌های بیکران چهرهٔ چرخ کبود
شد سپیدایرا که ملکت را بسی کرد انتظار

تیغ و رخشت آبدار و تابدارست و ظفر
در سر آن آبدار و در تن این تابدار

بوی مغز و رنگ دل تیر و سنان تو نیافت
وجه نام این و آن شد مغز جوی و دل گذار

آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار

گرچه بر شیری نباشد هیچ گاوی را ظفر
گردن شیران شکستی تو به گرز گاوسار

ژنده پیلان تو گردانند چون حمله برند
غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار

همچو خاک اندر درنگ و همچو آب اندر شتاب
همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر نهاد

عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزانست از آنک
هر یکی چون اژدهایی جان شکار و عمر خوار

چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او
پست گشته بر زمین چون خاک بر سنگین حصار

گرز خارا و ز آهن خاست اصل تیغ تو
پس چرا زخمش برآرد ز آهن و خارا دمار

شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست
روی او بر چشم مور و حد او با زخم مار

جان بدخواهان تو در قبضهٔ ترکان تست
یک تن تنها از ایشان و ز بدخواهان هزار

کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار

این دلیران و یلان و گردنان و سرکشان
نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار

پادشاها هفت کشور در مقام دار و گیر
هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار

ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
صورت عالم دگرگون شد به صنع کردگار

بار کافور ترست از شاخ خشک بیدمشک
کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار

آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
در قدحهای بلورین می‌گسار ای میگسار

پر سمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله‌زار

هر رهی کآن خوشتر و هر باده‌ای کآن تلختر
مطربا آن ره سرای و ساقیا آن باده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقش‌های قندهار

زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را
گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار

نوبهاری روی بنماید چو روی دوستان
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار

باز ابر آرد زدریا دُر و لؤلؤ روز و شب
تاکند بر کنگرهٔ ایوان سلطانی نثار

شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار

می به رغبت نوش و سنگ اندازکن با دوستان
زانکه گردون کرد جان دشمنان را سنگسار

باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مر آنرا پشتوان و آن مر اینرا دستیار

رای رادی خیزدت بر دست جام باده نه
بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار

ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند
نور این بس بی‌قیاس و سود آن بس بی‌شمار

تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار

کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران
شادکام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

(وعظ و تنبیه)

گردش آسمان دایره وار — گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ — گه کند روز شادمانی تار
دیده‌ای را زند ز انده نیش — جگری را خلد ز مرگی خار
نرهد زو نهنگ در دریا — نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان به حمله ستم — برده از خسروان به قهر دمار
نیست جسمی کزو نفالد سخت — نیست چشمی کزو نگرید زار
زندگانی و جان و دل شکرد — زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی و عز و لهو خورد — دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او برآوردست — باز کردست با زمین هموار
بس روانها که او بپروردست — که ندادست باز پس زنهار
گاه بر مادری ز دست آتش — گه ربوده‌ست بچه‌ای ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت — تو اگر روز و شب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند — پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملک زاده‌ای که فکرت تو — روشن آیینه‌ای است بی‌زنگار
نیک دانی که کس نیاید پس — با قضاهای ایزد دادار
چرخ تندست تن به رنج منه — مرگ حقست دل به غم مسپار

(به ابوالفرج نصربن‌رستم نوشته است)

ای کینه‌ور زمانهٔ غدار خیره سار — بر خیره تیره کرده به ما بر تو روزگار
هر هفته انده دگر آری به روی ما — رنجی دگر به هر گه در لیل و در نهار
یک روز راحتی و یکی هفته رنج و غم — یک ماه بر قراری و یک سال بی‌قرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو — بر خواجه عمید چرایی ستیزه‌کار
بر نصر رستم از چه ستمگار گشته‌ای — در مهتری نبود ستمگر به هیچکار
آن بوالفرج که داد جهان را زغم فرج — اکنون هم از جهان تو برآری همی دمار
آن مهتری که دستش دریای قلزمست — دریا کنار ماندهٔ او راست بر کنار
ای چون مه چهارده در کاهش و کمی — مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار
ماه ار همه تمام نکاهد هر آنچه هست — آخر برآید از فلک از چه نزار و زار
آخر فزون شود که فزونی ز کاستیست — وزپستی آردش بر بلندی ده و چهار
جویی که آب رفته بود روزی اندرو — آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار
این گردش فلک نه همه بر نحوست است — آخر سعادتیست در این اختر و مدار
آخر به کام دل برسی و هوای دل — آخر زمانه با تو کند باز افتخار

ای روزگار خواجه اگر خواجه جو شدی — باز آی باز خواجه و او را به پای دار
دانی که کامگارتر از تو نبود کس — در مرتبت زهر که صغارند و از کبار
خارا خمیر گشت به فرمان او همی — سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
عدلش همی بشست ز دندان مار زهر — فضلش همی برست گل از خاک خشت و خار
ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیک — هر چند خود زمانه به ما بود بر سوار
از فر و از سعادت اندر دیار هند — فرشی فکنده‌ای تو کس از جود پود و تار
امید ما همه به همان روزگار تست — یارب تمام کن تو امید امیدوار
هر چند بارهای گران بر زمین بسیست — آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار
آمد گه بر آمدن آفتاب تو — تا کی ز بام صبح برآید ز کوهسار
ناگه شعاع روی تو بدرخشد ای عمید — خشنود گردد از تو همه ملک هوشیار
ای آنکه از نکویی و از نام نیک تو — بس مرد شوربخت که گشتست بختیار
ای دستگیر شاعر ممدوح با فتوح — ای حق شناس مهتر و حقدار حقگزار
دانی که بنده را بر تو حق خدمتست — آن خدمتی که ماند ز من تا گه شمار
از بنده یادگار جهان ماند مدح تو — هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار
از غلطتی و وصلت غلطت همی کند — مر مرد را بزرگ و نکو نام و نامدار
اندیشهٔ برات دهی چون نداشتی — دادی به بنده صلت و شد کار چون نگار
شرح برات بنده به بوبکر گفته شد — طوسی که نیستش به نیشابور و طوس یار
تا آب و آتش آید پیدا همی ز ابر — تا خاک را غبار بود ابر را بخار
عز و بقات باد و سرت سبز و تن درست — دلشاد و شادکام و تن آباد و شاد خوار
مسپار دل به انده و گیتی همی سپر — مگذر تو از جهان و جهان خوش همی گذار

(مدح بهرامشاه و التزام به نام آن پادشاه)

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار — داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار
کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه — در همه معنی که برتر دیده از این افتخار
گشت ملک و عدل او آباد تا ملکست و عدل — ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد — در زمانه بندگی ملک او کرد افتخار
بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه — هرچه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار
زآسمان روح‌الامین گویان به صد شادی که هست — با ملک بهرام‌شه بهرام گردون جانسپار
سوخت شمشیر و جان بدسگالان روز رزم — زانکه ببرامست شمشیر ترا آموزگار
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه — تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا — از پی صدر وزارت کرد او را اختیار
در کف کافی او زان خامهٔ بهرام سیر — سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار

این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او / از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
تا به عون ملک و دین باشند پیش تخت تو / همچو بهرام از مضا هنگام رأی و وقت کار
راویا تو مدحهای ملک بهرامی بخوان / ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

(مدح اختری و التزام به نام اختری و اختر)

ای اختری نه‌یی تو مگر اختر / گردون فضل گشته به تو انور
آن اختری که سعد بود بی‌نحس / آن اختری که نفع بود بی‌ضر
اندر بروج مدح و ثنا شعرت / سایر چو اختر است به هر کشور
شعرت رسیده در ندب ظلمت / چشم مرا به نور یکی اختر
طبعی که راه گم کند او را تو / چو اختری بسوی خرد رهبر
مسعود گشت اختر بخت من / زین نظم نورمند فلک پیکر
در نظم چون خط سیهت دیدم / چو اختران معانی او یکسر
دانم شنیده‌ای که چو اختر من / هستم ز کوه تنگ به گردون بر
اختر مقاومت نکند با من / چون زونیم به قدر و محل کمتر
از لرزه همچو اخترم آن ساعت / کز مشرق آفتاب برآرد سر
روزم شبست و در شب تاری من / بیدار همچو اختر بر محور
بر قد همچو چنبر من اشکم / چون اختران گردون بر چنبر
نشگفت ار اخترش شکفد از من / گز کف کبود شد چو سپهرم بر
صد باختر چو اختر اگر دیدم / ویحک چرا نبینم یک خاور
اندر میان اوج چرا زینسان / چون اختر از هبوط شدم مضطر
چون اخترانم از دل و از خاطر / زان همچو اخترم به وبال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین / گر محترق شدم از گران خور
چون خسرو سپهر محل آمد / اختر به جانش بنده شد و چاکر
چندین همی محاق چرا بینم / زین نور آفتاب ضیا گستر
شد مویه گر چو کیوان بخت من / زان پس که بود زهرهٔ خنیاگر
از پاکی ار چو مشتریم در دل / بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که به هر حالی / هر روز هست سوزش من بی مر
من سوخته ز اختر وارونم / این اخترست یارب یا اخگر
چون اختر ارچه رفته‌ام از خانه / راجع چرا همی نشوم ز ایدر
اختر ز جرم چرخ چو بدرخشد / چو آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلک هر سو / گردد چو سنگ زردیشان زر
شب را به گوش و گردن بر بندد / از اختران و خاطر جان زیور

تا روز از اشک دیده گلگونم — چون اختران نگون بودم خاور
زین اختران دیده که همچون در — بینی روان شده پس یکدیگر
گویی مکلل است مرا بالین — گویی مرصع است مرا بستر
هر شب که نو بر آیند از گردون — این اختران شوخ نه جاناور
گردند هر زمان ز قضای بد — رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز — چون اخترم شود به سعادت فر
ابیات تو همین عددست آری — معنیست اندر اخترم از هر در

(صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان)

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز — رسد به فرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی که آز برآرد کنم به همت روز — دری که چرخ ببندد کنم به دانش باز
اگر ندارم گردون نگویدم که بدار — وگرنتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری — نه سست گردد پای من از طریق دراز
به هیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم — مگر به بارگه شهریار وقت نماز
چو دُر و گوهر در سنگ و در صدف دایم — زطبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم — چو بی زبانان هرگز به کس نگویم راز
نمی‌گذارد خسرو ز پیش خویش مرا — که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگرچه از پی عزست پای باز به بند — چو نام بندست آن عز همی نخواهد باز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی — که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی — که مانده‌تر شوی آنگه که بر شوی به فراز

(در نصیحت و ستایش منصوربن‌سعید)

چند گویی که نشنوندت راز — چند جویی که می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو — ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبک به نشیب — رنج بینی که برشوی به فراز
بیشتر کن عزیمت چون برق — در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز — گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو — سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاک صرفی به قعر مرکز رو — نور محضی به اوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش — تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد — ورپلنگی مگیر خوی گراز
به کم از قدر خود مشو راضی — بین که گنجشک می‌نگیرد باز

بر زمین فراخ ده ناورد بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش ور نه‌ای سنگ بشکن و بگداز
چند باشی به این و آن مشغول شرم دار و به خویشتن پرداز
از دل و سر مساز سنگ و گهر هر چه داری ز دل برون انداز
نیز منویس نامه‌های امید بیش مفرست رقعه‌های نیاز
جز بر صاحب اجل منصور آنکه مهرش برد ز چرخ نماز
در صفت مدح او چو گرد آید لشکری کش ز عقل باشد ساز
مرکب شکر او چو رعد بکوب علم وصف او چه مه به فراز
حمله‌ها بر به طبع تیغ گذار رزم‌ها کن به وهم تیر انداز
تو بهی قرعهٔ امید بزن تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود ز بلا مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه بوالمظفر ابراهیم آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل و جود او به جهان رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای به هر حال چون عصای کلیم تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف روز از تو بتافت زیب و براز
نام تو بر نگین دولت نقش جاه تو بر لباس ملک طراز
شرف دودمان آدم را به حقیقت تویی و خلق مجاز
صدفم من که دُر شود به ثبات هر چه آید مرا به طبع فراز
داریم همچو مشرکان به عذاب ورچه هرگز نخواندمت انباز
شده از من موافقان رنجور شده بر من مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کز ولایت مهرت بروم جان مرا نداد جواز
کردم این گفته‌ها همه موجز که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشی و نمام تا بود ساعی و غماز
زین شود باغ طبلهٔ عطار زان شود راغ کلبهٔ بزاز
بر چمن ورد و سرو ماند راست برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر با سعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز همه فرجام تو به از آغاز

(ستایش سیف‌الدوله محمود)

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز درازتر زامید و سیاه تر ز نیاز
زدور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفهٔ فلک چو شب انجم چو روز در دل گیتی فرو شده آواز
من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم ز شادمانی فردست و با غمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست که باز می‌نشناسم نشیب را ز فراز
دلا چه داری انده به شاد کامی زی بتاب غم چه گدازی به ناز و لهو گزار
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان جهان سیف دولت آنکه برو در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانهٔ کفر برید بیخ نیاز و درید جامهٔ آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برند بی‌شک هر روز خسروان بزرگ به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینهٔ او از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
به خواب دیدست اهواز تیغ او زانرو ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز
ندید یارد دشمن سیاه او را روی از آنکه بر وی کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن کوزن چهرهٔ باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن نبید بستان از دست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو همیشه تا به جهان در حقیقتست و مجاز
ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
به شاد کامی در عز بیکرانه بزی به کامرانی در ملک جاودانه بتاز

(مدح عبدالحمیدبن احمد)

در تو ای گنبد امید و هراس گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندر چشم باز بر فرق تیزکرد چو آس
نه غلط می‌کنم تو داری تو فعل الماس و گونهٔ الماس
این چنین آفریده گشت جهان شغل از انواع و مردم از اجناس
فلک سفله نحس گردد و سعد خوشه عمر دانه دارد و داس
ای فلک شرم تا کی این نیرنگ ای جهان تو به تا کی این وسواس
مژه بر پلکم ار شود پیکان موی بر فرقم ار شود سرپاس

نایدم باک از آنکه ایمن کرد — تن و جان من از امید و هراس
خواجه عبدالحمید بن احمد — مفخر گوهر بنی عباس
آنکه او را قیاس وصف نکرد — زانکه شد وصف او محیط قیاس
نیست بی او جهان جهان چونانک — بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش — در جهان نه امل گذاشت نه یاس
رای او را فلک نشاند حرون — حلم او از زمانه برد شماس
خنجر آبداده را ماند — آن دل باد طبع آهن باس
این نبوده ترا خرد معیار — وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کز کمان بجهد — نجم برجیس باشدش بر جاس
تیغ رای تو خرد سپر نکند — گرچه چرخ فلک شود پر آس
در شب نعش و انجم معنی — در کف تو فلک شود قرطاس
روح را لفظ تو لطیف سخن — چشم را خط تو لذیذ نعاس
ای ز نعت تو عاجز و حیران — وهم حذاق و فکرت کیاس
از امارت دل تراست غذا — وز وزارت تن تراست لباس
گر ز وسواس خیزد اصل جنون — به جنون می‌کشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد و مظلم کرد — وحشت آز و ظلمت افلاس
روز چون عندلیب نالم زار — همه شب چون خروس دارم پاس
کرد گردون ز توزی و دیبا — کسوت و فرش من به شال و پلاس
چون قلم زردم و نزار و نوان — اندرین روزگار چون انقاس
با چنین حال و هیأت و صورت — باز نشناسدم کس از نسناس
شغلم افزون ز شغل غواصی است — روزیم کم ز روزی کناس
نیست چون من کس از جهان مخصوص — بالبلیات من جمیع الناس
همه انفاس من مدایح تست — زان همی زنده داردم انفاس
جز سپاس تو نیست بر سر من — آفریننده را هزار سپاس
بشنوم نیک و بد ببینم راست — منم امروز مانده در فرناس
تو شناسی همی که شعر مرا — نشناسد تمام شعر شناس
بر زر مدح نفکنم حملان — دیبه نظم را نبافم لاس
از تو قیمت گرفت گفتهٔ من — نه عجب زر شود زمهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا — گوهر از سنگ و دیبه از کرباس
مادح خویش را به عدل ببین — بنده خویش را به حق بشناس
متنبی نکو همی گوید — باز دانند فر بهی زآماس
این قصیده که من فرستادم — دل و جانرا به دوست استیناس

بوی ازو یافت طبلهٔ عطار | شکل ازو برد کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه | شکل سیمین سپر به زرین داس
چرخ گردان بود به هفت اقلیم | جسم کوشان بود به پنج حواس
همتت را چو چرخ باد علو | دولتت را چو کوه باد اساس

(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)

شاد باش ای شاه عالم شاد باش | با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان | در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی به ملک | شهریارانرا به عدل استاد باش
ملک همزاد تو آمد تو به ناز | در تن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده و آزاد تست | دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملک را | تو بحق معمار آن بنیاد باش
در درنگ و حزم ثابت کوه شو | در شتاب و عزم نافذ باد باش
نصرت اندر آبگون پولاد تست | ناصر این آبگون پولاد باش
تا به داد و دین بود پاینده ملک | قطب دین و پیشگاه داد باش
تا عمل نیکو بود پاینده ملک | تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین با عزم و حزم جزم زی | همچنین با دست و طبع راد باش
عالم از انصاف تو شادست شاد | شاد باش ای شاه عالم شاد باش

(هم در مدح او)

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ | یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گر داشت بر زمرد و لؤلؤ چرا کنون | در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند به خون رخ چون زعفران خصم | گرنه دراز خزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد | زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ
در ظل فتح یابد عالم لباس امن | چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
چون بخت ملک تیغ سپارد به شاه حق | جان‌های اهل باطل زیبد نثار تیغ
دست زمانه یاره شاهی نیفکند | در بازویی که آن نکشیدست بار تیغ
گلهای لعل گردد در بوستان ملک | خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
از تیغ بی‌قرار گشاید قرار ملک | جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سر سبز باد تیغ که در موت احمرست | جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش | در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک | بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ

مر ملک را ز تیغ حصاریست آهنین
تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
با روی دادزی سفر آن می‌کند که آن
بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن
از کرده‌های مفخر او افتخار تیغ
روزی که مغز مردان گردد غذای تیر
جایی که جان گردان باشد شکار تیغ
در وصف کارزار برآید دخان مرگ
در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
آواز تندر آرد در گوش باد گرز
باران خون چکاند در تن بخار تیغ
چونان همی درآید در کار و بار حرب
کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ
گه بر تن گروهی درد دثار عمر
گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ
بوسه دهد سپهر برآن دست فرخش
چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
ای خسروی که ملک ترا جانسپار گشت
وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ
تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج
افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو
کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ
آموخت درفشانی و یاقوت و زرناب
زانرو بود که دست تو گشته‌ست یار تیغ
با زر روی دشمن و یاقوت خون خصم
اندر یمین توچه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن
دو رو ازین جهة شده شخص نزار تیغ
تا حد تیغ باشد نصرت از ملک
تا نوک کلک باشد مدحت نگار تیغ
باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق
کاورده دین حق را در زینهار تیغ
توقیع باد نامت برنامهٔ ظفر
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی در بزرگی جهان را شرف
زهی از بزرگان زمان را خلف
نمایی به جود آنچه عیسی به دم
نمایی به رای آنچه موسی به کف
نه با دشمنان تو در آب نم
نه با دوستان تو در نار تف
یکی شربت آب خلافت که خورد
بشد اشکمش همچو پشت کشف
مه از اول مه شود بار ور
به آخر برآیدش عز و شرف
نبینی چو آبستنان هر زمان
فزون گردد او را به رخ بر کلف
به میدان مکن در شجاعت سبق
به مجلس مکن در سخاوت سرف
نباید که خوانند این را جنون
نباید که دانند آن را تلف
کجا دجلهٔ مدح تو موج زد
چو بغداد گردد جهان هر طرف
ز بهر معانی چون دُرّ تو
همه گوش کردیم همچون صدف

چگونه کنم شکر احسان تو — که ناکرده خدمت بدادی سلف
تو آنی که ارواح ناطق کنی — چو مادر پسر را به لطف و لطف
ستایش کنی مر مرا در سخن — گهر می‌دهی مر مرا یا خزف
مرا دشمنانند و با تیر من — همه خاکسارند همچون هدف
گر آیند با جنگ من صف زده — بکوشند با من ز بهر صلف
نمایند در چشم من همچنانک — کشیده زشطرنج بر تخته صف
چگونه بخایم در ایشان رطب — که در حلقشان نیست الاختف
بگیرم سر اژدهای فلک — اگر رای تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را — جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور — نصیب عدوت از شقاوت اسف

(مدح علاءالدوله مسعودشاه)

ای روزگار تو نسب روزگار ملک — پرورد روزگار ترا در کنار ملک
از روزگار آدم تا روزگار تو — از بهر روزگار بود انتظار ملک
مسعدو نام شاهی و چون نام تو زتو — مسعود فال گشت همه روزگار ملک
چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان — زیبد که باشد از تو همه افتخار ملک
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را — تا تو شدی به طالع میمون سوار ملک
تاملک را به حمله برانگیختی نماند — در دیدهٔ ملوک زمانه غبار ملک
چون روز کارگردان گردد مصاف سخت — قایم شود به نصرت تو کارزار ملک
کف الخضیب گردون گردد به زخم سخت — بر زخم سخت بازوی خنجر گذار ملک
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو — از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک
یمن است و یسر حاصل تو تا یمین تو — در قبضه تصرف دارد یسار ملک
گر بوته‌ای انگشتی رای تو ملک را — هرگز کجا گرفتی گردون عیار ملک
دین را شعار عدلست از دادهای تو — با دولت تو یافت ز گردون شعار ملک
بردند نام کسوت و جاه تو ورنه هیچ — درهم نیوفتاد همی پود و تار ملک
تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز — شد پای بند دشمن دین دستوار ملک
تا نور و نار یافت فلک از پی صلاح — چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملک
از رای استوار تو اندر جهان عدل — تا حشر ماند قاعدهٔ استوار ملک
با همت و محل تو از قدر و منزلت — بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک
چون برگ ریز دولت تو شد روان ملک — آراست چون بهار همه رهگذار ملک
انصاف را تو آری اندر بنای امن — اقبال را تو داری اندر جوار ملک
هر فخر کان برانی اندر شمار خویش — گردون براند آنرا اندر شمار ملک

شمشیر تو بقهر شود خواستار جان زانکس که او بعنف شود خواستار ملک
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر اکنون یکی برآی نگردد شکار ملک
ملک ملوک عصر به خنجر شکار کن مگذار یک ملک را در مرغزار ملک
ای گشته بارور به شرف شاخ بخت تو چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک
فردوس عدن گشت روان تا به فرخی باز آمدی به مرکز دارالقرار ملک
در حضرت تو تا ز تو دولت جمال یافت هم با بهار سال در آمد بهار ملک
امروز شهریارا روزی مبارکست کاین روز گشت از ملکان اختیار ملک
تا توبهار سال به اقبال جفت کرد نو روز کار دولت تو کردکار ملک
این روز هم به مرکز ملک آمدی تو باز با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملک
گوید همی که ملک ترا نیست انتها این روز ابتدا شدن کار و بار ملک
تا ملک را شرف بود از تاج و تخت تو از تاج و تخت تو شرف پایدار ملک
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملک
تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

(ستایش شاهزاده خسرو ملک)

سپهریست ایوان خسرو ملک ز دیدار تابان خسرو ملک
ببالد کمال و بنازد شرف ز دعوی و برهان خسرو ملک
نهاده جهان و فلک چشم و گوش به ایما و فرمان خسرو ملک
گشاده زبانست و بسته میان جلالت به پیمان خسرو ملک
نبشته ملک نامهای شرف برو کرده عنوان خسرو ملک
زشاهان کدامست کامروز نیست به فرمان و دربان خسرو ملک
بنازد همی تاج و تخت و نگین ز تمکین و امکان خسرو ملک
سپهرست و ماهست و مهرست و شاه بیکجا در ایوان خسرو ملک
جدایی نبینی چو به بنگری میان شرف و آن خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم شب و روز وزان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگی نیاز به جود چو باران خسرو ملک
برانداخت آز و نیاز جهان عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار هستند چون بنگریم همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه به رغبت ثنا خوان شود به پیش ثناخوان خسرو ملک
نکوشد که خلق جهان غرقه شد در انعام و احسان خسرو ملک
سزا باشد ار وقت ناوردگاه بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود همی پیش جولان خسرو ملک

نباشد اگر بنگری کوه تند | چو یک ران یکران خسرو ملک
بس آسان آسان گذاره شود | ز پولاد پیکان خسرو ملک
همی تا جهانست بر جای باد | جهانبان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین | شب و روز بر جان خسرو ملک

(شکوه از روزگار و ناله از زندان)

کرد با من زمانه حمله به جنگ | چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان و دلم | تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هر زمانی همی رسد مددش | دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی | که نگشتش گسسته بر من چنگ
گشته‌ام چون عطارد اندر حوت | ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
آتش گوهرم به خاطر و طبع | حبس از آن باشدم همی در سنگ
آب انده ز دیده چندان رفت | تا زد آئینهٔ نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم | آب مانند کس نبینی رنگ
محنتم همچو دوستان عزیز | هر شب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی‌ام نهد ز پنجهٔ شیر | بستری گسترد ز کام نهنگ
شربتی خورده‌ام به طعم چنان | نوشم آید همی به کام شرنگ
خورشم گشت خاک تیره چو مار | مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
خوب گفتار و پر هنر حرکت | بدلم شد به خامشی و درنگ
گویی آن صورتم که بر دیوار | زده باشدش خامهٔ نیرنگ
به دلم داده بود شاهی روی | به تنم کرده بود بخت آهنگ
چشم آن شد ز گرد انده کور | پای این شد ز دست محنت لنگ
هر چه بیشم دهد فلک مالش | بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هر چه داد بیش کند | چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
لیکن از حد چو بگذراند باز | بگسلاند به چنگ بر آهنگ
هر که او پاک چون هوا باشد | چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دله باشد | تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند | زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل زاغی | بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
نیست از ننگ ننگشان ور چند | ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان | راست هستند نامهٔ ارژنگ
لاف رادی گران بود چون کوه | ور چوزفتی گران بود چون گنگ

خوب روی و ملبسند همه — طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته بر سر جود — زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
ابر هم خوی اهل عصر گرفت — بلبل منت زند به هر فرسنگ
قطرهٔ آب ازو همی بچکد — تا نگرددش روی پر آژنگ
خیز مسعودسعد رنجه مباش — بازدار از جهان و اهلش چنگ
نوش خواهی همی ز شاخ کبست — عود جویی همی ز بیخ زرنگ
چنگ باز هوا ندارد کبک — دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرایی از محنت — بارهٔ بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال — راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت — ملک جمشید و دولت هوشنگ

(ستایش یکی از فرمانروایان)

ایا فروخته از فرو طلعتت او رنگ — زدوده رای تو ز آیینهٔ ممالک زنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت — خجسته نام تو عنوان نامهٔ فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب — ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
به رأی و قدر تنت را زچرخ باشد عار — به جود و علم دلت را زبحر باشد ننگ
ولی به دولت تو بر شود به چرخ بلند — عدو ز هیبت تو در شود به کام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد — ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام شاه که او از تو نستدست امان — کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد به تو بروز شتاب — زمانه حیران گردد ز تو به گاه درنگ
ز هیبت تو شود سست دست و پای فلک — چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست — ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه — فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خدایگانا اگر برکشند حلم ترا — سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ
کنون که کردی شاها سوی هزار درخت — به شاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
درو چو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت — درو چو خنجر بی رنگت آب شد چون زنگ
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر — زمین به نقش و به صورت چو نامهٔ ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی — چو روی یار پریروی شد زمین از رنگ
مگر جهان را این فصل جادویی آموخت — از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ
بخواه باده نوشین شها و نوش کنش — به بانگ و ناله بربط به لحن و نغمهٔ چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دایم — گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت — همیشه باد برویت فروخته اورنگ

(ناله از گرفتاری)

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ / که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر / زدورم بدم درکشد چون نهنگ
برآورد بازم بر آن کوهسار / که بگرفت چنگم زخرچنگ چنگ
همی گویم ای طالع سرنگون / چرایی همه ساله با من به جنگ
خداوند تو بادپایست و من / ازو مانده زینگونه‌ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده‌تر / تنم را چرا داد چندین درنگ
شد از ظلمت خانه‌ام چشم کور / شد از پستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجیدمی / به صد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار / ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من / کشی اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانهٔ آهوان بوده‌ام / که همخوابه‌ام کرده‌ای با پلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه / به پشت و بدخش غیلواژ و رنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست / طعامم کبست و شرابم شرنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب / ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا زدل / که او را ازینسان بود نای و چنگ
بترسم همی کزنم دیدگان / زند روی آیینهٔ طبع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار / چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ
همی شاه بندم کند هست فخر / همی روزگارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی پدیدار شد / تنم را ازین انده و آذرنگ
ز زخم و تراشیدن آید پدید / بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه / نه آب من از گرد شد تیره رنگ
ازیرا که بر من بلا و عنا / چو آبست و چون گرد بر موم و سنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو / یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

(شکایت از حاسدان)

تاکیم از چرخ رسد آذرنگ / تا کیم از گونهٔ چون باد رنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر / آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع / روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چو گل / طبعی از دانش روشن چو رنگ
در دل و در دیده من سال و ماه / آذر برزین بود و رود گنگ
پشتم بشکست زآسیب چرخ / زانکه بکبر اندر بینم پلنگ

طبع و دلم پر گهر دانش است / زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت / با بد و با نیک به صلح و به جنگ
تیغ جهان گیران زنگار خورد / آئینهٔ غران صافی زرنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد / برکش بر اسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد / تنک مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید / نه نه در دهر نداری درنگ
از پی یک نور مبین صد ظلام / وز پی یک نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ / تات نخوانند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی / روزی بی کوششت آید به چنگ
روزی بی روزی هرگز نماند / در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی / هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزی نزید به حسود / دریا هرگز نبود بی نهنگ
والله اگر باشی همسنگ من / گرت بسنجد به ترازوی سنگ

(مدح سیف‌الدوله محمود و تهنیت فتح اگره)

دو سعادت به یکی وقت فراز آمد تنگ / یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
ما از این هر دو به شکر و به ثنا قصد کنیم / زانکه انده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ
ماه نوروز دگر بار به ما روی نمود / قلعهٔ اگره درآورد ملک زاده به چنگ
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر / بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی / سر او بر شده آنجا که بنات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوه گشن و سبز چنانک / گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ
این چنین قلعه محمود جهاندار گرفت / بدلیری و شجاعت نه به مکر و نیرنگ
پشته‌ها کرد زبس کشته در و پنجه جای / جوی خون کرد به هر پشته روان صد فرسنگ
برده زنجیر به زنجیر از آن قلعه قطار / همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت / طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
باد را هیچ نباشد گه خشم تو شتاب / کوه را هیچ نباشد گه حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید / وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ
ای به صدر اندر بایسته‌تر از نوشروان / وی به حرب اندر شایسته‌تر از پور پشنگ
چرخ گردنده با پایهٔ او رنگ تو پست / باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ
زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو / خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو / خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود / به خراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ

این گلی بود زبستان فتوحت خوشبو — شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ

زین سپس نامهٔ فتح تو سوی حضرت شاه — دم دم آید همی از معبر چین و لب گنگ

میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب — اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ

زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی — زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار از سپر غم و خیری — راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ

اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر — از پی قوت دین و قبل حمیت و ننگ

حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم — بانگ تکبیر شنوده بدل نغمهٔ چنگ

تا همی تازد بر مفرش دشت آهوی غرم — تا همی یازد بر دامن که بچهٔ رنگ

تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد — تاج و تخت شهی و افسر ملک و اورنگ

(مدیح علاءالدوله سلطان مسعود)

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال — یکیست او را در بزم و رزم دشمن و مال

علاء دولت سلطان تاجور مسعود — که تافت از فلک ملکش آفتاب کمال

پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو — گرفته عز و بزرگی و دیده عز و جلال

نهاده بر فلک مفخرت به قدر قدم — نشانده در چمن مملکت به عدل نهال

همای رامش در بزم او برآرد پر — هژبر فتنه به رزمش بیفکند چنگال

نهاده روی به هندوستان ز دارالملک — به فرخ اختر و پیروز روز و میمون فال

کشید لشکر جرار تا به مرکز غزو — ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال

ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق — ز باد پایان در دشتها نمانده مجال

جبال جنگی در موکبش روان که به زخم — به روز معرکه از بیخ بر کنند جبال

به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت — به یشک خسته همه شیر آسمان را یال

کدام شاهست اندر همه جهان یکسر — که از نهیبش گیرد قرار و یابد حال

خدایگانا یک نکته باز خواهم راند — که هست درگه عالی تو محط رحال

خزاین تو گشاده‌ست بر همه شعرا — جواهر تو بدیشان رسیده از هر حال

منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه — رسیده‌اند ز انعام تو به آب زلال

یمین دولت سلطان ماضی از غزنین — به مدح گویان بر وقف داشتی اموال

غضایری که اگر زنده باشدی امروز — به شعر من کندی فخر در همه احوال

به هر قصیده که از شهر ری فرستادی — هزار دینار او بستدی ز زر حلال

بگویدی که به من تا به حشر فخر کند — «هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال»

همی چه گوید بنگر در آن قصیدهٔ شکر — که می‌نماید از آن زر بیکرانه ملال

«بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم — بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال»

خدای داند کاندر پناه شاه جهان — غضایری را می نشمرم به شعر همال

من آن کسم که گه نظم هیچ گوینده | به لفظ و معنی چون من ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم و لفظ دُرّ ثمین | گهی به نظم نمایم ز طبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی | گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
به گوشم آمد فرخنده دعوت دولت | به چشمم آمد تابنده صورت اقبال
ولیک بخت به رغبت نمی‌دهد یاری | جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد | اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم ز جملهٔ شعرا | به وقت خدمت بودم ز زمرهٔ عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف | نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
چه گویم آخر با مردمان لوهاور | چو باز گردم و از حال من کنند سؤال
ز ابر و مهر چو باران و روشنی طلبم | نه التماس کجست و نه آرزوی محال
شها ملوک همه ناز شاعران بکشند | تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال
جهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان | سخای تست پس از فضل ایزد متعال
همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور | همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
چو مهر بر فلک مفخرت به فخر بگرد | چو سرو بر چمن مملکت به ناز ببال

(ستایش سیف‌الدوله محمود)

ولایت مه شعبان به روزه شد تحویل | بدل شد این مه با آز و اینت نیک بدیل
به امر باری شیطان شدست بسته به بند | زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
چو نار در دل کفار و نور در مسجد | چو نور در دل ابرار و نار در قندیل
کنون برآید بانگ مذکران به نشاط | کنون بخیزد آواز مقربان زرسیل
خجسته بادا بر شهریار سیف دول | مه مبارک ماه صیام بر تفضیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق | برای و روی منور به خلق و خلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد | ز پادشاهی تخت وز خسروی اکلیل
حسام او را اندر سر عدوست مقام | سنان او را اندر دل حسود مقیل
شکسته گردن گردنکشان به گرز گران | زدوده آینه ملک را به تیغ صقیل
چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام | زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل
خجسته درگه او سوی هر جلال سبب | خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل
عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز | ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
کنون که قصد سفر کرد رای عالی او | ز شر و فتنه تهی شه همه طریق و سبیل
به شیر گردد خالی ز دام و دد بیشه | به سیل گردد صافی زگرد و خاک مسیل
خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه | دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو | ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل

همیشه بادی از هر چه آرزوست به کام
همیشه بادی از هر مراد با تحصیل

مخالفانت گرفتار این چهار بلا
که دادخواهم هر یک جدا جدا تفصیل

یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک
یکی به پنجه شیر و یکی به خرطم پیل

همیشه باد ترا خسروی به ملک ضمان
همیشه باد ترا مملکت به تخت کفیل

جلالت ابدی با تو چون شجاعت جفت
سعادت ازلی با تو چون سخات عدیل

غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار
نصیبت آمده از مملکت کثیر و قلیل

(مدح امیرابوالفرج نصربن رستم)

خجسته بادا بر خواجهٔ عمید اجل
خجسته عید رسول خدای عزوجل

عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم
که هم عماد جلالست و هم عمید اجل

اساس نصرت نصربن رستم آنکه بدوست
قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده جاه عریضش به فضل جرم فلک
سپرده رای رفیعش به صدر فرق زحل

زدوده رایش روشن‌تر از مه و خورشید
ستوده رسمش شیرین‌تر از نبات و عسل

کجا کفایت باید ازو برند مثال
کجا سخاوت باید بدو زنند مثل

نه صاحبست ولیکن به فعل ازوست دوم
نه حاتم است ولیکن به جود ازوست بدل

اصول شادی بی‌طبع شاد او ناقص
رسوم رادی بی کف راد او مهمل

ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع
ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل

به طبع صافی او جوهر حیا قایم
ز کف کافی او دیدهٔ سخا اکحل

موفق آمد رایش چو طاعت مقبول
مصدق آمد قولش چو آیت منزل

دلش چو عقل منزه شد از مذمت و عیب
تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل

جمال یافت خرد زو چو تن لطف روان
شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل

چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار
چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل

که این نباشد با آن به وسع یک نقطه
که آن نسنجد با این به وزن یک خردل

ز علم فردا امروز واقف است همی
که علم دارد گویی دلش ز علم ازل

ایا به عقل و کفایت ز عاقلان او حد
ایا به فضل و شهامت ز فاضلان افضل

به جود و علم شبیهی به حیدر کرار
به قول و فعل بدیلی ز احمد مرسل

رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ
غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

فلک نداند حل کرد مشکلات ترا
تو مشکلات جهان را کنی به دانش حل

بزرگوارا گیتی به کام دل گذران
که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل

به ماضی اردیدی رنجی از تغیر حال
هزار راحت بینی کنون به مستقبل

به رغم حاسد شهریار حاسد مال
بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل

سزد که سربفرازی بدین خطاب شریف
سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل

همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
مباد نام تو از دفتر بقا مدروس
مباد عمر تو از علت فنا معتل

(ثقةالملک طاهربن‌علی را ستوده است)

به طاهر علی آباد شد جهان کمال
گرفت عدل نظام و فزود ملک کمال
رود به حکم وی اندر فلک مدار و مسیر
وزد به امر وی اندر هوا جنوب و شمال
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی
چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال
ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه
امید روح جز از جود او نیافت منال
هزبر هیبت او بر عدو گذارد چنگ
همای دولت او بر ولی گشاید بال
به روز بخشش دستش به مال داد جواب
هر آن کسی که مر او را به مدح کرد سؤال
زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل
زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
اگر چه رای تو بی‌شک به قدر کیوانست
بنام ایزد بر ملک مشتریست به فال
تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند
درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
به حشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد
نه زرد گردد برگ و نه چفته گردد نال
عدو ز بار غم ار چه خمیده چوگانست
همی چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال
زوال دشمن دین در کمال دولت تست
کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد
که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال
بزرگوار خدایا به حال من بنگر
که چون بگشت و همی‌گردد از جهان احوال
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال
چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد
که دل به تنگی میم است و تن به کوژی دال
درین حصار و در آن سمج تاریم که همی
نیارد آمد نزدیک من زدوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب
به درد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم گه از بلا بطپم
چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به بال
دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم
همه شب از غم عورات و انده اطفال
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت
در افکند به ترازوی روزیم مثقال
تنم هنوز نگشته‌ست هم به پیری پیر
ولیک رویی دارم چو روی زالی زال
بدان درست که در حبس و بند بندهٔ تو
عقاب بی‌پر گشته‌ست و شیر بی‌چنگال
ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال
نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال
به فرش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک
به حبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
که فرش و جامهٔ او از بلال باشد و شال
غلامکی که جوالیست آنچه او دارد
زبیم سرما هر شب فرو شدی به جوال

من و غلام و کنیزک بدان شده قانع
که هر سه روز همی یافتیم یک من کال
چو من ندیدم رویینه و برنجینه
زبس ضرورت قانع شدم همی به سفال
سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود
سفال که دهد چون نیست خود به قدر سفال
بساختی همه اسباب من خداوندا
شدم زبخشش تو نیک روز و نیکو فال
چو نو عروسان دادی مرا جهاز که هست
چو نوعروسان پایم ز بند در خلخال
ثنای من شنو و از فساد من مشنو
حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت
دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی
مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
رهی جاه توام لازمست نان رهی
عیال جود توام واجبست حق عیال
ز کس نالم جمله من از هنر نالم
از آنکه بر تن من جز هنر نگشت وبال
شود به آب گشوده گلو و حیلت چیست
که در گلوی من آویخته است آب زلال
درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار
چو چرز برزد ناگه بریش من پیخال
گر او ازین پس گوریش خواندم شاید
وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
چو تیغ کند و سیه شد به حبس خاطر من
سپید و بران گردد به یک فسان و صقال
درخت من که همی سایه بر جهان گسترد
نیافت آب و همه خشک شد به استیصال
کنون زشاخ من اربار مدح خواهی جست
به دست خویش کن ای دوست مر مرا زنهال
مرا بدان تو که در پارسی و در تازی
به نظم و نثر ندارد چو من کس استقلال
زبانم ار بنگردد به هر بیان گردد
بیان حکمت سست و زبان دانش لال
گواست بر من ایزد که هر امید که هست
به فضل تست پس از فضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن
چو نال گشتی از رنج و ناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو
مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا به خرمی بنشین
نشاط جوی و کرم کن به طبع نیک سگال
چو سبز گشت چمن لعل می‌ستان زبتی
که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال
همیشه تا بر دانش به حق گشاده بود
در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
به جشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده
به مهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گرد
چو ابر باران بار و چو سرو بالان بال
گشاده چشم به دیدار ساقی و معشوق
کشیده گوش به آواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف
وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال

(توصیف اسب و مدح سلطان مسعود)

شاد باش ای هیون آخته یال
هیکل کوه کوب و هامون مال
از پیت کوس خورده کوه ثبیر
وزتکت کاخ خورده باد شمال

بوده با رنگ وقت تک همسر / کرده با شیرگاه صید قتال
دیده چون بادها فراز و نشیب / کرده با ابرها جواب و سؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب / از دو پهلو گه شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید / چو شود تنگ دور چرخ مجال
شهریار جهان ملک مسعود / که ازو یافت ملک عز و جلال
می‌رود همرکاب او نصرت / می‌دود هم عنان او اقبال
اجل از بأس او نموده حذر / امل از جود او گرفته مثال
ای زمانه توان گردون قدر / خسرو بحر طبع ابر نوال
راه‌هایی سپرده‌ای که درو / هیچ بی بدرقه نرفت خیال
غارهایی همه سقر مانند / کوه‌هایی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابر در شب و روز / که ز راندن ترا نبود ملال
شاد باش ای سکندر ثانی / در جهان بی‌نظیری از اشکال
نه عجب گر ز بانگ مرکب تو / چون بنالید زیر زخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم / شیر گردون بیفکند چنگال
نو عروسی شود نواحی هند / چون جهان را کند زمستان زال
بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد / عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشا کنان به هند خرام / خوش و خرم دل از همه اشغال
شاد و خرم نبید مشکین بوی / می ستان از بتان مشکین خال
نارسیده به لاوهور هنوز / کندت فتح و نصرت استقبال
لشکر تو که بر مقدمه رفت / سی هزاری بود همه ابطال
راه در بر گرفته‌اند چو باد / روی داده سوی قفار و جبال
بر گشاده چو شرزه شیران چنگ / بر کشیده چو زنده پیلان یال
به همه کامها و نصرتها / برسانادت ایزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود / فال این بندهٔ مبارک فال
تو طرب جوی زانکه دشمن دین / به همه حال در همه احوال
همچو ماهیست خسته گشته به شست / همچومرغی‌ست بسته گشته به بال
در تنش گشته آتش سوزان / شربتی گر خورد ز آب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا / ورکسی گفت هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید / که کنندش بدین گناه نکال
تو ز شاهان عصر بی‌مثلی / خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد / نکنی قصد او به استیصال
نکند باز رای صید ملخ / نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان تویی یقین و ترا — همه شاهان نیند جز عمال
پادشا نیست جز تو کس که مباد — پادشاهیت را فنا و زوال
چون حرامست ملک بر ظالم — کرد عدل تو بر تو ملک حلال
طاهر ای شاه خاصه ایست ترا — که به گیتیش کس ندید همال
دیدهٔ روشن زمانه ندید — هیچ گاهی چنو به استقلال
همه بارش کفایت آید از آنک — کردی او را به دست خویش نهال
دعوتی سازد از پی حشمت — اندر اطراف مملکت هر سال
تو ز شادی او و رامش او — بزمی آراسته کنی در حال
مال بخشی و خواهی از ساقی — جام‌های نبید مالامال
جان ز بهر تو دارد ارخواهی — جان کند پیش تو نثار نه مال
تا که مهر مضی بتابد تاب — تا که سرو سهی ببالد بال
چشم روشن به دولتی که ازو — دور دارد خدای چشم کمال
ایزدت رهنمای و چرخ معین — دولتت یار و چرخ نیک سگال

(هم در ثنای آن شهریار)

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال — تاج از تو با شرف شد و تخت از تو با جمال
مسعود شهریاری کز فر عدل تو — بر ملک روزگار چو نام تو شد به فال
کرده نهال جاه ترا دست مملکت — آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال
گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک — بر جیس با سعادت و خورشید بی‌همال
غران هزبر برکند از حشمت تو چنگ — پران عقاب بفکند از هیبت تو بال
شبع سبع گذشت که جان عدوت خورد — زان پس که بود بر تن و برجان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا — از ملک بی‌کرانه و از عمر بی‌زوال
شاها به حال بندهٔ مادح نگاه کن — کز روزگار بروی شوریده گشت حال
تا کرده چرخ موکب دولت ز من تهی — نالم همی زانده چون مرکب از دوال
شصت و دو سالگی ز تن من ببرد زور — زان پس که بود در همه میدان مرا مجال
اندک شدست صبرم و بسیار گشته غم — از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
آرام و خور به روز و شب از من جداشدست — از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال
ورچه تنم به ضعف شد از رنج هر زمان — آید همی قویترم این شعر با کمال
شیر مصاف رزمم و پر دل‌ترم ز شیر — وزبیم یاوه گویان بد دل‌تر از شکال
از چند گونه بطلان بر من نهند و من — زان بیگنه که باد زبان حسود لال
من خود ز وامها که درو غرقه گشته تن — با دهر در نبردم و با چرخ در جدال
شاها اگر بخواهد رای بلند تو — از کار این رهی بشود وهن و اختلال

از نان و جامه چاره نباشد همی مرا
این هر دو می‌بباید گر نیست جاه و مال

در آرزوی آنم کز ملک وضیعتی
آرد به ریع برزگرم ده قفیز گال

کدیه نبود خصلت بنده به هیچ وقت
هر چند شاعران را کدیه بود خصال

هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم
از منعمی درآمد و از مکرمی منال

جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن
جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال

گر زابر آب خواهم و از آفتاب نور
چون بنگرم نباشد نزد خرد محال

چون دیگران توانگر گردم به یک نظر
از آن دهن مرفه گردم به یک مثال

روزی خلق گیتی اندر نوال تست
پاینده باد شاها در گیتی این نوال

تا مهر و سرو باشد و باشد درین جهان
زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال

دیدار تو چهر مهر منیر از نجوم چرخ
ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

(تهنیت جلوس ملک ارسلان)

به عون ایزد روز رفته از شوال
برآمد از فلک دولت آفتاب کمال

گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال

جهان به عدل بیاراست آن بزرگ ملک
که دین و دولت ازو یافته‌ست فر و جمال

ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال

ز هفت چرخ فلک او بیافت هفت اقلیم
که یافت ز تایید ایزد متعال

چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
مخالفان را شد عمر و جان و جاه زوال

چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت
گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال

همی ولیت بهم کرد زر و گوهر و دُر
همی عدوت بخایید ریگ و سنگ و سفال

ترا به حیلت حاجت نه و خدای معین
شده هبا و هدر جمله حیلت محتال

خدایگانا تا تو به ملک بنشستی
به فرخ اختر و پیروز روز و میمون فال

همای نصرت زی دولت تو گشت روان
عقاب خذلان در دشمن تو زد چنگال

نه ایستاده به میدان هنوز خصم تو راست
تو گوی ملک به یک زخم سخت کردی هال

چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک
چو رود دجله روان شد زجود دست تو مال

چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت
بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال

بقای دولت عالی که در جهان شرف
به باغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال

هلال ملک است این پادشاه زاده و باد
بر اوج شاهی ایمن زهر خسوف و زوال

به هفت کشور گیتی بگستراند نور
چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال

چو ابر گاهی در بزم بر گشاید دست
چو شیر وقتی در رزم بر فرازد یال

خدال عزوجل چشم بد بگرداناد
زملکت ای ملک مال بخش اعدا مال

چنان درآید در قبضه تو ملک جهان
چنانکه قیصر و کسری شوند از عمال

اگر برانی شاها به قصد بصره و روم
کند به پیش سپاه تو رهبری اقبال

امید هر که جز از تو امید داشت به ملک
دروغ بود دروغ و محال بود محال

همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق
از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عیال

سبب تویی که دهی خلق را همی روزی
مسبب است بدان روزی ایزد متعال

مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد
که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال

همیشه تا به چمن سرو نازد و بالد
چو سرو در چمن مملکت بناز و ببال

(یکی از بزرگان را ستاید)

زهی به مهتری اندر ز مهتران اول
چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل

کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا
مجوی ثانی او چون خدای عزوجل

اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز
شرف گرفتی ارواح ناطقه به محل

شب سیاه ز رأیت چو روز گشت سپید
که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد حل

فروغ طلعت تو روشنایی دل جود
غبار مرکب تو توتیای چشم امل

ز بندگان تو کم نفع‌تر ز خدمت تو
نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل

چو ثبت کردم نام تو در جریدهٔ مدح
کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل

دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست
وگرنه کی بر می جان ز گونه گونه علل

که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو
به دست طبع برون آیدی تمام عمل

خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو
به مغز و کام دهد بوی مشک و طعم عسل

اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من
شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل

ز بس قوافی جزل و ز بس معانی بکر
که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل

همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم
کدام بندم که در مدح تو به کار اول

رود ز بهر مدیح تو هر دو جنسی را
هزار گونه خصومت هزار نوع جدل

اگر میانه نجستی ز کارها دانش
که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل

بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی
هزار بیتی بودی یک قصیده اقل

ترا به تازی از بهر آن ثنا نکنم
که هست یک یک از آن نوع ناقص و معتل

به مجلس تو ثنای من آن چنان باید
که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل

عزیز بودی نزد تو این معانی بکر
اگر نبودی این لفظهای مستعمل

به مصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی
اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل

در آن همی نگرم کآفریدگار جهان
بداشت صورت بر جای و روح کرد بدل

همیشه تا نبود خاک را فروغ اثیر
همیشه تا نبود ماه را علو زحل

به آب دولت تو رنگ داده باد وجوه
به خاک درگه تو سرمه کرده باد مقل

به کام خویش رسم گر به من رسانی زود
برسم هر سال آن حرف آخرین جمل

(ستایش رئیس ابوالفتح بی‌عدیل و شکایت از گرفتاری)

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
وز انده کثیر شد این عمر من قلیل

دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل

کف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی
بر سوک مهر جامه فرو زد مگر به نیل

از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل

گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل

چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل

این دیده گر به لؤلؤ را دست در جهان
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل

روز از وصال هجر در آبم بود مقام
شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل

چون مور و پشه‌ام به ضعیفی چرا کشید
گردون به سلسله در پایم چو شیر و پیل

زنده خیال دوست همی داردم چنین
کاید همی برم شب تار از دویست میل

گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار
گه در شود در آتش دلم راست چون خلیل

نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب
گویی که هست بر تن او پر جبرئیل

زر دست و سرخ دو رخ و دیده مرا به عشق
ز آن دو رخ منقش وز آن دیدهٔ کحیل

چون نوحه‌ای برآرم یا ناله‌ای کنم
داودوار کوه بود مر مرا رسیل

او را شناسم از همه خوبان اگر فلک
در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل

تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل

هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار
هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل

یک چشم در سعادت نگشاد بخت من
کش در زمان دست قضا در کشید میل

نه نه به محنت اندرم آنحال تازه شد
کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت
خواجه رئیس سیدابوالفتح بی عدیل

آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل

افعال او گزیده و آثار او بلند
اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل

ای درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده
کرد ایزدت به روزی خلقان مگر کفیل

هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت
زیرا که تو به مکرمت اندر نه‌ای بخیل

محکمترست حزم تو از کوه بیستون
صافی‌ترست عزم تو از خنجر صقیل

طبع تو در زمستان باغی بود خرم
فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل

جز بهر خدمت تو نبندم میان به جهد
روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل

بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق
سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل

آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف
آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل

هرگز به چشم خفت در من مکن نگاه
ور چند بر دو پایم بندیست بس ثقیل

گوشم بدان بود که سلامم کنی به مهر
چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل

تا دیدگان و تا دل و جانست مر مرا — باشم ترا به جان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاک را قرار — تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیی به همه نعمتی مضاف — بادت سعادتی به همه دولتی کفیل

(تفاخر و شکوی)

تخم گشت ای عجب مگر سخنم — که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند — من ازو دانه‌ای همی نچنم
از فنای سخن همی ترسم — که بغایت همی‌رسد سخنم
آفتابست همتم گر چند — عرضی گشت همچو سایه تنم
بار گشته‌ست پوست بر تن من — چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش — صبر تاکی کنم نه برهمنم
هر زمانی به دست صبر همی — گردن آرزو فرو شکنم
گاه در انجمن چنان باشم — که فرامش شود ز خویشتنم
گه تنها ز خود شوم طیره — گویی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم — من از آن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کردار — پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم — که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنک — بندهٔ کردگار ذوالمننم
گر ز خورشید روشنی خواهد — دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی — شادمانی بدانچه ممتحنم
تو اگر چه توانگری نه تویی — من اگر چند مفلسم نه منم

(مدح یکی از خواجگان عصر)

من که مسعود سعد سلمانم — در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روی سخات — من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا — به نواها هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم — بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو — مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسی به زر بخرد — تو چنان دان که من ترا آنم
وگر این از یقین نمی‌گویم — به یقین دان که نامسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن — مار بادا زه گریبانم
کرده‌ام قصد حضرت عالی — برساند به فضل یزدانم

تا به هر محفلت دعا گویم ... تا به هر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو ... همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی ز گوهر طبع ... بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم ... کز هنر بحر و از گهر کانم
در فصاحت بزرگ ناوردم ... در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم ... در هجا ابر تند بارانم
چرخ هر چند جور کرد به من ... در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر ... سخت بی توش و بس پریشانم
اگر آن التماس من برسد ... نیک در خور عطیتی دانم
ور تهاون رسد ز خواجه عصر ... من بدین روز تیره درمانم
ناتوان گشته‌ام ز فکرت دل ... کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی ... که من از عمر تو تن آسانم

(ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر)

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم ... گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
هرگه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش ... چون باد از نفاذ و چو آب از صفا کنم
بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند ... چون کوه که هر چه شنیدم صدا کنم
یکبار من به سال درون چون گیا و خار ... از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
نزدیک تو ز خار و گیا کمترم از آنک ... در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم
نی نی نه راست گفت کی دل دهد مرا ... کز خدمتت زمانی خود را جدا کنم
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده‌ام ... مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم ... تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستادهٔ خدا ... گر جز هوای تو به دل اندر هوا کنم
بیگانه‌ام ز مردمی گر من به هیچ وقت ... جز با رضای تو دل خود آشنا کنم
از مدح و خدمتت نشوم هیچ منزوی ... ورچه همی ز مدح ملوک انزوا کنم
خورشید روی گردم هر گه که پیش تو ... چون چرخ پشت خویش به خدمت دو تا کنم
از خواندن مدیح توام چشم روشنست ... گویی که در دوات همی توتیا کنم
چون روز و شب مدیح تو گویم به سر و جهر ... خورشید و ماه را به فلک بر گوا کنم
گر دیگران به خدمتت از سیم زر کنند ... از خاک من به دولت تو کیمیا کنم
آید به من سعادت کآیم به نزد تو ... بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای ... داد آنچه بایدت به چه معنی دعا کنم

(مدیح سیف‌الدوله محمود)

به پادشاه زمانه زمانه شد پدرام | گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین | که برنگینهٔ شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی و عمدةالدین است | پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نگردد جز بر مراد او افلاک | همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر | چو بست پیشش ترکش سپهروار غلام
مخالفش را اندر کشد اجل به دهن | چو تیغ تیز که در حمله برکشد ز نیام
فلک زهولش بیهش به روز جنگ و نبرد | جهان زبیمش خامش به روز بار و سلام
به گاه بخشش بخشنده دست او ناهید | به گاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان | قضا بترسد چون باز برگرفت حسام
یکی نیابد جز در سر مبارز جای | یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا فامست | ز هول و هیبت آن خنجر زمرد فام
چو مملکت را آرام داد خواهی تو | ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
بر هزبر چو شد خوردن عدوش حلال | به نزد مردم شد خوردن هزبر حرام
به نام او کرد ایزد جهان پر از نعمت | هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم | ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برند سجود | جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود | ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و سام
که مملکت از وی چونانکه از تو دید شرف | که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام
خدای چشم بد از دولتت بگرداناد | که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام
همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز | ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین | ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

(مدح سلطان و اظهار شکران)

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام | اقسام مکارم را بخشی است از آن نام
از امر تو و نهی تو گردون و زمانه | یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام
بی‌قوت رای تو خرد نیست مگر سست | بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جز هیبت تو تند فلک را نکشد نرم | جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام
با باده بود لهو ترا پنجهٔ ناهید | با حربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام
بی‌نام تو در هیجا بران نبود تیغ | بی‌یاد تو در مجلس گردان نبود جام
احکام ترا دست دهد مایه انجم | تا طالع تو سود کند مایهٔ احکام
از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور | وز بأس تو ننماید شیر فلک اقدام

اعمال طرازی تو به سلطانی حشمت — اسلام فروزی تو به یزدانی الهام
هر دست که او دست ترا نیست محرر — هر طبع که او شکر ترا نبود نظام
چون برگ فرو ریزدش انگشت زانگشت — چون مار جدا گرددش اندام زاندام
چون گریان بر خود و زره خندد ناچخ — چون خندان بر مغز و جگر گردد صمصام
از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ — وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
چون خاک و هوا را بشود رتبت و صفوت — چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام
از قلع سر رمح کند دل را وعده — وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
بر سمت فضا سست نهد پای امل پی — در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر درآیند به ابطال — اعلام صف آرای درآرند به اعلام
بر شخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج — بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام
چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال — چون صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام
یازد به دم بردن دم رخش ترا دست — خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آیی سوی دیوان — از حل تو و عقد تو خیره شود افهام
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو — پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
روز و شب انصاف و ستم روشن تیره‌ست — زآن قالب چون صبحش وزان تارک چون شام
در فکرت اعمال هنر همدل اسرار — بر ساحت میدان خرد هم تگ اوهام
از رفته اثرها کند او در دل آگه — وز مانده خبرها دهد او جان را پیغام
اکنون به سر حال خود آیم که من از تو — با طالع میمونم و با دولت پدرام
چون دهر مرا کشت به افلاس و به اغلال — کردی تو مرا زنده به احسان و به انعام
بی جهد رهانیدیم از رنج به هر وقت — بی رنج رسانیدیم از بخت به هر کام
بر که شمرم جود تو ای عدهٔ رادی — پیش که کنم شکر تو ای مایهٔ اکرام
از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف — وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام
در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل — در دولت تو بیش گرانم نکند وام
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت — گر حادثه بر من زد ناگه نه به هنگام
از دست همی بفکندم قوت همت — بر پای همی داردم امید سرانجام
تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل — تا پیش خرد سنج نه چون خاص بود عام
در پیشگه دولت بالش نه و بنشین — در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
با عیش مصفا زی و با بخت مساعد — با روی چو سوسن زی و با چشم چو بادام
خوشتر به همه عمر ز امروز تو فردا — بهتر به همه وقت ز آغاز تو فرجام

(به سلیمان اینانج بیک فرستاده است*)

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام / درین چند روزی که کردی مقام
به نزد من از بس لطافت همی / فزون گشتت هر ساعتت احترام
همی داند ایزد که باید مرا / که باشی ازینسان بر من مدام
ولیکن همی کرد نتوان گذر / ز احکام این چرخ آئینه فام
پریشان ازو کم گراید به جمع / شکسته ازو کم پذیرد لحام
درین کوهپایه مرا روز و شب / همی یازد اندر دم انتقام
ز هر گوشه انگیزدم فتنه‌ای / که با جان بر آن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان / بر آهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم حلق با تاب داده کمند / گهم دست با آب داده حسام
گرازان به زیر من این نرم و گرم / که در حمله تندست و در زخم رام
همه مستی او ز جل و فسار / همه شادی او ز زین و لگام
زگرمی چو نیلم شده روی و دست / زخشکی چو زهرم شده حلق و کام
تن اندر عرق راست ماند بدان / که بر حال من می‌بگرید مسام
ندانم در آن گرد تاریک رنگ / که یاران کدامند و خصمان کدام
شب و روز در راندن و تاختن / خور و خواب گشتست بر من حرام
نه این تازیان را مرا و چرا / نه این بختیان را نشاط کنام
به گرد من این شیر دل ریدکان / که از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دوتویی زره / زنخها همه در دوتایی لثام
بدینسان گذارم همی روزگار / و مأمول عنی منیع‌المرام
ولا زلت اسطو کلیث العرین / علی کل خصم ابدالخصام
تو قاصد همی جست خواهی سفر / زمین کرد خواهی همی زیر گام
سوی شهر آزادگان باز گرد / فزونت مرا دست و بیشست کام
چه گویی ز دل هیچ یادم کنی / چو این آرزو گشت بر تو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی زمن / سلیمان اینانج بک را سلام
بزرگی که از نامهٔ او مرا / برو عاشق و زار کردی به نام
تو گفتی که او آرزومند تست / سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی نام تو لفظ او را مجال / نه بی ذکر تو عیش او را قوام
صفتهای او گفته‌ای پیش من / که فخرالزمانست و خیر الانام
کریمیست کاندر جهان هیچ کس / ندیدست چون او کریم از کرام

---

*. پاسخ این قصیده در پایان کتاب مندرج است.

سپهریست گردنده بر حل و عقد	سحابیست بارنده بر خاص و عام
شکارش همه شکر آزادگان	که رادیش دانه‌ست و حریش دام
بر جود او کم ز خاک و گل است	اگر زر پخته‌ست ور سیم خام
کفایت شود چیره و کامگار	سخاوت شود خرم و شاد کام
چو در دست او زار بگریست کلک	چو در دست او خوش بخندید جام
همی تا به تندر زند ابر لاف	همی تا ز سبزه کند باغ لام
محلش سنی باد و دولت هنی	جهانش رهی باد و گردون غلام
به دست نکوخواه او خار گل	به چشم بداندیش او صبح شام

(شکوه از گرفتاری، ناله از بدهکاری)

روز تا شب ز غم دل افگارم	همه شب تا به روز بیدارم
به دل شخص جان همی کاهم	به دل اشک خون همی بارم
روز و شب یکزمان قرارم نیست	راست گویی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم	بر دو رخ زعفران همی‌کارم
همه همسایگان همی شنوند	گریه سخت و نالهٔ زارم
بستهٔ این سپهر زراقم	خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه می‌کند به غم روزم	وین تبه می‌کند به بدکارم
نه بدان غمگنم که محبوسم	نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیمار بوده‌ام غمگین	حبس بودست نیز بسیارم
نیست از حمله اجل باکم	نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست	همه اندوه و رنج و تیمارم
هر زمانی سبک شود دل من	کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را	به تو مهتر شفیع می‌آرم
نه در کدیه همی کوبم	نه دم عشوه‌ای همی دارم
روزی نیم خورده می‌طلبم	که بدو وام کرده بگذارم
گر تو سعیی کنی برون آیم	از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی به کار من توفیق	بخدای ار من از تو آزارم
که من از چرخ سرنگون همه سال	بستهٔ اختر نگونسارم
در چنین رنجها به حق خدای	که به جان مرگ را خریدارم
وین سخن گر نه راست می‌گویم	کافرم وز خدای بیزارم

(ایضاً شکوه و ناله)

از دو دیده سرشک خون بارم چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم چون همه شب ز رنج بیدارم
بر دو دیده همی به اندیشه هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارک خیال تو هر شب غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم تا جدایم ز عز تو خوارم
به سر تو که زندگانی را زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیدست هر کس اقرارم
فخر جویم همی به خدمت تو ورچه هست از همه جهان عارم
صد رها گر زمین تهیست چه شد چو جهان پر شدست زآثارم
ور ببندم نمی‌توانم رفت می‌رود در زمانه اشعارم
از غم و رنج بر دلم کوهیست تا برین خشک تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم موی مالیده گشت دستارم
روزیئی دارم اندک و همه سال در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم که درین تنگ سله چون مارم
نالم و ناله‌ام ندارد سود ای عجب تندرست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم که زتن در دل من ببینی اسرارم
آن به من می‌رسد ز سختی و رنج که به جان مرگ را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من به خطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد برگذرم پای بر غم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل به عنا ز آب دیده میان گلزارم
جان من نقطه‌ایست گویی راست زانکه سرگشته‌تر زپرگارم
فلک از من دریغ دارد خاک زو زر و سیم امید کی دارم
که به هر قلعه‌ای و زندانی در دو گز بیش نیست رفتارم
هیچ کس را هنر گناهی نیست رنجه زین گنبد نگونسارم
زان همی عاجزم درین کوشش که نه با چون خودی به پیکارم
دشمن خویشتن منم بی‌شک از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز به همه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد من به همت ز دل گرفتارم

چه کنم بنده این فضولی را / واجبست ار ز غم دل افگارم
شاید ار ز اندهان دو تا پشتم / وز دو دیده به رخ فروبارم
محض دیوانه‌ام ندارم عقل / کس نگوید همی که هشیارم

(تیمارخواری)

تیر و تیغست بر دل و جگرم / غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز / غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته / از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر می‌رسد مرا ز ایشان / نه بدیشان همی رسد خبرم
بازگشتم اسیر قلعهٔ نای / سود کم کرد باقضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست / بر میان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه / منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم / سر فرود آرم و زمین نگرم
پست می‌بینم از همه کیهان / چون هما سایه افکند به سرم
از ضعیفی دست و تنگی جای / نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نرگس / روز و شب با سرشک و با سهرم
یا ز دیده ستاره می‌بارم / یا به دیده ستاره می‌شمرم
ور دل من شدست بحر غمان / من چگونه زدیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم / شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد / راست گویی سکندر دگرم
که درین تیره روزی و تاری جای / گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست در دل امنم / زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم / زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شدست خون دلم / خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم / بودم آتش کنون ازو شررم
نه سر آزادم و نه اجری خور / پس نه از لشکرم نه از حشرم
در نیابم خطا چو بی‌خردم / ره نبینم همی چو بی‌بصرم
نشنوم نیکو و نبینم راست / چون سپهر و زمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون / نکند هیچ شادیئی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم / وی فلک عشوهٔ تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی / چون بلایست جمله از هنرم
بر دلم آز هرگز ارنگذشت / پس چرا من زمان زمان بترم

بستد از من زمانه هر چه بداد | راضیم با زمانه سر به سرم
تا به گردن ازین جهان چو روم | از همه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم | رفت هش ماند جان نه بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید | که ثناگوی شاه دادگرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم | که زمدحش سرشته شد گهرم
گر فلک جور کرد بر تن من | پادشا عادلست غم نخورم

(مدح سیف‌الدوله محمود)

چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفهٔ سیم | ز قصر شاد مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را | ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت به دولت عالی | چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
به نام فرخ او خطبه کرد در همه هند | نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع به گوهر الوان | علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
به سم و دیده سیاه و به دست و پای سپید | میان و ساقش لاغر بروسرینش جسیم
بر آب همچون کشتی و بر هوا چون باد | به کوه همچوگوزن و به دشت همچو ظلیم
به گاه گشتن جولان کند به حلقه نون | به گاه جستن بیرون جهد زچشمه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان | به کامگاری بر تخت و ملک باد مقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند | به حکم زیج بتانی که هست در تقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر | به نام سیف دول خطبه های هفت اقلیم
به سال پنجه ازین پیش گفت بوریحان | در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود به جهان | چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم
هزار شکر به هر ساعتی خدا را | که داد ما را شاهی بزرگوار و کریم
مبارزی که به هیجا ز تیغ و نیزهٔ او | بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی | وگر یک آید نزدش کند به تیغ دونیم
ز تیغ همچو شهابش همان رسد به عدو | کجا رسد ز شهاب فلک به دیو رجیم
خدایگانا آن راندهٔ زتیغ به هند | که آن نراند کلاب و عدی به تیم و تمیم
شده ز بس خون بیجاده سم گوزن به کوه | شده به بحر عقیقین پشیزه ماهی سیم
کنون به دولت تو ملک را فزاید فر | کنون به فر تو هندوستان شود چو نعیم
به باغهاش نروید مگر که اغچهٔ زر | به روز ابر نبارد مگر که دُرّ یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان | چوخی و جیم شود هر دو بر صحیفهٔ سیم
ز نجم سعدت بادا زمان زمان الهام | ز بخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین ز عدل تو مانند باغ تو چو بهشت | جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

(ستایش قلم و گریز به مدح خواجه منصوربن‌سعید)

من بدین آخته زبان قلم — گفت خواهم ز داستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان — تا شود مرکب روان قلم
داستان در جهان فراوانست — نیست یک داستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت — تن پیرو سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر — نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشتست — پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش — زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی — آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی هم از قلم یابد — هر که شد بسته هوان قلم
سرمهٔ دیدگان عقل شناس — آن چو سرمه سیه لبان قلم
خدمت دست راد صاحب را — بسته زاد از زمین میان قلم
خواجه منصوربن‌سعید که گشت — عاجز از مدح او بیان قلم
آنکه در دست وی زحشمت وی — بسته گوید سخن زبان قلم
مشک خون بوده در دوات کند — تا همه خون خورد سنان قلم
گرچه با وهم کارزار کند — زور گیرد تن نوان قلم
ای دل تو خزینهٔ اسرار — خازن گوهرانش جان قلم
به یقین در جهان یقین دلت — کس نداند مگر کمان قلم
چون نگهبان سرّ تو قلم است — باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هنر قلم باشد — تا کف تست قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیوانست — درج در کفت آسمان قلم
به حقیقت قران سعدین است — همه با دست تو قران قلم
آسمان برین سزد میدان — گر سخن را دهی عنان قلم
خاطر عالی تو غارت کرد — گنج آسوده نهان قلم
زین شکایت بگیرد و نالد — تن رنجور ناتوان قلم
زانکه در بحر کف تو ابرست — همه دُرست کاروان قلم
راست گویی که به جز به کف تو بر — آفریده نشد بنان قلم
همچو دُر دو دیده هست فراخ — مر مرا در رایگان قلم
هست جنس من اندرین زندان — تن زرد چو خیزران قلم
منم امروز خسته و گریان — زار ناله کنان بسان قلم
درج در ضمیر من بگشاد — نوک پویان درفشان قلم
گر ز بیم قلم فرو شده‌ام — هم برآرد مرا امان قلم

هم قلم سود خواهدم دادن گرچه هستم همی زیان قلم
تو شناسی مرا که نگشاید کس چو من گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطه‌ای به میان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست تا گه مرگ در ضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همی دهان دوات تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو پیش تو چون سر دوان قلم

(نکوهش گمان و ستایش منصوربن‌سعید)

تا کی دل خسته در گمان بندم جرمی که کنم به این و آن بندم
بدها که زمن همی رسد بر من بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پر ستاره را هر شب تا روز همی بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظری طویلهٔ لؤلؤ بر چهرهٔ زرد پرنیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم باران بهار در خزان بندم
خونی که ز سرخ لاله بگشایم اندر تن زار ناتوان بندم
بر چهرهٔ چین گرفته از دیده چون سیل سرشک ناردان بندم
گویی که همی گزیده گوهرها بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم امید درین تن از چسان بندم
زین پس کمری اگر به چنگ آرم چون کلک کمر بر استخوان بندم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم زاندم گره چو خیزران بندم
در طعن چو نیزه‌ام که پیوسته چون نیزه میان به رایگان بندم
کار از سخن است ناروان تا کی دل در سخنان ناروان بندم
در خور بودم اگر دهان بندی مانند قرابه در دهان بندم
یک تیر نماند چون کمان گشتم تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه هرگاه که در غم گران بندم

شاید که دل از همه بپردازم — در مدح یگانهٔ جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم — بر گردن عقل و طبع و جان بندم
ای آنکه ستایش ترا خامه — بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید — بندی که ز فکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم — وز نعمت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را — بر نظم عنان چون در عنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را — بر مرکب تیزتگ روان بندم
هرگاه که بکر معنئی یابم — زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را — بر کشتی بحر بیکران بندم
تا دُر گرانبهای دریا را — در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید — چون همت خویش در بیان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد — چون خاطر و دل در امتحان بندم
صد آتش با دخان بر انگیزم — چون آتش کلک در دخان بندم
در گرد وحوش من به پیش آن — سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی — بر بازوی شرزهٔ ژیان بندم
من گوهرم و چو جزع پیوسته — در خدمت تو همی میان بندم
دارم گله‌ها و راست پنداری — کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من — در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه نهمت — در صنع خدای غیب دان بندم

(گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر)

من که مسعود سعد سلمانم — زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجهٔ مرا خداوندست — خویشتن را غلام او دانم
به همه وقت شکر او گویم — به همه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم او را من — سجلست او به صدر دیوانم
هست معلوم او که در خدمت — من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست — هست از آنسان که من همی‌دانم
گفتم آن شغل را به قوت این — ز سر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش اهتزاز نمود — نیکویی گفت بس فراوانم
با همه کس بگفتم این قصه — که من از نایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او — شکرهایی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم — نایبی را به شغل بنشانم

چون به منشور نامه آمد کار
رفت چیزی که گفت نتوانم

گفتم آخر که بیش صبر نماند
در دل این غصه را بپیچانم

تیز در ریش و کفل درگه شد
خنده‌ها رفت بر بروتانم

سرد شد گرم گشته امیدم
کند شد تیز گشته دندانم

چه کنم قصهٔ زرد شد رویم
چه دهم شرح رنجه شد جانم

خجل و تیره‌ام زدشمن و دوست
نیک رنجور و سخت حیرانم

چون ز من مهتر آمد اجنبیی
خیره اکنون زنخ چه جنبانم

خواجه طاهر تو طبع من دانی
که نه جنس فلان و بهمانم

گر کریمی مرا به جان بخرد
تو چنان دان که من بس ارزانم

گرچه هستم چو لاله سوخته دل
چون گل نوشکفته خندانم

کار کن تر بسی ز خایسکم
رنج بردار تر ز سندانم

خستهٔ زخمهای گردونم
بستهٔ حملهای کیوانم

بر من آن گفت بس اثر نکند
که به تن آشنای حرمانم

در غم چیز دل نیاویزم
به دم حرص تن نرنجانم

تن سپرده به حکم دادارم
دل نهاده به فضل یزدانم

(مدح ابوالفرج نصربن رستم)

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
شمع سادات عرب خورشید احرار عجم

ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند
روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم

ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج
ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم

گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است
باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم

چاکر کلک تو گشته بندهٔ رایت شده
هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم

جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو
زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم

جاه تو بر اوج کیوان سر برآورد از زمین
جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم

آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود
خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم

ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بی‌غمند
حاسدان همواره زاقبال تو در تیمار و غم

چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین
گشته‌ای از داد و دین اندر همه عالم علم

تا دلت شد بحر معنی لفظ تو دُر و گهر
خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم

تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان
گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم

نامه‌ای شد فتح و دولت جود تو بر وی خطاب
دفتری شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم

خسرو خسروشکن در مملکت همچون جم است
باز چون آصف تویی روز و شب اندر فضل جم

نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک
نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل / همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر / دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم
ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد / گوهر عقل و خرد نیکوترست از دُر یم
پسته و فندق زمهر و کین تو آگه شدند / این فم از مدحت گشاد و آن زبیمت بست فم
هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای / رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت از شکم
ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار / زان چو نیسان اندر آمد زآن شود گیتی خرم
همچو تو مخدوم ناید فضل را هرگز پدید / زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسر خدم
ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر / وی مبارک خاطر تو مایهٔ فضل و کرم
از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی / از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد / هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید / زانکه برناید ز من جز آفرینت هیچ دم
بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی / من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
از تو در هندوستان یافتم من نام جود / قد بختم راست از تو شد کجا بد پر ز خم
در حوالی طوف خواهی کرد بر کام ولی / تاکنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
تا بود بی قدر دایم در مسلمانی شمن / تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم
بر بساط سرورانی جاودان دایم بمان / در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل / دشمنان را کن بسان گوسپند و گاو کم

(ستایشگری)

نیست گشت از هوای خود عالم / جز به مدح تو بر نیارد دم
حشمتت در جهان فکند آواز / همتت بر فلک نهاد قدم
محمدت را ستوده رای تو جفت / مکرمت را گزیده خلق تو ضم
دهر پیش تو دست کرده بکش / پشت پیش تو چرخ کرده به خم
بی‌بنانت سخا بود مهمل / بی‌بیانت سخن بود مبهم
نه به جود تو در عطا حاتم / نه به بأس تو در وغا رستم
از نهیبت همی کند پنهان / ناخنان را به پنجه در ضیغم
به تو خورشید مهتری تابان / از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تو / راه جور از وجود سوی عدم
آسمانی به تو کشیده امید / آفتابی ز تو رمیده ظلم
لفظت ار دُر بود شگفت مدار / چون بود طبع بی‌کران تویم
قلم از مدح تو همی نازد / ورچه نازد خرد همی به قلم
ای ز جودت امل شد فربی / وی ز عدلت نزار گشته ستم

ساخت اندر پناه طبع تو جای	مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامداری را	بجز از همت تو نیست حکم
آمد این نوبهار حور لباس	راست گفتی که حور شد عالم
لاله جویبار پنداری	نیست جز روی آن خجسته صنم
خندهٔ باغ بین و گریهٔ ابر	که چه زیبا و نیکویند بهم
ای عجم را به جاه تو نازش	باد فرخنده بر تو جشن عجم
صدر دولت به تو مزین باد	جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو به نظام	همه ایام عیش تو خرم

(مدیح علاءالدوله مسعود)

شاهان پیش را که نکردند جز ستم	شاه زمانه کرد به تیغ و به خشت کم
هست او بلی خلیفه یزدان دادگر	پس کی رضا دهد که رود بر جهان ستم
گویند خسروان زمانه به هر زمان	کامد علاء دولت و دین یادگار جم
ملک عجم بدین عرب کرد منتظم	مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل	زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم
از آفتاب طلعت گیتی فروز او	دولت سپید روی شده چون سپیده دم
ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ	گرچه کمان خود نکشیدست روستم
تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید	تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم
برنامهٔ جلالت و بر جامهٔ شرف	نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم
دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم	بحریست از سخاوت و گنجیست از حکم
حشمت برد به درگه فرخندهٔ تو راه	دولت خورد به جان گرامی تو قسم
همچون حضیض باشد بارتبت تو اوج	چون خشک رود گردد با بخشش تو یم
از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری	هر جا که همت تو گذارد بر او قدم
جورست بر خزانه و گنج تو از عطا	تا دست جود برّ تو شد جود را حکم
از عفو و خشم تو دو نمونه‌ست روز و شب	وز مهر و کین تو دو نمودست شهد و سم
خم گشت اصل دور سپهر ار نه بی‌خلاف	عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
گرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد	چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس	وحش از تو رزق یابد در موقف نعم
ای شاه وحش و انس ز امن تو باشد انس	اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم
گر کل این جهان را یک موهبت کنی	طبع ترا نباشد زان موهبت ندم
زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام	تاهست و باد نام تو بر زر و بر درم
این زر و این درم که عزیزست زین نهاد	خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم

یابند ز ایران تو روز عطای تو   با اسب ساز بی‌مر و با بدره جامه ضم

چون چشم را سیاه کند خنجر سپید   چون بشنود ندای بلا نیزهٔ اصم

یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس   گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم

گر همچو بحر موج زند رزمگه به خون   مربارهٔ ترا نرسد تا به پاردم

گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان   از تیر تو گریخته در گوشه اجم

از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف   هم شکل خویش بیند بر نیزهٔ علم

رخشت همی به نعل برآرد ز بحر دود   تیغت همی به زخم برآرد ز فرق دم

در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی   بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم

جاه ترا هزار شرف در یکی شرف   رای ترا هزار نعم در یکی نعم

هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی   رای تو در وجود همی آرد از عدم

گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش   بر بوستان خزان نکند روی را دژم

شادی دولت تو چنان کرد خلق را   کاندر زمانه بیش نگیرند نام غم

چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد   شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم

خورد آب زندگانی جان تو در ازل   زد دست جاودانی بر عمر تو رقم

بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ   پره زده به گرد بساط تو چون حشم

از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر   در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم

چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار   تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم

همچون شمن همی بپرستد به باغ باد   هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم

کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر   بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم

هرگز به حرمت حرم ای شاه مر مرا   نامد به دل که گردم ازینگونه محترم

نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد   گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم

ار جو که ضعف تن نکند خاطر مرا   در مدح تو به عجز و به تقصیر متهم

گر رنج تن برین دل من دست یافت باش   ور درد دل برین تن من خیره شد چه غم

کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم   با جان و مال و جاهم چون گرگ در غنم

در بندگیت ازین پس چون کلک چون دوات   بندم میان به جان و گشایم به مدح فم

بستاندم عنایت جاه تو از عنا   برهاندم رعایت رای تو از الم

وز تو جواب بنده بلا و نعم شود   زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم

تا از ظلم به حمله غنیمت برد ضیا   تا از ضیا به طعنه هزیمت شود ظلم

اندر بهار عشرت با خرمی بناز   واندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم تو به طبع   با یکدگر چو زیر و بم از لحن زیر و بم

(هنرنمایی در مدیح سلطان مسعود)

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم | جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم
دل نزارست ز عشق تو ببخشای برو | تن نزارست به غم زار مکن گو نکنم
بر من ار بخت گشاده کند از عدل دری | آن دراز هجر به مسمار مکن گو نکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل | آن گل اکنون به جفا خار مکن گو نکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا | کردی این بار و دگر بار مکن گو نکنم
صعب دردیست جدایی تو به هر هفته مرا | به چنین درد گرفتار مکن گو نکنم
به دگر دوستیی کردی اقرار و مرا | چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه | پس از آن بر گنه اصرار مکن گو نکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش | از هوای من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاری هر جای به آزار تو تیز | با دل زار به آزار مکن گو نکنم
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز | به همه چیز مرا خوار مکن گو نکنم
بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز | روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی | پس دلم را ز تن آوار مکن گو نکنم
چون نیم نزد تو مانندهٔ دینار عزیز | رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم
ای تن آسان دل آسوده زبیماری هجر | کار من بر من دشوار مکن گو نکنم
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت | به غم و انده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته باندازه تو رنج کشید | غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا | ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم
ای بدان روی دل افروز چو گلنار ببار | دلم آگنده تر از نار مکن گو نکنم
آخر آن لالهٔ رخسار تو پژمرده شود | تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکنم
ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس | علم صبر نگونسار مکن گو نکنم
عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین | یاد بد عهد جفاکار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود | یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم | هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت | با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل | پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت | خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همی‌خواهی خود را به نهان | با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب | جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی | یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی | جز به دریا و به کهسار مکن گو نکنم

ای ز عدل ملک عادل در سایهٔ عدل
گلهٔ چرخ ستمکار مکن گو نکنم

ای به بخشش نظری یافته از مجلس شاه
جمع جز زر به خروار مکن گو نکنم

ای سخندان تو اگر مدحت شه گویی امید
جز به دانندهٔ اسرار مکن گو نکنم

گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست
جز کفایت را معیار مکن گو نکنم

قیمت هر چه برآرد به زبان شاه جهان
کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم

ور تو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر
جز به آراسته گلزار مکن گو نکنم

ور همی نکته‌ای از خلق خوشش یاد کنی
صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم

گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون
وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم

مار زخمست به گرد صفتش هیچ مگرد
دست را در دهن مار مکن گو نکنم

گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا
لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم

ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت
بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

(هم در ستایش او)

گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم
ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی
من جان ببازم و نه همانا دغا کنم

گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا
این دیده را ز خاک درت توتیا کنم

گل عارضی و لاله رخی ای نگار من
در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم

خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل
از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم

جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم

گر بر کنم دل از تو بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

زان بیم کاشنایی و بیگانگی کنی
دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم

ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو
شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم

این هر چه بر تنست همه دل کند همی
کی راست باشد اینکه گله از هوا کنم

جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم

با تو به بد دعا نکنم گر تو بد کنی
در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم

گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
این دل که آفتست پس تو رها کنم

هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا
جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم

جانم ز تن جدا باد ار من به هیچ وقت
یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم

هر شب که مه برآید من ز آرزوی تو
تا وقت صبح روی به ماه سما کنم

بر ناله و گریستن زار زار خویش
ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم

وصفت نمی‌کنم به زبانی که هم بدان
بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم

مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من
برتر شود که مدح چنین پادشا کنم

گوید همی حسامش نصرت روان شود — اندر وغا که روی به سوی وغا کنم
روی مرا ندید و نبیند عدوی تو — زیرا به رزم روی عدو را قفا کنم
بأسش همی چگوید من وقت کار زار — نیزه به دست شاه جهان اژدها کنم
وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر — همچون عصای موسی عمران هبا کنم
اقبال شاه گوید من کیمیا گرم — کز خاک و گل به دولت او کیمیا کنم
گوید همی طبیعت در دهر خلق را — از عدل شاه مایه نشو و نما کنم
هر روز بامدادان از عفو و خشم او — مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم
گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه — در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه — زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم
چونانکه شب نبیند هرگز ولی او — زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
گوید همی جلالت کعبه‌ست قصر شاه — هر حاجتم که باشد در وی روا کنم
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش — زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی — چون هست گفتهٔ من بگذار تا کنم
من ناشینده گویم از خویشتن چو ابر — چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست — من جمله آفرین علا و سنا کنم
آراسته‌ست دولت و ملت به این و آن — پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه — یاقوت را به ارز کم از کهربا کنم
دانش به من مفوض کردست کار نظم — زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم
چون کرد کدخدایی آنرا به رسم من — یا کرده‌ام چنانکه ببایست یا کنم
گر هیچ گونه درگذرد مدحتی ز وقت — ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
من شرح مدح شاه دهم در سخن همی — نه کار کرد خویش همی بر هبا کنم
دولت حقوق من به تمامی ادا کند — هرگه که پیش شاه مدیحی ادا کنم
انعام شاه را که مرا داد خانمان — بسیار شد به شکر چگونه جزا کنم
گر روز من ثنا کنمش بر ملا به نظم — در شب همی به نثر دعا در خلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا — دلهای خلق بستهٔ آن خوش نوا کنم
وانگه چو گوییم که توانی سزای شاه — پرداخت یک مدیح جواب تولا کنم
گوید ملک مرا که عنایت به باب تو — چندان کنم که جان عدو با عنا کنم
چون تو رضای شاه بجویی به مدح نیک — من سوی تو نگاه به چشم رضا کنم
شاها زمانه گوید من مقتدی شدم — در بیش و کم به دولت تو اقتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملک — حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

(مدح ملک ارسلان بن مسعود)

زبان دولت عالی به بنده داد پیام
که ای ترا دو زبان پارسی و تازی رام

بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه
ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام

بگو که دولت گوید همی که بندهٔ تست
که تا ابد نکنم جز به درگه تو مقام

ز بهر ملک ترا من که دولتم شب و روز
کنم به مصلحت تو به جد و جهد قیام

ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو
ستارگان سپهرند و گردش ایام

همیشه کینهٔ تو من کشم ز دشمن تو
رواست گر نکشی تیغ کینه کش ز نیام

پر آب داده حسامم به دست نصرت تو
ترا چه حاجت باشد به آبداده حسام

وگر نشاط شکار آیدت روا باشد
که با منست به هر بیشهٔ کنون ضرغام

بدید ملک تو رویی چو صد هزار نگار
چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام

تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو
گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام

ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
که هفت کشور شادست ازین مبارک نام

تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو
زهفت چرخ شده مبتلا به هفت اندام

ز روز عمر تو اکنون همی برآید صبح
بلی و روز بداندیش تو رسید به شام

نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام

نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند
که آفتاب کدامست و همت تو کدام

فلک تمام کند خسروا به هر وقتی
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام

ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد
اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام

سپهر گردان دامی نهاد خصم ترا
که سخت زود شود همچو مرغ بسته به دام

میان ببندد پیشت غلام وار سپهر
چو بست پیش تو ترکش سپهروار غلام

زمانه جز به مراد تو بر نیارد دم
سپهر جز به رضای تو بر ندارد گام

ز وام شاهی تو صد یکی نتوخت از آنک
برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب
نشاط باید کردن درین چنین هنگام

نبید خواه ز بادام چشم دلجویی
از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام

هلال باشد با آفتاب جفت شده
چو روز بزم گرفتی به دست زرین جام

به جام زرین می‌خواه از آنکه زرین شد
ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام

جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام

به ذات خویش ندارم درین قصیده سخن
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام

اشارتیست ز دولت به عمر و ملک ابد
بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام

به کامگاری بر پیشگاه ملک نشین
به بختیاری اندر سرای عدل خرام

(شکایت از زندان و ستایش سلطان)

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام / ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب به چنگ / شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم / بر اوج کیوان شبدیز تو گذارده گام
ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو / قضا ز دوده سنان و قدر کشیده حسام
فرو شده به همه محنت و بلا دشمن / برآمده ز همه همت و مرادت کام
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو / که از علو لقب تست وز سعادت نام
همی ستانی ملک و همی گزاری کام / به آسمانی اقبال و ایزدی الهام
کشیده سایه انصاف تو به بحر و به بر / رسیده منفعت جود تو به خاص و به عام
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه / هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام
به سال و مه زند از بخشش تو گردون لاف / به روز و شب کند از خلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صد هزار نگار / به چشم شکر ز دست تو صورت انعام
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان / زعفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز هول رزم تو چون ابر می‌بگرید تیغ / ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
ز تف آتش سوزان و بأس سطوت تو / همی نیابد گردون گردگرد آرام
سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف / جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
ز رتبت تو کم آید به پایها افلاک / زمدت تو کم آید به دورها ایام
عدو ز دور چو ملواح حلم طبع تو دید / گمان ببرد که دارد اجل به زیرش دام
چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شبه شد / عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا / به چشمها همه تنین نماید و ضرغام
به زیر گرد سیه روی درکشد خورشید / زحرص خوردن خون کام خوش کند بهرام
ز گرد و خون سبک این هر دو را اجل بیند / سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونهٔ کام
به هر طرف که تو از حمله گرز بگذاری / بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند / که دم اسب کدامست و یال اسب کدام
زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین / هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام
شده بر آتش پیکار گوشت پخته به تف / ولیک باز ترنجیده پوست بر تن خام
زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح / ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند / میان به خدمت تو بسته دولت پدرام
که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق / که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام
خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاک / عقوبتی و عذابی رسد به هفت اندام
نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ / نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست / ز سنگ خارا دیوار دارد و در و بام

بدین نهادست امروز حال و قصهٔ من | خدای داند تا چون شود مرا فرجام
ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت | گرم چه هست یکی حبس تنگتر زنیام
صبور و صابر گشتم به حبس و بند ار چند | زمانه داردم اندر بلای جان انجام
نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش | که شد به درد و غم و رنج طبع توسن رام
امید و بیم من از روزگار زایل شد | که یافتم ز بد و نیک روزگار اعلام
تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من | ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام
همیشه گردون تا هست پایهٔ انجم | همیشه انجم تا هست مایهٔ احکام
به بختیاری از روی خرمی بر خور | به کامگاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملک تو عز تو در مجال و مدار | به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت | زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

(مدح عمادالدوله ابوسعد بابو)

نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز قدم | کراست دست بر آن مشک گون غالیه شم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ | مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی تو از زلف تو فزون گشته ست | بهای دیبا آری فزون شود ز علم
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن | که آن به حلقه و خالست معرب و معجم
ز ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور | به جزم کردند او را چرا بود مدغم
ترا صفت به مه و گل نکرد یارم از آنک | مهت زجمع عبیدست و گل زخیل خدم
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست | یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چو پر شود به دماغم زتف عشق بخار | ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام شب را خیری کند به طرف سرشک | چو زیر زین کشد او پشت بارهٔ ادهم
همی به حیرت و حسرت زنم دمی که زنم | از آنکه باز پسین دم گمان برم که زنم
وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست | نه سرد باشد در گرم کوره‌ها هر دم
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم | که زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد | که هدیه است ز گردون و تحفه عالم
مضای عزمش بر روی باد بست جناح | ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر | بنای ملک به حد حسام و نوک قلم
تویی که رادی و انصاف تو بکند و ببست | به مال چشم نیاز و به عدل دست ستم
دیم به جود چو ثنا گفت کف راد تو بود | دو بهره بیش نباشد همیشه همه ز دیم
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو | که رهنمای وجودست و پیشوای عدم
بود زبانی و هستت صدف زمانه بلی | تو بوده‌ای غرض از گوهر بنی‌آدم
به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلم | به نزد حل بیان تو چرخ را مبهم

چو هست ضد خداوند طالع تو به طبع
زحل نتیجهٔ نوحه‌ست و مادر ماتم

چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک
فسرده گشتش در تن زهول کین تو دم

نساختندی در تن چهار دشمن ضد
اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم

به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند
دو نیمه گردد زو ناچکیده خون چو بقم

چنانکه مهر درم باژگونه دارد نقش
درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم

شگفت نیست ازین طبع سست کژ که مراست
همه مناقب تو راست آید و محکم

همی به وصف تو جنبد ضمیرم اندر دل
همی به مدح تو گردد زبانم اندر فم

همیشه تا ز عدو در عقود هست نشان
همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم

نشاط را به دل و دولت تو باد امید
امید را به سر همت تو باد قسم

سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم

به شکر و مدحت تو تیز گشته طبع و زبان
به مال و نعمت تو سیر کرده آز شکم

(ناله از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری)

از کردهٔ خویشتن پشیمانم
جز توبه ره دگر نمی‌دانم

کارم همه بخت بد بپیچاند
در کام زبان همی چه پیچانم

این چرخ به کام من نمیگردد
بر خیره سخن همی چه گردانم

در دانش تیز هوش برجیسم
در جنبش کند سیر کیوانم

گه خسته آفت لهاوورم
گه بستهٔ تهمت خراسانم

تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم
تامرگ مگر که وقف زندانم

یک چند کشید و داشت بخت بد
در محنت و در بلای الوانم

چون پیرهن عمل بپوشیدم
بگرفت قضای بد گریبانم

بر مغز من ای سپهر هر ساعت
چندین چه زنی که من نه سندانم

در خون چه کشی تنم نه زوبینم
در تف چه بری دلم نه پیکانم

حمله چه کنی که کند شمشیرم
پویه چه دهی که تنگ میدانم

رو رو که بایستاد شبدیزم
بس بس که فرو گسست خفتانم

سجان الله مرا نگوید کس
تا من چه سزای بند سلطانم

در جمله من گدا کیم آخر
نه رستم زالم و نه دستانم

نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
نه قتلغ بر تنم نه پیشانم

نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم

من اهل مزاح وضحکه و رنجم
مرد سفر و عصا و انبانم

از کوزهٔ این و آن بود آبم
در سفرهٔ آن و این بود نانم

پیوسته اسیر نعمت اینم
همواره رهین منت آنم

آنست همه که شاعری فحلم — دشوار سخن شدست آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم — بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم — طوطی سخنم نه بلبل الحانم
مر لؤلؤ عقل و در دانش را — جاری نظام و نیک وزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم — خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد — گر آستیی ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یکرویم — در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت و عدل روشن اطرافم — در زحمت و شغل ثابت ارکانم
با عالم پیر قمار می‌بازم — داو سه سه و سه شش همی خوانم
وانگه بکشم همه دغای او — بنگر چه حریف آب دندانم
بسیار بگویم و برآسایم — زان پس که زبان بسی برنجانم
کس در من هیچ سر نجنباند — پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم — در نیک و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره‌ای کژی باشد — در من نه ز پشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم — آورد قضا به سمج ویرانم
بکشفت سپهر باز بنیادم — بشکست زمانه باز پیمانم
در بند ز شخص روح می‌کاهم — از دیده ز اشک مغز می‌رانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم — صرعی نیم و به صرعیان مانم
غم طبع شد و قبول غمها را — چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف در محنت — وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با خنجر زخم یافته گویم — با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم — تنها گویی که در بیابانم
در زاویهٔ فرخج و تاریکم — با پیرهن سطبر و خلقانم
گوریست سیاه رنگ دهلیزم — خوکیست کریه روی دزبانم
گه انده جان به یأس بگسارم — گه آتش دل به اشک بنشانم
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم — امید به لطف و صنع یزدانم
باطل نکند زمانه‌ام زیرا — من بنده روزگار پیمانم
والله که چو عاجزان فرو مانم — هرگه که به نظم وصف او رانم
حری که من از عنایت رایش — با حاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش — در نور عطا و ظل احسانم
ای آنکه همیشه هر کجا هستم — بر خوان سخاوت تو مهمانم

بی‌جرم نگر که چون در افتادم　　دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده پراکنده　　جمع است ز خاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم　　در سایهٔ تو همی خزد جانم
مظلومم و خیزد از تو انصافم　　بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی به قوت جاهت　　من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت باز خر مرا یکره　　گرچند به دست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر　　دانی که بهر بهایی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم　　گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع می‌گریم　　وین بیت چو حرز و ورد می‌خوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان　　از بهر خدای اگر مسلمانم
گر بیش به شغل خویش برگردم　　هم پیشه هدهد سلیمانم

(داستان سیه روزی)

اوصاف جهان سخت نیک دانم　　از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه دانم همی بگویم　　نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن به قضا بسته سپهرم　　وز دل به بلا خستهٔ جهانم
از خواری ویحک چرا زمینم　　ارمن به بلندی بر آسمانم
بر جایم و هر جایگه رسیده　　گویی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون　　پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل　　چون کوه تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه　　بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم　　زیرا که درین تنگ آشیانم
ازبسکه زچشم آب و خون ببارم　　پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده　　چون توز کمانست و من کمانم
چون بافتهٔ پرنیانم ایراک　　بیچاره تر از نقش پرنیانم
دُر و گهر طبع و خاطر من　　کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم　　کامروز بهر گونه داستانم
بختم چو نخواهد خریدن از غم　　این چرخ بها می‌کند گرانم
زین پیش تنم قوتی گرفتی　　چون در دل و جان گفتمی جوانم
امروز هوازی به راه پیری　　همچون ره از پیش کاروانم
بر عمر همی جاه و سود جستم　　امروز من از عمر بر زیانم
بس باک ندارم همی ز محنت　　مغبون من ازین عمر رایگانم

ای جان برادر ورا نمودی — با عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی — در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که به باطل چگونه بندم — دانی که به حق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم — یک بهره نبوده همی همانم
آنم به ثبات و وفا که دیدی — در چهره و قامت اگر جز آنم
پیچان و توان نحیف و زردم — گویی به مثل شاخ خیزرانم
از عجز چو بی‌جان فکنده شخصم — در ضعف چو بی‌شخص گشته جانم
خفتن همه بر خاک و از ضعیفی — بر خاک نگیرد همی نشانم
هست این همه محنت که شرح دادم — با اینهمه پیوسته ناتوانم
هر چند که پژمرده‌ام زمحنت — در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین — بس خرم و نیکو و شادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم — با رتبت آزادگان بیانم
در معرکهٔ روزگار دونم — با هر چه همی آورد توانم
مانده خرد پر دل از رکابم — رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم — دودم که زدوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید — شمشیر کشیده زد و زبانم
پیداست هنرهای من به گیتی — گر چند من از دیده‌ها نهانم
گیرم که من از روزگار ماندم — امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلک نترسم — کز عدل شهنشاه در امانم
در حبس آرایش نخیزد از من — برنامه بماندست تر زبانم
ور هیچ بخواهد خدای روزی — از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم — گر مرگ نگیرد دم روانم
بر سیم به خامه گهر ببارم — در سنگ به پولاد خون برانم
فردا به حقیقت بهار گردم — امروز به گونه اگر خزانم
وین بار به لوهور چون در آیم — گر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه تو هم پیش چشم دارم — گر من چه در اندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم — بر روی تو زین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بود و زان پس — گر رنج و عنا کم شود توانم
تو مشک به کافور بر فشانی — من عاج به شمشاد در نشانم
دانم سخن من عزیز داری — داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم — تا نظمی و نثری به تو رسانم

(هم در آن موضوع و توسل به خواجه بونصر)

شخصی به هزار غم گرفتارم
در هر نفسی به جان رسد کارم

بی زلت و بی گناه محبوسم
بی علت و بی سبب گرفتارم

در دام جفا شکسته مرغی‌ام
بر دانه نیوفتاده منقارم

خورده قسم اختران به پاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم

هر سال بلای چرخ مرسومم
هر روز عنای دهر ادرارم

بی‌تربیت طبیب رنجورم
بی تقویت علاج بیمارم

محبوسم و طالعست منحوسم
غمخوارم و اخترست خونخوارم

برده نظر ستاره تاراجم
کرده ستم زمانه آزارم

امروز به غم فزونتری از دی
وامسال به نقد کمتر از پارم

طومار ندامتست طبع من
حرفیست هر آتشی ز طومارم

یاران گزیده داشتم روزی
امروز چه شد که نیست کس یارم

هر نیمه شب آسمان ستوه آید
از گریه سخت و ناله زارم

زندان خدایگان که و من که
ناگه چه قضا نمود دیدارم

بندیست گران به دست و پایم در
شاید که بس ابله و سبکبارم

محبوس چرا شدم نمی‌دانم
دانم که نه دزدم و نه عیارم

نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم
نز هیچ قباله باقیی دارم

آخر چه کنم من و چه بد کردم
تا بند ملک بود سزاوارم

مردی باشم ثناگر و شاعر
بندی باشد محل و مقدارم

جز مدحت شاه و شکر دستورش
یک بیت ندید کس در اشعارم

آنست خطای من که در خاطر
بنمود خطاب و خشم شه خوارم

ترسیدم و پشت بر وطن کردم
گفتم من و طالع نگونسارم

بسیار امید بود در طبعم
ای وای امیدهای بسیارم

قصه چکنم دراز بس باشد
چون نیست گشایشی ز گفتارم

کاخر نکشد فلک مرا چون من
در ظل قبول صدر احرارم

صدر وزرای عصر ابونصر آن
کافزوده ز بندگیش مقدارم

آن خواجه که واسطه‌ست مدح او
در مرسله‌های لفظ دربارم

گر نیستم از جهان دعا گویش
در هستی ایزدست انکارم

گر نه به ثنای او گشایم لب
بسته‌ست میان به بند زنارم

ای کرده گذر به حشمت از گردون
از رحمت خویش دور مگذارم

جانم به معونت خود ایمن کن
کامروز شد آسمان به آزارم

برخاست به قصد جان من گردون
زنهار قبول کن به زنهارم

آنی تو که با هزار جان خود را
بی یک نظر تو زنده نشمارم
ای قوت جان من ز لطف تو
بی شفقت خویش مرده انگارم
شه بر سر رحمت آمدست اکنون
مگذار چنین به رنج و تیمارم
ارجو که به سعی و اهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دادارم
این عید خجسته را به صد معنی
بر خصم تو ناخجسته پندارم
برخور ز دوام عمر کز عالم
در عهد تو کم نگردد آثارم

(مدح خواجه ابوطاهر)

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم
کرمت در جهان چو علم علم
می‌بنازد روان آدم از آنک
چون تویی خاست از بنی آدم
ای ز فضل تو نامدار عرب
وی ز جود تو سر فراز عجم
در جهان کش به سروری دامن
بر فلک نه به افتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد
تازه شد باز چهرهٔ عالم
در هوا نیز باز نزدیکست
که کمان ره به زه کند رستم
گشته از سبزه دشت پر دیبا
شده از لاله کوه پر میرم
بر چمن بارور کند هر شب
شاخ را عون باد و قوت نم
بی‌گمان روز بنده نو شده است
دل چه داری ز روزگارم دژم
چه نشانی به باغ عزت خار
چه نمانی به جای شادی غم
عیش ناخوش همی‌کنی به سخط
سود بی‌خود چرا کشی به ستم
روزگاری چنین تر و تازه
نوبهاری چنین خوش و خرم
می‌خور و می ده و ببال و بناز
کامجو عیش ران بناز و بچم
اندرین روزگار پر گوهر
اگر امروز مانده‌ای بر کم
چون گهر سخت روی بفروزی
با جهانی هنر کما اعلم
چون تو کس را که بخت یاری کرد
نعمت و کام در نیابد کم
من به عقل اندرو همی نگرم
که جهان زود گرددت ز خدم
تا ز چرخ و فلک سجود آرند
پیش تو چون شمن به پیش صنم
دشمنان را به عنف کامی کف
دوستان را به لطف و شادی دم
جانستانی چو موسی عمران
جان دهی همچو عیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد
پشت جاه ترا سپهر به خم
در سر کلک تو کند خسرو
روزی لشکر و سپاه و حشم
نزند چرخ جز به حکم تو پی
نزند ابر جز به امر تو دم
شغلهایی به رسم و قاعده‌ها
بنهی بس به رسم و بس محکم

برگشایی به طبع هر مشکل | بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروری را باز | نقش دیبا کنی و مهر درم
بر همه خلق باز بگشاید | در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چو صاحب عباد | مال بخشی چو صاحب مکرم
بخل را در زنی به چشم انگشت | آز را پر کنی به جود شکم
خدمت مادحان دهی به سلف | صلهٔ سایلان دهی به سلم
بر نگارد به جای مهر شرف | نام تو بر نگینهٔ خاتم
که زمدحت کند زمانه حدیث | گه بجانت خورد سپهر قسم
قصهٔ بخت خود نخوانم نیز | غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد | سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر دهدت | از نهاد و جود کون و عدم
زین سخنها به گوش حرص شنو | از چو من مادح و چو من محرم
وانچه دیگر کسان ترا گویند | ماهتابست و قصهٔ میرم
تا به باغ ارم زنند مثال | باد بختت به فرّ باغ ارم
بسته بر همت تو مهر نشان | زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت | با مراد تو شادمانی ضم

(در حسب حال خویش و مدح سیف‌الدوله محمود)

کار آنچنان که آید بگذارم | عمر آنچنان که باید بگسارم
دل را ز کار گیتی بر گیرم | تن را به حکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی | خود را عذاب خیره چرا دارم
لیکن ز قوت چاره نمی‌بینم | گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی | چاره نباشد ایدون پندارم
بر جای خویش ارچه همی‌گردم | گویی که ای برادر پرگارم
در ظلمت زمانه همی گردم | گویی مگر ستارهٔ سیارم
در کار هر چه بیش همی کوشم | افزون همی نگردد مقدارم
در کشتنم به گرد من اندر شد | پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمر خویش سیر شدم هر چند | زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان | ور نه ز نیستی نبدی عارم
سرم همی بداند بد گویم | من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم | کاندر دلم ببینند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم | چندینْ کزین دو دیده گهربارم

گر دیده‌ام نبدی بانی ... ور من چنین زمانه نشد یارم
ای سیدی نکوست نکوکاری ... منت خدای را که نکوکارم
آزار کس نجویم از هر چیز ... وز دوستان خویش نیازارم
روزی که راحتی نرسد از من ... مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بدخواهم ... از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراک ... مداح شهریار جهان دارم
محمود سیف دولت و دین شاهی ... کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید ... بزدود سیف دولت زنگارم

(ستایش پادشاه)

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم ... به جاه کسری و ملک قباد و دولت جم
پیام داد مرا دولت خجسته به تو ... که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
ترا بشارت دادم به ملک هفت اقلیم ... که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
به چین کنند به مدح تو خطبه بر منبر ... به مصر و بصره به نامت زنند زر و درم
به شهر مکه به امرت روند سوی غزا ... به روم و زنگ به نامت کنند جامه علم
روان آدم شادان شد از تو شاه از آنک ... به چرخ بردی از قدر گوهر آدم
به چون تو شاه به آیین شدست کار جهان ... به چون تو خسرو روشن شدست چشم حشم
سرای ملکت محکم به تو شده عالی ... بنای دولت عالی به تو شده محکم
برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار ... رونده کلک تو پیدا کنندهٔ مبهم
برد سنان تو از روی پادشاهی چین ... دهد حسام تو مر پشت کافری را خم
زده است بازوی تو در عنان دولت چنگ ... نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان ... ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
میان هند ببندی روان ز خون جیحون ... کنون که گردد تیغت میان هند حکم
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق ... کجا برآید از جایگاه تیره ظلم
تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش ... چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر ... چو کار زار تو گردد بر اشهب و ادهم
چو تیز ناوک تو با کمان بپیوندد ... تن و روان مخالف جدا شوند از هم
چو آفتاب حسامت در آید از در هند ... ز خون نماند اندر تن عدوی تونم
کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد ... جهان سراسر گردد چون بوستان ارم
به هر کجا که نهد روی رایت عالیت ... به دولت تو نیاید فتوح و دولت کم
شوند از آمد و رفتن مبارزان مانده ... ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
به خنجر ای مَلِک اکنون تو خسته‌ای دل کفر ... که کرده‌ای تو چه بسیار خسته را مرهم

به جود باطل کردی سخاوت حاتم — به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود — برو کشد ز فنا دست روزگار رقم
جهان فلک را بر تارکش فرود آرد — اگر برآرد جز بر مراد رای تو دم
همیشه تا به جهان اندرون غم و شادیست — تو شاد بادی و وانکو به تو نه شاد به غم
تو پادشاه جهان و جهان به تو یاور — ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز — همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

(تفاخر به دانش و گوهر خویش)

هر آن جواهر کز روزگار بستانم — چرا دهم به خس و خار ار نه بستانم
به دست چپ بدهم آن گهر که در یکسال — بهای صد گهر از دست راست بستانم
چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم — چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم — که من به دست و دل و تیغ گوهر افشانم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهم — گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من — هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
بلی به فرمان گویم اگر هجا گویم — از آنکه قول خداوند را به فرمانم
بخوان ز قرآن بر از یحب و ما یظلم — بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
کسی که خانه و خوانش ندیده‌ام هرگز — به مدح او سخن چرب و خوش چرارانم
به گاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم — چنان بگریم گویی که ابر نیسانم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج — هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم — چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر — اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من — ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم — از انکه در سخن از نادران گیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس — وگرنه جز به شهادت زبان نگردانم
بگفتم این وزمن سر به سر سماع کنند — درست و راست که مسعود سعد سلمانم

(هم در آن مقوله)

چون مشرفست همت بر رازم — نفسم غمی نگردد از آزم
چون در به زیر پارهٔ الماسم — چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پای و دوخته دو دیده — تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گویی — در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم — ناگاهی آشکاره شود رازم

نه نه که گر فلک بودم بوته — وآتش بود اثر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش — گه در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که دُر و لؤلؤ بفشانم — چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم — دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد — کانرا به یک نشست نپردازم
بادم به نظم و نثر و نه نمامم — مشکم به خلق و جود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می‌جویم — مقصد همی نبینم و می‌تازم
بر عمر و بر جوانی می‌گریم — کانچم ستد فلک ندهد بازم
با چرخ در قمارم و می‌مانم — وین دست چون نگر که همی بازم

(مدیح ابوالفرج نصربن رستم)

از قد تو سرو بوستان سازم — وزخد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم — وز زلف تو تار ضیمران سازم
نه نه رویت به بوستان ماند — وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ نکو رخ تو روز و شب — دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم — دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب می‌ریزم — وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم — من این تن زار چون کمان سازم
از هندو رخ ظریف‌تر داری — در هند مکان خود از آن سازم
میل تو همه به زعفران بینم — از رخ ز برات زعفران سازم
تو ساخته‌ای دو نار بر سوسن — من باز دو دیده ناردان سازم
گر انده عشق کاروان گردد — من در دل جای کاروان سازم
فرتوت به عشقت ای صنم گشتم — خود را چه سبب همی جوان سازم
کی باشد دل ز تو بپردازم — با مدح عمید شه قران سازم
خورشید زمانه نصربن رستم — کز وی در هند خان و مان سازم
طبعم گهر مدیح او سازد — نشگفت اگر ز طبع کان سازم
مدحش سپه است و من همی در وی — از خاطر خویش پهلوان سازم
گردونش چو صاحب جهان کردست — زان از وی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم — مانندهٔ روضهٔ جنان سازم
باد سبکست طبع او دایم — من از حلمش کهی گران سازم
از هفتم چرخ اگر گذر یابم — از همت او برو مکان سازم
من جوزا را به بندگیش آرم — از زر کمریش بر میان سازم

وانگاه بسوی زهره بشتابم — از مدحش در دهان زبان سازم
ای آنکه ز نعمت و ز فر تو — من در تن مغز استخوان سازم
بس روز بود ز دولت و فرت — بر چرخ ز جاه سایبان سازم
در دل ز هوات روشنی دارم — بر سر ز سخات طیلسان سازم
ایرا که ز تست بر تنم جامه — در جامه هم از تو سو زیان سازم
هستند کسان که من مر ایشانرا — از دولت تو به خان و مان سازم
روبه بودم بلا و هور اکنون — خود را شیر نر ژیان سازم
جود تو ز نعمتم کند قارون — زانکه نغمات بی‌گمان سازم
جاوید بقای جاه تو خواهم — تا شغل ثنات جاودان سازم
کردست مرا مدیح تو پیدا — چون یاد مدیح تو نهان سازم
هر جا که سم ستور تو آید — من قبله خویش خاک آن سازم
هر در که در ورود نکو خواهت — من تکیه خود همی بر آن سازم
در خانه به بندگیت بنشینم — وز دانش باغ غیب‌دان سازم

(هم در ستایش او)

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم — این شادیت آورد گر آن بود همه غم
تا بر عقب ماه محرم صفر آید — شادیت فزون باد و همه ساله غمت کم
ای بار خدایی که ترا یار نباشد — در حرمت و در مکرمت از تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت و اقبال پیاپی — تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن — اندر خور ایام تو ای مفخر عالم
خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام — بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم
ای بوالفرجی کز تو فرح یافته احرار — وی بونصری کز تو شده نصرت محکم
تا لاجرم افلاک همی‌گوید و ایام — احسنت زهی پور گرانمایهٔ رستم
همواره ترا دولت و اقبال قرین باد — تا جز به خداوندی و رادی نزنی دم
تا روی بتان باشد چون چشم سمن سرخ — تا پشت سمن باشد چون زلف بتان خم
پایندگیت داد به عز اندر ایزد — کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
تو شاد همی باش بدین فرو بدین‌شان — با حشمت اسکندر و با مرتبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد — روز تو بانواع همیشه خوش و خرم

(مکاتبه با دوستان و مدح سیف‌الدوله محمود)

سپاس ازو که مر او را بدو همی‌دانیم — وزانچه هست نگردیم و دل نگرانیم
چنانکه دانیم او را به عقل کی باشد — چنانکه باشد او را به وهم کی دانیم

چگونه انکار آریم هستی او را — که ما به هستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه‌ایم — ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم

اگر به خواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنک — نه آدمیم و به اصل و نژاد یکسانیم

ز رنج بر ما خانه بسان زندان شد — به دست انده ازین روی را گروگانیم

زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه — چو دیده و چو زبان در میان زندانیم

شدست بر ما گردان سپهر پنداری — از آن چو مرکز بر جا همی فرومانیم

هزاردستان گشتیم در روایت شعر — از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم

نیاز نیست به ما خلق را همی به جهان — چنانکه گویی ما همچنان از ارکانیم

اگر ز خاک نگشته‌ست خوب صورت ما — شگفت نیست از آن در میان دیوانیم

اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان — چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم

به کان حکمت مانند نور خورشیدیم — به بحر دانش مانند ابر نیسانیم

چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ما — گهی به شوره ستانیم و گه به بستانیم

خیال آن بت خورشید روی نادیده — چو مه به آخر اندر محاق و نقصانیم

ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم — ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم

نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم — نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم

بخاصه ناصر مسعود شمس نادر دهر — که ما به یکجا در مهر چون تن و جانیم

اگر نه روز و شب اندر ستایش اوییم — یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم

ز بهر حضرت غزنین و اهل فضلش را — غلام و بندهٔ گردیز و زابلستانیم

بسان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد — از آن ز لهو و نشاط و سرور عریانیم

چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد — زکردهای خود امروز ما پشیمانیم

چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک — ز باده هر کس چون برگ بید لرزانیم

نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم — که بندگان خداوند شاه کیهانیم

امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

ز بسکه بر ما زو رحمت است پنداری — که کف رادش ابرست و ما گلستانیم

ز روزگار نداریم هیچگونه گله — که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم

جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین — که بهر آن سخنانرا چنین همی‌رانیم

که از قصیدهٔ ما حاصل آمد این معنی — زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم — تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

کنون که دوریم از تو زروی و رای تو ما — چو ذره بی‌مهر از چشم عدل پنهانیم

عجب نداریم از روزگار خویش که ما — نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم

بر زمانه ز ما این گنه بسنده بود — که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم

ثنا نگوییم الا خدایگانی را — که ما ز دولت او زیر برّ و احسانیم

نه از درودگر و از کفشگر خبر داریم / نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم از آنکه تو دانی / که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
به شعر داد بدادیم داد ما تو بده / که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

(در مدح سلطان محمود)

شب دراز و ره دور و غربت و احزان / چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
بسان مردم بی‌هوش گشته‌زار و نزار / دلم زدرد غریبی تن از غم بهتان
مرا دو دیده به سیر ستارگان مانده / که کی برآید مه کی فرو شود سرطان
بنات نعش بگیرد ز هفت کوکب بیم / که باشد از سپری لاجوردگون تابان
رهی دراز و درو جای جای یخ بسته / درین دو خاک بکردار را کاهکشان
مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس / بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین / مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
چو روی خسرو محمودسیف دولت و دین / که افتخار زمین است و اختیار زمان
مظفری ملکی خسروی خداوندی / که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
شهی که هند شد از فر او بسان بهشت / چو روی داد ز غزنین بسوی هندستان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد / به شهر غزنین با شاعران چیره زبان
هر آن قصیده که گفتیش را شدی یکماه / جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای / که راشدی را بفکندمی ز نام و نشان
اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر / زشعر بنده بدیشان شواهد و برهان
یکی به دیگر گفتی که این درست بود / اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه / که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت / به صد هزاران نیرنگ و حیلت و دستان
مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا / به پیش همه شه سود مرا کنند زیان
چو من جریده اشعار خویش عرضه کنم / نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من این نامدار ثبت کنی؟ / بملک غفلت در متن دفتر نیسان
مرا مدار به طبع و هنر گران و سبک / که من به مایه سبک نیستم بطبع گران
همیشه تا بجهان سالی و تهی نبود / جواهر از اعراض و عناصر از الوان
دو حال نیک و بد آید همی زسمت ملک / بهفت کوکب و از پنج و حس چار ارکان
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند / چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال / چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان
بخر مرا و نکویم بدار زیرا من / بهر نکویی حقم به هر بها ارزان
همیشه بادی در ملک بی‌کرانه عزیز / همیشه بادی از بخت جاودان شادان

نشاط کن ملکا بر سماع نای علی	نبید رنگین خور بر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپاید تو همچو چرخ بپای	چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

(مدح علاءالدوله سلطان مسعود)

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان	ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان
ای ترک باد جنگ برون کنی یکی زسر	بر خیز و باده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهان را نموده نی	تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملک او	آرایش بهار ستد صورت خزان
شاهی که رخش او را دولت بود دلیل	شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین	واندر دم یقینش بی بفکند گمان
تا جود او به راه امل گشته بدرقه	نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم درمی را سخای او	ازدل همی به حاصل هستی کند ضمان
ترسیدگان بی‌نظیری را امید او	بر درج اعتماد نویسد همی امان
شاها زمین ز قوت اقبال ملک تو	ممکن بود که دست برآرد به آسمان
شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو	واجب بود که جانور آید به بوستان
امنست در حوالی ملک تو کار بند	عدلست در حوالی ملک تو قهرمان
دستت همی زمین را مفلس کند به زر	تیغت همی هوا را قارون کند زجان
موجود شد ز کوشش تو دُرّ شاهوار	معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
ملک تو عدل را پسری سخت نیک بخت	عدل تو ملک را پدری نیک مهربان
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای	بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
گیتی ز کارکرد تو گوید همی خبر	زیرا که دستبرد تو بیند همی عنان
بیند جلالت تو و گوید ثنای تو	گردون و روزگار تو بی‌چشم و بی‌دهان
از زخم گام بارهٔ تو در صمیم دی	بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران
تو سوی شیر تاخته از حرص صید شیر	بر سخته زور و قوت بازو به امتحان
برده دو زخم حربه به یک خاستن به کار	کرده دو شیر شرزه به یک حمله بی روان
بگشادشان دو روزن جانکاه بر دو یال	ریزان از آن دو روزن از خون دو ناودان
آغاز کرده خاک زمین را ز خون این	آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن
این را نبوده کاری دندان عمر خوار	وانرا نداده یاری چنگال جانستان
این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی	وان کندیشک مانده از آن خنجریمان
حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت	بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
تا فتح جنگوان تو در داستان فرود	گم شد حدیث رستم دستان ز داستان
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر	چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان

ره پیش برگرفتی و ناگاه پیش تو
مردان کار دیده و گردان کاردان
بربارهٔ زمانه گذار و زمین نورد
تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
در لعب کر و فر تو گردان چو گردباد
بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین
باز ایستد بجای به یک تار پرنیان
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر
عزم ترا به گوش رسیده زه کمان
راندی چنانکه خاک نشورید بر زمین
رفتی چنانکه مرغ نجنبید زآشیان
نادیده راههای ترا روزها اثر
نا داده گرزهای ترا بادها نشان
گه کوه زیر پای تو گه ابر زیردست
گه چرخ همرکاب تو گه وهم همعنان
آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود
در پیش سجده کرد همی گنبد کیان
پرداختی طریقی مشکل به هفت روز
بر کوفتی ثغوری هایل چو هفت خوان
بر کشوری زدی که درو کیش کافری
سالی هزار بوده به تاریخ باستان
خلقی نه مردم آسا نه آدمی سرشت
با دیو هم سجیت و با غول همزبان
آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا
آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان
بسته کمر زهیبت وزبیم تیغ تو
جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران
چون بنگریستند به دستی نبود بیش
از راه کهکشانش تا راه کهکشان
یک خرده یادم آمد و این نیک خرده‌ایست
شاید که در سخن کنم این خرده را بیان
نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنک
دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
شمشیر آبدار تو در چین فکند زود
فرشی و سایبانی از آتش و دخان
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
وز گرد تیره یافت هوا مشک طیلسان
گشتی چو شرزه شیر سپاهی به یک نفس
شستی ز کفر و شرک جهانی به یکزمان
نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را
بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند
خاکی کزو نروید جز دار پرنیان
شد غورغار ژرف یک آهنگ رود خون
شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
سعی قوی نمود بیک بیک ضعیف
زخم سبک گزارد همی خنجر گران
خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخش تو
خونش به نهروان شد و گردش به قیروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
دودی سیه برآمد زان تیره دودمان
روح‌الامین فریشتگان را چه گفت گفت
خشنود گشت بار خدای از خدایگان
این چاشنیست شربت تیغ تو هند را
باقی دهد که باقی بادی تو جاودان
بخت جوان یکی شد با رای پیر تو
ای کرده باز پیر جهان را ز سر جوان
اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین
یک هفته حرص جنگ ز خاطر فرونشان
بستان چو ناردان و چو گلنار باده‌ای
زان کش رخ و لبست چو گلنار و ناردان
شهزاده میزبان و تو مهمان روزگار
بسته میان به خدمت مهمان و میزبان

تا دایمست جنبش گردون و آفتاب
تا واجبست گردش نوروز و مهرگان
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین
وز دهر امر و نهی مکین است بر مکان
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب
وز دهر هر نشاط که داری همی بران

(ستایش سلطان ابراهیم)

همه زمین و زمان خرمست و آبادان
به پادشاه زمین و به شهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
که روزگار نبیند بحق چو او سلطان
خدایگانی توقیع و ذکر او منشور
جهان ستانی نامه‌ست و نام او عنوان
زدست فتنه برآید به رزم او چنگال
به کام مرگ برآید ز تیغ او دندان
یکی حصاری گیرد چو بر گشاد دو چنگ
یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان
بکوبد آنکه خلاف خدایگان خواهد
که کارنامهٔ بی‌مغز را یکی برخوان
نگاه کن که چه بر خویشتن بپیچد از وی
چگونه روی بدو داد محنت و حرمان
شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم
نمد قبایی پوشیده پاره و خلقان
به راه مرکب او بود پیر لاشه خری
زچوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب
همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان
لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاک
سلیح و آلت خاشاک و خون او انبان
به فر و دولت و اقبال شهریار اجل
به قدر و رتبت بگذاشت تارک از کیوان
چو یافت از ملک شرق زور و زهره شیر
بدو سپرد ملک مرغزار هندستان
ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
ولایتی که بدو داد خسرو عالم
هزار رای فزون بود در نواحی آن
به طول بود ز مهیاره تا به آسا سرو
به عرض بود ز کشمیر تا به سیبستان
چو مار پیچان بودی ز حد تیغش رای
چو برگ لرزان بودی ز نوک تیرش خان
چو از قبایل نسبت همی به شیبان کرد
شدند بر فلک از مفخرش بنی شیبان
بدان سپاه و بدان خواسته فریفته شد
بگشت در سر بی‌هوش و مغز او عصیان
به نیم ساعت کفران ز هر چه نعمت داشت
تهی نشاندش آری چنین کند کفران
به پای‌ها بر بندی شدی دوال رکاب
بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان
طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست
غروب باشد آری پس از طلوع بدان
به قرب خسرو شد محترق چنین باشد
هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران
کدام حصن ز هند او حصار خواست گرفت
که نه به دولت سلطان برو شدی زندان
نه پند بودش از حال قتلغ و بیرنی
نه عبرت افتاد او را زبی‌خرد به میان
نه از ستادن یاد آمدش که در سنور
چه ره گرفت چو اصرار کرد بر طغیان
ز راجه پیران و ز رایکان چه لشکر داشت
بر آن حصار برافراخته چو چرخ کیان

چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو　　همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان
شدش فرامش از بویه لباح و دمن　　فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
همی به قوت گردن فراخت همچون شیر　　همی به کوشش آتش فشاند چون ثعبان
غریو مرکب خسرو چو گرد حصن بتاخت　　گرفت سخت گریبان بخت او خذلان
سعادت ملک او را فرو کشید زحصن　　به غل دو دست و همی‌خواست زینهار و امان
شکوه شاه به خم کرد چون کمان پشتش　　گلوی او به زه اندر کشید همچو کمان
ز نور و ساده نه محکمترست فرهنده　　کزین دو جای حصین تر نبود در کیهان
خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس　　سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام　　نه در زمینش بویی رسیده از ایمان
چو رأیت ملک آن جایگاه سایه فکند　　زنای موکب عالی بخاست بانگ و فغان
سری نبود که آنرا نبود هوش و خرد　　تنی نماند که آنرا نخست جان و روان
خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ　　به خسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هر یک هزار ساله فزون　　سپاه خسرو کردش به یک زمان ویران
دگر فتوح ملک یاد چون توانم کرد　　که عاجزست ز اوصاف او بنان و بیان
بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی　　که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
ز فتح بودیه گرده یکی به نظم آرم　　حقیقتست که افزون شود ز صد دیوان
عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق　　بتاب آتش سوزان و زور باد وزان
ز گرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه　　ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او　　که تیغ خسرو مرگست و رست ازو نتوان
ز بهر جنگ ملک مرکبان چوبین ساخت　　نهنگ‌وار در افکندشان به آب روان
نشسته در شکم هر یکی دویست سوار　　به زیر ایشان آن مرکبان بر آب سنان
بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح　　زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
چو شد زمانی اندر میان آب حسام　　فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان
در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون　　ملک مظفر گشته چو موسی عمران
عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده　　به دست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
ز فتح غور و ز حال محمد علاش　　چه شرح دانم دادن به صد هزار زبان
چو کوه ثهلان آسوده بود از جنبش　　چو چرخ گردان بی‌باک بود از حدثان
نه از فراخی پهنای او برون شده باد　　نه بر بلندی بالای او زده باران
چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو　　چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
ز بسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت　　جبال غور همه پر شقایق نعمان
نه دیر دیدند او را سراییان ملک　　به پالهنگ کشان پیش خسرو ایران
خدای داند تا از خزانه‌های ملوک　　از آن حصار چه برداشت شهریار جهان

زهی به دولت ملک تو چرخ کرد زمین
زهی به نصرت و فتح تو دهر کرده ضمان
نه بی رضای تو اختر همی‌کند تأثیر
نه بی هوای تو گردون همی‌کند دوران
کدام کار که رایج نبودت از گردون
کدام کام که حاصل نگشتت از یزدان
کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ
که او نبوسید آن فر خجسته شادروان
همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام
همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان
چو آفتاب بتاب و چو نوبهار بخند
چو روزگار بگرد و چو کوهسار بمان
به بزم بنده نواز و به رزم خسرو بند
به جود گیتی بخش و به تیغ ملک ستان
خدای عزوجل مستجاب گرداناد
به خیر دعوت مسعودسعدبن‌سلمان

(چیستان و مدح آن سلطان)

گوهری جان نمای و پاک چو جان
گوهری پر ز گوهر الوان
زده بر پشت او یکی خایسک
سوده بر روی او بسی سوهان
روشنش کرده هر دو روی آتش
تنکش کرده هر دو روافسان
در دو حدش دو روی او صیقل
زده الماس و یافته مرجان
نه ببینند روی او به یقین
نه بدانند حد او به گمان
زخم او چون قوی ندید ضعیف
دست او چون سبک نیافت گران
چرخ رنگست و همچو چرخ بدو
باز بسته همه صلاح جهان
بر ز ناهید و مشتری و درو
فعل بهرام و گونهٔ کیوان
تیز و روشن چو شعلهٔ آتش
سبز و تازه چو شاخی از ریحان
ظلمت حرب را زدوده شهاب
دهن رزم را کشیده زبان
روی تاریکها بدو روشن
کار دشوارها ازو آسان
تابش او به قصد راندن خون
لرزهٔ او ز حرص بردن جان
برکند جان و نیستش چنگال
بخورد عمر و نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید
گشته دعوی ملک را برهان
چرخ قدر ولی بدوست بلند
سود عمر عدو ازوست زیان
دوست را روز رزم و دشمن را
اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت
آفت خود و فتنه خفتان
یار او لعبتی است زرد و نزار
پیکری بی‌روان و زرد و نوان
بی‌قراریست با هزار قرار
ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب یافته تبر
سر او همچو آب داده سنان
رویش از خاک دید گونهٔ پیر
تنش از آب یافت زور جوان
رنگ دادست شسته رویش را
نور خورشید و قطرهٔ باران

باز کرده دهن سخن گوید	که بود گنگ باز کرده دهان
او کند مشکل را حل	زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخ پوشیده	نه درو راز روزگار نهان
رفتن راه راست جسته به سر	خدمت شاه راست بسته میان
کار دولت همی بپیرایند	هر دو در دست خسرو ایران
پادشا بوالمظفر ابراهیم	آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر	وانکه از چرخ شایدش ایوان
خسروی زو چو آسمان برین	مملکت زو چو روضه رضوان
دشت از موکبیست مرکب او	که ازو عاجزست بادبزان
لنگرش چون فرو کشید رکاب	باد پایش چو برکشید عنان
از همه سقطها شدست ایمن	که بتگ در نیابدش حدثان
ای به تو زنده ملت اسلام	وی به تو تازه سنت ایمان
نه چو فرتو مهر در حمل است	نه چو جود تو ابر در نیسان
سرکشان را رسول تو شمشیر	خسروانرا خطاب تو دهقان
روح بر جان تو ثناگستر	عقل بر همت تو مدحت خوان
با فنا ناچخ تو هم حمله	با فلک بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نرفت و نجست	جستهٔ رزم تو نیافت امان
آتش هیبت ترا باشد	اختر و آسمان شرار و دخان
طبع تیغ تو سرد و خشک آمد	زان شدش خون گرم بر دامان
زخم بر خنجر تو پتک ز دست	بدو نیمه چرا کند سندان
تیر تر از عقاب یابد پر	کرکسان را چرا کند مهمان
از سخای تو تیز گشت و روا	شغل ضراب و پیشهٔ وزان
نه عجب کز سخاوت تو کنون	از زر و سیم بفکند حملان
تکیه بر گنج کن که جود ترا	زر یکساعته ندارد کان
ای زمین را بحق شده خسرو	وی جهان را قبول کرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی باد	تا بقای بقا بود به جهان
شصت سال تمام خدمت کرد	پدر بنده سعدبن سلمان
گه به اطراف بودی از عمال	گه به درگاه بودی از اعیان
دختری خرد دارم و پسری	با دو خواهر به بوم هندستان
دختر از اشک دیده نابینا	پسر از روزگار سرگردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند	بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملک و دولت تو	در سعادت ز ایزد سبحان

ای رهاننده خلق را ز بلا
زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنگ و طبع مظلم کرد
تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت
تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوارست
در ره رحمت تو صد چندان
به امید آمده به حضرت شاه
راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از که جویم عز
بنده شاهم از که خواهم نان
تا کند لعل روی لاله بهار
تاکند زردرنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر
تا بود در جهان چهار ارکان
ملک عالیت باد در بیعت
چرخ گردانت باد در فرمان
شده با فتح رای تو قرین
کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی به تن پر از علت
سرطانی به دل پر از احزان

(مدح سیف‌الدوله محمودبن‌ابراهیم)

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر
آن دادهٔ یزدان و دل دیده شاهان
رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس
گُردی که چو او شیر نباشد گه میدان
شیریست که تیغست و را ناخن و چنگال
ابریست که زرست ورا قطرهٔ باران
ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر
ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
تو سیفی و از تست نگه داشتن دولت
بر ملک نباشد بجز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزهٔ عیسی مریم
در رزم ترا معجزهٔ موسی عمران
گفت تو ولی را به گه جود حیاتست
تیغ تو عدو را به گه کوشش ثعبان
شاها تو سلیمانی و در دولت و ملکت
هر مرکب شبدیز تو چون تخت سلیمان
فرمان تو بر خلق روانست همیشه
بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
او چوب روان داشت ترا کوه روانست
او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
افعال تو نیکوست به هر حال چو دولت
خلق تو ستوده‌ست به هر جای چو ایمان
هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه
جز رای تو او را نکند دارو و درمان
هر جای که نام تو رسد در همه گیتی
گر چند، خرابست شود یکسره عمران
هرگز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی
آباد بر آنجای که از روضهٔ رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا
محمود براهیم بود بر سر عنوان
موجود شد و بهری از آن آمد باقی
وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان
چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست
هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
این خاک گران آمد و آن باد سبک شد
این آب روان آمد و آن آتش سوزان

فانی شود از قهر تو و کین توزین روی
از آب همه ساله شود فانی و ویران
آرام تو برباید بر جنبش تو زین
از باد همی خاک شود عاجز و پژمان
زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله
جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان
آن چار دگرسان نشود آری هرگز
این چار طبایع نشود هیچ دگرسان
این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم
گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان
هر بیت که چون تیر به اندام زمن رفت
در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان
سحرست خداوندا در مدح تو شعرم
زیرا که همی عالم ازو گردد حیران
با اینهمه عاجز شدم از مدح تو آری
عاجز شود از وصف جهان گرچه سخندان
دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس
مدح تو نگوید بسزا در همه گیهان
ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم
کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند
ور مدح نگویندت نقصان نشود زان
ای شاه تو خورشیدی و خورشید چنانست
نز مدح زیادت شود و نز ذم نقصان
آراسته گشتی بتن شاهی کو را
ناورد و نیارد به جهان همتا دوران
ای شاه همه شاهان زیبندهٔ شاهی
زیبد که نیندیشی از گنبد گردان
تو خسرو کیهانی وز شادی تو خلق
شادند تو زینی که همی باشی شادان
دانی که خداوند جهان سلطان از تو
شادست و تویی معجزهٔ او را برهان
یک ذره تهی نیست ز مهر تو تن او
جانست ورا مهر تو شایسته دو چندان
آن کن که بود در همهٔ سال سوی تو
خلعت پس یکدیگر چون قطرهٔ باران
خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی
خرم شود از ابر بلی دایم بستان
تا از فلک گردان خورشید بتابد
وافزون شود از تابش او گوهر درکان
بادی تو چو خورشید وزتو نیز خزاین
رانندهٔ کان گشته پر از گوهر الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو
میمون و همایون باد این خلعت سلطان

(مدیح سیف‌الدوله محمود)

قدحی نوش کرد شاه زمین
شاه محمود سیف دولت و دین
تا که نفس چو آب او شد پاک
شد متین شخص او چو کوه متین
نز پی علتی و رنجی خورد
بود بر صحت تنش به یقین
گیرد آیین خسروان زیراک
خسروان را چنین شدست آیین
بوستان را بگفت باد که کرد
قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه به راه
باز گسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان ز گل حجله
وز شکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت او
کوژ کردند پشت را همگین

لاله‌ها از برای شربت را حقه‌هایی شدند یاقوتین
چون ملک نوش کرد شربت را یافت در طبع پاک او تسکین
تهنیت کرد شاه را قدسی کرد روح‌الامین برو آمین
خسروا رای تو رسانیدست رایت خسروی به علیین
تا بروید به بوستان سوسن تا بتابد زآسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بر رخ حلقه در حلقه گشته چین در چین
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر هر سه بادند با تو گشته قرین
فتح و اقبال مر ترا پس و پیش نصرت و سعد بر یسار و یمین
بر تو فرخنده باد و فرخ باد ای شهنشاه شربت نوشین
دولتت پیشکار باد و رهی ایزدت رهنمای و بخت معین

(مدح ثقة‌الملک طاهربن‌علی)

ثقة‌الملک را خدای جهان دولتش بهره داد بخت جوان
طاهربن‌علی که از رایش شد جوان باز پیر بوده جهان
روزگار ار ز طبع او بودی نشدی چیره بر بهار خزان
در مدار فلک نیفتادی روز و شب را تفاوت و نقصان
تا شکفته بهار دولت او کرد چون باغ عرصهٔ گیهان
روی و چشم عدوی او شده است از دل و روی لالهٔ نعمان
جامه و نامهٔ بزرگی را جاه و نامش علم شد و عنوان
بی‌دل او شهامت و فطنت بی کف او سماحت و احسان
ماه بی نور و تیغ بی‌آبست شاخ بی بار و ابر بی‌باران
ای ضمیر تو فضل را معیار وی ذکای تو عقل را میزان
از گمان تو عاجزست یقین از یقین تو قاصرست گمان
عدل را از تو تیز شد بازار ظلم را از تو کند شد دندان
از تو جاه و بزرگی و حشمت یافته نظم و رونق و سامان
از تو قلب الاسد که شادی دید ماند از آن روز باز از خفقان
چشم نرگس به دشمنت نگریست گشت مأخوذ علت یرقان
تا گران گشت پله جودت قیمت زر و سیم شد ارزان
نه شگفت از سخاوت تو کند این و آنرا عیار بی حملان
گر زر و سیم را نکردی چرخ در دل خاک و طبع سنگ نهان
هر زر و سیم کافرید خدای تو به روزی بدادیی آسان
در کف تو چو خوش بخندد جام زار بر خویشتن بگرید کان

زانکه چندان عطا دهی که همی — مایهٔ زر نباشدش چندان
تا به بزم تو منقطع نشود — صله رود ساز و مدحت خوان
نیست بیکار سکه ضراب — هست پر بار کفهٔ وزان
بر عرض‌ها درت گشاده شود — تا سخاوت ترا بود دربان
بی هوای تو نیست هیچ ضمیر — بی ثنای تو نیست هیچ مکان
صلت تو گشاده دارد در — نعمت تو نهاده دارد خوان
جودت آن میزبان که در گیتی — کرد امل‌های خلق را مهمان
رایت آن قهرمان که از وی دید — حاسد و ناصح تو قهر و امان
بخشش از مدحت تو یافته شد — گنج بر بخشش تو یافت زیان
خلق و خلق تو در همه معنی — راست چون دین و پاک چون ایمان
نوبهاری و باغ تو مسند — آفتابی و چرخ تو ایوان
قصر جاه ترا گشاده دری — دولت از صحن روضهٔ رضوان
آب عز ترا کشیده رهی — نعمت از قعر چشمهٔ حیوان
لفظ و دست ترا به رزم و به بزم — که به هر نوع کرده‌اند ضمان
صفت لفظ عیسی مریم — معجز دست موسی عمران
کاین به دم کرد مرده را زنده — وان به کف کرد چوب را ثعبان
نکته‌ای گویم از جلالت تو — استماعی کنش به عقل و به جان
قدر کیوان بلند شد زیراک — پایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بود برجیس — که برد دولت ترا فرمان
هست بهرام با عدوت به چنگ — در کفش زان بود کشیده سنان
همه از رای تو ستاند نور — مهر تابان ز گنبد گردان
سزد ار وقت لهو تو ناهید — همچو خنیاگران زند دستان
تیر جادوگه نگار سخن — شود از نوک کلک تو حیران
رهبر عزم تست ماه که هست — برده از اختران سبق برهان
گر بسندان و خاره یازد چرخ — نام تو برنهد برین و برآن
زیر نام تو موم گردد و گل — تارک خاره و دل سندان
خردت را هنر نکرد قیاس — هنرت را خرد ندید کران
از مدیح تو عاجز آمد فهم — وز صفات تو خیره گشت بیان
چو بکردند قسمها نرسید — قسمت دشمن تو جز خذلان
چون بدادند بخش‌ها نامد — بخش بدخواه تو مگر حرمان
تن بدخواهت ار شود فولاد — بر تنش ترس تو شود سوهان
ور کند قصد آن که بگریزد — گرددش پوست گرد تن زندان

از پی کارزار دشمن تو | بر گرفته‌ست چرخ تیر و کمان
هست و باشد کمان و تیرش را | از بلا قبضه وز اجل پیکان
چون بخیزد ز جای هیبت تو | به تگ اندر نیابدش حدثان
وهم تو چون نهد به کاری روی | نتواندش داد چرخ نشان
حزم تو در مقام کوه رکاب | عزم تو در مسیر باد عنان
نه عجب گر شود گذرگه تو | از کمال و شرف سپهر کیان
پس از آن نیز پرستاره بود | راه تو همچو راه کاهکشان
آن سپهرست رای سامی تو | که کند گرد مملکت جولان
گویی ابرست خنجرت که به طبع | هم درو صاعقه‌ست و هم طوفان
در ثنای تو تیز باشد و سخت | گه تک نوک کلک و عقد بنان
وز هراس تو پست گردد و کند | یشک پیل دمان و شیر ژیان
همت تو به هیچ حال ندید | فسخ در عزم و نقص در پیمان
خاطر تو به هیچ وقت نخواند | سورهٔ سهو و آیهٔ نسیان
با گشاد مثال تو نبود | معتمد هیچ جوشن و خفتان
بی سؤال و جواب تو نشود | معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت | شاد باش ای سوار هر میدان
که به مهر و به ماه تو شده‌اند | روزگار و سپهر پایندان
ای بزرگی و حشمت تو شده | اصل تمکین و مایهٔ امکان
مردمان متهم کنند مرا | با همه کس جدل زدن نتوان
که کشد سوی لووهور همی | دل مسعود سعدبن سلمان
در دل من به ایزد ارماندست | ذره‌ای از هوای هندستان
چکنم من به لووهور آخر | نزد آن قوم بی سر و سامان
کی کشد دل به بقعتی که شود | تالی دوزخی به تابستان
روی تابم ز عز مجلس تو | خویشتن را در افکنم به هوان
بود اندر جهان چو من گوریش | باشد اندر جهان چو من نادان
دارم ایمان به دولت شاهیت | مال از انواع و نعمت از الوان
هر کس از بهر نام و نان کوشد | من ز جاه تو نام دارم و نان
تو رسانیدیم به جاه بلند | تو رهانیدیم ز بند گران
از فراوان مکارم تو رسید | کسوت من به اطلس و برکان
بر گشادی به یک سخن بر من | در اقبال مجلس سلطان
در بزرگی همی کشم دامن | بر کشیده سر از همه اقران
مرده بودم تو کردیم زنده | از پس فضل و رحمت یزدان

ناتوان گشته بودم از محنت | مر مرا دولت تو داد توان
عاجزم در ثنات گرچه مراست | لفظ سحبان و معنی حسان
اینکه گفتم همه حقیقت گیر | اینکه گویم همه مجاز مدان
کافرم کافرم گر اندیشم | نعمت وافر ترا کفران
در خراسان و در عراق همی | عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یک لفظ | همه اندر هوای من یکسان
خرد نامیست اینکه شرح دهند | که فلان زنده شده به سعی فلان
زیور فاخر عروس ثنات | کردم از در و گوهر و مرجان
شاید ار بر مدیح شکر تو من | جان فشانم که از تو دارم جان
ای بجاه تو شاهی آسوده | وی برای تو دولت آبادان
گر ز نیسان جهان شود خرم | اینک آمد به خرمی نیسان
از پی باغ فرشها آورد | ابر نیسان ز میرم و کمسان
طبع گیتی نگار باز افکند | بر چمن هفت رنگ شادروان
لاله از حرص باز کرده دهن | زانکه شد غنچه چون سرپستان
شیر اگر ابر دارد از پی چیست | سر پستان غنچه در بستان
به دو هفته همه گلستان شد | بر زمین هر چه بود خارستان
چمن از گلشن و شکوفه شدست | تخت کسری و تاج نوشروان
شد به یک بار نقش سوزن کرد | هر کجا بود صنعت کمسان
دیدهٔ عقل را به نقش بهار | قدرت کردگار گشت عیان
داد شادی بده به جام نبید | باز داد از لب بتان بستان
تا بود متفق ز هفت انجم | در تن این مختلف چهار ارکان
چرخ را بی خلاف محکم باد | در وفاق هوای تو پیمان
همه ساله ز بخت یاری بین | همه مدت به کام دولت ران
با طرب خیز و با نشاط نشین | در شرف پای و در بزرگی‌مان
تو میان بسته پیش تخت ملک | پیش تو روزگار بسته میان
تو گشاده دهان به حل و به عقد | دهر در مدح تو گشاده دهان
رتبت جاه تو سپهر محل | سطوت بأس تو زمانه توان
باد فرخنده عید بر تو و باد | از تو مقبول طاعت رمضان

(مدح سلطان ابراهیم)

شب آخر شد از جهان شب من | که نگرددش روز پیرامن
بست صورت مرا چو در پوشید | شب تیره سیاه پیراهن

که بر اطراف چرخ زنگاری
به کواکب بدوختش دامن

از سیاهی شب به رنگ و به شکل
بود چون ماه منخسف روزن

ریخته دهر قیر بر صحرا
بیخته چرخ دوده بر برزن

چرخ گردان چو خسروان بزرگ
در و گوهر نشانده بر گرزن

چون به نظاره در سپهر کبود
بنگرستم چنان فتادم ظن

کز شهاب و مجره بر گردون
زر و تیغ است بر محک ومسن

چون بدیدم که صبح باز گرفت
از چراغ ستارگان روغن

شاد گشتم بدانکه دانستم
که چو خورشید دید خواهم من

طلعت آنکه نور طلعت او
می‌فروزد چو آفتاب زمن

پادشا بوالمظفر ابراهیم
آسمان خوی و ابر پاداشن

آن ستوده چو فضل در هر باب
وآن گزیده چو فخر در هر فن

هیبتش گرنه دست داودست
موم چون گرددش همی آهن

ای تو از خلق چون خرد ز روان
تنت از دهر همچون سر ز بدن

نیست رای ترا ظلام خطا
نیست جود ترا غبار منن

مجلس تو ز تو به شب روز است
صفهٔ تو ز تو شده گلشن

مسند از روی تو به نور چو چرخ
مجلس از لفظ تو به در چو عدن

مجلست جز خلاف را منبع
درگهت جز نیاز را مأمن

مشک شد خاک زیر پای ولیت
مار شد در کف عدوت رسن

دشمنت را نماند یکتن دوست
دوستت را نماند یک دشمن

باد و خاکی گه شتاب و درنگ
آب و ناری به رای و پاداشن

با رفیقان و پیش مهمانان
عهد تو مورد گشت روی سمن

در مصاف تو از شهاب سهام
نتواند گریخت اهریمن

گر عدوی تو آفتاب شود
کندش خشم تو چو نجم پرن

با سر تیغ و گردن گرزت
سر سرخست و گردن گرزن

از نهیب شکستن و بستن
سر گردن بخست و گردن تن

ناچخ تیغ تو زر اندودست
هر دو روئین گذار و شیر اوژن

زانکه افسان تیغ و ناچخ تو
ترک خودست و غیبهٔ جوشن

ای یلان پشت رزم می‌نمایید
کز پی رزم زنده شد بهمن

ای گرازان هلاجهان گیرید
که جهان را پدید شد بیژن

ای ضحی کرده عقل را ایام
ای برافکنده روزگار فتن

هر که هست از سخن گرفت شرف
باز از تو شرف گرفت سخن

از عطارد فصیح‌تر بودم
چو زحل کرده‌ای مرا الکن

گر بر آتش نهی مرا چون موم — ور در آب افکنیم چون چندن
در صفات توام به باغ ثنا — می‌سرایم چو فاخته به چمن
گر مرا دیده و زبان از تو — نیست امروز جاری و روشن
این و آنرا به کوری و گنگی — باد نهزان تنگ چشم و دهن
تا همی گل دمد به فروردین — سوسن آید به بار در بهمن
شاد بادی به طبع همچون گل — تازه بادی به روی چون سوسن
در سلامت به مجلس میمونت — باز آورده ایزد ذوالمن

(مدح ارسلان بن‌مسعود)

نگاه کن به بزرگی و جاه این ایوان — که برگذشته به رفعت ز تارک کیوان
نشسته سلطان بر تخت باجمال و کمال — که دور بادا چشم کمال ازین سلطان
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود — سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان
به حلم کوه متین و به رأی بدر منیر — به طبع بحر محیط و به قدر چرخ کیان
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست — که او نخواست زتیغ تو زینهار و امان
حریم ملک چنان شد ز عدل تو ملکا — که بر رمه به چراگاه گرگ گشت شبان
به پادشاهی بر عدل سود کردی تو — نکرد هرگز بر عدل هیچ شاه زیان
نگاه کردم یک فخر عدل را آنست — که فخر کرد پیمبر به عصر نوشروان
کنون به عصر تو و یاد عصر تو جاوید — هزار فخر نماید همی زمین و زمان
تو پادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام — تو شهریار جوانی و ملک و بخت جوان
بوی و بادی صاحبقران درین گیتی — ز خسروان چو تو صاحبقران ندید قران
ز حرص جود تو درکان همی بخندد زر — ز بیم دست تو بر زر همی بگرید کان
خدایگانا گستاخی است اندر شعر — که شاعر آنرا نیکو کند به شعر بیان
ملوک فالی کز لفظ شاعران شنوند — خجسته دارند ای زینت ملوک جهان
درین قصیده ز مدحت کرانه کرد رهی — اگرچه مدح ترا طبع او ندید کران
هزار یک ز ثنای تو گفت نتواند — بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان
اگرچه پویه غزوت بود چو جد و پدر — ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان
نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند — بسنده باشد یک ترک تو به هندستان
به بزم ساقی تو هست زادهٔ خاتون — به رزم یاور تو هست بچهٔ خاقان
تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم — نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
به زر و سیم نباید همی خریدن ترک — دریست سخت‌گشاده رهیست نیک آسان
چو بندگان همه ترکان چیره دستانند — کشید باید لشکر به غزو ترکستان
چو گشت ویران بوم و بر نتیجهٔ رأی — بکند باید بوم و بر نبیرهٔ خان

بهر غنیمت چندان به دستت آید ترک / که بی‌کرانه سپاهی فرازت آید از آن
به کف گرفتی ملک و تمام داری مرد / یقین شمر که چنین است رسم این گیهان
به مرد ملک بجای و بمال مرد به پای / نگاه داشتن ملک جز چنین نتوان
تو مال داری چندان که هر چه خواهی مرد / به جان ببندد پیش تو روز جنگ میان
اگر که نهمت غزویت هست کار بساز / ز بهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران
نه ممتنع بودت غزو اگر نباشد هند / به ترک و روم کش این لشکر و سپاه گران
ربیع ملک شد از عدل وجود تو خرم / چنانکه باغ ربیع از نسیم و از باران
یقین بود که ربیع است تازه ملک ترا / که هیچوقت نبیند گزند باد خزان
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی / چگونه آید با چند خدمت الوان
به کینه بندد و آرد به حضرتت امسال / به رسم خدمت صد زنده پیل مست ژیان
زهدی ها که رسانید و مالها کاورد / یقین بدان که شود ده خزینه آبادان
به بارگه رمه زنده پیل مست آورد / که کوههای دمانند و حصن‌های روان
دویست مرکب دریا گذار دشت نورد / که گاه کوه رکابند و گاه باد عنان
زمانه پیش تو او را چو دید بسته کمر / چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
تو شهریارا کیخسروی به جاه و هنر / ربیع پیش تو مانند رستم دستان
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملک / نه هیچ بنده چنین جاه داشت از اعیان
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط / به شادکامی بنشین و مطربان بنشان
بنوش باده که بی باده شادکامی نیست / زشادکامی بی‌باده کس نداد نشان
جمال دولت بین و بساط فخر سپر / سرای ملک فروز و نهال عدل نشان
به جان و طبع نبید و سماع خواه که هست / نبید قوت طبع و سماع راحت جان
درین مبارک قصر و بدین همایون تخت / هزار سال به پای و هزار سال بمان
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد / هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان

(مدح سیف‌الدوله محمود)

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن / کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند / چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم / ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم / که راست ناید اگر در خطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم / بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن
بسان بیژن در مانده‌ام به بند بلا / جهان به من بر تاریک چون چه بیژن
برم ز دستم چون سوزن آژده وشی / تنم چو سوزن و دل همچو چشمهٔ سوزن
نبود یارم از شرم دوستان گریان / نکرد یارم از بیم دشمنان شیون

ز درد و انده هجران گذشت بر من دوش
شبی سیاه‌تر از روی و رأی اهریمن

نمیگشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن

طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
زراست خرقه شعری زچپ سهیل یمن

مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
تنی به رنج و عذاب و دلی به گرم حزن

در آن تفکر مانده دلم که فردا را
پگاه ازین شب تیره چه خواهدم زادن

از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که هاله چون سپری شد چه زاید آبستن

گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق
فرو نیارست آمد بر من از روزن

نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان
خیال دوست گوای منست و نجم پرن

نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن

مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل
مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن

ز بسکه کندد و زلف و بسکه راندم اشک
یکی چو دُر ثمین و یکی چو مشک ختن

مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن

به ناز گفت که از دیده بیش اشک مریز
بمهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن

درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
ز دودهٔ طلعت بنمود چشمهٔ روشن

چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست و شهریار زمن

جهانستانی شاهی مظفری ملکی
که رام گشت به عدلش زمانهٔ توسن

نموده‌اند به ایوانش سروران طاعت
نهاده‌اند به فرمانش خسروان گردن

بنام و ذکرش پیراست منبر و خطبه
به فر و جاهش آراست یاره و گرزن

هزار گردون باشد به وقت باد افراه
هزار دریا باشد به روز پاداشن

خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت
وبا نیارد گشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را ز جهان دولت تو فانی کرد
چه بد تواند کردن زمانهٔ ریمن

اگر زمین همه چون صبح پر زتیغ شود
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن

دو چشم دولت بی‌تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی مدح تو بود الکن

ز تو بنازد اقبال چون بدن به روان
به تو بماند تایید چون روان به بدن

به دشمنان بر روز سپید روشن را
سیاه کردی چون شب از آن بخفت فتن

چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن

به رنگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز
ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن

حرام باشد خون برنده خنجر تو
حلال باشد در کارزار خون شمن

ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی
ز جود کف تو گوهر نماند در معدن

مگر که ذات تو جانست کش نداند وهم
مگر که وصف تو عقلست کش نیابد ظن

چگونه باشد دستت به جود بی‌گوهر
چگونه آید تیغت به رزم بی‌دشمن

سخن فرستم از اوصاف تو همی منثور
به مجلس تو رسانم چو نظم کردم من

اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
چگونه یافتمی در خور ثنات سخن
همیشه تا دمد از روی ماه تابش مهر
همیشه تا دمد از کنج باغ روی سمن
خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن
به خدمت تو همیشه فلک ببسته میان
به مدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوا
همیشه درگه تو عدل و ملک را مامن

(وصف بهار و مدح آن شهریار)

مقدمه چو در آمد ز لشگر نیسان
به باغ ساقه برون راند از سپاه خزان
به باغ رایت عالیش سرو آزادست
به کوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان
کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست
میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان
زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش
سپهر بر کشد از ابر هر زمان ایوان
مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب
عروس گلبن بربست گوهر الوان
به مجمر گل از بوی عود ماند اثر
به جام لاله دراز رنگ باده مانده نشان
به باغ عرعر بی‌جان همی‌کند حرکت
به شاخ بلبل بی رود می‌زند دستان
بسان کاشان بی‌رنگ خامهٔ نقاش
چگونه گشت همه باغ پر نگارستان
مگر که باغ به نیسان چو ملک مایه گرفت
ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که هست نامش بر نامهٔ شرف عنوان
سپهر قدری کو را متابع است سپهر
جهان ستانی کو را مسخر است جهان
سرای او را در بزم دولتست بساط
حسام او را در رزم نصرتست فسان
نه ملک زیبد بی او نه چرخ بی‌خورشید
نه خلق باشد بی او نه کشت بی‌باران
نه جور بینی ازو و نه تیرگی ز بهار
نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن
کدام بند که او را نه نام اوست کلید
کدام درد که او را نه ذکر او درمان
سرای و خانهٔ نیکوسگال و بدخواهش
به تیغ تیزش آباد این و آن ویران
شگفت نیست که آبست تیغ او بی‌شک
به آب باشد ویران جهان و آبادان
در آن زمان که براندازدش به ابر شود
سنانش برق درخشنده و اجل باران
چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود
ز روی جوشن و برگستوان همه میدان
چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید
چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان
ز هول طعنه در افتد به نیزه‌ها لرزه
ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
حسام در دل هر کس چو نار در کوره
عمود بر سر هر یک چو پتک بر سندان
خدایگان زمین اندر آن زمان گویی
هزار دارد دل یا هزار دارد جان
ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد
به پیش حمله او در تن عدوش روان

ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او چو لاله گردد از خون و چون زر اندرکان
به گرز بر سر و چشم و دهانش پست کند به تیغ تیز کند تنش پر زچشم و دهان
ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان
خدایگانا آنی که چون بر آشفتی نگه کنند به هر نوع برتری ز گمان
اگر ملوک بخوانند کارنامهٔ ملک نخست نام تو بینند بر سر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز بهشت نه شود آنگاه که گسترندت خوان
تو خفجه پاشی و بیکار شد ز تو صراف تو بدره بخشی و بی‌شغل شد زتو وزّان
ز بهر پاکی جود تو عدل تو نه شگفت که از عیار زر و سیم بفکند حملان
ز تیغ تو نکند خسروی به معرکه سود ز دست تو نکند مادحی به بزم زیان
زمین دو پیکر گردد ز بس که در حمله زسر دو نیمه کند خنجر تو تا به میان
خدنگ تیز تو چون از عقاب یابد پر چرا که کرکس را در وغا کند مهمان
ز هیبت تو گمان اوفتد که جانوریست بروز بار به پیش تو شیر شاد روان
اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست بجای جوهر از طبع راندی مرجان
وگر بداند گوهر که بهر افسر تو شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان
ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو چو کلک زاید برجسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
چو ابر و باد به طاعت همی بکوشم من به شکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز اهتزازم مانند کشیده حسام ز بار شکرم مانند خمیده کمان
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی دهان و چشمم بر دیده و زبان زندان
همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلک همیشه تا شود از ابر پر ز گل بستان
به دولت اندر همچون زمانه گیتی دار به نعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند هزار قصر بر آر و هزار سال بمان

(هم در ستایش او)

بگذشت ز پیش من نگار من با موی سمور و باخز ادکن
تابنده زموی روی چون ماهش چونانکه مه از میانهٔ خرمن
چون سرو و به سرو بر مه و زهره چون ماه و به ماه بر گل و سوسن
آن روشن و تیره عارض و زلفش چون روی پری و رای اهریمن
بر بسته میان و در زده ناوک بگشاده عنان و در چده دامن
گفتم که بکش عنان مکن تندی ای تند سوار کرهٔ توسن
ای جعد تو بر شکسته چون زلفت چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
ای سوخته بر تو خاصه و عامه وی شیفته گشته بر تو مرد و زن

شایسته‌تری ز عقلم اندر سر بایسته‌تری ز جانم اندر تن
بفشان سر آن دو زلف را از گرد وان گرد درین دو دیده بپراکن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه از گرد دو زلف تو شود روشن
گفتا که سر دو زلف نفشانم مشک است و عبیر بر دو زلف من
گرد سپه شهنشه غازی محمود شه یگانه در هر فن
آن بار خدای خاتم و خنجر آن بار خدای یاره و گرزن
ای آنکه به گاه کوشش و بخشش دشمن مالی و مال را دشمن
بینند نبشته ناصح و حاسد بر کلک و حسام دیدهٔ معدن
آن در مجلس بر آنکه لانیأس وین در میدان بر اینکه لاتأمن
ای بیژن روزگار و از سهمت بر دشمن تو جهان چه بیژن
آبستن شدن به فتحها تیغت پیداست نشان روی آبستن
آنک بنگر ز روی او یکسر کارام نماندش گه زادن
تا دستهٔ چتر و ناچخت شاها از چندان کرده‌اند و از چندن
اینجا ز نهیب زرد چون شمشاد آنجا ز نشاط سرخ چون روین
ای شاه جهان تو بندگان داری چون رستم و طوس و بیژن و قارن
لشکر کش و قلعه گیر و دشمن کش پیل افکن و شاه گیر و شیر اوژن
تا هر ساعت یکی ترا بنده فتحی آرد ترا زهر معدن
آن کس که برون نهد ز خطت سر وز امر و مثال تو کشد گردن
بندی گردد رکاب بر پایش طوقی گرددش جیب پیراهن
تا دایم طبع سنگ مغناطیس از دور به خویشتن کشد آهن
چون آهن و سنگ سوخته بادا دشمنت بر آتش غم و شیون
جفت تو همیشه دولت عالی یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعر بدان طریق گفتم من «کای فتنهٔ برزن آستین برزن»

(هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش)

دوش تا صبحدم همه شب من عرضه می‌کرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هر یکی بسزا سازم ار خواهد ایزد ذوالمن
بنخفتم چو شمع تا بنشست زرد شمع اندرین سپید لگن
همه شب زین دو چشم تیره چو شب پر کواکب مرا شده دامن
به عجب بر سرم بنات النعش جمع گشته بسان نجم پرن

دم من همچو باد در آذر — چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که نگشایم — جز به باد و به آب چشم و دهن
سخنم نیست بر زمانه روان — همچو بر روی سنگ سخت ارزن
ناروایی سخن همی ترسم — که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد ز باریکی — اندرین حبس فکرت روشن
یا ز مرمر شدست اندیشه — در دل همچو چشمهٔ سوزن
بس شگفتی نباشد ارباشد — رنج و تیمار من ز دانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز — زانکه بسیار گشت در هر فن
خیزد از آهن آتشی که چو آب — میشود زو گداخته آهن
آهنم بی خلاف زانکه همی — در دل خویش پرورم دشمن
به حقیقت چراغ را بکشد — اگر از حد برون رود روغن
نشوم خاضع عدو هرگز — گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشگ را برد فرمان — شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کژ رفتار — رام گردد زمانهٔ توسن
بکنم کار و کار فرمایم — هستم اندر دو جای تیغ و مسن
جوشنم گر شود منازع تیغ — تیغ گردم چو او شود جوشن
زان تن من بود همی به عنا — زان دل من بود همی به حزن
کاندر افتد همی به طبع ملال — کاندر آید همی به عمر شکن
گر بخواهد خدایگان زمین — شاه محمود شهریار زمن
پادشاهی که زیبدش گه بار — ماه و خورشید یاره و گرزن
نوبهارست کز سخاوت او — هست بر نیکخواه او گلشن
سایل بزم او سزد حاتم — کشتهٔ رزم او سزد بهمن
چون یلان در وغا برانگیزد — آتش رزمگاه روز فتن
ای به هنگام حلم صد احنف — وی به هنگام حرب صد بیژن
زیر آلای تست حزم خرد — دون اوصاف تست غایت ظن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت — باطن من چو ظاهرم احسن
عود و چندن نه هر دو خوشبویند — بر زمین هر دو را یکیست وطن
چون به آتش رسند هر دو بهم — نبود فعل عود چون چندن
راستم همچو سرو در هر باب — زان برم نیست همچو سرو چمن
آتش شغل من نجسته هنوز — دود عزلم برآمد از روزن
تا چو باران رضای تو بچکد — بر من و تازه داردم چو سمن
به خدایی که آکند صنعش — مشک در ناف آهوان ختن

که اگر من شوم به دانش پیر — همچنان چون صدف به دُر عدن
چون صدف در همه جهان نکنم — جز به دریای مدح تو معدن
که جز از تو به هیچ خدمت و مدح — طمع دارم ز خلق پاداشن
بر وفات حفاظ وسوک خرد — پاره‌ام باد جیب و پیراهن
ور نباشد به معصیت راضی — به برم زانکه روبه است سمن
ای چو کعبه وحوش را همه امن — خلق را قصر و درگهت مأمن
نیت کعبه کرده بندهٔ تو — بنده را زین مراد باز مزن
تا بخواهد ز ایزد آمرزش — پیش از آن کش شود لباس کفن
بندد اندر رضای یزدان دل — تن گشاید ز بند اهریمن
تا فروزند در مجوس آذر — تا پرستند در هنود وثن
چرخ ملک تو باد با خورشید — باغ لهو تو باد پر سوسن

(مدیح دیگر از آن پادشاه)

با دل پر آتش و دو دیدهٔ پر خون — رفتم از لاوهور خرم بیرون
تافته از دشمنان و شیفته از دوست — سوخته از روزگار و خسته ز گردون
گردان ز عشقت ای به حسن چو لیلی — گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق — گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه بر انگیختم ز شهر چو گشتم — بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن و جان از فراق قارون گشتند — تا به غم اندر فرو شدند چو قانون
زان لب و زان غمزگان چون رطب و خار — گشتم زرد نزار و کوژ چو عرجون
هر جا کز راه پی نهادم آنجا — گشتست از خون دیدگانم معجون
نیست عجب گر درین ره از پس این روز — خاک نزاید نبات جز که طبر خون
گر تو بخواهی که مر مرا دریابی — خیز و بیا و نگاه‌دار اثر خون
دردا کز هجر یار گشتم پر درد — غبناگز روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم — دو رخ گلگون یار و دو لب میگون
تا به نمانم ز جور عشق هم اینجا — تا به نمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا — تا چه همی بینم از زمانهٔ وارون
خار مغیلان مرا چو قالی رومی است — برگ درختان مرا چو دیبهٔ مرقون
بسته میان تنگ و روز و شب بگشاده — به رغم عشق از دو دیده بسته دو جیحون
گر نبدی آتش دلم به حقیقت — راه من از آب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دو دیدهٔ گریان — هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح — یارم شمشیر و نام ایزد بیچون

مونس من مدح‌های خسرو محمود — آنکه غلامش سزد به دانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر — وانکه بدو زنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید — دولتش از رای او چو ماه بر افزون
ذکرش چون نام کردگار مبارک — فرّش چون سایه همای همایون
رایش چرخی که نگردد هرگز — باشد با هر کسی به فعل دگرگون
تیغش ماری که زهر او نشود دفع — از تف بدخواه او به دارو و افسون
دانی شاها که من به مجلس عالی — هرگز ناورده‌ام قصیدهٔ مدهون
دانی شاها که چند گاه شب و روز — بودم ز اندیشه همچو مردم مجنون
رفتم و غواص وار گوهر حکمت — از صدف بحر عقل کردم بیرون
تاکه برو گردن عروس مدیحت — جمله بیاراستم به گوهر مخزون
لاجرم از پردهٔ نشاط و سعادت — بیرون ماندم مشاطه کردار اکنون
رفتم تا در جهان ثنای تو گویم — دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
نه غلطست این کجا توانم رفتن — زانکه به جود و سخات هستم مفتون
رحم کن ای شهریار عادل و مشنو — بر من مرحوم قول دشمن ملمون
منگر شاها به قول حاسد و غماز — مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون
تا پس آبان بود همی مه آذر — تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملک تو پاینده باد و دولت باقی — ناصح تو شادمان و حاسد محزون
ملکت باقیت را سعادت همبر — دولت عالیت را جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم — و آمدن عید بر تو فرخ و میمون
بادت اقبال تا به دست سعادت — راست نهی ملک خسروی را قانون
گاهی لشکر کشی به تبت و بلغار — گه سپه آری به سر سنی و بداوون
گاه بگیری دو زلف بچهٔ خاقان — گاه ببوسی لبان زادهٔ خاتون
بنده ز هر منزلی فرستد شعری — در وی هر نکته‌ای چو لؤلؤ مکنون

(مدیح محمد بهروز)

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان — که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
ز یک محمد گردد زمانه آسوده — ز یک محمد باشد شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بهروز — که یافت عز و شرف دین و ملک ازین و از آن
وزیر زاده وزیری که از فنون و هنر — زوصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان
کمینه مایه از طبع اوست بحر محیط — کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی به جاه تو معمور کعبهٔ دولت — زهی به صدر تو منسوب قبلهٔ احسان
تویی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر — تویی که لفظ کفایت چو تو نداند نشان

زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه — فکنده امن تو در بر و بحر شادروان
خطابهای ترا دهر برنهاد به سر — مثالهای ترا باز بسته ملک به جان
فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید — مضای عزم تو دعوی ملک را برهان
هزار دریا جودی نشسته در مجلس — هزار عالم فضلی نشسته در ایوان
بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک — بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
به مکرمت‌ها دادست سیرت تو ظهور — به آرزوها کردست همت تو ضمان
ولوع تو به سخا ممکنست و نزدیکست — که از عیار زر و سیم بفکند حملان
ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس — ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید — نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری — سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را به دهاء تو تیز شد بازار — نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
هنر ندید در ایام تو فتور و خلل — ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر زخم‌های جور کمین — کشیده برّ تو بر کردگاه آز کمان
نوشته صورت مهر تو در دل اقبال — نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان
فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس — جهان معانی ترا پاک ندیده کران
هنر سرای ترا راست یافت چون اسلام — خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان
به دهر با چو تو داور کجا بود مظلوم — به ملک با چو تو معمار کی شود ویران
به حشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین — که حاجتی نبود بیش تیغ را به فسان
زه گریبان طوق است گردن آنرا — که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
مساعی تو در شرو خیر بست و گشاد — به تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نشان
فری ز پویه آن بندیی که بند فلک — شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
به رنگ برگ خزان گشته از خزان و بهار — دونده با سه موکل بهم چو باد خزان
به دو زبانی مشهور گشته بی تهمت — به سر بریدن مأخوذ گشته بی‌طغیان
چو جرم دهر مرکب شده زظلمت و نور — چو دور چرخ معین شده به سود و زیان
به زندگانی و مرگی دلیل خلق شدست — که تنش پیری پیرست و سر جوان جوان
چنان گزارد رازی که گویدش خاطر — که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
به حل و عقد و به ابرام و نقض در کف تو — همی طرازد و سازد مصالح گیهان
در آن محال که تعویذ جان بود شمشیر — در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
زند ز خاک زمین بر هوا تف دوزخ — جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان
سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کند — مثال مردمک چشم صورت شیطان
گران شود سر مردم به زخمهای سبک — سبک شود دل گردان به گرزهای گران
چو برگ لرزه در افتد به عضوهای زمین — چو سرمه گرد بخیزد ز دیده‌های زمان

به گوش پر شود از کوس نالهٔ تندر
به تیغ بردمد از خاک لالهٔ نعمان

شود مطول گوی زمین ز خسته بدن
شود مسطح خم فلک ز جسته روان

چو زهر گردد در کامها لعاب و دهن
چو مار پیچد در یالها دوال عنان

چنان کز آب شکافد زآتش دل سنگ
چنان کز آتش خیزد زآب تیغ دخان

حسام روشن روز امل کند تیره
گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان

ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

بر آن جهندهٔ پویندهٔ دونده به طبع
که در درنگ یقین است و در شتاب گمان

تبارک‌الله از آن باره‌ای که نسبت کرد
تنش به کوه متین و تکش به باد وزان

به یال گردن دریابد او هدایت دست
به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران

چو دست و پایش پرگاروار بگشاید
هزار دایره صورت کند به یک جولان

بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی
کزو صنوف قضا و قدر بود باران

به دست فرخت آن آب رنگ صاعقه فعل
کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان

هزار زخم ز خایسک خورد و پاره نشد
دو پاره کرد به یک زخم تارک سندان

توییکه قدرت و امکان تو درین گیتی
بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان

کم از بلند محل تو چرخ با رفعت
کم از بزرگ عطای تو بحر بی‌نقصان

به بزم و رزم کند سجده بذل و بأس ترا
روان حاتم طائی و رستم دستان

همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت
همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان

به فخر دولت بر دیده مالد آن نامه
که از محمد بهروز باشدش عنوان

به بد نظر نبود هیچ دیده را سوی تو
که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان

خلاف نیست که اندر تن مخالف تو
چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیده‌ای به خبر
که از نوائب گیتی چه دیده‌ام به عیان

به رنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار
به درد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان

دل نژندم گم کرده راه و من ماندم
چو گمرهان متردد چو بی‌دلان حیران

به تنگی اندر همخانه گشته با ظلمت
به ظلمت اندر همخوابه گشته با خذلان

بلا فراوان راندم نگشت باز بلا
فغان فراوان کردم نکرد سود فغان

ز بسکه دیدهٔ من روی من بشست به آب
نماند آبش و نزدیک خلق شد خلقان

نبودم آگه کآمد بشارتی ناگه
مرا به عاطفت شاه و رحمت یزدان

گرفت شغلم رونق که بود بی رونق
به باغ مدح تو پیوسته می‌زنم دستان

همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا
به اعتدال شب و روز را کند یکسان

به بوستانها نظم قلاده گلبن
شود موافق با نقش حله نیسان

کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه
هر آنچه ابر دهد دُر و لؤلؤ و مرجان

ز دست بفت زمین کسوتی کند کهسار
ز کارکرد هوا زینتی زند بستان

برافکنند بهر کوه دیبه ششتر
بگسترند بهر دشت مفرش کمسان

چو نو عروسان یابد لباس و پیرایه
زباد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان

بلحن بلبل و قمری ز آبهای چو می
کند پدید دل خلق رازهای نهان

برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
چو مست عاشق دامن کشان و نعره‌زنان

اگر به آب چو آبستن گران باشد
ز بهر شیر سبک باز مالیش پستان

بدان امید که او را به مهر شیر دهد
شکوفه باز کند در چمن به حرص دهان

به قصد حضرت تو در مراحل آرم روی
چو مهر مرحله آرد برابر میزان

بهار و تابستان من عزم خدمتت یابم
همه سلامت فصل بهار و تابستان

به فخر تا بنبوسم زمین درگه تو
بکام باز نبینم زمین هندستان

من این چنینم و از دولت تو محرومم
چه حیلت است چه بابخت سر زدن نتوان

مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی
نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چو من
به خامهٔ دو زبان یک تن اندرین میدان

بود به نظمم در ده لطیفه صد معنی
بود ز گفتهٔ من یک قصیده ده دیوان

بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو
که هست راوی من صد هزار مدحت خوان

چو من نداری مادح مرا عزیز بدار
چو من نداری بنده مرا ز پیش مران

چنانکه خواهی بینی مرا به هر مجلس
چنانکه خواهی یابی مرا به هر میدان

حدیث دونان بر من به ناسزا مشنو
که سخت زور بماندم به طالع از بهتان

وزان شهید حیات الاالله الرحمة
به من رسید فراوان مکارم الوان

چگونه منکر و کافر شوم به نعمت تو
چو گفته باشم در صد قصیدهٔ طیان

ندید کس که مرا بود عادت انکار
ندید کس که مرا خاست تهمت کفران

حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت
که دید هرگز داروی درد بی‌درمان

همیشه رنجه‌ام و هیچ رنج دانا را
ز رنجها نبود چون عداوت نادان

درست و راست بگفتم به رحمت ایزد
نه راست گفت منازع به نعمت سلطان

همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد
ستاره در حرکات و سپهر در دوران

ستاره‌وار بر اقبال پیش دستی کن
سپهروار بر ایام کامرانی ران

همه مراد که جویی ز چرخ یافته‌گیر
همه نشاط که داری ز چرخ ساخته دان

به طبع دولت با همت تو در بیعت
به طبع نصرت با همت تو در پیمان

بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت
ثنا و مدح تو مسعود سعدبن‌سلمان

بهار گردد بزمت چو این قصیدهٔ خوش
به لحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

(ستایش ابونصر منصور)

چون نهان گشت چشمهٔ روشن
خاکرا تیره گشت پیرامن

شب پر از دُر و گوهر و لؤلؤ　　از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب دراز و سیاه　　برمیده کواکب از مسکن
متفرق بنات نعش از هم　　بهم اندر خزیده نجم پرن
هست دیوار و بام را گویی　　از سیاهی شب درو روزن
شب تاریک سرمه بود مگر　　که ازو چشم زهره شد روشن
من بگشته زحال و صورت خویش　　در غم آن نگار سیم ذقن
گشته از ضعف همچو بی‌تن جان　　مانده بر جای همچو بی‌جان تن
مونسم شمع و هر دو تن گریان　　من ز هجر بت او ز مهر لگن
اشک او بر مثال زرّ عیار　　اشک من از قیاس دُر عدن
همچو جان منش بسوزش دل　　همچو رنگ منش به رنگ بدن
بر گل نظم چون هزار آوا　　تاگه صبح می‌سرایم من
مدحت صاحب اجل منصور　　مفخر آل احمد بن حسن
آنکه در آفرینش عالم　　غرض او بد ز ایزد ذوالمن
از پی طبعش آفریده نشاط　　وز پی مدحش آفریده سخن
آسمان گر ز همتش بودی　　گشتی ایمن زقحط و آز زمن
زادی از بوستان ز زر ترنج　　رستی اندر چمن زسیم سمن
ای گزیده چو علم در هر باب　　وی ستوده چو فضل در هر فن
خلق و طبع تو گوهر و دُرّست　　حزم و عزم تو آتش و آهن
چون مدیحت مرا فصیح کند　　حشمت تو مرا کند الکن
گر به خدمت همی کنم تقصیر　　تات بر من تبه نگردد ظن
که همی من به خود بپردازم　　از بلای زمانهٔ ریمن
دوست تا از برم جدا گشتست　　در برم دشمن است پیراهن
دوستان چون جفا کنند همی　　من چه امید دارم از دشمن
گرچه دورم ز مجلس سامیت　　من ازین بخت و دولت توسن
همچو قمری به باغ دولت تو　　هستم استاده و گشاده دهن
می‌سرایم ثنا و مدحت تو　　طوق مهرت فکنده بر گردن
تا دهد نور چرخ را خورشید　　تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید　　چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان فضل بگیر　　بیخ بخل از زمین آز بکن

(مدح محمد وزیر و شرح گرفتاری خویش)

بیار آن مه دیده و مهرجان　　که بندەست و چاکرورا این و آن

از آن ماه پروردهٔ مهر پخت — که از ماه تن دارد از مهر جان
چو بر کف گرفتیش گویی مگر — همی بر سمن بشکفد ارغوان
چو بر لب نهادیش گوید خرد — مگر آب نار است یا ناردان
ازو کس دهان ناف آهو نکرد — که نه زهره بستد ز شیر ژیان
چنان باشد اول که گویی مگر — ز سستی تنش را برآید روان
چنان گردد آخر که گویی تنش — دو دل دارد از باب زور و توان
چو گردد جوان پیر بوده چمن — می پیر زیبد ز دست جوان
زمین را ز دیبا بیاراستند — که روید همی لاله و ضیمران
سر کوه با افسر اردشیر — تن باغ با کسوت اردوان
چو افعی بپیچد همی شاخ از آنک — زمرد همی خیزد از خیزران
اگر دیدهٔ او شکوفه است زود — شود گفته چون دیده افعوان
چو شد زعفران بیز نگشاد هیچ — دهان را به خنده همی بوستان
کنون لب ز خنده نبندد همی — چو دامن تهی گشتش از زعفران
مرا ای به حسن تو خوبی ضمین — به مهر تو جانیست کرده ضمان
بهار ار نباشد مرا باک نیست — که قد تو سروست و روی ارغوان
تو ماهی و صدر من از تو فلک — تو حوری و بزم من از تو جنان
چو برداشتی جام روشن نبید — تو آنرا قرین مه و زهره خوان
چو خرچنگم و شادی افزایدم — بلی چون کند ماه و زهره قران
بده می که تا یاد آید مرا — ز شبدیز در زیر بر گستوان
چو نازی به عزم شکار عدو — چو دیوی به زیر شهاب سنان
چو چرخی روان در طلوع و غروب — چو کوهی دوان در ضراب و طعان
کمانش دو پایست و تیرش دو دست — ولیکن به جستن چو تیر از کمان
ز سمش همی در کف نعل بند — شکسته شود پتکهای گران
به داس آنچه بر دارد از نعل او — دگر اسب را نعل بستن توان
همی سایه با او برابر رود — گه سبق اگر نه ببردی رهان
به دریای خون کشتی جانور — رکاب و عنان لنگر و بادبان
بجنبد چو کوه ار بداری رکاب — بپرد چو باد ار گذاری/ عنان
نه کشتیست ابریست بارانش خوی — برو تازیانه‌ست باد بزان
خروشنده رعدش چو غران صهیل — درخشنده نعلش چو برق یمان
یکی پرنیان رنگ پرنده‌ای — که سندانست با زخم او پرنیان
چو از آتش نعل آهن تنان — ز گرد سپه سر برآرد دخان
تو گویی که در بوتهٔ کارزار — زبر جد همی حل کند بهرمان

ز محسوس برتر به حد و گهر ز معقول کمتر به کردار و شان
ز چیزی که حس یقین عاجزست نیابد عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهری را که او فزون از یقین است و دور از گمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیزتگ بایدم که انگشت من باشدش زیر ران
دل ما نهانست و رازش پدید دل او گشادست و رازش نهان
زبان درست از گشاده دهن کند هر چه خواهیم گفتن بیان
پس او ضدّ ما آمد اندر سخن که بسته دهانست و کفته زبان
اگر دو زبانست نمام نیست در آن دو زبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دلست جز از دو زبان چون بود ترجمان
اگر استخوانیست از شکل و رنگ چرا گشت ازو خون تیره روان
به فر همایست لیکن همای نیارد ز منقار سود و زیان
همای استخوان خورد و هرگز که دید که فر هما آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد سرایندهٔ نامهٔ باستان
اگر ممکنستی به حق خدای من از دیدگان سازمش آشیان
ازیرا که در مدح خاص ملک جهانی بهم برزند یک زمان
محمد که رایش مه از آفتاب محمد که جاهش بر از آسمان
شرف گوهر خدمتش را بطوع چو جزع یمانست بسته میان
کم از پایهٔ قدر او هفت چرخ کم از مایهٔ خشم او هفتخوان
نهان گرددی قرص گیتی فروز اگر گرددی همت او عیان
زهی رای تو مایهٔ هر مثل زهی جود تو اصل هر داستان
نه یکساله عمر توگشته‌ست چرخ نه یکروزه جود تو دادست کان
دهان و کفت ابر و خورشید شد که آن در نثارست و این زرفشان
نه این از پی آن ببیند اثر نه این از ره آن بیابد نشان
چو جاه تو شد عدل را بدرقه چو رای تو شد ابر را دیدبان
شود در پی راه بخل و نیاز سخا و عطای تو در هر مکان
ز جود تو چون گشت مال و نیاز شکسته سپاه و زده کاروان
نخواهی ثنا تا عطاهای تو ستانندگان را بود رایگان
نجویی همی مایه را هیچ سود زهی سخت بی باک بازارگان
عیار سخا را به عامه شمر چو حملان بر آن افکند امتنان
تو یک عیب داری و خالی ز عیب نباشد مگر ایزد مستعان
بگفتم همه عیب اینست و بس که جودست بر گنج تو قهرمان

تو انصاف ده چون بماند رمه / چو از گرگ درنده‌سازی شبان
جهان بزرگی تو نشگفت اگر / عطای تو گنجی بود شایگان
به وصف تو ای کرده وصفت ملک / به مدح تو ای گفته مدحت جهان
ز معنی همی آن فراز آمدم / که لفظش نگنجد همی در دهان
بترسد همی کشتی نظم من / که دریای مدحت ندارد کران
بسازندهٔ آسمان و زمین / طرازندهٔ نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم ثنا / ترا ای به بخشش زمین و زمان
نه محکم بود مرکز دوستی / چو پرگار باشد بر او سوزیان
فزونست ده سال تا من کنون / نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بیندم لذت نوبهار / نه تن یابدم نعمت مهرگان
من آن خوارم اندر جهان ای شگفت / که نیکو نگه داردم پاسبان
به حصن حصین اندرم آرزوست / که بینند حصن حصینم حصان
ز من دوستان روی بر تافتند / نه کس دستیار و نه کس همزبان
ز نامم دهانشان بسوزد مگر / که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده‌ام هم بباید کفن / وگر زنده‌ام هم بیرزم به نان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت / عیارم چو زر این سپهر کیان
چه در آتش حبس بگدازدم / نه برسنگ گوهر کنند امتحان
مرا جای کوهست و اندوه کوه / تنم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اژدهایی نگون / زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه در زیر دندان آن تن ضعیف / نه با زخم چنگال این دل جبان
به رنج ار بکاهم ننالم ز غم / ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گردون چه خیر از هنر / چو کرست گردون چه سود از فغان
نه روز و شب این روزگار ابلقست / سرشتست در طبع ابلق خران
زمانه که با چون منی بد کند / چرا خواندش عقل بسیار دان
وگر چرخ کرد این بدیها چرا / بدین گشت با چرخ همداستان
جهان را چو من هیچ فرزند نیست / به من بر چرا گشت نامُهربان
همه کام دلخواه از اقبال بین / همه داد سر بر ز دولت ستان
ز رای تو قدر تو چون مهر و ماه / ز خوی تو صدر تو چون مشک و بان
مبیناد عمر تو بوی فنا / مبیناد جاه تو روی هوان
به دولت به ناز و چو دولت به پای / ز نعمت به بال و چو نعمت بمان
به هر باغ چهرت چو گل تازه روی / به هر بزم طبعت چو مل شادمان
ز اقبال و افضال هر ساعتی / طریقی گشای و نهالی نشان

چو اختر همه تازگی‌ها بیاب　　چو گردون همه آرزوها بران

(ثنای ابوالرشد رشید)

پیر گشته جهان به فضل خزان　　شد به اقبال خاص شاه جوان
بوستانیست بزم فرخ او　　برده مایه ز رتبت نیسان
دیدگانند نسترن چهره　　مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله‌ست بادهٔ سوری　　یافته بوی این و گونهٔ آن
دست خاص ملک چو ابر بهار　　کرده بر باغ مکرمت باران
عمدهٔ مملکت رشید که ملک　　زو بیفروخت چون ز مهر جهان
آنکه پیشش زمانه بست و گشاد　　خدمت و مدح را میان و دهان
داده دعوی جود را انصاف　　کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش صبح　　سود مهرش ندیده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او　　کند شد شیر چرخ را دندان
هر چه ویران کند سیاست او　　نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرده همت او　　کرد نتواندش فلک ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد　　آرزوهای خلق را مهمان
زین سبب تیغ همتش کردست　　ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس　　وی نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون　　هدیهٔ بس شریفی از گیهان
بهتر از خدمت تو نیست پناه　　برتر از مدحت تو نیست بیان
ساخته در تن از هوای تواند　　این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی ز حرص خدمت تو　　کالبد کی قبول کردی جان
روشن از تست عالم اقبال　　تازه از تست روضهٔ احسان
محمدت را ز جاه تو تمکین　　مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخای تو می‌بگرید ابر　　از عطای تو می‌بگرید کان
پای قدرت کبود کرد و سیاه　　به لگد روی و تارک کیوان
هر که جوید ز دست تو روزی　　نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت　　هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه از بأس و سطوت تو بخست　　داد نتواندش زمانه امان
وانکه از نصرت تو خالی ماند　　به هزیمت گریزد از خذلان
بر نکو خواه تو ظلام ضیاست　　بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهی است حزم تو که فکند　　لرزه بر کوه بابل و سهلان

تیز تیغی است عزم تو کآن را		نصرت و فتح صیقل است و فسان
عدل را جامه ایست حشمت تو		که نگرداندش فلک خلقان
ملک را نامه ایست سیرت تو		از هنر سطر و از خرد عنوان
صورت هر خبر که در گیتی است		دیده تدبیر تو به چشم عیان
هدف هر یقین که عالم راست		دوخته رای تو به تیر کمان
تویی آن راد کف کجا رادی		کرده‌ای بر همه جهان تاوان
جود هر دعویئی که خواهد کرد		به ز کف تو نیستش برهان
در جهان جست امید نعمت را		جو به درگاه تو نیافت نشان
چون در آن نعمت کثیر افتاد		بحر کردار ازو ندید کران
از برای تو آفریده مگر		هر چه نیکی است ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد		هر چه در خلق تو دهند نشان
گفته و کرده ترا لایق		نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنهٔ پیکار		روز بازار خنجر و پیکان
به کتف در جهد درخش حسام		به جگر بر زند شهاب سنان
این گران سر شود به زخم سبک		وان سبک دل شود به زخم گران
پشت را خم دهد شکنج زره		گوش را کر کند صریر کمان
تاب گیرد حسام چون آتش		سوی بالا کشد روان چو دخان
بر هوا ترس مرگ بنگارد		دهن شیر و دیدهٔ ثعبان
تو برانگیزی آفتاب نهاد		آن هیون هیکل فلک جولان
دل نداند که او چه خواهد کرد		او بداند که می چه خواهد ران
باد ساکن کنی به پای و رکاب		کوه گردان کنی به دست و عنان
به کف آن آبدار آتش زخم		کآب او دل کند چو آتشدان
بزنی بر میانهٔ مغفر		بکشی تا به دامن خفتان
و این چنین معجزه تو دانی و بس		شاد باش ای سپهبد سلطان
پادشا بوالمظفر ابراهیم		که نیارد چو او هزار قران
شده زو تازه عزم اسکندر		مانده زو زنده عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ		عفو او آب چشمهٔ حیوان
هر چه اندر جهان همه شاهیست		پیش او بوسه داده شادروان
گشته بر بد سکال دولت او		هر گلستان که بود خارستان
حاسدش در سؤال خشک دهن		دشمنش در جواب گنگ زبان
هر که دل کج کند بر او گردد		سوخته دل همچو لالهٔ نعمان
ور به بد بنگرد بر او گردد		چشم او چشم نرگس از یرقان

گر ز ادبار خویش طایفه‌ای | به هوس گشته‌اند بی‌سامان
از سراسیمگی نمی‌بینند | کام آشفته اژدهای دمان
تو نگه کن که جان ایشان را | چه رساند به عاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد | چون کند گم ره سپرده شبان
مگر از بهر طوق طاعت شاه | گشته پرورده گردن عصیان
مگر از بهر حق نعمت شاه | عالمی را َفرو خورد کفران
ای جهان را زتو پدید شده | همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار ببر شمند | تو بسی با هزار شیر ژیان
دل بر این و بر آن مبند که چرخ | همه این ملک را برد فرمان
کرده‌اند اختران سیاره | به ثباتش هزار سال ضمان
به سر آرد تمام زود نه دیر | لشکر شاه ملک ایلک و خان
بزدوده حسام آب چو باد | بر چمن حله‌ای فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو | پر ز دینار کرد باد بزان
هرچه گردش بهار سوزن کرد | تیر ماهش همی کند یکسان
همه از دیده خود بپالاید | دختر رز به خانهٔ دهقان
می بخواه و به خرمی بنشین | وآنکه خواهی ز بندگان بنشان
داد گیتی بدادی اندر جود | داد سرما ز خز و می بستان
دشمنان را به موج مرگ انداز | دوستان را به اوج چرخ رسان
لشکری را ز مفلسی برکش | عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد | به وزیر آن هزبر هندستان
آنکه از گوهرش به چرخ رسید | رتبت گوهر بنی شیبان
شرح احوال من ز من بشنو | چه شنوی از فلان و از بهمان
بنده‌ام ترا به طوع و به طبع | برسیده ز تو به نام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر | صفت تو مرا نگارستان
تحفه و هدیهٔ منت همه روز | درج دُر و طویلهٔ مرجان
بس گران می‌فروشمش به بها | گرچه من می‌خرم به طبع ارزان
شرف مجلس تو می‌خواهم | نه کفایت من از بهای گران
گر جهانی به ساعتی بدهی | در نیاید به چشم جود تو آن
جامه افزون دهی ز سیم و ز زر | که بود بر عیارشان حملان
از تو پیش خدای می‌گویم | شکرهای مکارم الوان
نیست چیزی جز آنکه از بحرم | به گهر موج زد زمین و زمان
شعر من گشته فخر هر دفتر | نام من گشته تاج هر دیوان

حاسدان گشته خاسر و خائب دشمنان مانده خیره و حیران
آنچه گفتم همه حقیقت دان وانچه گویم همی مجاز مدان
شب بی روز و درد بی داروست حسد دون و کینهٔ نادان
تا بود بر فلک طلوع و غروب تا بود در زمین مکین و مکان
بر همه جنس دست نصرت یاب بر همه نوع کام نهمت ران
در شرف چون شرف بتاب و بگرد در طرب چون جهان بپا و بمان
به سخن ابروار لؤلؤ بار به سخا مهروار زر افشان
گوش تو گه به لحن خنیاگر هوش تو گه به قول مدحت خوان
بسته پیشت کمر دو پیکروار بت مشکوی و لعبت کاشان

(مدیح ابونصر منصور)

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان دل چو سبک شد زعشق در ده رطل گران
بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی چو ارغوان باده‌ای که رخ کند ارغوان
خانه اندوه را زیر و زبر کن همی زانکه به طبع و نهاد زیر و زبر شد جهان
از ابر تاریک رنگ شد آسمان چون زمین وزاشکفهٔ گونه‌گون گشت زمین آسمان
بتاز در مرغزار بناز در جویبار بغلط در لاله‌زار بنشین در بوستان
قرابه سر بلیف ز باد کورآوری مرغی در گردنا به لاف آری و جان
گرد بلا کن مگر در وی جفا کن مبین نرد دغا کن مباز لفظ خطا کن بران
کام زیادت مجو کار زیادت مکن سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم سر ز سرین لعبتی بتی بریشم زبان
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
پنجه پهنش ز عاج بینی سختش ز ساج چوبک پشتش زمورد پهلویش از خیزران
لنگ ولیکن نه سست زرد ولکن نه زشت گنگ و نگردد خموش ضخم و نباشد گران
نیست عجب گرز گوشت جداش کردند رگ چون ز بر پوستش بنهادند استخوان
هوای جانرا همی هواش گیرد از آنک هواست او را سخن هواست او را زبان
ذاتش دارد به فعل ز هفت کوکب هنر از آن ببستش خرد به هفت پرده میان
خود مگر زعفران که گشتش اندام زرد اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگردد به طبع تاش نمالند گوش ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان
غنودهٔ نازنین که باشدش چون غنود ران و کف دلبری زیر کف وزیر ران
خفته ز آواز او رامش بیدار دل کودک و گوید ترا ز باستان داستان
جان او را دستیار دل او را دوستدار طبع ورا سازوار عقل ورا ترجمان
به مهر همتای طبع به طبع همتای عقل به لهو انباز دل به لحن انباز جان

بریست او را تهی که دل نباشد درو ... راز دل خود به خلق فاش کند در زمان

آنکه بود یک زبان راز کند آشکار ... هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان

کرده ز یکپاره چوب ناخن از شکل و رنگ ... که در نوازش ازو همی برآرد فغان

بتی است کز بهر او گر شودی ممکنم ... دو قسمتم باشدی با او جان و روان

بباش مسعود سعد بر آنچه گویی همی ... حق را باطل مکن یقین مگردان گمان

بی این لعبت مباش بی این پیکر مزی ... چنین کن ارممکنست جز این مکن تا توان

تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش ... چو نعمت آری به دست مباش جز میزبان

رای شرف خیزدت بر سر همت نشین ... بار ثنا بایدت نهال رادی نشان

تند جهان رام شد تند مکن جان و دل ... تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن

مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز ... حشمت این برکشوب هیبت آن برفشان

بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد ... تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان

منصور آن نامور که ده یک عطاش ... نداشت دارنده دهر نزاد زاینده کان

تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او ... گرچو هوا نیستی که او نگیرد مکان

درخت اقبال را همچو زمین را درخت ... بنان افضال را همچو قلم را بنان

نقطه‌ای از وهم او نگنجد اندر ضمیر ... نکته‌ای از فضل او نیاید اندر بیان

چو بر گراید عنان دهرش بوسد رکاب ... چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان

هنر سواری دلیر که روی میدان ازو ... چو کاغذ از کلک او ز نعل گیرد نشان

تمام در روی او که کرد یارد نگاه ... ز نور خورشید را که دید یارد عیان

مخائل سروری به کودکی زو بتافت ... چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران

ای به کف از فقر و آز روی زمین را سپر ... وی به دل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان

اگر بنامت یکی برون خرامد به جنگ ... نام تو گرداندش باری چرخ کیان

بپوشد او را ز پوست باره او را به چرم ... طبع چو ماهی و گرگ جوشن و برگستوان

ماه وفای ترا کسوف نامد ز عذر ... گلبن جود ترا خار نگشت امتنان

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل ... که کاروان سخاش نگسلد از کاروان

چو نوبهار گزین خرمی از هر فلک ... چو آسمان برین ایمنی از هر زیان

مال تو یکساعت است گنج تو ناپایدار ... رو که برآسوده‌ای ز خازن و قهرمان

وصف تو چون گویمی جهان نیارد چو تو ... اگر جهان نیستی مادر نامهربان

هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد ... بحر و فلک را بجهد جست میان و کران

گویمش این احتراق نه از قران خیزدی ... که نیست با آفتاب و ای تو کرده قران

گر به مدیح و به شکر داده‌ام انصاف تو ... رای تو با من به جور چراست همداستان

اوج تو جویم زچرخ چه داریم در حضیض ... عز تو جویم ز دهر چه داریم در هوان

تازیم از بهر آن ضعیف مانده به جای ... ز عجز چون صورتی ریخته بر بهرمان

موی برآورد غم بر سر شادی من
وز غم موی سپید مویی گشتم نوان

اگر شدم ناتوان ز پیری آری رواست
مرد ز پیری شود ای عجبی ناتوان

ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت
کرد مرا روزگار خانه چون آشیان

سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ
از آتشم جز شرار از شررم جز دخان

اگر به نزدیک خلق خوارم و نایم به کار
روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان

همی ببارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان

به مغزم اندر نشاند وز جگرم در گذشت
حد کشیده حسام نوک زدوده سنان

چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل
چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان

مرا برون آر تو که که آهوی مشک ناب
نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان

چو گوهرم بازگیر ز بهر تاج هنر
چو زر بدین و بدان مرا مده رایگان

نیم چو بد عهد زر به زیر هر نام رام
به قدر و پایندگی چو گوهرم زامتحان

تیغم و طبعم به فضل تیز کند تیغ عقل
جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان

تا به دو قسمت جهان بهره دهد خلق را
لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان

چرخ سخایی چو چرخ روشن و عالی بگرد
کوه وفایی چو کوه ثابت و ساکن بمان

لهو و نشاط تو گرم سایهٔ عیشت خنک
فکرت و رای تو پیر دولت و بختت جوان

جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار
سپهر و اقبال باد ترا معین و معان

فدای جان تو باد این سخن جان فزای
که ماند خواهد جان جاوید اندر جهان

(مدح عمادالدوله رشید خاص)

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
بر آن محجل تازی نهاد بستم زین

شبی شده به من آبستن و من اندر وی
ز ضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین

هوا سیاه‌تر از موی زنگیان و شهاب
چو باد یافته از دست دیلمان زوبین

چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر
چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین

سراب پشت زمین کرده پر تف دوزخ
سموم روی هوا بسته از دم تنین

چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو
چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین

گهی به دشت شدی همعنان من صرصر
گهی به کوه شدی همرکاب من پروین

ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد
ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین

بلا دماغ مرا آب داده بی آتش
اجل روان مرا خطبه کرده بی‌کابین

نخفت چشمم در راد لحظه‌ای گر چند
ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین

بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم
ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین

عماد دولت عالی جمال ملک رشید
که پای قدرش بسپرد اوج علیین

رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد
به عزمهای درست و به رایهای متین

سپهر دولت او را همی دهد تعلیم　　صواب فکرت او را همی‌کند تلقین
بپای جاه فلک را کشیده زیر رکاب　　به دست امر جهانرا گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده باد وزان　　درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
چو روز کرد ایادیش جود را روشن　　چو کوه داد معالیش ملک را تسکین
زخاک و باد نماید اثر به حزم و به رزم　　زآب و آتش گوید سخن به مهر و به کین
غمی شدست ز جودش به کوه زر عیار　　خجل شدست ز دستش به بحر دُر ثمین
زهی به دولت تو پایدار نصرت و فتح　　زهی به نصرت تو نامدار دولت و دین
که یافته‌ست در احکام عدل چون تو حکم　　که داشتست در اطراف ملک چون تو نگین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای　　فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
سیاست تو ز آب روان برآرد گرد　　کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
زجود تو شمری گشت دجلهٔ بغداد　　زخشم تو شرری گشت آذر برزین
حشر ز جود تو خواهد سحاب لؤلؤ بار　　مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین
اگر لطافت تو جان دهد به شیر بساط　　سزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن　　ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در مرغزار همت تست　　ازان به روی بهی باشد و به جسم ثمین
بزرگ بار خدایا نکو شناخته‌ای　　که نیست یکتن چون من ترا رهی ورهین
زبهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو　　زبهر روی تو دارم دو چشم گیهان بین
سه هفته بیش نبودم به بوم هندستان　　اگرچه بود بخوبی چو روی حورالعین
رهی گذاشته‌ام کز نهیب وحشت او　　بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
ز تنگ بیشهٔ او کم برون شدی نخجیر　　به تند پشتهٔ او بد بر آمدی شاهین
گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو　　مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو　　همی کشید مرا تا به حضرت غزنین
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق　　ثنات گویم همواره بر سر تحسین
به نزد خالق والله که مستجابست آن　　به نزد خلقان بالله که مستحب است این
همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف　　به ثقل خاک کثیف و بلطف ماء معین
زچرخ نور دهد زهره و مه و خورشید　　به باغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
هر آن مراد که داری زکردگار بیاب　　هر آن نشاط که داری ز روزگار ببین
نموده طاعت امر ترا قضا و قدر　　نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران　　خجسته فال تو به انجم سعد گشته قرین
جهانت مادح و داعی سپهر و دولت رام　　زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
تو آن کسی که دعای تو بر زمین نرود　　که نه فریشتگان زآسمان کنند آمین

(ستایش علی خاص)

تبارک الله بنگر میان ببسته به جان — ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم — که نه بقدرش چرخ است و نه بجودش کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام — همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
نه روز یارد کردن دلش نشاط سبک — نه خواب یارد دیدن به شب دماغ گران
به رای خویش کند کار همچو چرخ بلند — به چنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله — سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ و فلک بپرهیزد — زنامه‌ای که علی خاص باشدش عنوان
به رای چرخی کانرا نباشد اندازه — به طبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
نه به آستانه جاهش رسیده هیچ یقین — نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او را ز دولتست بساط — زدوده خنجر او را ز نصرتست فسان
نگرچه کرد او در کار جنگوان امسال — به رمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
چو سر کشیدند از خط و خط بدبختی — به جان و نفس امل بر کشیدشان خذلان
عمید و خاصه سالار شهریار اجل — بساخت از پی کوشش چو رستم دستان
نه گشته تاری از موی بندگانش کم — نه پالهنگی گشته ز مرکبانش زیان
به کارزار شد و فتح کرده باز آمد — به رای روشن و عزم درست و بخت جوان
شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر — شده جهانی از کارزار او ویران
سپهر گردان از کارزار او خیره — نجوم تابان اندر حسام او حیران
نه نور داده چو تیغش زگرد برق درخش — نه پویه کرده چو رخشش به دشت بادبزان
زتف دماغ بجوشید زیر هر مغفر — زجوش گشت جگر پاره زیر هر خفتان
به نور روی دلارام شد فروزان تیغ — به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چو خواب در سر مردان مرد جست حسام — چو وهم در دل گردان گرد رفت سنان
نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر — نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان
هوا و خاک زگرد و زخون به گونه و رنگ — بنفشه طبری گشت و لالهٔ نعمان
عقاب‌وار قضا برگشاده تیز دو چنگ — نهنگ‌وار اجل باز کرده پهن دهان
به رزمگاه درآمد چو حیدر کرار — به دست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان
چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار — چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل — چنان شتافت که گفتی هزار دارد جان
بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب — بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان
زمانه‌وار همی کند هر چه یافت زجای — اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
اگر نه از پی دشمنش را به کار شدی — به هیچ حال نجستی ز تیر او حدثان
وگرنه مرگ ز یاران او یکی بودی — نیافتی ز حسامش به هیچ روی امان

زهی ستوده خلق خدای عز و جل
زهی گزیده و خاص خدایگان جهان

فراخته‌ست برای تو مملکت رایت
فروخته‌ست به روی تو شهریار ایوان

سپهر طبعی در صدر مسند مجلس
زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان

سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان

حسان و نیزه و تیر تو بگذرد گه زخم
زمغز روی و دل سنگ و تارک میدان

شکسته گشت به تیغ تو لشگر کفار
خراب شد به سپاه تو کشور افغان

ز بسکه سوختهٔ جان و راندهٔ خون گشت
زمین و آب به رنگ خماهن و مرجان

به سور فتح تو مزمر همی‌زند زهره
به سوک دشمنت اندر کبود شد کیوان

تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
گرم برون دمد از تن به جای موی زبان

زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن
قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان

چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان

براه کرد بهار خجسته استقبال
ز شادکامی روی تو خرم و خندان

دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک
بساط کرد زمین را به لاله و ریحان

ز سرو پر قد ممشوق گشت ساحت باغ
ز لاله پر رخ معشوق گشت لاله ستان

به باغ عز تو گلبن همی فشاند گل
به نظم مدح تو بلبل همی‌زند دستان

بزرگوارا آنی که در جهان چون تو
به هر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان

مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود
کراست چون تو خداوند در همه گیهان

بهای خویش ز تو چند بار یافته‌ام
گران خریدی مفروش مرمرا ارزان

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی
به عقل سنج که عقلست عدل را میزان

بر این حصار مرا با ستاره باشد راز
به چشم خویش همی بینم احتراق و قران

منم نشسته در پیشم ایستاده به پای
خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان

گسسته بند دوپای من از گرانی بند
ضعیف گشته تن من زمحنت الوان

بلای من همه بود از رجا و از محمود
که گشته بادا این هر دو خرطه سبع روان

وگرنه کس را از من همی نیاید یاد
که هست یا نه مسعود سعدبن سامان

نشسته بودم در کنج خانه‌ای بدهک
به دولت تو مرا بود سیم و جامه و نان

چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
شدی دمادم بر من مبرت و احسان

کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرند
که چون حساب کنم برشود ز عقد بنان

به دولت تو مرا نیست انده نفقات
ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان

ولیک کشت مرا طبع این هوای عفن
زحیر گشتم از این مردمان بی‌سامان

نه مردمیست که با او سخن توان گفتن
نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان

اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی
چگونه بودی حال من اندرین زندان

گهی صفت کنم حالهای گردش چرخ
گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان

مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم
حساب هندسه و هیأت زمین و مکان

چنان شدم که بگویم نه برگمان به یقین
که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران

چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر
بدیع صنعت تقویم من بود با آن

سر زمستان بی‌حد فرستمت اشعار
اگر به جان برهم زین سموم تابستان

اگر نبودی تیمار آن ضعیفهٔ زال
که چشمهاش چو ابرست و اشک چون باران

خدای داند اگر غم نهادمی بر دل
که حال گیتی هرگز ندیدمی یکسان

ولیک زالی دارم که در کنار مرا
چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان

نبست هرگز او را خیال و نندیشید
که من به قلعهٔ سومانم او به هندستان

همی بخواند با آب چشم و با زاری
خدای عز و جل را به آشکار و نهان

در آن همی نگرم من که هر شبی تا روز
چه راز گوید یارب به منش باز رسان

دلم تهی و نپذرفتم که خدایی ک نیز
به مدح تو نکنم حسب حال خویش بیان

نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش
نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران

قصیدهات فرستم همه مناقب تو
همه موافق اوصاف و مختلف اوزان

یقین شدم که به کوشش زمن نگردد باز
اگر قضایی کردست ایزد سبحان

چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج
بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان

همیشه تا پس نیسان همی ایار بود
همیشه تا رسد آذر همی پس از نیسان

شود چو دیبهٔ چین باغها ز ابر بهار
شود چو شفشه زیر شاخها ز باد خزان

به تیغ نصرت یاب و به فتح گیتی گیر
به ناز رامش جوی و به کام دولت ران

به جود نیکی کار و به عدل کار گذار
به جاه ملک فروز و به رای فتنه نشان

(ستایش استاد رشیدی)

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن

ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد
فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن

چو برگ برگ گل زرد پاره پارهٔ زر
که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن

نسیم روح فزای آمد از طریق دراز
به من سپرد یکی درج پر زدُرّ عدن

اگرچه بود کنارم ز دیدگان دریا
بماند خیره در آن درج هر دو دیدهٔ من

چگونه دُری بود آنکه بر لب دریا
همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن

یکی بهار نو آیین شکفت در پیشم
که آنچنان نگارید ابر در بهمن

همی به رمز چگویم قصیده‌ای دیدم
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن

حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین
زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن

که هست شعر رشیدی حکیم بی‌همتا
به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن

به وهم شعرش بشناختم زدور آری
زدور بوی خبر گویدت زمشک ختن

چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن

چو عقد گوهر مکنون به قدر او اعلی
چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن

چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن

به دیده بر نتوانستمش نهاد از آن
که تر همی شد ازو آستین و پیراهن

زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
فروخت جان مرا چون چراغ را روغن

ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا
که کرد قصد به جانم زمانهٔ ریمن

زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن

سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
که زر و آهن ما را تویی محک و مسن

مرا جز این رخ زرین ز دستگاه نماند
وگرنه شعر نبودی ز منت پاداشن

به شعر تنها بپذیر عذر من کامروز
زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن

نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان
نه نیکخواه سپهر و نه کار ساز زمن

بسان آب زماه و زمهر در شب و روز
مرا فزاید و کاهد به روز و شب غم و تن

نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت
نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن

ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری
همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن

چو فاخته نه عجب گر همی بگریم زار
چو کبک نشگفت ار کوه باشدم مسکن

بنفشه کارد بر من طپانچه همی
چه سان نرویدم از دیدگان همی روین

بقای مورد همی خواستم ز دولت خویش
گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن

رمیده گشتند از من فریشته طبعان
تبارک‌الله گویی نیم جز اهریمن

ز پیش بودم بیم امید دشمن و دوست
به رنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن

نه دشمن آید زی من نه من روم بر دوست
که اژدهایی دارم نهفته در دامن

دو سر مر او را بر هر سری دهانی باز
گرفته هر سر یکساق پای من به دهن

به خویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد
چنان بپیچم کم پر شود دو رخ زشکن

گزند کرد نیارد مرا که چون افسون
همی بخوانم بر وی مدیح شاه ز من

ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
که چرخ و خورشیدش تخت زیبد و گرزن

شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
ندیده بودم کوهی که داردش آهن

در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید
نیارد آمد نزدیک من جز از روزن

شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
غم دراز مرا اندرو کند چو رسن

بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
چو بندهٔ سره شمع و چو یار نیک لگن

من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
چگونه هدیه فرستم به بوستان راسن

که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن

حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
فصیح نیست که او نیست نزد او الکن

همی بخواهم ز ایزد به روز و شب به دعا
که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامت احوال زود بنماید
مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
ز بسکه گفتی اشعار و پس فرستادی
بضاعتی ز سمرقند به ز دُر عدن
شگفتم آمد از آن کآتشست خاطر تو
سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن
که در شنیدن آن گوش گرددم همه تن
بداد شعرت از طبع آگهی ما را
چنانکه بوی دهد آگهی زمشک ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا
همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو ز آرزوی تو من شعر خود همی‌خوانم
شود کنارم پر دُر ز دیده و ز دهن
مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد
که هر زمانم پر دُر همی کند دامن
چو سنگ و آهن داریم طبعهایی سخت
همی بداشتم از وی سخن به حیلت و فن
شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر
که آب و آهن زاید زسنگ و از آهن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا
به شعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او
ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو ماه سما
همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن
به جاه اوست مرا رام روزگار حرون
به فر اوست مرا نرم کرهٔ توسن
ز من نثاری پندار و هدیهٔ انکار
هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چو دُر و گوهر در یک طویله جمعش کن
چو زر و سیمش هر جایگاه مپراکن

(بدوستی خوشدل نام فرستاده)

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من
ای نیکخواه یار من و دوستدار من
رفتی و هیچ گونه نیابم زغم قرار
با خویشتن ببردی مانا قرار من
مهجورم و به روز فراق تو جفت من
رنجورم و به شب غم تو غمگسار من
خوردم به وصلت تو بسی باده نشاط
در فرقت تو پیدا آمد خمار من
دانم که نیک دانی در فضل دست من
واندر سخن شناخته‌ای اختیار من
بد روزگار گشت فرو ماند و خیره شد
بدخواه روزگار من از روزگار من
کاینجا به حضرت اندر دهقان دشمنم
پیدا همی نیارد در ده هزار من
گریان شدست و نالان چو ابر نوبهار
نادیده یک شکوفه هنوز از بهار من
گر بحر گردد او نبود تا به کعب من
ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف
وان آتشم که آتش گردد شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر
روبه شوند شیران در مرغزار من
گر دهر هست بوتهٔ هر تجربت چرا
گردون همی‌گرفت نداند عیار من
بر روزگار فاضل باشد مرا بسی
گر او کند براستی و حق شمار من

ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل
بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هرگز نبود همت من در خور یسار
هرگز نبود در خور همت یسار من
ای همچو آشکار من وهم نهان من
دانسته‌ای نهان من و آشکار من
یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم
وز بهر خود دراز مدار انتظار من
ای بحر راد مردی از بهر من بگیر
این شعرهای چون گهر شاهوار من

(نکوهش بروج دوازده‌گانه)

ازین دوازده برجم رسید کار به جان
که رنج دیدم از هر یکی به دیگر سان
حمل سرود نوا شد به من همی شب و روز
چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان
بداد ثور بسی شیر اول و آخر
به یک لگد که برو زد بریخت ناگاهان
چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم
نخست کرت زادند بهر من احزان
همیشه سرطان با من به هر کجا که روم
همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود
همی بخاید بر من ز کین من دندان
ز سنبله همه داس آمدست قسمت من
اگرچه دانهٔ او هست قسمت دگران
عجب ز میزان دارم از آنکه روزی من
به گاه دادن بر سخته می‌دهد میزان
مرا چو عقرب عقرب همی زند سرنیش
که درد آن نشود به ز دارو و درمان
همیشه قوس به من بر بسان قوس بزه
همی زند به دلم بر زاند هان پیکان
زجدی هست فزون رنج من از آنکه به دل
چریده سبزهٔ لهوم ز روضه امکان
عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
تهی برآید از چاه و من چنین عطشان
ز حوت خاری جسته‌ست مر مرا در حلق
که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
چنین دوازده دشمن که مر مراست کراست
که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
به حکمشان کم و بیش توانگر و درویش
ز امرشان بد و نیک رعیت و سلطان
بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید
اسیر دل شده مسعود سعدبن سلمان

(اندرز و تنبیه)

تا بود شخص آدمی را جان
نبود حرص را قیاس و کران
چون تامل کنی نبینی هیچ
شره پیر کم ز حرص جوان
گر بیندیشدی ز آخر کار
از بد و نیک گنبد گردان
نه نهالی نشاندی به زمین
نه بنایی برآردی به جهان
جمله کون و فساد عالم را
چرخ کردست ناگزیر ضمان
روز را در پی است ظلمت شب
سود را در پس است بیم زیان
از پس یکدگر همی آرد
گه زمستان و گاه تابستان

به چنین پوشش و چنین دیوار　　احتیاجی نباشدش زینسان
گر به گرما نتابدی خورشید　　ور به سرما نباردی باران
رنج گرما و شدت سرما　　چون مسلط شدست بر گیهان
آدمی را چه چاره از جاییست　　که بدو بی‌گزند دارد جان
از سرانجام هیچ یاد مکن　　که معینست عیش را نسیان
کز پس تو نشست خلق شود　　اینهمه خانه و همه بستان
عاقبت گر به پیش چشم آرند　　کس نیابد مزه ز آب و ز نان
ور ز ویران شدن براندیشند　　نکنند ایچ موضع آبادان
از درختان دیگران برچین　　وزپی دیگران درخت نشان
در بناهای مردمان بنشین　　داد شادی و خرمی بستان
شکر و منت خدای عالم را　　که مرا داد از هنر چندان
که همه مردمان همی‌گویند　　به همه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود راهمان دادست　　از براعت که سعد را سلمان

(ای برادر نکونگر بوجود)

خویش را در جهان علم کردن　　هست بر خویشتن ستم کردن
تن به تیمار در هوس بستن　　دل به اندیشه جای غم کردن
خمشگین بودن و ز خشم خدای　　بر تن بی‌خرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستان را　　به دل آورد و متهم کردن
دست با راستی زدن در کار　　قامت راستی به خم کردن
دل و جانرا همه طعام و شراب　　نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل‌وار　　روز و شب خواسته بهم کردن
ازحرام و حلال جاهل وار　　روز و شب خواسته بهم کردن
یاد ناکردن از سؤال و شمار　　خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ　　اندین مردری شکم کردن
عمر ناپایدار چون شمنان　　در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر به وجود　　سازد اندیشهٔ عدم کردن
تن و جان در خصومتند و سزد　　عقل را در میان حکم کردن
گوش بر لابنه به عجز چو نیست　　مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچ کس مجوی که نیست　　عادت هیچ کس کرم کردن
با نصیبی که داری از روزی　　ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی　　تکیه بر تیغ و بر قلم کردن

همه چاره کنی و نتوانی | چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد | دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردون را | پیشه افزونی است و کم کردن
هر چه دانی بگوی از آنکه زبانت | خشک باشد به وقت نم کردن

(وصف لیل و قلم)

چون سیه کرد خاک پیرامن | شب کشان کرد بر هوا دامن
گیسوان نگار شد گویی | واندرو در بنات نعش و پرن
آز من زو و او دراز چو آز | محنتم زو و او سیه چو محن
از درازی چو زلف نامفتول | وز سیاهی چو جعد پر ز شکن
از نسیم و ستاره دانستم | منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجره پر گوهر | چرخ گردان درو بجای مسن
می‌نیارست کرد بانگ از بیم | طیلسان دار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان به چرخ بلند | چشم بی‌نور می‌فتادش ظن
من بدست اندر از پی صفتش | لعبتی مشک چهر زرین تن
مهر رنگی چو در کسوف شود | به لآلی معانی آبستن
چون شود جفت بحر قار سزد | زاید از وی معانی روشن
اگر او زاد کر ز مادر خویش | چون فصیح آمد و بلیغ سخن
باز کرده دهن سخن گویند | او شود گنگ باز کرده دهن
پس از آن گوید او کجا به تیغ | سر او را ببری از گردن
کار ملکست راست پنداری | که بپیرایدش همی آهن
چون تواناست او و برنا سر | که چنان لاغرست و پیر بدن
چون زبان گشت ترجمان ضمیر | همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت از چه بود | خورش او ز رای اهریمن
بند بر پای و تیز رو چون باد | تیره و زاید او سهیل یمن

(ناله از بند و زندان و مدح ثقة‌الملک طاهر)

مقصور شد مصالح کار جهانیان | بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار | تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من | با یکدیگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید مبادا به جادویی | او از شکاف روزن پرد بر آسمان
هین بر جهید زود که حیلت گریست این | کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

البته هیچ کس به نیندیشد این سخن
کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان

چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد زسمج
نه مرغ و موش گشتست این خام قلبتان

با این دل شکسته و با دیدهٔ ضعیف
سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران

از من همی هراسند آنانکه سالها
زایشان همی هراسد در کار جنگوان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان

با چند کس برآیم در قلعه گرچه من
شیری شوم دژآگه و پیلی شوم دمان

پس بی‌سلاح جنگ چگونه کنم مگر
مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این
چونان که چفته گشته‌ست از بار محنت آن

دانم که کس نگردد از بیم گرد من
زینگونه شیر مردی من چون شود عیان

جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است
یا رب ز رنج و محنت بازم رهان به جان

در حال خوب گردد حال من ار شود
بر حال من دل ثقةالملک مهربان

خورشید سرکشان جهان طاهر علی
آن چرخ با جلالت و آن بحر بی‌کران

ای آن جوان که چون تو ندیدست چرخ پیر
یارست رای پیر ترا دولت جوان

هر کوفسون مهر تو بر خویشتن دمد
ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان

با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان

دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز
ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان

بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک
پهنای بسطت تو رسیده به هر مکان

یک ماهه دولت تو نگشته‌ست هیچ چرخ
یک روزه بخشش تو ندیدست هیچ کان

گرید همی نیاز جهان بر عطای تو
خندد همی عطای تو بر گنج شایگان

نه چرخ را خلاف تو کاری همی‌رود
نه ملک را ز رأی تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابر و آفتاب
زان لفظ درفشان تو و دست زرفشان

جاه ترا سعادت چون روز را ضیا
عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان

گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست
از فصلهای سال نبودی ترا خزان

از بهر دیده و دل بد خواه تو فلک
سازد همی حسام و فرازد همی سنان

بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا
گرچون قلم نبندد پیشت میان به جان

از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست
ملک علای دولت و دین صاحب قران

والله که چشم چرخ جهاندیده هیچوقت
نه چون تو بنده دید و نه چون او خدایگان

ای بر هوات خلق همه سود کرده من
بر مایهٔ هوات چرا کرده‌ام زیان

اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
دانی همه و داند یزدان غیب دان

چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم
تا کرد روزگار مرا اندر آشیان

آن روی و قد بوده چو گلنار و ناردان
با رنگ زعفران شده با ضعف خیزران

اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن
بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان

آگنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ — گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان
تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای — هستم دو دیده گویی از خون دو ناودان
بندم همی چه باید کامروز مر مرا — بسته شود دو پای به یک تار ریسمان
چون تار پرنیان تنم از لاغری و من — مانم همی بصورت بیجان پرنیان
چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست — از روی مهربانی نز روی سوزیان
در هیچ وقت بی شفقت نیست گوتوال — هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
گوید نگاهبانم گر بر شوی به بام — در چشم کاهت افتد از راه کهکشان
در سمج من دکانی چون یک بدست نیست — نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان
این حق بگو چگونه توانم گزاردن — کاین خدمتم کنند همیدون برایگان
غبنا و اندها که مرا چرخ دزدوار — بی آلت سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزود — بی گردن ای شگفت نبوده ست گردران
من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست — خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنانکه سخت به اندام کارها — راندم همی به دولت سلطان کامران
بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید — در حمله بر نتافتم از هیچ کس عنان
هر هفت روز کردم جنگی به هفت جای — در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان
اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک — امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
در روزگار جستم تا پیش من بجست — در روزگار جستن کاریست کالامان
گردون هزار کان ستد از من به جور و قهر — هرچ آن به زور یافته بودم یکان یکان
اکنون درین مرنجم در سمج بسته در — بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا زبند به زانوست یا به دست — خفتن چه حلقه‌هاش نگونست یا سنان
در یکدرم ز زندان با آهنی سه من — هر شام و چاشت باشم در یوبهٔ دونان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی — جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
نه نه نه راست گفتم کز بر وجود تو — در سبز مرغزارم و در تازه بوستان
خواهم همی که دانم با تو به هیچ وقت — گویی همی دریغ که باطل شود فلان
آری به دل که همچو دگر بندگان نیک — مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
این گنبد کیان که بدینگونه بی‌گناه — بر کند و بر کشفت مرا بیخ و خانمان
معذور دارمش که شکایت مرا ز تست — نه بود و هست بندهٔ تو گنبد کیان
ور روزگار کرد نه او هم غلام تست — از بهر من بگوی مر او را که هان و هان
مسعود سعد بنده سی ساله منست — تو نیز بنده منی این قدر را بدان
کان کس که بندگی کندم کی رضا دهم — کو را به عمر محنتی افتد به هیچ سان
ای داده جاه تو به همه دولتی نوید — ای کرده جود تو به همه نهمتی ضمان
در پارسی و تازی در نظم و نثر کس — چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

پر گنج و پر خزینه دانش ندیده‌اند چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان
آنم که بانگ من چو به گوش سخن رسد اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب من در مرنجم و سخن من به قیروان
جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا جز تو که را رسد به بزرگی من گمان
آرایشی بود به ستایشگری چو من در بزم و مجلس تو به نوروز و مهرگان
ای آفتاب روشن تابان روزگار کردست روزگار مرا دایم امتحان
گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این عنا نه هیچ وقت خوانده‌ام از هیچ داستان
معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست معزولم از نبشتن این گفتها بنان
خود نیست بر قلمدان دست مرا سبیل باری مرا اجازت باشد به دوکدان
تا دولتست و بخت که دلها از آن و این همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هر ساعتی ز دولت شمعی دگر فروز هر لحظه‌ای ز بخت نهالی دگر نشان
تا فرخی بپاید در فرخی بپای تا خرمی بماند در خرمی بمان
از هر چه خواستند به دادی تو داد خلق اکنون تو داد خلق ز دولت همی ستان
بنیوش قصه من و آنگه کریم وار بخشایش آر بر من بدبخت گم نشان
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد تا مدح خوانمت به زبانی همه بیان
چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکر گو چون مدح من تو نشنوی از هیچ مدح خوان
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا آرم زبان به شکر و ثنای تو در دهان
وانگه که بی‌ثنای تو باشد زبان من اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
ای باد نوبهاری وی مشکبوی باد این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح یا در سراش خواند یا نه به وقت خوان
دانم که چون بخواند احسنتها کنند قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

(هم در مدح آن بزرگ)

فراخت رایت ملک و ملک به علیین بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
کفایت ثقةالملک طاهر بن علی که قوت تن دادست و شادی دل دین
سپهر قدر بزرگی که بر عدو و ولی بضر و نفع بگردد همی سپهر آیین
حریم ملک چنان شد ز امن و حشمت او که بنده‌وار برد سجده کبک را شاهین
نمونه‌ای ز فروزنده عفو او فردوس نشانه‌ای از گدازنده خشم او سجین
هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین
نه بی‌ثناش دهد طبع عقل را امکان نه بی‌هواش کند شخص روح را تمکین
گمان او دل او را گواهی ندهد که نه سجل کند او را به وقت علم یقین
به هر سپیده دمی و به هر شبانگاهی عروس روز که گیتی ازو برد تزیین

ز حرص طلعت او بر زند ز گردون سر
ز شوق خدمت او برنهد به خاک جبین

زهی زدوده و افزوده دین و دولت را
به رأی‌های صواب و به عزمهای متین

هزار جوی گشاده به پیش جود روان
هزار حصن کشیده به پیش ملک حصین

بکرد حشمت تو کار رایت و مرکب
نمود خامهٔ تو فعل خنجر و زوبین

ذکا و ذهن تو در سبق وامق و عذرا
سخا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین

در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال
بنام جاه تو بودیش داغ گرد سرین

وگرنه مهر فراوان شدی و این نه رواست
به نقش نام تو زادی ز کان و کوه نگین

درنگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای
شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین

اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند
ز کوه قافش پا سنگ پلهٔ شاهین

دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب
که هست اصل حیات و ممات از آن و ازین

همی نوازد چون زیر رود از زخمه
همی شکافد چون مغز سنگ از میتین

اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل
وگر نگردد عزم ترا ستاره معین

شکسته بینی جرم صحیفهٔ گردون
گسسته یابی عقد طویلهٔ پروین

به قبض و بسط ممالک ندید چون تو ثقه
بحل و عقد خزاین نیافت چون تو امین

زبان بخت همی آفرین کند بر تو
که آفرین همه دشمنانت شد نفرین

بدین ثنا که فرستاده‌ام ترا زیبد
که تو زخلق گزینی و این زحسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم
معالی شرفت کرد ذهن را تلقین

به فال اختر سعدست و نور چشمهٔ مهر
به ارج زر عیارست و قدر در ثمین

یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت
یکانگی به هوای تو کرده شد تضمین

تو شاه محتشمانی و از تو نستاند
عروس خاطر من جز رضای تو کابین

شود به دولت مخصوص اگر شود مخصوص
به گاه انشاد از لفظ تو به یک تحسین

چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی
که دشت گشته‌ست اکنون زماه فروردین

خدای داند گر آرزو جز این دارم
که در دو دیده کشم خاک حضرت غزنین

ز لفظ و طلعت تو گرددم خوش و روشن
دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین

به مجلس تو که پیوسته جای دولت باد
بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین

بزرگوارا پشت زمین و روی هوا
به رنگ و بوی دگر شد ز دور چرخ برین

ز باد و ابر نشیب و فراز ساده و کوه
به رنگ دیبه روم است و نقش بیرم چین

چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون
نوان درختان در حُله‌های حورالعین

به باغ عاشق و معشوق را چو مست شوند
همه شکوفه و سبزه‌ست بستر و بالین

نثارها ز دل و جان و طبعت آوردند
نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرین

به شادکامی بنشین و زادهٔ انگور
بخواه و بستان از دست بچهٔ تسکین

به صفو جرم هوا و به بوی مشک تبت
به رنگ چشم خروش و به طعم ماء معین

لطیف بادهٔ شادی ز دست لهوستان
لذیذ میوهٔ نهمت ز شاخ دولت چین
ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام
به فرو بسطت بر دیدهٔ زمانه نشین
همه سیادت و رز و همه سخاوت کن
همه سعادت یاب و همه جلالت بین
مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان
منازع تو ز انده چو آب رخ پرچین
ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت
ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

(در مدح سلطان مسعود)

ای چرخ ملک و دولت و سلطان داد و دین
مسعود شهریار زمان خسرو زمین
در بزم و رزم نوری و ناری نه‌ای نه‌ای
سوزان‌تری از آن و فروزنده‌تر ازین
بادی به وقت حمله و کوهی به گاه حلم
مهری به گاه مهر و سپهری به گاه کین
آهن ز عنف باس تو مومی شود به ذات
آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز
زان طبع زودیاب تو و رای دوربین
در چرخ ملک و عصر شرف روی و رأی تو
ماهیست نیک روشن و رأییست بس مبین
مانند بارگیران ایام کرده داغ
اقبال را بنام بزرگی تو سرین
برسان نوعروسان از نور بسته چرخ
خورشید را عصابهٔ جاه تو بر جبین
دامن پر از سعود کند هر شبی فلک
تا بامداد بر تو فشاند به آستین
از فخر خاتمیست در انگشت ملک تو
کش ز آفتاب حلقه‌ست از مشتری نگین
بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان
از امن گرد ملک تو حصنی کشد حصین
از طبع بردبار تو عفو گناه را
از بیخ حلم کوهی روید همی متین
در روزگار عدل تو ممکن شود که هیچ
در روی حوض آب نیفتد ز باد چین
نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل
در دهر هیچ مفلس و در خلق یک حزین
نه عدل یافته‌ست به از ملک تو پناه
نه ملک یافته‌ست به از عدل تو قرین
از دست و رای و بخشش و پیکار بی‌گمان
چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین
چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف
چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین
تازان سپاه حشمت جود تو در جهان
از مصر تا به بصره و از روم تا به چین
هر فصلی از مثال تو پیری بود مصیب
هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین
هر جنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید
هر فکرتی ز طبع تو رایی بود رزین
جز جود را نداری بر گنج قهرمان
هر چند نیست جود تو بر گنج تو امین
کردست چرخ گردان از بیم جود تو
در طبع خاک و سنگ زر و سیم را دفین
نشگفت اگر به بزم نباشی امین به مال
زیرا که روز جنگ به جان نیستی ضمین
مشرف شناخت جود یمین ترا یسار
کاندک شمرد گنج یسار ترا یمین
مامور شد بیان ترا چون بیان بنان
تا هر هنر به نزد تو شد چون نگین نگین

از طبع بی‌اجازت مهر تو در رحم
جان را قبول کرد نیارد تن جنین
گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو
بر جان او ز بیم سنانها شود سنین
نرهد ز زخم خنجرت از چند بار زه
زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین
هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر
روباه اگرچه زاید پوشیده پوستین
همرنگ ریگ تیغ تو چون ریگ خورد آب
تشنه شود چو ریگ به خون عدوی دین
رخشت به دشت حمله چو بر کوفت پای فتح
تیغت زتیغ کوه براند به زخم هین
نصرت نهاد تارک رمح ترا سنان
چون فتح کرد قبضهٔ تیغ ترا لحین
چون خنجر از هوای نهفته شود پدید
این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین
از حرص فتح تیغ برآرد ز خواب سر
بر جوش حمله پای درآرد اجل به زین
روی هوا ز گرد سواران شود سیاه
خاک زمین به خون دلیران شود عجین
از حربه سینه ماند چون کنده از تبر
وز گرد مغز گردد چون جامه از کدین
شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر
شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین
نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار
از فخرش احتراز کند گنبد برین
چون جسم و روح ملک و سعادت شوند جفت
از پیش آنکه بندد در حرف میم و سین
مجد و سنا و عاطفت و رج و دولتست
در پیش تو براستی ای چرخ راستین
ای آفریده جانت جان آفرین به حق
از آفرین که از وی بر جانت آفرین
گشتند سرفراز عزیزانت بر ملوک
چونانکه بر بنات سرافراز شد بنین
جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک
با صد هزار ناز چو فرزند نازنین
گر خسرو پسین بود آخر زمانه را
بیشک تو بود خواهی آن خسرو پسین
تاجان به زندگانی تن را شود کفیل
تا می به شادکامی دل را شود ضمین
از بهر شادی دل و جان جام می ستان
از دست آنکه هست بخوبی چو حورعین
ای اصل خرمی همه در خرمی خرام
وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ‌یاب
هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین
نعمت بساز و دولت ران و زمانه‌دار
رامش کن و نشاط فزای و طلب گزین
بر هر مکان به پای شرف سوی تخت شو
در هر نظر به چشم طرب روی لهو بین
شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل
دولت ترا رهی و بزرگی ترا رهین
گیتی است رام و بخت به کام و فلک غلام
یزدان دلیل و دهر مطیع و فلک معین
از سعد هفت کوکب هر هفته‌ای ترا
جشنی خجسته در شرف ملک همچنین

(ستایش شهریار)

ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسین
چونان که به صید اندر بر کبک زند شاهین
در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان
در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین

بر بارهٔ چو گردون رانده همه شب چون مه   کرده چو بنات‌النعش آن لشکر چون پروین

از جمع سرافرازان وز جملهٔ کین داران   پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین

شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته   بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین

سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی   کت قدر فلک رتبت بگذشت ز علیین

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو   چون رستم و چون بیژن چون نوذر و چون گرگین

اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری   اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین

عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری   ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آیین

از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم   وز جود تو هر بقعه زرین شده و سیمین

ای پایهٔ قدر و جاه سرمایهٔ ناز و عز   ای قوت تخت وتاج وی بازوی ملک و دین

نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره   بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین

از سبزهٔ چون مینا کردست زمین مفرش   وز گلبن چون دیبا بسته‌ست هوا آذین

از شادی بزم تو امسال بهاری شد   با رتبت خلد آمد با زینت حورالعین

هم گونهٔ هر شادی در باغ طرب می‌خور   همزانوی هر نصرت در صدر طرب بنشین

تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب   تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرین

هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر   از ملک همه آن ران وز بخت همه آن بین

(خطاب به شمشیر پادشاه)

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن   وزخون کنار خاک چو دریا کنار کن

چون نام شهریار کن ایام شهریار   یک سر زمانه بر اثر شهریار کن

از بهر عون ونصرت دین حیدرست شاه   در دست او همه عمل ذوالفقار کن

چون باد خیز و آتش پیشکار برفروز   چون ابر بارو و راه ظفر بی‌غبار کن

وقت نشاط تست به دست ملک بخند   وز خرمی خزان را فصل بهار کن

خواهی شراب خوردن و خون باشد آن شراب   از کارزار صحن جهان لاله‌زار کن

آن قبضه مبارک شاه جهان ببوس   زان قبضهٔ مبارک او افتخار کن

در رزمگاه نوبت خدمت به تو رسید   خدمت به رزمگاه ملک بنده وار کن

با فتح همعنانی امروز فتح را   با خویشتن به خدمت او دستیار کن

ترکان رزمساز عدو سوز شاه را   بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن

شاه جهان حصار گشادست باک نیست   بر دشمنان شاه جهان را حصار کن

در دیدهٔ عدوش زخون رست لعل گل   آن لعل گل که رست در آندیده خار کن

رایان هند را و هزبران سند را   در بیشه‌ها بیاب و به یک جا بشار کن

بتخانها بسوز و بتانرا نگون فکن   در کارزار بر شمنان کار زار کن

در دست شهریار به هر حمله در نبرد   یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن

در کار کرد سطوت سلطان روزگار
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن

گردون به تو مفوض کردست کاررزم
ای دستیار کاری وقتست کار کن

در کارزار دشمن چیزی مشعبدی
رغبت‌نمای و دست سوی کارزار کن

مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا
زان مهره لعبت شعبده‌ها آشکار کن

گر تخم فتح خواهی کِشتن به بوم هند
خون ران و دشتها همه پر جویبار کن

خون خوردنست خوی تو گرت آرزو کند
تا خون خوری شبیخون بر گنگبار کن

از بیخ و اصل بتکده گنگ را بکن
آنگاه قصد بتکده قندهار کن

در دهر عیش و روز بداندیش ملک را
هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن

در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب
روزش به گریه چون شب دیجور تار کن

در عدل ملک‌پرور و صد تقویت بکن
وآن تقویت به قوت پروردگار کن

قد عدو ز هول تو چون چفته مار گشت
اکنون سرش به ضرب چنو کفته نار کن

ای تیغ جانشکاری و وقت شکار تست
جانها ز بت‌پرستان یکسر شکار کن

ای آبدار تیغ به هند آتشی فروز
آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن

بی‌رنگی ار چه هستی زنگارگون به خون
شنگرف ساز و روی زمین را نگار کن

هر معجزه که داری در ضرب کار بند
هر قاعده که دارد دین استوار کن

صافی عیار گوهری از آتش نبرد
هر ملک را به گوهر صافی عیار کن

ناورد کرد خواهد رخش ملک به رزم
سرهای بت‌پرستان پیشش نثار کن

اوباش را نباشد نزدیک او محل
مغز سر سران ویلان اختیار کن

در مرغزار پنجهٔ شیران شرزه را
بی‌کار همچو پنجهٔ سرو و چنار کن

در کار شو برهنه و از فتح و از ظفر
مردین و ملک را تو شعار و دثار کن

تو چرخ پر ستاره و از گوهر ملک
مانند چرخ گرد ممالک مدار کن

ای نورمند قسم نکو خواه نور ده
وی نار فعل خط بداندیش نار کن

ای مار زخم دیده مارست گوهرت
از زخم کام جان عدو کام مار کن

آن گرز گاوسارت باری مساعدست
اندر مصاف یاری آن گاوسار کن

تو آبدار و رخش جهاندار تابدار
ای آبدار نصرت آن تابدار کن

ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب
بر کام و نهمت ملک کامگار کن

جرمی بدیع وصفی وصف بدیع خویش
اندر بدیع گفتهٔ من یادگار کن

امروز داد و دولت و دین در جوار تست
یاری ده و رعایت حق جوار کن

ای بی قرار در کف شه بی‌قرار باش
اطراف را قرار ده و با قرار کن

بر بای عمرهای ملوک جهان همه
بر تحت و ملک و عمر ملک پایدار کن

(مدح سیف‌الدوله محمود)

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش زآفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب‌ملت سیف دین ودولت آن شاهی که‌هست
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب
وانکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ او متین
نیکخواه او ز جودش سرفرازد روز رزم
بدسگال او ز بیمش جان گدازد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین
پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین
گشته یازنده بسوی چتر فرخنده‌ش فلک
گشته تازنده به زیر سم شبدیزش زمین
هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
یسر دولت بر یسار و یمن دولت بر یمین
ماه تابانست گویی با قدح هنگام بزم
شیر غران است گویی با کمان اندر کمین
ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک
شیر غران است لیکن رزمگاه او را عرین
ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا
از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین
تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
تا بود شادی و دولت همچنین شادان نشین
دولتت پاینده باد و مُلکت افزاینده باد
صدر تو پاینده باد آمین رب‌العالمین

(هم در مدح او)

بنام ایزد بی‌چون به قصد حضرت سلطان
ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان
ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل
که سیف دولت و دین است و عز ملت و ایمان
سر شاهنشه غازی پناه ملک ابوالقاسم
که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان
همی راند او سوی حضرت به فیروزی و بهروزی
کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان
خجسته طلعتش تابان میان کوکبهٔ لشکر
چنان کاندر کواکب ماه افروزندهٔ تابان
چو خورشید درخشنده نهاد او روی در مغرب
شده فیروزه گون گردون پسان دیبهٔ کمسان

سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی
زمین کهرباگون را شدی رخ قیرگون یکسان
به جنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان
شب تاری به جنگ اندر کمان را تیز بگشادی
زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
نشست آن خسرو غازی به فرخ مرکبی بر کوست
به موکب شمسهٔ موکب به میدان زینت میدان
سماری سیر و کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا
جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلک جولان
رونده مرکبی تازی که پیماید جهان یکشب
تو گویی با فلک دارد به گاه تاختن پیمان
بشستی دست هر گه کوب زین پای اندر آوردی
ز رایت رای هندستان ز خانه خان ترکستان
شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی
ز پویه بوی خلق او نسیم روضهٔ رضوان
تو گویی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
تو گویی نامهٔ کفرست بروی از هدی عنوان
چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
عمود سیم شاهستی ابر سیمابگون خفتان
چو روی از کله بنمودی به گیتی روز افکندی
به روی کوه و صحرا بر به نور مهر شادروان
ملک زاده شه غازی به رامش کردی آرامش
نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش پژمان
بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن
چو زلف و دیدهٔ حورا چو طبع و خاطر شیطان
ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
که حاجت نامد اندر وی به نور مشعل سوزان
چو بگذشتی بدی چونان که عقل از وی شدی عاجز
ز وصفش وهم‌ها خیره زنعتش فهم‌ها حیران
بیابانی شده پیدا که بودی اندر او بی‌شک
هزاران جان شده بی‌تن هزاران تن شده بی‌جان

و زنده باد و تابان مهر در وی راه گم کردی
جز این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن
به حوض اندر شده آبش چو قرطهٔ دلبران پر چین
به دشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
نه جز خار خسک بستر نه جز سنگ سیه بالین
نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان
نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
نه راندم اسب جز پویه نه دیدم خلق جز افغان
چو بگذشتی بُدی چونین که کردم وصف او پیدا
چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی
بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
ز راوه . . . . *
گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی‌بن عمران
همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
به هر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
زهر آبی که بگذشتی به هر دشتی که پیوستی
شدی سنگ اندر او لؤلؤ شدی ریگ اندر آن مرجان
شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی
به فیروزی برون آمد به نام حضرت سبحان
شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت
خداوندی کز او گشته قوی مر ملک را بنیان
بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان
شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری
کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
همی بسیاری دریا به نزد کف او اندک
همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را
شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان

*. این مصراع خوانده نشد.

همایون باد و فرخنده بر او این عز و جاه او
همیشه عزوجاه او چو نامش باد جاویدان
رسیده باد حلم او چو سهم او به هر موضع
بر افزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هزمان
خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
ز رای خویشتن شاها به یک لحظه نهی چرخی
اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران
اگر ناگه حسود تو کند عصیان تو پیدا
شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان
همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان
همیشه شاد زی شاها به روی زادهٔ خاتون
می مشکین ستان دایم زدست بچهٔ خاقان

(ستایش دیگر از آن پادشاه)

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
که از فر تو هندستان شود آراسته بستان
بهر شهری که بگذشتی به آن شهر این خبر میده
که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران
ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک
چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان
کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی
خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان
غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران
خروش نای رویینش تو گفتی نفخ صورستی
که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرک را بی‌جان
خداوندا همی گیتی ترا مامور شد یکسر
رکاب تو به پیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت
بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان
بهر بیشه که بگرازی زسهم یوز و باز تو
بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان
ترا کشتی چه کار آید به هر آبی که پیش آید
گذر کن چون به نیل مصر بر موسی‌بن‌عمران
کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
خداوندا جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان
فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هر جنسی
ز خاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان
سلاح نادره بی‌حد فراز آورده از عالم
ز تیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان
غلامانی همه کاری به بزم و رزم شایسته
همه چون شیددر مجلس همه چون شیر در میدان
همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان
فراوان مرکب تازی که از مجنونشان نسبت
همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
به تیغ کوه چون رنگ و به صحن دشت چون آهو
میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان
همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پر از پروین پر از خرقه پر از شعری پر از کیوان
عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر
به دُر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
نوشته عهد منشوری امارت را و اندر وی
ز هر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها
که این را از میان برکش جهان از دشمنان بستان

سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره
ز گیتی جور بردار و ز عالم فتنه‌ها بنشان
گر آسایش همی خواهی بیاسای و وگر خواهی
که سوی غزو بخرامی تو به دانی رسوم آن
به دست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
زرایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی
شود پر نامهٔ فتحت همه روم و همه ایران
ازین پس نصرت بی‌حد بود هر روز چون باشد
معین و یار تو بخت و دلیل و ناصرت یزدان
سخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتی
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
گر از خشم تو بودی شب نخفتی هیچکس در شب
و ر از رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم
همیشه تا همی پاید به گیتی در چهار ارکان
بقا بادت به سرسبزی و پیروزی و بهروزی
تو را هر روز عز افزون دگر روزت دو صد چندان
جلال و دولتت دایم زسلطان هر زمان افزون
جلال و دولت سلطان به گیتی مانده جاویدان

(هم در مدح او)

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحاوی و چون رحا
کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر
تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل
چون روی مست لعل همی بود بوستان
اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی
برگش چو زعفران شد شاخش چو خیزران
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد
وآبش چراست روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد به سر بر درخت بست
گلبن به خدمتش کمر زر بر میان
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد
پوشیده آبگیر زره‌ها زبیم آن
باشد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ
قمری بزد زبیم نواهای دلستان
تا پر ستاره بود زگل باغ را چمن
پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان

اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او چونان که بود پیدا آنگه که بد جوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند کاین راز خود پدید کند وان کند نهان
گویی که کاروانی از زعفران تر آمد به باغ و باد بزد راه کاروان
باد وزان همی‌جهد اکنون ازین نشاط کش هست بیکرانه و بی مرز زعفران
بر جستنش ملال نه از سیر و ماندگی گویی که هست مرکب شاهنشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
شاهی که گشت زنده و تازه ز رای او دین رسول تازی و آیین باستان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک با طبع او هوای سبک چون زمین گران
بر ملک او سیاست او گشته پای‌بند بر کنج او سخاوت او گشته قهرمان
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
ابرست و باد مرکب تازیش در نبرد گر ابر با رکاب بود باد با عنان
از سم او ببینی بر دشتها اثر ز آوای او بیابی در گوشها نشان
تیغش بروز کوشش مانند صاعقه‌ست ذکرش به عالم اندر گشتست داستان
چرخیست پر ستاره و ابریست پر سرشک آبیست بی تحرک و ناریست بی دخان
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر وی وقت کامگاری و مردی چو اردوان
ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر وی ملک را جلال تو چون جسم را روان
در وصف کرده‌های تو حیران شده ضمیر وز نعت داده‌های تو عاجز شده بیان
هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها از خسروان کافی و شاهان کامران
در ملک دید هیچ کس این رتبت و شرف در جود داشت هیچکس این قدرت و توان
آمد خزان فرخ شاها به خدمتت شد بوستان و باغ به دیگر نهاد و سان
در بوستان به جای گل و لاله و سمن آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران
گر ارغوان ز باغ بشد هیچ باک نیست می‌خواه ارغوانی بر یاد ارغوان
فرخنده باد بر توشها مهرگان ز مهر بگذار در نشاط دو صد مهر و مهرگان
تو بر سریر و آنکه ترا دوست در سرور تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان
تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی تو شادمان و آنکه به تو شاد شادمان
جاه تو بی تغیر و ملک تو مستقیم عز تو بی کرانه و عمر تو جاودان

(مدیح دیگر از آن پادشاه)

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان که چار طبع مرا داد هر زمان هجران
دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب تنم چو باد سبک گشت و سر چو خاک گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من　　　که دید هرگز در دهر زندهٔ بی جان
عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من　　　مرکب است ز هجران او چهار ارکان
چو شد حرارت عشقش بر این دلم غالب　　　از این دو دیده گشادم من اکحل و شریان
اگر حرارت کمتر شود به رفتن خون　　　چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن
شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر　　　سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان
سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود　　　سیاه باشد خود روز عاشق حیران
به چشم همچو هم آمد مرا سیاه و سپید　　　به حکم هر دو چو هم بود آشکار و نهان
چنان نمود به چشم من از درازی شب　　　نبود خواهد گویی که هرگزش پایان
چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد　　　بنات نعش نهان شد زگنبد گردان
پگاه دلبر دلجوی من زحجرهٔ خویش　　　نهاد دست بر آنروی بیروان و توان
ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم　　　هزاردستان گفتی که میزند دستان
چو گشت گویا آن بی‌زبان هزار آواز　　　گل مورد او گشت لالهٔ نعمان
نگر چه گفت مرا گفت مرمرا درنی　　　که خیز و برجه مسعود سعدبن‌سلمان
مدیح گوی که فردا به شادکامی و لهو　　　شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
سر ملوک جهان تاج خسروان محمود　　　که هرچه گویمش از مدح هست صد چندان
خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او　　　گزیده چون هنرست و ستوده چون احسان
به گاه بخشش مانند عیسی مریم　　　به گاه کوشش مانند موسی عمران
دو دست او به گه بزم بر ولیش جنان　　　حسام او به گه رزم بر عدو ثعبان
زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین　　　چو شد گران و سبک شاه را رکاب و عنان
خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی　　　که در کمال تو عاجز شدست وصف و بیان
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه　　　که سیف دولت محمود باشدش عنوان
به کشوری که به نامت کنند خطبه ادا　　　درو نبینند از قحط و از نیاز نشان
هر آن بنا که به نامت نهند بنیادش　　　به عمرها نکند دست حادثه ویران
هر آن دیار که ویران کند سیاست تو　　　فلک نداند کردنش هرگز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید　　　ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
به نزد دست تو بسیار سوزیان اندک　　　به نزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن　　　کند به گرد زمین آسمان همی دوران
به قدر و رفعت مانند آسمان بادی　　　چو آسمانت روانت باد بر جهان فرمان
سپهر با تو بکرده به مملکت بیعت　　　زمانه با تو ببسته به خسروی پیمان
به عون دولت عالم به دوستان بسپار　　　به تیغ نصرت گیتی زدشمنان بستان
بزن به باغ جلالت سرای پرده فتح　　　درو بگستر از انصاف و عدل شادروان
بساط خسروی اندر جهان فرو گستر　　　علامت ملکی از سپهر بر گذران

ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخور — به کام و لهو بپای و به عز و ناز بمان
تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم — به روزگار تو همواره خرم و شادان

(همورا ستوده است)

تهنیت عید را چو سرو خرامان — از در خر پشته اندر آمد جانان
بو یا زلفش به بوی عنبر سارا — رنگین رویش به رنگ لالهٔ نعمان
کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه — کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
مشک سیاهش به زیر حلقهٔ مغفر — سیم سپیدش به زیر عیبه خفتان
لالهٔ خود روی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران زروی خوب وی آری — هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم در وی — دیده من کرد پاک خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک — گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتی — هست گل سرخ زیر قطرهٔ باران
گفتمش امروز نزد چاکر بنشین — و آتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب — تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر — خسرو محمود شهریار جهانبان
آتش سوزان زده حسامش در هند — دو دو شرارش رسیده در همه گیهان
ای گه بخشش بسان عیسی مریم — وی گه کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آن کرد کو نکرد به دعوت — تیغ تو آن کرد کو نکرد به ثعبان
تو به لهاور و هول تو به سراندیب — تو به بلا رام و سهم تو به خراسان
بستهٔ ایام را به ظلّ تو راحت — خستهٔ افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان به نزد جود تو اندک — خدمت اندک به مجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق — شغل بزرگی به دولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست — تو نکنی دعوی و نمایی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو — سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران
ای چو سلیمان به جاه و حشمت و رتبت — باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد — هست مبشر به فتحهای فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول — باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد به کردار عمر نوح ترا عمر — باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت سمایی رهبر — تیغ ترا نصرت خدایی افسان

(باز در مدح آن شهریار)

بسوی هند خرامید بهر جستن کین
رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین

گشاده چتر همایون چو آسمان بلند
کشیده رایت عالی بر اوج علیین

قرار برده ز برنده خنجر هندی
زبهر آنکه دهد بوم هند را تسکین

ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده
زسم مرکب او زلزله گرفته زمین

چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه
چو سوی صید خرامد ز بیشه شیر عرین

خدایگانا این داستان معروف است
که کرد بنده به شعر خود اندرون تضمین

هزار بنده ندارد دل خداوندی
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین

هزار سرکش هر روز بامداد پگاه
به پیش فرش تو بر خاک می‌نهند جبین

همه غلام تو اند با که کرد خواهی رزم
همه رهی تو اند از که جست خواهی کین

مگر ز بهر تماشا به راه و رسم شکار
یکی خرامی ناگه ز راه هند به چین

بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو
دهد جهانرا ترتیب و ملک را تزیین

تو آسمان برینی و بی‌گمان باشد
ثبات گیتی از گشت آسمان برین

بکار نایدت از بهر رزم تیغ و عمود
نه نیز حاجت باشد به خنجر و زوبین

جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری
به حزم صادق و عزم درست و رای رزین

زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ
زهی مظفر و منصور شهریار زمین

هزار بحری هنگام بزم در یک صدر
هزار شیری هنگام رزم در یک زین

ترا بیژن و گرگین صفت چگونه کنم
که هر غلام تو صد بیژنست و صد گرگین

چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند
به شهر فارس فرو مرد آتش برزین

به هر چه قصد کنی مر ترا چه باک بود
چو هست ایزد در کارها دلیل و معین

به هر کجا که نهی روی باشدت بی‌شک
فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین

همیشه بادی تابنده تر زبدر منیر
همیشه بادی پاینده‌تر زکوه متین

به هر رهی که روی رهبر تو فتح بود
کراست در همه آفاق رهبری به ازین

نه دیر باشد شاها که کلک هفت اقلیم
چنانکه هند شود مر ترا به زیر نگین

هزار شهر گشایی ز شهرهای بزرگ
هزار نامهٔ فتحت رود سوی غزنین

محل رتبت تو بر شده به مهر سپهر
ثبات ملک تو پیوسته بر شهور و سنین

مباد هرگز عمر ترا فنا یا رب
مباد هرگز ملک ترا زوال آمین

(مدح ثقةالملک طاهر بن علی)

کرد همتای روضهٔ رضوان
ملک سلطان به دولت سلطان

ثقةالملک طاهر بن علی
آنکه گردون چو او نداد نشان

آن فلک همت ستاره محل
آن قضا قوت زمانه توان

مهر او آب و کین او آتش | خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده ولیش را نصرت | راه بسته عدوش را خذلان
کرده در زیر دست و زیر قدم | همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایه‌ای ازین برجیس | کمترین مایه‌ای از آن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را | از دهای تو اندرین گیهان
زنده گشتست ملک کیخسرو | تازه گشتست عدل نوشروان
به هنرها بکرده‌ای دعوی | به اثرها نموده‌ای برهان
خیره از وصف تو روان و خرد | عاجز از مدح تو یقین و گمان
بدسگال تو جنگ پیوستست | برنشسته به باره‌ای حرمان
کرده از دولت مخالف تیر | برده از بخت سرنگون پیکان
هر زمانی همی گشاید شست | بگسسته زه و شکسته کمان
تو به کلک آن گشاده‌ای به تیغ | نگشاده‌ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل | تیغ حزم ترا دهاست فسان
دو زبانیست کلک تو که به دوست | اعتماد زبان شاه جهان
تا زبان آوران همه شده‌اند | یک زبان در ثنای آن دو زبان
رخ نیکوست زیر خال جمال | دو رخ درج زیر نقش بنان
مرکب فکرتست و همچو سوار | چون سرانگشت بر فشار دران
همه در کردنی دهد ناورد | همه در بودنی کند دوران
زیبدش عرض آفتاب مجال | شایدش طول آسمان میدان
آن فشاند به لحظه‌ای بر خلق | که نبارد به سالها باران
نکته‌ای نیز یاد خواهم کرد | شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی‌انعام | دست تو نیست هیچ بی‌احسان
به عطاها بسی تهی کردی | شایگان گنجها یکان و دوکان
هست چرخ سپهر عمر ترا | صد و پنجاه ساله کرده ضمان
دست بخشش کشیده دار و مدار | همگنان را بهر عطا یکسان
مایهٔ سنگ و خاک چندین نیست | سخت نیکوست این قضیه بدان
تنگدل گردی ار ز بهر عطات | زر و نقره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو غلط کردم | که نگردد ز امر تو دوران
گر بگردد فنا زمین به زمین | ور نماند جهان کران به کران
دولتت را خدای عز و جل | آفریند دگر چهار ارکان
دورها در هم آنچنان بندد | که نیابد ره اندر او حدثان
از زمستان چو بهره‌برداری | آردت نو شکفته تابستان

بنگر اکنون که از پی بزمت — چون برآراست باغ را نیسان
بر همه دشت و که فراز و نشیب — فرش روم است و حُلهٔ کمسان
نه عجب گر ز حرص عشرت تو — گل دمد سال و ماه در بستان
نه شگفت ار هزار دستان نیز — بر گل از مدح تو زند دستان
ای ازین سمج تنگ دیدهٔ من — سرمه که فتاد ناگاهان
گل ندیدم ز خون چو گل شد چشم — خارجست اندرین دو دیده از آن
یادم آمد که هست سالی سه — نه زیادت این و نه نقصان
که نکردی ز بنده یاد شبی — در چمنها به پیش آن ایوان
در گل افشان تو چه عشرت کرد — مدح خوانان چو رعد و نعره زنان
مطربانت ز گفته‌های رهی — بر کشیده به آسمان الحان
کرده بنده به شکر نعمت تو — بر بدیهه ترانها پران
یافته از تو با هزار لطف — خلعت و نورهایی دگران
که رکاب و عنان تو نکشد — مگر ابر بهار و باد بزان
حال دیگر شد ای شگفت آری — این چنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود و گشت اندک — حال دشوار بود و گشت آسان
دشمن و دوست دیده بود که من — پار بودم ز جملهٔ اعیان
اسب بسیار و بندهٔ بی‌حد — مال انواع و نعمت الوان
زبس مانی و قرطنانی عجب — تا بحدی که گفت هم نتوان
گفت هر دوستی که بود مرا — کام کمتر کن ای برادر هان
من چو مستان همی دوانیدم — از چپ و راست بر گشاده دهان
بر همه اعتماد آنکه مرا — نتواند که کس نهد بهتان
کرده‌ام شغل و گفته‌ام مدحت — که ندیده‌ست کس چنین و چنان
از عمل نیست یک درم باقی — بر من از هیچ وجه در دیوان
شاه دادست هر چه دارم و هست — صنعت و نعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم و مرا بعوض — داد توقیع‌هایی بس طنان
من همی گفتم این و هاتف گفت — سبلت و ریش کنده کم جنبان
لاجرم بر بداد کبر و بطر — گشت سامان و کار بی‌سامان
هستم اینک درین حصار مرنج — کنده و سوخته نه خان و نه بان
زار ناله کنان درین کهسار — بر سر و برزنان درین زندان
پای من خاک را نکرده به گام — چشم من روز را ندیده عیان
موی بر فرق و دیده اندر چشم — پنجهٔ شیر و صورت ثعبان
شکم و پشت من درین یکسال — والله ار یافته‌ست جامه و نان

یافته‌ست این ولیک بس اندک — داشته‌ست آن ولیک بس خلقان
مشتکی گر برنج یابم و من — نزنم جز که راه حول و جلان
ور بود در جهم به گوشت چنانک — کودک شیر خواره در پستان
هر زمانم چنان که مژده بود — گوید این تازه روی زندانبان
بس بود از سرشک تو امسال — اندرین کوه لالهٔ نعمان
ور درین مژده ندهمش چیزی — زند او در دو چشم من پیکان
اندرین سمج کار من شب و روز — مدح سلطان و سورهٔ قرآن
ندهندم همی دوات و قلم — نشنوندم همی نفیر و فغان
من به آواز چون همی خوانم — یاد گیرد ز دور باد وزان
ببرد تا به مدح موج زند — بوم ایران و بقعت توران
گر ز جاه توام امان باشد — دهدم گردش زمانه امان
حکم و فرمان خدای راست بلی — او کند حکم و او دهد فرمان
در دل پاک تو هم او فکند — که برون آریم ازین زندان
بنشانی مرا تو بر خوانی — که ازو زاده چشمهٔ حیوان
که همه آرزوی من نانست — نان چو شد منقطع نماند جان
خلعتی‌ام دهی ز خاصهٔ خویش — که ازین پیش داده‌ای زآنسان
باز من بنده را بیارایی — این سرو تن به اطلس و برکان
منت هر لحظه مدحتی خوانم — که نخواندست هیچ مدحت خوان
صورت آن همه شفای بصر — لذت این همه غذای روان
ببرندش چو تحفه دست به دست — بشود در جهان دهان به دهان
تو گشاده دو دست چون حاتم — من زبانی گشاده چون سحبان
گر بود از توام به نعمت سود — نبود از منت به مدح زیان
بس خوشست آرزوی من یا رب — تو بدین آرزو مرا برسان
تا دهد بخت رای را یاری — رای تو پیر باد و بخت جوان
با تو اقبال چرخ را تاکید — با تو تایید جاه را پیمان
شاه صاحبقران هفت اقلیم — تو مشار و مشیر حکم قران
ماند یک آرزو بخواهم خواست — شاد بنشین و مطربان بنشان
ایستاده به بوی تو عباس — باده فرمای پنج پیش از خوان
تا چنان سست گرددش گردن — که شود سخت بر همش دندان
آید آواز نوش ساقی او — همچو آواز پتک بر سندان
هر چه گوید مرا رواست روا — دوستی دوستیست بی تاوان
یارب آن روزگار خواهم دید — آن چو مه طلعت و چو مور میان

تو خداوند شاد و خرم زی　　تو خداوند کام و دولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب　　در سعادت چو روزگار بمان

(مدیح منصوربن‌سعید)

دوش گفتی ز تیرگی شب من　　زلف حورست و رای اهریمن
زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص　　تیره چون محنت و سیه چو حزن
مانده شد مهر گویی از رفتار　　سیر شد چرخ گویی از گشتن
همچو زنگار خورده آینه‌ای　　می‌نمود از فراز من روزن
که زرنگش نمی‌توانستم　　اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بود　　اندرو دُر و گوهر گرزن
آتش اندر دلم بسوخته صبر　　آب ازین دیدگان ببرده وسن
مهر چون آتشی فرو شد و زو　　پر ز دود سیاه شد روزن
گر نه دود سیاه بود چرا　　زو روان گشت آب دیدهٔ من
از سیاهیش چشم من اعمی　　وز نهیبش زبان من الکن
در دلم ترجمان شده کلکی　　چون زبانم همی گشاده سخن
از دلم چون شب سیاه آورد　　از معانی کواکب روشن
گرنه آبستن است از چه سبب　　ناشکیبا بود گه زادن
کس نداند که او چه خواهد زاد　　این چنین باشد آری آبستن
به سرش رفتن و کشان از پس　　گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گردد و چیره　　چونکه مجروح گردد از آهن
دشمن اوست آهن و که شنید　　کس که باشد صلاحش از دشمن
نوبهاری همی برآرد زود　　که ازو عقل را بود گلشن
زآن سیاهیش چون دل لاله　　بر سپیدیش همچو روی سمن
بست زنار و شد نگار پرست　　صاحب از بهر آن زدش گردن
خواجه منصوربن‌سعید که کرد　　زنده آثار احمدبن‌حسن
ای سخای تو در جهان سایر　　وانکه گرداردی سخات بدن
به جهان در نماندی خالی　　از هوا جای یک سر سوزن
وعده تو ندید هرگز بطل　　بخشش تو نداشت هرگز من
نیست پاداشنی سخای ترا　　نه سخای تو هست پاداشن
تو حسامی به گوهر و به هنر　　باز پیش حسام فقر مجن
وین عجب‌تر که تیغ دانش را　　هم تو صیقل شدی و هم توسن
به گه آفرینش از حشمت　　باقیی ماند گشت اصل فتن

ای ز بهر وزارت آورده — مر ترا سروری چو دُر عدن
دُری و در نظم و نثر ترا — کس نداند درین زمانه ثمن
از دل و جان رهی خاص توام — تا مرا جان و دل بود در تن
در هوای توام ببسته میان — در ثنای توام گشاده دهن
من بیفتاده‌ام مرا بردار — بار اندوه از تنم بفکن
خز کوفی مدار همچو پلاس — گل سوری مبوی چون راسن
ای شکسته منازعان را پشت — پشت اندیشه را به من بشکن
رخ برافروز همچو مهر سپهر — سر برافراز همچو سرو چمن
باده‌گیر از کف دلارایی — لعبتی ماهروی زهره ذقن
گر نماندست سوسن و گل هست — عارض و روی چون گل و سوسن
مجلست چرخ باد و تو خورشید — ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نیکخواهت تاج — باد پیراهن عدوت کفن

(ارسلان بن‌مسعود را ستاید)

ز خورشید روی ملک ارسلان — شد این قصر روشنتر از آسمان
جهاندار شاهی که مانند او — ندیدست یک چشم شاه زمان
نبیند سر همتش را فلک — نیابد یقین دلش را گمان
تو آن قصر داری بهاری ز ملک — که آنرا نباشد به گیتی خزان
تو آن بوستانی که در صحن تو — ز مه بیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار — که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگار از تو دارد مثل — همی از تو گوید فلک داستان
بلی پیشگاه امانی ز عدل — به تو خرم و شاد عدل و امان
تویی معدن ملک تا حشر پای — تویی منبع جود جاویدمان
همیشه به تو خرم و شاد باد — شهنشاه عادل ملک ارسلان
زمین شهریاری جهان داوری — که ملکش جوانست و بختش جوان
ز صاحبقرانها قرانها چنو — جهان را نبودست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر — نه چو همتش همت اردوان
جهان و فلک مدح و فرمانش را — گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ — نه چون رتبت او سپهر کیان
ز سهمش بلرزد همی بحر و بر — ز جودش بنالد همی کوه و کان
ز جودست بر گنج او کاربند — ز عدلست بر ملک او پاسبان
همی تا بود شادمانه دلی — دلش باد از مملکت شادمان

فلک پیش شاهیش بسته کمر　　زمانه به شادیش کرده ضمان

(مدیح سیف‌الدوله محمود)

ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
عز ملت را بر افزون کرد امیرالمؤمنین
اصبحت شمس العلی فی‌دولة من مشرق
نحمدالرحمن حمداً و هو رب‌العالمین
این بشارت حور عینانرا همی گوید به خلد
بر نبشته بر دو پرّ خویشتن روح‌الامین
بخت زیبنده لقب کردند شاهان مر ترا
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
هر که خواهد تا بود همواره با شادی و ناز
این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین
هر کسی را هست یک عید و ترا شاها دو عید
هر دو با رامش عدیل و هر دو با شادی قرین
آن یکی این عید فرخنده که می‌آید مدام
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین
فرخجسته باد و میمون این همایون هر دو عید
دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

(درود برخواجه احمدبن حسن)

شاد باش ای زمانهٔ ریمن　　بکن آنچ آید از تو در هر فن
تن اگر روی گرددم بگداز　　پشت اگر سنگ گرددم بشکن
گر بنایی برآیدم بشکوب　　ور نهالی ببالدم بر کن
هر که افتاد بر کشش در وقت　　من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلایی افکندی　　که کشیدن نمی‌تواند تن
اندر آن خانه‌ام که از تنگی　　نجهدم باد هیچ پیرامن
که ز تنگی اگر شوم دلتنگ　　نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی　　به شب و روز بینم از روزن
ترسم از بس که دید تاریکی　　اندرین حبس چشم روشن من

دید نتوانم ار خلاص بود — همچو خفاش چشمهٔ روشن
بند من گشت از آنچه نسبت کرد — از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز — دارمش زیر سایهٔ دامن
اگر از من به حیله ببریدند — این همه دوستان عهد شکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا — خواجه سید رئیس ابن‌حسن
آنکه از نوبهار رادی او — به خزان رست در جهان سوسن
آنکه دانش بدو نموده هنر — وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل را ماوی — وی کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو دّر دریا بار — نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی به نزد تو سفله — هر فصیحی به نزد او الکن
تا همی مهر بردمد به فلک — تا همی سرو بر جهد زچمن
در جهان دوستکام بادی تو — که شدم من به کامهٔ دشمن
به تو نالم همی معونت کن — مر مرا از زمانهٔ ریمن
باد جفت تو دولت میمون — باد یار تو ایزد ذوالمن

(مدح شیرزاد)

راست کن طارم کاراسته شد گلشن — تازه کن جانها جانا به می روشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده — بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت — شیرزاد آن شه پیل افکن شیر اوژن
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده — وانکه از طاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر — رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن
لطف و خلقش را چون آب شود آتش — عنف و بأسش را چون موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد — بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود یاره — فرق عزش را خورشید سزد گر زن
روز بزم او یادی مکن از حاتم — وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر — باد در نعمت تا روح بود در تن

(مدح سیف‌الدوله محمود)

دو مساعد یار و دایم جفت و با هم همزبان — شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان
با لباس حور عین با صورت خلد برین — با جلال آفتاب و با کمال آسمان
دوستان دارند ایشان هر یکی بس بیشمار — عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران
دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن — عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان

آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
پیل مست و ببر تند و شیر غران زیر آن

گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان

با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین
یافته زینت ز فرّ شهریار کامران

شاه محمودبن ابراهیم سیف الدوله آنک
ناورد چون او شهنشاهی فلک در صد قران

عزّ ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
پایهٔ کیوان شده هر پای تختش را مکان

پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
شهریاری جسم و عالی نامش اندر وی روان

مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان

دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان

تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان

ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان

گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران

همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان

تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
تا بپاید مرکز و بر وی بروید ارغوان

شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده
دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

(سلطان مسعود را ستاید)

ای ملک شیردل پیل تن
صفدر لشکرشکن تیغ زن

خسرو مسعود سعود فلک
بر سر تاج تو شده انجمن

دولت در خدمت و در مدح تو
بسته میانست و گشاده دهن

رخش تو بر خاک چو بگشاد کام
دشت شود پر گل و پر یاسمن

تیغ تو چون گشت برهنه به جنگ
جوشن پوشد زنهیب اهرمن

بیش به هندستان از غزو تو
نه تن بت ماند نه جان شمن

گویدی اوصاف تو گر یابدی
خامه و شمشیر و زبان و سخن

بر فلک گردان نعش بنات
تا نشود جمع چو نجم پرن

بادی تابنده چو مهر فلک
بادی بالنده چو سرو چمن

ناصح تو محتشم و محترم
حاسد تو منهزم و ممتحن

(قصیده دیگر در مدح ملک ارسلان)

ملک ملک ارسلان
ساکن روض الجنان

شاه زمانه فروز
خسرو صاحبقران

رایت و رایش بلند
دولت و بختش جوان

همت او آفتاب رتبت او آسمان
مطرب راهی بزن راوی بیتی بخوان
فی ملک عدله یخدمها النیران
ای بدل اردشیر وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر بستهٔ حکمت جهان
ای ملک کامران خسرو صاحبقران
دوش به خواب اندرون وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد شاعر چیره زبان
دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان
دیدی کآباد کرد جمله زمین و زمان
عدل ملک بوالملوک شاه ملک ارسلان
در صفت عدل او مدح به گردون رسان
ورچه امروز هست تنت چنین ناتوان
چوگرددت تن درست و ایمن گردی به جان
تو وصف این عدل کن به وصف نیکو بیان
درین معانی به شعر بساز ده داستان
ای ملک مال ده خسرو گیتی ستان
سیاست ملک را پیش تو در یک زمان
جمع شد از هر سویی دویست کوه روان
جمله بر آن هر یکی یک اژدهای دمان
بر سر هر پیل مست نشسته یک پیلبان
برین سیاست که رفت ای ملک کامران
قحط چو باران نشاند رحمت تو از جهان
احسنت ای پادشاه شاد به گیتی بمان
داشتن ملک و دین جز که چنین کی توان
خلق جهان را همه کودک و پیر و جوان
به جود کردی غنی به عدل دادی امان
زایل کردی شها ز خلق نرخ گران
جانشان دادی همه که اصل جانست نان
خلق به گیتی ندید چون تو شهی مهربان
زین پس دزدان شوند بدرقه کاروان

بیش نترسد ز گرگ　　بر رمه مرد شبان
ز جود خالی نه‌ای　　حظی داری از آن
عدل تو بر ملک و دین　　جود تو بر گنج و کان
چون تو نبودست و نیست　　خسرو فرمان روان
عادلی و عدل تو　　رسید در هر مکان
شاها با عدل و ملک　　زنده بمان جاودان

(مدح عمیدالملک ابوالقاسم)

روز نوروز و ماه فروردین　　آمدند ای عجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبنانرا آن　　حله‌ها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل　　خاصهٔ پادشاه روی زمین
عمدهٔ دین و ملک ابوالقاسم　　که بیاراست روی ملک به دین
آن بزرگی که رایت همت　　بگذرانید از اوج علیین
به ذکا کرد ملک را ثابت　　به دها داد فتنه را تسکین
هنر از رای او برد تعظیم　　خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را مضای بادبزان　　حرم او را ثبات کوه متین
این یکی را زمانه زیر رکاب　　وان یکی را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود به عفو و به خشم　　آب و آتش بود به مهر و به کین
نه عجب گر ز داد او زین پس　　خویش گردد تذرو را شاهین
شاد باش ای جهان به روی تو شاد　　غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار　　نه چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گویی ز بهر تیغ و قلم　　آفریده شد آن خجسته یمین
بندهٔ خویش را معونت کن　　ای جهان را شده به عدل معین
هر که خواهد همیشه شادی تو　　نبود در همه جهان غمگین
شب نخسبم همی ز رنج و عنا　　نیست حاجت به بستر و بالین
گر به تو نیستی قوی دل من　　چکدی زهرهٔ من مسکین
از تو بودی همه تعهد من　　گاه محنت به حصنهای حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد　　اندرین حبس و بند باز پسین
به خدایی که صنع و حکمت او　　ماند از گردش شهور و سنین
که به باقی عمر یک لحظه　　رو نتابم ز خدمتت پس ازین
سازم از جود تو ضیاع و عقار　　گیرم از مدح تو رفیق و قرین
ببرد چون به روی تو نگرم　　شادی تو ز روی بختم چین

فخرم آن بس بود که هر روزی
بر بساطت نهم به عجز جبین
تا بود بر فلک طلوع و غروب
تا بود در زمان مکان و مکین
باد چرخ محل و رتبت تو
روشن از ماه و زهره و پروین
باد باغ نشاط و نزهت تو
خرم از لاله و گل و نسرین
من مبارک زبان و نیک پیم
هم چنین باد و هم چنین آمین

(مدیح سیف‌الدوله محمود)

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان
ور نشد باد خزان را رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان
راست گویی منهزم گشت از خزان باد بهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گویی بود بلبل مدح خوان نوبهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
زعفران اصلی بود مرخنده را هست این درست
هر که او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران
چون خزان مر بوستان را زعفران داد ای شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
یا ز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال
شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او
شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان
قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان
شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار
جان بدخواهان برآید زو به کردار دخان
آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر هژبر
وانکه از هولش بدرد زهرهٔ شیر ژیان
آنکه وصف او نگنجد هیچ کس را در یقین
وانکه نعت او نیاید هیچ کس را در گمان
فر خجسته رای او بر جامهٔ شاهی علم
گستریده نام او بر نامهٔ دولت نشان
هر چه او بیند بود دیدار او عین صواب
هر چه او گوید بود گفتار او سحر بیان
مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران
گر نبودی از برای ساز او را نامدی
دُر ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
کرد گردون هر یکی را گوهری اندر دهان
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
چون به گوش آمد صریر کلک تو بدخواه را
بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان
گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان
مهرگان آمد به خدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
بادهٔ چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ
نوش کن از دست حوری دلبر نوشین روان

ای به تو میمون و فرخ روزگار خسروی — بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز — همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالی به ناز — تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
مملکت افزون و همچون مملکت بفروزکار — روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
التجای تو به بخت آمد و نعم‌الملتجاء — ایزدت دایم معین والله خیرالمستعان

(هم در مدح او)

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان — مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم به زردی روی باغ — باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار — با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد — قرطه‌هاشان بود در بر از پرند و پرنیان
کله‌ها زد باد نیسان از ملون جامه‌ها — پرده‌ها بست ابر آزار از منقش بهرمان
مشک بودی بیحدو کافور بودی بی‌قیاس — دُر بودی بی‌مر و یاقوت بودی بی‌کران
حمل بویا مشک بودی تنگها بر تنگها — بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید — زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران
هر کجا کا کنون بسوی باغ و بستان بگذری — دیبهٔ زربفت بینی زین کران تا آن کران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت — وزصفای آب زنگاری شده جوی روان
شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت — باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمودبن‌ابراهیم آنک — جان شاهی را تنست و شخص شاهی را روان
خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب — شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک — پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران
از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر — وزسر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان
ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد — ای بهمت اردشیر و ای به حشمت اردوان
ور فریدون قباد و اردوان و اردشیر — زنده اندی پیش رخشت بنده بودندی دوان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا — کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بی‌گمان
تو به گاه حلم کوهی و به گاه علم بحر — گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار — مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمد به خدمت مر ترا — خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
جوشن و برگستوان از خزّ باید ساختن — کامد اینک با لباس لشکری باد خزان
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر — باد دولت با تو کرده صد قران در یک قران
ملک از تو با نشاط و تو ز ملکت با نشاط — دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

(ستایش سلطان مسعود)

ای خرد را براستی قانون — وی دل تو زهر هنر قارون
دون طبع تو مایهٔ دریا — زیر قدر تو پایهٔ گردون
فضل را فکرت تو یاری گر — جود را نعمت ترا همنون
هر محاسن که در جهان باشد — نبود از خصال تو بیرون
بکمال بضاعتی منسوب — وز دها و کفایتی معجون
از سعودست نام و کنیت تو — که همه با سعادتی مقرون
بحر طبعی شگفت نیست که هست — همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد گشت — بمضرت زمانهٔ وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو — چون معزم همی کند افسون
حمله و زخم هیبت تو همی — از دل سنگ خاره آرد خون
هر که از مجلس تو دور بود — همچو من باشد ای عجب مغبون
خون همی‌گردد و نیارم گفت — دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز مدح تو تعویذ — ورنه در حال گردمی مجنون
باز پشتم قوی به دولت تست — از فلک باک نایدم اکنون
چون تو حری مرا به دست بود — کی براندیشم از زمانهٔ دون
تا کند ماه و آفتاب همی — روز و شب را به روشنی مرهون
باد روزت نهار لهوانگیز — باد بختت هلال روزافزون

(ثنای سیف‌الدوله محمود)

بر من بتافت یار و بتابم زتاب او — طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
این روی پر ز دره و دُر خوشاب گشت — از آرزوی دره و دُر خوشاب او
از رشگ آن نقاب که بر روی او رسد — گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او
چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب — زیرا که هست بر لب راه جواب او
بربود خواب از من و آنگه بخفت خوش — پیوسته گشت گویی خوابم به خواب او
خوردم شراب عشقش یک ساغر و هنوز — اندر سر منست خمار شراب او
چنگ عقاب زلفش و پر تذرو روی — ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او
باز سپید روی و غراب سیاه زلف — وز بیم باز او شده لرزان غراب او
داند که هست بستهٔ زلفین او دلم — هر ساعتی فزون کند از پیچ و تاب او
چون زر پخته شد رخ چون سیم خام من — زان آفتاب تابان وز مشک ناب او
گر زر ز آفتاب زیادت شود همی — نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز — بر آتش فراق دل چون کباب او

شاید که آب او بر توبه شود که هست زان مجلس شهنشه گیتی مآب او
محمود سیف دولت شاهی که در جهان شاهنشه‌ست از همه شاهان خطاب او
هر ملک را اگرچه فراوان بود زمان محمود شاه باشد مالک رقاب او
شخصش سپهر و خلقش در وی نجوم او خشمش اثیر و تیرش در وی شهاب او
کفش سحاب و تازه ازو بوستان ملک زحمت ندید و صاعقه اندر سحاب او
یابد فلک درنگ به وقت درنگ او گیرد زمین شتاب به گاه شتاب او
باشد هوا گران چو سبک شد عنان او گردد زمین سبک چو گران شد رکاب او
صافی شدست آب جلالت ز آتشش افروخته‌ست آتش هیبت ز آب او
آبست و آتشست حسامش به رزمگاه روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او
در دیدهٔ مخالف ملکست سیل او واندر دل معادی دین التهاب او
هر بقعه‌ای که مرکب او بسپرد زمینش گردد گلاب و عنبر آب و تراب او
روید بجای خار شقایق زعنبرش باشد بجای سنگ گهر در گلاب او
آثار مهر اوست در آباد این زمین تاثیر کین اوست چنین در خراب او
کم باد بدسگال وی و باد بر فزون اقبال و ملک و دولت و عمر و شباب او
چون باغ باد مجلسش آراسته مدام چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

(درمدح)

ای اختیار عالم در اختیار تو وی پیشوای ملک و ملک پیشکار تو
بر آسمان دولت قطب کفایتی بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلک همی نکند اختیار خویش تا ننگرد نخستین در اختیار تو
چون مهر بر سپهر بود گر تویی سوار شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت تا سر فراخت همت گردون گذار تو
در تاختن پیاده شد فتنهٔ سوار چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
بی بیم شد ز زلزلهٔ حادثه جهان تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون زخط کام تو بیرون نبرد گام تا بانگ زد برو هنر کامگار تو
دریای پهن خاست ز موج سخای تو کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه دارد همی روا زینگونه ظلم همت تو بریسار تو
در دفتر سخای تو چون بنگریم هست اندک‌ترین رقم صلت صد هزار تو
هر روز ریع شکر و ثنا بر زیادتست تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو

مست شراب جودی و هرگز به هیچ وقت   چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
شاداب و سرفراخته سروی به باغ عز   تا گشت فرّ دولت عالی بهار تو
گویند بارور نبود سرو نیست راست   سروی تو و مصالح ملکست بار تو
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت   گر مال پاره پاره شد از کارزار تو
ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز   زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو
در کر و فر صلح به کردار راست   بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو
ای پر هنر سوار به میدان نام و ننگ   باد قضا شکاف ندارد غبار تو
بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین   گیتی گشای بازوی خنجر گذار تو
بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر   از هیبت درنگ تو و کارزار تو
گردد به خدمت تو سر مرد بارور   صحن سرای فرخ تو روز بار تو
ای جوهر محیط شده بر عیار دهر   هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
از زینهار خوردن گیتی بری شود   هر کو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد   یک شیر شرزه بر طرف مرغزار تو
بر چهرهٔ عدوی تو نشکفت هیچ گل   کاندر دلش نرست زاندیشه خار تو
من گویمی که یار نداری به هیچ روی   گربخت نیستی به همه وقت یار تو
در طبع تو نگردد هرگز بزرگیی   کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
چون افتخار کرد به تو هرچه بود و هست   اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آن گوهری که شاید گوهر ترا صدف   آن آتشی که زیبد آتش شرار تو
شاگرد ملک بودی استاد از آن شدی   آموزگار نیست جز آموزگار تو
هر نعمتی که هست بود در شمار من   تا هست نام شعر من اندر شعار تو
نکبت نگشت یارد اندر جوار من   تا جان من خزیده بود در جوار تو
از مفخرت شدست شعار و دثار من   تا بر تن منست شعار و دثار تو
بادی ازین جهان به همه وقت یادگار   هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده‌تر ز دی   امسال تو به طبع ترا به ز پار تو

(مدح منصوربن‌سعید)

ای کشتئی که در شکم تست آب تو   آرام جانور همه در اضطراب تو
نیک و بد زمین ز فراز و نشیب تو   بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
هرگه که تو بر آیی گوید فلک به مهر   اینک بباقتند به دریا نقاب تو
تا روز ناله تو به گوش آیدم همی   شب نغنوی ببست مگر باد خواب تو
تابست در و نرگس من چشم روشنست   تا چشم تو بریخت برو دُر ناب تو
تا بر توخوی چکاند بر گل ز تر جو گل   گلبن معطرست بطبع از گلاب تو

گر اصل زندگانی مایی همی چرا
یک لحظه بیش ناید عمر حباب تو

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه
پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو

بر جای خلق رحمت باشی همه چرا
زینسان باب و آتش باشد عذاب تو

کوهی بطبع و شکل وز آن چون کنی سؤال
جز کوه کس نداند دادن جواب تو

ای کودک جوان ز عطای توباغ و راغ
پیری شدی به رنگ و شب آمد خضاب تو

ای چرخ پر ستاره کجا خواب دیده‌ای
کایدون دمادمست بجستن شهاب تو

ای سایبان خاک بیا از چه مانده‌ای
کافتاده و گسسته عمود و طناب تو

فتحست فتح باب تو روزی خلق را
از کف صاحبست مگر فتح باب تو

منصوربن سعید که از شرم رای او
خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو

این خنجری که آب تو شد آبروی تو
مهرست و کینه در تو براندود باب تو

هر چاکریت در هنر افزون زصاحبست
صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو

آن پهن عالمی که نباشد زمانه را
چون جوش تو برآید پایاب و تاب تو

چون خاک چرخ پست شود از سموم تو
چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو

ای پر هنر سوار به میدان کروفر
در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو

چرخ فلک بماند پیش عنان تو
گوی زمین بگردد زیر رکاب تو

چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو
چون شیب مایهٔ خرد آمد شباب تو

افراخته‌ست چرخ ز قدر بلند تو
افروخته‌ست ملک به رای صواب تو

تا همتت به قدر سپهر دگر شدست
ما را دگر جهانی آمد جناب تو

خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنک
دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو

حرص ارچه در صواب جواب تو غرقه گشت
شد سوخته حذر زچه آتش عقاب تو

در دولت آنچنانی کابادتست ملک
باشد خزانه تو همیشه خراب تو

جز میوه وزارت نامد نصیب تو
بی شک چو هست بیخ وزارت نصاب تو

هر گه که عالمی را بینم بهر مراد
جود تو سیر کرده و من با شتاب تو

با خویشتن چه گویم گویم دروغ شد
زی مردمان به خدمت تو انتساب تو

مسعود از آن چو باز به بند او فتادهٔ
زیرا ز فال زجر برآمد غراب تو

چون خار و خس ببالد بدخواه تو همی
زیرا کز آتش تو برفت التهاب تو

تازد تذرو و گور به بیشه که روزگار
بشکست چنگ و مخلب شیر و عقاب تو

مانا جناب بستی با منعمان دهر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو

اکنون نمی‌ستاند چیزی زدست کس
دست تو تا نگردد برده جناب تو

ای صید پای بسته و رفته زکاردست
وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو

آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا
کز تو همی براند سیری ذباب تو

ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد
مانا بترس بود به بیم از ضراب تو

از خانه چون پیادهٔ شطرنج رفته‌ای کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
در تنگی‌یی شدی که نداند برون شدن از دولت تو دعوت نامستجاب تو
آخر چرا ضعیف‌تری هر زمان به زور چندین که روزگار بیفزود تاب تو
ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ آخر زران رنگان سازد کباب تو
ای آفتاب رأی جهان از تو نورمند خفاش تیره‌چشم شد ز آفتاب تو
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه ویحک چرا نپروردم نور و تاب تو
من با تو جنگ دارم و میلم به آتشیست واندیشه هیچ گونه نجوید عتاب تو
گر در حساب تست همه نادرات دهر پس من چرا برون شده‌ام از حساب تو
در خویشتن شگفت بماند ازین نهاد رد سپهر داند گشت انتخاب تو
هر یک همی دواند دریابدم هلاک گر در نیا بدم خرد زودیاب تو
این بار من دعای تو قصر ترا کنم گویم که سرمد باد جهان را تراب تو
حور بهشت باد گرامی عبید تو آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار بادی از خرمی و زیب قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو

(مرثیت یکی از دوستان)

بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو واکنون صفات خویش کنم یا صفات تو
رفتی و هست بر جا از تو ثنای خوب مردی و زنده مانده زتو مکرمات تو
دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان نادیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد زین در میان حسرت و قربت ممات تو
گر بسته بود بر تو در خانهٔ تو بود بر هر کسی گشاده طریق صلات تو
تو ناامید گشتی از عمر خویشتن نومید شد به هر جا از تو عفاف تو
نالد همی به زاری و گرید همی به درد آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
بر هیچ کس نماند که رحمت نکرده‌ای کز رحمت آفرید خداوند ذات تو
مانا که پیش خواست ترا کردگار از آنک شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر زدیده برون افکند همی مسکین برادر تو سعید از وفات تو
گوید که با که گویم اکنون غمان دل از که شنید خواهم چون در نکات تو
اندوه من به روی تو بودی گسارده و آرام یافتی دل من از عظات تو
از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست دشمن‌ترین خلق جهان جز ثقات تو
جان همچو خون دیده ز دیده براندمی گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن یکسر کناد عفو همه سیئات تو

(ستایشگری)

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه نره شیر ژیانرا قرار نیست
از ذوالفقار شیر کش بی‌قرار تو
کردند ذوالفقار ترا بی قرار نام
از بسکه بی‌قرار بود ذوالفقار تو
روزی که بی‌حصار نباشند سرکشان
تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو
در که عقاب لرزان از بازدار تو
ای فخر دولت و شرف اندر سرای تو
ون ناز و نزهت و طرب اندر کنار تو
آرد به دولت تو بتاراج تاج خان
گر رخصه یابد از توشها چتردار تو
در پای شاه چین بربندی نهد گران
گر یابد از تو فرمان سالار بار تو
قیصر به خواب دید ترا در میان جنگ
وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو
بیدار شد ز خواب و ندیدش دیده دیر
از هول نقش خنجر خاره گذار تو
همواره باد دولت و تایید جفت تو
پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
از تو خجسته گشت همه روزگار من
بر تو خجسته باد همه روزگار تو

(مدح یکی از شهان)

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو
برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو
چرخی و تیر و تیغ تو روز وغا کیوان تو
چشم فلک تیره شده از خنجر پر نور تو
گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
باد وزان حیران شده از شولک پران تو
در هر سپاسی سهم تو در هر دیاری وهم تو
در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچخ و شمشیر تو
روح‌الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو

نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
بنشانده‌اند اندر قضا گویی مگر پیکان تو
رستم به گاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو
دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
بازوی تو چون رأی تو دیدار تو چون فعل تو
تیغ تو چون اوهام تو خوی تو چون ایمان تو
در جد و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو
خالی نباشد یک زمان زایل نگردد یک نفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو
هنگام بزم تو شها پر زر و گوهر شد جهان
از لفظ گوهر بار تو وز دست زر افشان تو
فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
یک ذره نبود نیکویی روزی به شادی نگذرد
آنرا که در دل بگذرد یک ذره از عصیان تو
شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
چرخی و آبادان شود این عالم از دوران تو
بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو
تا هفت کشور مر ترا گردد چو هندستان تو
جان عدو از تیغ تو باشد همیشه در فنا
صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو
گیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو
سلطان به تو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو
عز و شرف در صدر تو لهو و لعب در طبع تو
فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

(مدح ابوسعد بابو و شرح حال خویش)

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله
پس بهاری دارد از من در زمستان قافله
عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید
راه پیشش بر گرفتم دل بدو کردم یله

بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او　　شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله
هند و روم و زنگ را بر من بشوراند همی　　یار هندو چشم رومی عارض زنگی کله
در وداعش ز آب دیده آتش دل داشت راز　　کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله
من دریده جیب و اندر گردن آن سیم تن　　دستها درهم فکنده همچو گوی و انگله
رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه　　کرده از هجرانش بر سر خاک در هر مرحله
آفتی آید همی هر گه مرا بی‌واسطه　　اندهی زاید همی هر شب مرا بی‌فاصله
اندرین سرما ز رنج راندن سخت ای شگفت　　من چنانم در عرق چون کودکان در آبله
صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار　　یا شبه گشته به زورقهای زرین سر خله
خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده　　زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل　　مدحت بوسعد بابو کرده زاد راحله
آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه　　وانکه بر بندد هراسش راه بر هر نازله
ملک و دولت را به قبض و بسط رایش مقتدا　　دین و ملت را به حل و عقد عقلش عاقله
چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه　　بحر جود او نباشد هیچ بی موج صله
در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همی　　گرنه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله
هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود　　هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
ای سؤال آزمندان از صحیفهٔ جود تو　　چون دعای نیک مردان در صحیفهٔ کامله
بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست　　مکرمتهای تو در هم گشته همچون سلسله
گر نبیند چشمم از تو زود سودی بی‌زیان　　نشنود گوش تو از من دیر شکری بی‌گله
تا سخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد　　مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله
خانه جاه ترا دست شرف بافد بساط　　کسوت لهو ترا کف طرب گیرد کله
صید جان دشمنانت شد به آواز اسد　　تخم عز دوستانت گشت بار سنبله
تا همی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور　　از سبب گردد مرکب از وتد وز فاصله
باد سرو نزهتت بالان و نالان بلبلان　　باد باغ عشرتت خندان و گریان بلبله
بدسگالان ترا جانهاو دلها روز و شب　　از غمان در وسوسه وز اندهان در ولوله
چشم و دلشان سالها از درد زخم و تف رنج　　حلق‌های نیزه باد و حقه‌های مشعله
سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته　　چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
من ثناگویم نخستین پس دعا پس حسب حال　　که فریضه‌ست اول آنگه سنت آنگه نافله
چست برکندی مرا بی‌هیچ جرم و احتیال　　خرد بشکستی مرا بی‌هیچ حقدو غائله
شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو　　دشمنان دو زبان و دوستان یک دله
سست پای و خیره سرگشتم چو دیدم گرد خویش　　دیلمان خاکپای سر برهنه یک گله
همچو ما زو رویشان نفج و سیه همچون تذرو　　چو هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
رویها تابان ز خشم اندامها پیچان زبغض　　گوئیا دارند باد لقوه و درد چله

گبر کردندی همه بر کتفشان بی کوردین
صدر جستندی همه در پایشان بی‌حاصله
خانه من زان سگان گو شکم شد پارگین
حجره من زان خران پر شکم شد مزبله
خردهٔ سیمم نماند از خرج ایشان در گره
ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله
حاصل و ناحاصل آن پنج ویرانه مرا
خورده و ناخورده آن برکشیده حوصله
والله ار دیدم ز ریع آن بوجه سود کرد
یک جو و یک حبه و یک ذره و یک خردله

(مدحتگری)

ای نصرت و فتح پیش بر کرده
تن پیش سپاه دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین
جان گردمیان خود کمر کرده
از ملتان تا به حضرت غزنین
بر مایهٔ نصرت و ظفر کرده
نه لشکر بیکران بهم خوانده
نه مردم بیعدد حشر کرده
از لشکر ترک و هند و افغانان
بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بد سگالان را
چون گرسنه شیر پر خطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان
توفیق خدای راهبر کرده
بر دشت زمرد جنگ سد بسته
در کوه به تیغ تیز در کرده
بر دامن کوه کوفته موکب
گوش ملک سپهر کر کرده
وین روشن دیده مهر تابان را
از گرد سپاه بی بصر کرده
صد ساله زمین خشک را از خون
تا ماهی و پشت گاو تر کرده
صحرای فراخ و غار بی‌بن را
از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانت
بر کوه چو رنگ مستقر کرده
بر کشور جنگوان زده ناگاه
هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان
مغز و دل کفر پر شرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری
بارانش ز ناچخ و تبر کرده
بر دشمن کسوتی بپوشیده
وان کسوت تازه را عبر کرده
از خاک درشت ابره را داده
وز خون سیاهش آستر کرده
مر عالم روح را به یک ساعت
چون بتکده‌ها پر از صور کرده
این ساعت عالم دگر بوده
آن ساعت تیغ تو دگر کرده
کاری که به ده سفر نکردی کس
آسان آسان به یک سفر کرده
آنجا زده‌ای که اهل آن دلها
بودند ز کفر چون حجر کرده
نه بوی رسیده در وی از ایمان
نه باد هدی برو گذر کرده
هر پیر پدر که از جهان رفته
ده عهد به کفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را
مانند صدف پر از درر کرده

ای همت و عادت ترا ایزد فهرست بزرگی و هنر کرده
غزوی نکنی که ناردت ایزد از نصرت و فتح بهره‌ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده آری پسران بی‌پدر کرده
آن چیست که خسروت بفرماید کش ناری پیش همچو زر کرده
نو روز به خدمتت همی آید گیتی همه پر ز بار و بر کرده
بس رود و زمین و کوه را یابی چون دیبهٔ روم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لاله‌ها بینی سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند به باغ بلبل و قمری این قصه فتح تو زبر کرده
آواز به مدحت تو بگشاده سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان پر زهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت در روی و دماغ تو اثر کرده
بر اول می که گیری اندر کف یاد شه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افتاده در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو داروی تن و دل و جگر کرده
روزان و شبان ز بهر مدح تو دارم قلمی به دست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی از گفته من پر از گهر کرده
کی باشی باز گشته زان جانب نه راه به جانب دگر کرده
وین نصرت و فتح را من اندر خور بسیار دعای ما حضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلک باشد آهنگ به سوی باختر کرده
از خاور تا به باختر بادا رای تو به هر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی باغ طرب تو تازه تر کرده

(مدح محمد خاص)

دولت خاص و خاصه زادهٔ شاه رایت فخر بر کشید به ماه
تاج گردون محمد آنکه گرفت در بزرگیش ملک و عدل پناه
ملک را داد رای او رونق ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست حشمتش بست بر حوادث راه
آسمانیست بر جهان هنر آفتابیست در میان سپاه
چون ز حضرت بسوی هندستان زرد به فرمان شاه لشکر گاه
چشم گیتی به تیغ کرد سپید روی گردون به گرد کرد سیاه
در همه بیشه‌ها ز سهمش رفت شیر شرزه به سایهٔ روباه

آبدان شد همه ز باران ریگ / بارور شد همه به دانه گیاه
کشت پیدا نبود و هر منزل / بود انبارهای کوفته کاه
دشت مازندران که دیو سپید / دروی از بیم جان نکرد نگاه
گرمی او نبرده بوی نسیم / خشکی او ندیده روی میاه
روز بودی که صد تن کاری / اندرو گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین به دولت او / حوض کوثر شد اندرو هر چاه
ره چنان شد زآب کاندر وی / حاجت آمد سپاه را به شناه
ای بزرگی که ملک رای ترا / کرد اقرار طلوع بی‌اکراه
باشد افزون زده هزار سوار / که بر اقبال تو شدند گواه
نیست بر حزم تو قدر واقف / نیست از عزم تو قضا آگاه
هم ترا خسرویست سیرت و رسم / هم ترا ایزدیست فره و راه
هم مرا دشمنست گشت فلک / کوششم در زمانه هست تباه
هیچکس داشته‌ست ازین گونه / معجزاتی علیک عین‌الله
به همه کار عون و ناصر تو / رای پیرست و دولت بر ناه
از چو تو محتشم فروزد ملک / وز چو تو پیشگاه نازد گاه
ابر بارندهٔ بپاداشن / بحر آشفته‌ای به پاد افراه
ای عمیدی کز آستانهٔ تو / خاک روبند سرکشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم / مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو / دست در شاخه خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار از من / باز گردد همی ز کرده گناه
به سلام آمدم همی هر روز / دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عدل را به حسام / تا شکوهست ملک را به کلاه
باد روزت به فال نیکو گوی / باد کارت به کام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم / که مهنا به تست خلعت شاه
دشمنت را ز تن برآید جان / چون بدین غم ز دل برآرد آه
خلعتی بادت از ملک هر روز / دولتی بادت از فلک هر ماه
دست گیتی به دولت تو دلیل / پشت گردون به خدمت تو دو تاه
بینی از بخت هر چه جویی جوی / یابی از چرخ هر چه خواهی خواه

(گفتگو با خویشتن)

ای سرد و گرم دهر کشیده / شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته / بر تو هزار بادیه وزیده

بیحد بنای آز کشفته | بی‌مر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده | در چند مرغزار چریده
اقلیمها به نام سپرده | در دشتها به وهم دویده
در سمج‌های حبس نشسته | با حلقه‌های بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته | در دشت‌ها چو باد تنیده
بی‌بیم در حوادث جسته | بی‌باک با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده | واندیشه آتش تو دمیده
گردون ترا عیار گرفته | یک ذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده | انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده به رغبت و اشعارت | از تو به گوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته | شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بری ز شاخ تو برده | هر کس گلی ز باغ تو چیده
وان سر بریده خامهٔ بی‌حبر | رزق تو از تو باز بریده
افزون نمی‌کند ز لباده | برتر نمی‌شود ز ولیده
وان کسوتی که بختت رشته‌ست | نا بافته‌ست و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بی‌جرم | در کنج این خراب خزیده
لرزان به تن چو دیو گرفته | پیچان به جان چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته | قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن تو چیست گسسته | هوش از سر تو پاک رمیده
چشمت ز گریه جوی گشاده | جسمت به گونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته | افلاس بر سر تو رسیده
نه پی به گام راست نهاده | نه می به کام خویش مزیده
اشک دو دیده روی تو کرده | نار چهار شاخ کفیده
گویی که دانه دانهٔ لعلست | زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشه‌ای را بسیار | بر خویشتن چونال نویده
در چشم تو امید گلی را | صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت تو زده زنگ | شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته | روز جوانی تو پریده
بر مایه سود کرد چه داری | ای تجربت به عمر خریده
حق تو می نبیند بینی | این سرنگون به چندین دیده
حال تو بی‌حلاوت و بی‌رنگ | مانند میوه‌ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند | ایزد بدانچه هست سزیده

مسعود سعد چند کنی ژاژ — چه فایده ز ژاژ لبیده

(ستایش ثقةالملک طاهربن‌علی)

ای ملک ملک چون نگار کرده — در عصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده — در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده — بر کلک تکاور سوار کرده
کلکی که بسی خورده قاروگیتی — در چشم معادی چو قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون — کوهست به ما بر مدار کوه
این ملک به حق طاهر علی را — هست از همه خلق اختیار کرده
تو صدر جهانی صدر حشمت — از حشمت تو افتخار کرده
اقبال تو مانند گل شکفته — در دیدهٔ بدخواه خار کرده
ای هیبت تو چون هزبر حربی — جان و دل دشمن شکار کرده
کام ملک کامگار عادل — بر کام ترا کامگار کرده
مسعود که پیش سپهر والا — بر تاج سعادت نثار کرده
ای شهر گشایی که مر ترا شه — بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل را و تکیه — بر یاری پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار دیده — بهتر ز پدر باز کار کرده
زیور زده دولت و به حشمت — از جاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی — تاج و شرف روزگار کرده
ای روز بزرگیت را سعادت — در دهر بسی انتظار کرده
ای حیدر مردی و مردی تو — بر ملک ترا ذوالفقار کرده
ای عالم رادی و رادی تو — مر سایل را با یسار کرده
دریاب تنم را که دست محنت — در حبس تنم را بشار کرده
هست این تن من در حصار انده — جانرا زتنم در حصار کرده
من دی به بر تو عزیز بودم — وامروز مرا حبس خوار کرده
بی‌رنگم و چو رنگ روزگارم — بر تارک این کوهسار کرده
این گیتی پر نور و نار زینسان — نور دل من پاک نار کرده
با منش بسی کارزار بوده — بر من ز بلا کارزار کرده
این آهن در کوره مانده بوده — بر پای منش چرخ مار کرده
چون دانه نارم سرشک اندوه — آکنده دلم را چو نار کرده
این دیده پر خون زمین زندان — در فصل خزان لاله‌زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی — دربند مرا زرد وزار کرده

این چرخ نهال سعادتم را — برکنده و بی‌بیخ و بار کرده
نی نی که مزور شدم ز رنجی — کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش به زندان نشسته بودم — بیمار دلم را فگار کرده
از آتش دل محنت زمانه — چون دود تنم پر شرار کرده
اندر غم و تیمار بی‌شمارم — پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت — صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده — با بخت مرا سازگار کرده
از بخشش تو شادمانه گشته — اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چو ابر بر من — ایام مرا بی‌غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم — بر پشت ستوران بار کرده
تو با فلک تند کار زاری — از بهر مرا کارزار کرده
از رغم مخالف پناه جانم — اندر کنف زینهار کرده
من بنده از صدر دور مانده — بر مدح و دعا اختصار کرده
از دوری نادیدن جمالت — نهمار سرم را خمار کرده
تا چهره گردون بود و به شب‌ها — از اختر تابان نگار کرده
در ملک شهنشاه باد و یزدان — اقبال ترا پایدار کرده
تو پیش شه تاجدار و گردون — بد خواه ترا تاج دار کرده
در دولت سالی هزار مانده — یک عز تو گردون هزار کرده
بر یاد تو خورده جهان و دایم — از خلق ترا یادگار کرده

(مدح ملک ارسلان بن‌مسعود)

ای به عارض سپید و زلف سیاه — چون لب خود نبید لعل بخواه
روی دولت سپید و قصر سپید — روز دشمن سیاه وچتر سیاه
مملکت را هزار شمع فروخت — می بیار ای به روی شمع سیاه
تا می چند جانفزای خوریم — بر بساط بقای دولت و شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود — ملک عدل ورز داد پناه
پادشاهی که بر برزگی او — دارد اقبال او هزار گواه
ای خداوند بندگی ترا — گیتی اقرار کرده بی‌اکراه
آفتابی به وقت پاداشن — آسمانی به گاه پاد افراه
ناصحت را نکرد گیتی رد — دشمنت را نداشت چرخ نگاه
روزگار تو هر چه راست نهاد — نکند گشت روزگار تباه
راز تو با زمانه پیمان بست — چون ز راز زمانه گشت آگاه

دست ظلم دراز دست شده کرد عدل تو از جهان کوتاه
روزگار گناهکار امروز باز گردد همی به عذر گناه
گاه و بیگاه زر همی بارد تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
نه عجب گر ز ابر بخشش تو برگ زرین دمد بجای گیاه
مهر گویی که از چهارم چرخ روی تست از چهار پر کلاه
خاک بوسد سپهر هر روزی پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشید چرخ روشن چشم چون سوی دولت تو کرد نگاه
دید روی تو چشم چشمهٔ مهر گفت شاها علیک عین‌الله
با تو یک روی شد جهان در روی با تو یکتاه شد جهان دوتاه
ملکت آراست از سپاه سپهر هین بر آرای چون سپهر سپاه
از خراسان چو بار برداری سوی ملک عراق در کش راه
مملکتها ستان و شاهان بند پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم خاک روبند پیش تو به جباه
زیر زخمت چه تاب دارد کوه پیش صرصر کجا برآید کاه
شیر شرزه چو از نخیز بخاست بیش در بیشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بیژن نیست جاش از جهان مگر تک چاه
تا ز گردون همی فروزد روز تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملک چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر عون ملک تو دولت برناه

(تهنیت فتح هندوستان)

ای ذکر خنجر تو به عالم سمر شده وز عدل تو به چین و به ما چین خبر شده
گردون به پیش همت تو گشته چون زمین دریا به نزد دو کف تو چون شمر شده
زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر زآنند هر دو پر گهر و پر درر شده
اندر جهان سراسر از خاطر و گفت دانش خطر گرفته و زر بی خطر شده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نه ز دولت تو یافته نصیب وآن کیست نه ز دولت تو بهره‌ور شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
تیغ تو آتشیست که تف و شرار آن در تارک و دو دیده شیران نر شده
ای آنکه در دو موضع کلک و حسام تو یاری ده قضا و دلیل قدر شده
اکنون که سوی غزو خرامی بخرمی از فر تو جهانی بینی دگر شده
رایان هند را و امیران نغز را لبها زبیم خشک شده دیده تر شده

اکنون به هند بینند از سهم و هیبتت   صد خاندان شاهان زیر و زبر شده
بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس   ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
در بیشه‌های هند کنون بی‌خلاف هست   شیر از نهیب تیغ تو بی‌خواب و خور شده
بینند خسروان را در چین و روم و زنگ   اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
بینند تا نه دیر دهان مبشرانت   همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه   با دشمنان دولت تو کینه‌ور شده
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم   هر یک بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار   اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
چون تیغ ضیمران رنگ آهنجی از نیام   بینند کارزار تو چون معصفر شده
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو   عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده
با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک   جز آن کسی که باشد عمرش بسر شده
سالی شده به خشکی چون کف مفلسان   در باغها درختان بی‌برگ و بر شده
اکنون دلیل و نصرت و اقبال ایزدیست   کآمد به خدمت ابر هوا پر مطر شده
بادی همیشه شاها در نصرت خدای   اقبال پیش رایت تو راهبر شده
از نام تو به روم بترسیده شاه روم   وز تیغ تو به هند ظفر بر ظفر شده
بینند این دو غزو ترا گشته داستان   وان داستان به گرد جهان در سمر شده
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون   بر داعیان دولت خود کامگر شده

(مدح سیف‌الدوله محمود)

ز در درآمد دوش آن نگار من ناگاه   چو پشت من سر زلفین خویش کرده دو تاه
چگونه شاد شود عاشقی زهجر غمی   که یار زیبا از در درآیدش ناگاه
ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم   که ای نگار تویی لا اله الا الله
سپید کرد شب من بدان رخان سپید   سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه
بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم   بناز گفت زمن هر چه خواهی اکنون خواه
دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ   که می بکاهم چون ماه از آن رخان چو ماه
اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف   چرا چو یوسف من مانده‌ام زعشق به چاه
دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنک   دراز کردی جانا دو زلفک کوتاه
جواب داد که امشب عتاب یکسو نه   که دوستی را یارا کند عتاب تباه
بساز مجلس خرم بیار بادهٔ لعل   من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه
به یاد خسرو محمودسیف دولت و دین   که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
خدایگانی کو را زمانه بر دولت   به پادشاهی اقرار کرد بی‌اکراه
شهی که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر   مهی که هست بر از مشتری بجای و بجاه

بر آسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه
ازو ببالد هنگام رزم تیغ و کمند وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان چنانکه از کف تو یار لهو نیکو خواه
رسید نامهٔ فتحت به حضرت سلطان نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان گشاد مکران چون سوی او کشید سپاه
فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار براند خون عدو بر زمین بجای میاه
ز خون حاسد دین آن زمین چنان شد رنگ که جز طبر خون ناید از آن بجای گیاه
خدایگانا بیشک بدان که هر روزی خجسته نامه فتحت رسد به حضرت شاه
چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان وگر چه هست مرا رهنمای عون الله
جز آنکه گویم وصفت همی ندانم کرد مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو بحر گوهر موجی به روز پاداشن تو ابر صاعقه باری به وقت پاد افره
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز ولی به لهو و نشاط و عدو به ویل و به واه

(از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید)

ای لاهوور ویحک بی من چگونه‌ای بی‌آفتاب روشن روشن چگونه‌ای
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار با من چگونه بودی و بی‌من چگونه‌ای
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده‌ست با درد او به نوحه و شیون چگونه‌ای
بر پای تو دو بند گرانست چونستی بی جان شدی تو اکنون بی‌تن چگونه‌ای
نفرستیم پیام و نگویی به حسن عهد کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای
گر در حضیض بر کشدت باژگونه بخت از اوج برفراخته گردن چگونه‌ای
ای تیغ اگر نیام به حیلت بخواستی دردا که تو برهنه چو سوزن چگونه‌ای
در هیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپر با حمله زمانهٔ توسن چگونه‌ای
باشد ترا ز دوست یکایک تهی کنار با دشمن نهفته به دامن چگونه‌ای
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک با مار حلقه گشته ز آهن چگونه‌ای
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی با دشمنان ناکس ریمن چگونه‌ای
در باغ نو شکفته بکردی همی نظر وز بیم رفته در دم گلخن چگونه‌ای
آباد جای نعمت نامد ترا به چشم محنت زده به ویران معدن چگونه‌ای
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه‌ای
ای جرّه باز دست گذار شکار دوست بسته میان تنگ نشیمن چگونه‌ای
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی امروز با شماتت دشمن چگونه‌ای
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو بی‌دل گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای

(مدیح سلطان ابراهیم بن‌مسعود)

ز فردوس با زینت آمد بهاری — چو زیبا عروسی و تازه نگاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی — کش از سبزه پو دست وز لاله تاری
به گوهر بپیراست هر بوستانی — به دیبا بیاراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی را و شاید — که هر گلستانیست چون قندهاری
بر افکند بر دوش این طیلسانی — در آویخت در گوش آن گوشواری
میی خواه بویا چو رنگین عقیقی — بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کارها را نیامیز بر هم — ز هر پیشکاری همی خواه کاری
ز مطرب نوایی ز ساقی نبیدی — ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
زمینی است چون صورت دلفروزی — هواییست چون سیرت بردباری
ز روی تذروان زمین را بساطی — ز پشت کلنگان هوا را بخاری
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی — که شاید نمودن بدان افتخاری
ز شاهان گیتی به گیتی ندارد — چو خسرو براهیم مسعود باری
جهان شهریاری که در شهریاری — زمانه ندارد چنو شهریاری
چو او کامگاری که از کامگاران — نشد چیره بر کام او کامگاری
بر جود او آب دریا سرابی — بر قدر او چرخ گردان غباری
ثواب و عقابش به میدان و ایوان — فروزنده نوری و سوزنده ناری
بدان آتشین تیغ در هر نبردی — گرفته‌ست هر خسروی را عیاری
به شمشیر داده قوی گوشمالی — شهان جهان را به هر کار زاری
بر آورده گردی ز هر تند کوهی — فرو رانده سیلی به هر ژرف غاری
نه با رای او اختران را فروغی — نه با گنج او کوهها را یساری
جهاندار شاها جهان را بشاهی — نکردست گردون چو تو اختیاری
نبودست چون امر و نهی تو هرگز — زمانه نوردی و گیتی گذاری
ندادت گلی چرخِ هرگز فراکف — که نه در دل دشمنت خست خاری
ازینسان برآید همهٔ کام نهمت — کرا بود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری و چون روزگارت — ندیدست کس ملک را روزگاری
اگر ملک را یادگاری بباید — بیابد هم از ملک تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی — همی تا بود آتشی را شراری
همی دیده‌ای بر گشاید گیایی — همی پنجه‌ای بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری — رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمهٔ رود سازی — گهت چشم بر صورت میگساری

(هم در مدح او و شکوه از تیره‌بختی)

جداگانه سوزم ز هر اختری
مگر هست هر اختری اخگری

یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ
ز چشم من آبی ز دل آذری

همه کار بازیچه گشتست از آنک
سپهرست مانند بازیگری

گهی عارضی سازد از سوسنی
گهی دیده‌ای سازد از عبهری

گهی زیر سیمین ستامی‌شود
گهی باز در آبگون چادری

زراغی گهی دیده بانی کند
گه از بلبلی باز خنیاگری

گه از باد پویان کند مانیی
که از ابر گریان کند آزری

بهر خارچندان همی گل دهد
کجا یک شکوفه‌ست بر عرعری

من از جور این کوژپشت کبود
همی بشکنم هر زمان دفتری

چو تاریخ تیمار خواهد نوشت
جهان از دل من کند مسطری

همانا که جنس غمم کاندروی
به تشدید محنت شدم مضمری

بمن صرف گردد همه رنجها
مگر رنجها را منم مصدری

دلم گر ز اندوه بحری شدست
چرا ماندم از اشک در فرغری

بلای مرا مادر روزگار
بزاید همی هر زمان دختری

نخورده یکی ساغر از غم تمام
دمادم فراز آردم ساغری

حوادث ز من نگسلد زانکه هست
یکی را سراندر دم دیگری

مرا دهر صد شربت تلخ داد
که بنهادم اندر دهان شکری

ز خارم اگر بالشی می‌نهد
بسا شب که کردم ز گل بستری

تن ارشد سپر پیش تیر بلا
پس او را زبانیست چون خنجری

زمانه ندارد به از من پسر
نهانم چه دارد چو بد دختری

از آن می بترسم که موی سپید
کنون بر سر من کند معجری

ز خون جگر وز طپانچه مراست
چو لاله رخی چون بنفشه بری

نه رنج مرا در طبیعت بنی است
نه کار مرا از جبلت سری

نه نیکی ز افعال من نه بدی
نه شاخی درخت مرا نه بری

تنم را نه رنگی و نه جنبشی
بود در وجود این چنین پیکری

اگر بی‌عرض جوهری کس ندید
مرا گو ببین بی‌عرض جوهری

بحرص سرویی که سود آیدم
زبان کرده‌ام گوش همچون خری

در آن تنگ زندانم ای دوستان
که هستم شب و روز چون چنبری

کرا باشد اندر جهان خانه‌ای
ز سنگیش بامی ز خشتی دری

درو روزنی هست چندان کز آن
یکی نیمه بینم ز هر اختری

درین تنگ منفذ همی بنگرم
به روی فلک راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام	تواند چنین زیست جانا‌وری
ز حال من ای سرکشان آگهید	بسازید بر پاکیم محضری
چرا می‌گذارد برین کوهسار	چنان پادشاهی چنین گوهری
ملک بوالمظفر که زیر فلک	چو او شهریاری ندید افسری
سر افراز شاهی که اقبال او	دگرگونه زد ملک را زیوری
زمانه مثالی فلک همتی	زمین کدخدایی جهان داوری
سپهری که با همت او سپهر	نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او از هنر	بجوشد به هر کشوری لشکری
در اطراف شاهیش عادی نخاست	که نه هیبتش زد بر او صرصری
سر گرز او چون برآورد سر	نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچهٔ گل بود پیش اوی	گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار	جهانرا زسر تازه شد حیدری
در آفاق با زور و بازوی او	کجا ماند از حصنها خیبری
از آن تا نماند ز دشمنش نسل	نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش به هر بامداد	کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی بود	شود در سخا دست او کوثری
ز خوبان چو ایوان بهاری کند	زخلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق را	که نفروزدش خشم چون مجمری
مکن بس شگفتی زخلقش از آنک	تهی نیست دریایی از عنبری
نخوانم همی آفتابش از آنک	جهان نیستش نقطهٔ خاوری
به از رای هندست هر بنده‌ای	به از خان ترکست هر چاکری
شها شهریارا کیا خسروا	که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده آن می‌کنند	که هرگز نکردند با کافری
تو خورشید رایی و از دور من	به امید مانده چو نیلوفری
بپرور بحق بنده را کز ملوک	به‌گیتی چو تو نیست حق پروری
چو اسبان تازی شکالم منه	به تلبیس و تزویر هر استری
نه چون بنده یک شاه را مادحست	نه چون سامری در جهان ساحری
شه نامجویی و از نام تو	مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور به فرمان تو	غلامیت سالار هر کشوری

(مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه ای از روزگار سیاه خویش)

ای فلک نیک دانمت آری		کس ندیدست چون تو غداری
جامه‌ای بافیم همی هر روز		از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابیم زنی بندی		ور گلی بینیم نهی خاری
نه بتلخی چو عیش من زهری		نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی		آفتابست قانعم آری
کرد تاریک ابر پر نم را		چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد		که به سرماش جست بازاری
گر بیابم در این زمان بخرم		من به دستی از او بدیناری
ای شگفتی کسی درین عالم		دید بی‌زر چون من خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم		در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاریی دهد حری		نه به من نامه‌ای کند یاری
مرده‌ای‌ام چو زنده‌ای امروز		خفته‌ای‌ام بسان بیداری
گه چو بومی نشسته بر کوهی		گه چو ماری خزیده در غاری
دل ز انده فروخته شمعی		تن ز تیمار تافته تاری
ندهد بیخ بخت من شاخی		ندهد شاخ فضل من باری
در عذاب تن منی شب و روز		نیست پنداریت جز این کاری
مر مرا اندکی همی ندهد		کاندکی باشد از تو بسیاری
من بدین رنج و حبس خرسندم		این قضا را نکردم انکاری
تا عزیزی نبیندم به جهان		در بلای نیاز چون خواری
گه بکوشم بجهد چو موری		گه بپیچم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشه محبوس		نیست بر من ز حبس او عاری
بر جهانی کند سر افرازی		هر که بندش کند جهانداری
مر مرا حبس خسرویست که نیست		خسروی را چو او سزاواری
پادشا بوالمظفر ابراهیم		چرخ فعلی زمانه آثاری
آنکه یک بخشش نباشد و نیست		ملک بحری و ملک کهاری
آنکه با او ندارد و نارد		مهر سنگی و چرخ مقداری
آنکه تا خاست از کفش ابری		گشت گیتی همه چو گلزاری
نه زمین را چو مهر او آبی		نه فلک را چو کین او ناری
ای نبوده بنای گیتی را		به کف و رای چون تو معماری
بنده مسعود سعدسلمان را		بیهده در سپرد مکاری

که نکرده‌ست آنقدر جرمی | که برد بلبلی به منقاری
تو چنان دان که هست هر مویی | بر تن او بجای زناری
گر نه خونش از غذای مدحت توست | باد در زیر تیغ خونخواری
ور نخواهد ز بهر ملک تو چشم | باد هر دیده‌ایش مسماری
خسروا حال او به عقل بسنج | که به از عقل نیست معیاری
کیست او در جهان زمنظوران | نه عمیدیست او نه سالاری
زار بنده ضعیف درویشی است | جفت رنج و رهین تیماری
نه به ملک تو دارد آسیبی | نه ز سر تو داند اسراری
نه بپوشد فراخ پیرهنی | نه بیابد تمام شلواری
تنش در حسرت زبر پوشی | سرش در آرزوی دستاری
نیک اندیشه است و بد روزی | پست بختی بلند اشعاری
تا نفس می‌زند به هر نفسی | دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوک | کو همی خواهد از تو زنهاری
تا نیفتد ز باد طوفانی | تا نگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده‌ایت بر تختی | باد هر حاسدیت برداری

(مدح دیگر از آن پادشاه)

اگر مملکت را زبان باشدی | ثنا گوی شاه جهان باشدی
ملک بوالمظفر که گر قدر او | عیان گرددی آسمان باشدی
شه کامرانی که خواهد فلک | که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی | شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش را | چو سوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمگین | که دوزخ در آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر | که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر | همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو | چو بنده دو صد مدح خوان باشدی
یقین دان که افزون از آن نامدی | که در مجلس بار و خوان باشدی
رهی تو گر صد دهان داردی | که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت داندی | که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گرددی مویها بر تنش | یکی کلک در هر بنان باشدی
پس آن کلکها و بنانها همه | به مدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته گرد آمدی | وگر چند بس بیکران باشدی

ز صد داستان کان ثنای تو است — همانا که یک داستان باشدی
شها خواهدی رخش تو تا بتگ — عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کو تنش را چو کرگ — هم از پوست گستوان باشدی
فلک خواهدی تا ترا روز و شب — چو شبدیز در زیر ران باشدی
بدان تا برو انجم و مهر و ماه — ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی — مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان یابدی — به گنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جویها را که در بیشه‌هاست — زعزم تو آب روان باشدی
سر نیزه‌هایی که روید زخاک — سراسر همه با سنان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی — یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی در جهان — فلک سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی در سخا — همه سود عالم زیان باشدی
شهی کز تو ترسان شود خواهدی — که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی — که در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهی که شطرنج راست — تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یک زخم شمشیر تو — زمانی تنش را توان باشدی
نداند که همی نیستی سودمند — گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلک را قران نیستی — اگر جز تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان — که ملکت همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمی داردی — نه طبع جهان شادمان باشدی

(ناله از حصار نای)

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار — جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته — زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
از دیده گاه پاشم دُرهای قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی به دستم اندر چون زلف دلربای
ای در زمانه راست نگشته مکوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای

گیرم صبور گردم بر جای نیست دل گویم به رسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلک نگار سودم نداد گردش جام جهان نمای
بر من سخن نبست نبندد بلی سخن چون یک سخن نیوش نباشد سخن سرای
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم از رمح آب داده و از تیغ سرگرای
چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عز و ملک خواهی اندر جهان مدار جز صبر و قناعت دستور و رهنمای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد وی کوردل سپهر مرا نیک بر گرای
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد ده چه ز محنتم کن و ده در ز غم گشای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین وی مادر امید سترون شو و مزای
زین جمله باک نیست چو نومید نیستم از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بی‌گنه نکند باطلم ملک کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار این روزگار شیفته را فضل کم نمای

(مدح ملک شیرزاد)

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی وی خامهٔ جاری چه نکته‌سازی
ای تن چه ضعیفی و چه نژندی ای شب چه سیاهی و چه درازی
ای عشق جگرسوز سخت زخمی وی صبر گلو گیر تیز گازی
ای روی همه روز لعل و زردی وی چشم همه شب فراز و بازی
ای رنگ دو رخ شادی حسودی ای آب دو دیده فساد رازی
ای دل چه طراز هوای نگاری بر جامه همه مهر بت طرازی
هر چند برویش نیازمندی تا چند کشی ناز آن نیازی
ای خاطر مسعود سعد سلمان شاید ک زجان تحفهٔ طرازی
چون گوهر عقد مدیح بندی بر بازوی دولت امیر غازی
فخر ملکان شیرزاد شاهی کو را رسد از فخر سرفرازی
ابری که زبارانش می‌نروید از طبع مگر تخم دل نوازی

ای پشت دیانت سپهر زوری وی بازوی دولت زمانه تازی
پتیارهٔ ظلمی بلای بخلی درمان نیازی علاج آزی
آرام نیابی بهیچ وقتی کز کوشش و بخشش در اهتزازی
تو رستم رخشی چو حمله آری چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل انگیز مرکب تو آورده اجل را به پای بازی
در جور مخرب رسیده عدلت بنموده بدو کارگر درازی
از هول تو شیر زینهار خواره پیش رمه ترسان کند نهازی
یک چند شها کام بزم راندی شاید که کنون کار رزم سازی
همچون پدر وجد خود برغبت آماده شوی تو بغزو تازی
در بوتهٔ پیکار جان دشمن از آتش خنجر فرو گدازی
جمعی ز مغازیت حاصل آید من نظم کنم جمع آن مغازی
چون خواجه ترا کدخدای باشد با فتح چمی با ظفر گرازی
فرزانه ابونصر پارسی کو دارد به هنر تازه دین تازی
از بهر تو جان بازی است پیشش جان بازی او را مدار بازی
بشنو سخن او و برخلافش مشنو سخن مرغزی و رازی
انچ آید ازو ناید از دگر کس کی کار حقیقت بود مجازی
دیده‌ست کسی از گوزن شیری جسته‌ست کسی از تذرو بازی
تا در عمل هندسه نگردد خطی که بود منحنی موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی شاید که بهر دولتی بنازی

(در جواب قصیده یکی از شعرا)

ای بتو زنده نام حاتم طی صاحب صد هزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد تا تو نسبت همی کنی به قصی
خاک را بر فلک مفاخر تست تا تو بروی همی گذاری پی
از سخای تو منکسر شده بخل وز رشاد تو منهزم شده غی
رای تو علم و فضل را چونانک گوشت را خون و استخوان را پی
چون گل از نم همی بخندد ملک تا بگرید همی به دست تو می
عقل بیدار شد ز حشمت تو گفت ناگه به بانگ هیبت هی
گشت ز راز نهیب جود تو زرد رفت گلرا ز شرم خوی تو خوی
یاد جود تو جسته در همه شهر صیت فضل تو رفته در هر حی
نشر کردی به محمدت ذکری که سپهرش نکرد یارد طی
آتش هیبت تو تا بفروخت دل دشمنت سوخته ست به کی

تا بهار سعادتت بشکفت شد دم حاسد تو چون دم دی
گفتهٔ تو جواب آن گفتست کآب بهتر هزار بار ز می
معجز نظم دیده‌ام تا تو قافیه کرده‌ای شگفت انا ای
خوشتر از آب می نبرد کسی کز همه فضل بهره دارد وی
من رهی را که خاطر تو سپرد چون توانم سپرد عز علی
گر چو ماهی نظر بود در یم که تواند رسید هرگز کی
تا بود آفتاب در دم ظل در دم آفتاب یازد فی
تا به مردیست نام رستم زال تا به رادیست ذکر حاتم طی
کاروانی و لشکری را رسم به همه وقت باج باشد و می
باد کاریگر تو دولت رام باد یاریگر تو ایزد حی
بر خرد عرض کردم این گفته گفت هذاالکلام لیس به شئی

(مدح علاءالدوله سلطان مسعود)

چرخ سپهر شعبده پیدا کنی همی در باغ کهربا را مینا کند همی
بر دشت آسمان گون تأثیر آسمان شکل بنات نعش و ثریا کنی همی
دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
گرنه سپیده‌دم دم او سوده توتیاست چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی
بی کلک طبع شاخک شاهسپر غم را بر حرفهای خط معما کند همی
گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خشک را بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
این ابر نقشبند بر این باد رنگریز در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
وین نوبهار زیبا بر خاک و سنگ و چوب بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی
شبها سرشک ابر قدحهای لاله را پر بادهٔ لطیف مصفا کند همی
حرص جهان رعنا بر عشق کودکی هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
گریه ز ابر و خنده ز برقست نوبهار از ابر و برق وامق و عذرا کند همی
بر شادی بهار نو آیین به جویبار سرو سهی نگر که چه بالا کند همی
سعی سپهر والا از حسن باغ را چون بزمگاه خسرو والا کند همی
گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی
دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان وین عدل پادشاه توانا کند همی
سلطان علاء دولت مسعود تاجدار کاسباب دین و ملک چو آبا کند همی
شاهی که هول و کینه او بر عدوی ملک تابنده روز را شب یلدا کند همی
دولت همی چو خطبه اقبال او کند منبر ز اوج گنبد خضرا کند همی

کشتی حلم را که فرو می‌کشد بجای
لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی

از طبع ورای حلم متین و بلند و پهن
دریا و چرخ و که را رسوا کند همی

چرخ از علاش بین که چه بالا گرفت باز
بحر از سخاش بین که چه پهنا کند همی

آنرا که دل معرا باشد ز عشق او
چرخ از لباس عمر معرا کند همی

صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد
که را به باد پایان صحرا کند همی

جز کوه نیست رخشش و در گردکار زار
گرد مصاف گردش نکبا کند همی

اندر کنار او ننهد چرخ نعمتی
کانرا بر او نه بخت مهنا کند همی

گرچه دوتاست گردون از خلقت ای شگفت
او را نیایش از دل یکتا کند همی

شاها خجسته طالع تو برج ملک را
پر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی

گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش
هر حکم را که رای تو امضا کند همی

آن خسروی و رادی دائم که امر و نهی
از درگه تو ملجأ و ماوی کند همی

شاها خدای داند تا لفظ روزگار
بر جاه و قدر تو چه ثناها کند همی

واندر بر چو سنگ رهی فکرت چو نور
صد معجزه زمدح تو پیدا کند همی

آری که مهر تابان یاقوت زرد را
رنگین و لعل در دل خارا کند همی

مدحت چو طوق قمری بر گردن منست
هر ساعتم چو قمری گویا کند همی

شاها زمانه بر تن من جور می‌کند
او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی

بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر
از من رمیده گشت و تبرا کند همی

سودایی است بخت و نگویم که هر زمان
جرمی نکرده بر من صفرا کند همی

چون هر چه بود خون همه پالوده شد ز چشم
بی‌خون مرا چراست که سودا کند همی

شیدا نهاد بند گران دارم و مرا
بند گران به زندان شیدا کند همی

بدخواه من بگوید بر من همه دروغ
وآنرا که او نبیند اغرا کند همی

نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا کند همی

هر ساعتم زمانه به چوبی دگر زند
این فعل بخت نحس همانا کند همی

بامنش کینه‌ایست ندانم زبهر چیست
وین هر چه او کند همه عمدا کند همی

خواهم ز روزگار چو گوید جواب من
یکره نعم کند نکند لا کند همی

گرنه صواب کردم دانش نداشتم
کار صواب مردم دانا کند همی

نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست
حکم قضا خدای تعالی کند همی

یارست با زمانه به هر کرده آدمی
بدها بدو زمانه نه تنها کند همی

بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن
در مدح و خدمت تو مسما کند همی

در مدحت این قصیدهٔ غراست کافرین
هر کس بر این قصیدهٔ غرا کند همی

تا قصه‌گوی چیره‌زبان پیش عاشقان
قصه زعشق عروه و غفرا کند همی

در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک
بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

(مدح ثقةالملک طاهر)

در کف دو زبانیست مرا بسته دهانی — گوید چو فصیحان صفت بیت زمانی
آن کودک عمری که بود کوژ چو پیری — و آواز برآورده چو آواز جوانی
ترکیب بدیعش ز جماد و حیوانست — شخصش ز جمادی و زبان از حیوانی
چون زرین را نیست ازو ساخته کفی — تکیه زده بر ران و کف سیمین رانی
جانرا ز همه شادی دادست نصیبی — دلرا ز همه رامش کردست ضمانی
در بزم خداوند سراید غزل و مدح — صد گونه سخن گوید بی‌هیچ زبانی
طاهر ثقةالملک سپهری که ز رأیش — در ملک بیفزاید هر روز جهانی
خورشید که هر روز سر از ملک برآرد — گوید به بیانی که چنان نیست بیانی
نه چون ثقةالملک بود ملک فروزی — نه نیز چو مسعود ملک مُلک ستانی
ای جسم تو جانی که سرشتست زنوری — هرگز نبود پاکتر از جسم تو جانی
در طبع تو از چرخ نگشتست هراسی — بر عقل تو از دهر نماندەست نهانی
افروخته رای تو همی ملک فروزد — ای رای تو تیغی که چنان نیست فسانی
حزمت چو بیارامد و عزمت چو بجنبد — آن کوه رکابی بود این باد عنانی
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری — مهر تو و کین تو بهاری و دخانی
گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد — خیزد ز دل بحر شراری و دخانی
از خامهٔ تو ملک بخوبی و بنغزی — چون لعبت آذر شد و چون صورت مانی
هرگز نکشد پی بگمان تو یقینی — هرگز نبرد پی به یقین تو گمانی
کام تو به هر وقتی آراسته بزمی — جود تو به هر وقتی پرداخته کانی
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز — داری ز ثنا سودی و از مال زیانی
ای رای تو آن سخت کمانی که ندیدست — این سخت‌کمان چرخ چو او سخت‌کمانی
این طالع بختم سرطانست همیشه — زان کج رود این بخت بدم چون سرطانی
امروز خداوندا در حبس تنم را — جان در غلیانست و تن اندر خفقانی
چون مردم بیمار که در بحران باشد — پیوسته همی گویم با خود هذیانی
گر گویم و گرنه غم دل در دل چون نار — مت بترکد این دل اگر گویم یانی
از رنج روانم را رفته همه قوت — زیرا که تنی دارم چون رفته روانی
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ — هر روز به جلویزی و هر شب به عوانی
تا دوزخی نبود درمانده نگردد — در دست چنین دوزخی زندان بانی
من بستهٔ بدخواهم غبنا که بدینسان — گردد چو منی بسته تلبیس چنانی
این هست همه سهل جز این نیست که امروز — در دل زندم دوری روی تو سنانی
جانم که بترسیدەست از چرخ ستمگر — از رای کریم تو همی خواهد امانی
ور من بمرم فضل فرو گرید و گوید — والله که ازین پس بنبینیم چو فلانی

دردا و دریغا که شود ضایع و باطل — زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی
نه نه که به حسن نظر دولت سامیت — آخر بکنم روزی با بخت قرانی
امروز من از رای بلند تو بدیدم — از دولت و اقبال دلیلی و نشانی
والله که بخواهم دید ارزنده بمانم — بر تن ز تو تشریفی و بر سر برکانی
خوش چیز از آنست سبک خیزی تازی — از ساز به زریال و به رخشش چو گرانی
وین حال عیانست مرا ز آنکه بر عقل — احوال جهان نیست نهانی چو عیانی
تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی — چونان که جدا نیست مکینی ز مکانی
یک لحظه و یک ساعت قصر تو مبادا — بی‌صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی
سر سبزتر از مورد و فزاینده‌تر از سرو — دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی
چون لاله شده جام تو از باده و گشته — از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی
می‌خواسته از غالیه خطی که دهانش — باشد چو درآید به سخن غالیه دانی

(مدیح سلطان مسعود)

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی — که من زرتبت بر گنبد کیان شدمی
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری — ندیم مجلس سلطان کامران شدمی
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه — ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
کس ار به پارسی و تازی امتحان کردی — مرا مبارز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه — که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی — چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک — چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی
علاء دولت مسعود کآسمان گوید — اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی
زحل چگوید حاجت نیابد ار نه من — ز چرخ هفتم بر ملک دیده‌بان شدمی
بهار گفت که پیوسته بزمش آرایم — وگر نه هرگز کی راحت روان شدمی
ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا — بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدمی
اجل چه گفت زدشمنش کشته کم نشدی — اگر ددانرا در جنگ میزبان شدمی
امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون — اگر به خانهٔ رادیش میهمان شدمی
زمین چه گفت بیک بخششم تهی کردی — اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی
چه گفت لاله همه شکل جام او دارم — وگر نداشتمی زرد زعفران شدمی
همیشه خندان باشم ز شادی بزمش — وگرنه زینسان من کی همه دهان شدمی
چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او — عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمی
چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش — زدوده خنجر برانش را فسان شدمی
چه گفت خورشید از بهر روز او تابم — وگرنه در شب همچون هوا نهان شدمی

چه گفت زهره زبزمش طرب برم ورنه
کجا وسیلت شادی این و آن شدمی

چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون
زبار حلمش من چون زمین گران شدمی

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد
من ارنه زینسان بر خلق مهربان شدمی

چه گفت امنش یک دزد کاروان بزدی
من ارنه بدرقه راه کاروان شدمی

چه گفت قهرش دل همرکاب غم گشتی
اگر نه با دل من زود هم عنان شدمی

چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم
بزخم اگرنه دوتا همچو خیزران شدمی

چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه
زسهم حمله او سبز پرنیان شدمی

چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستی
مرا بزه پس من کژتر از کمان شدمی

چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی
مرا بسوزش تیره‌تر از دخان شدمی

چه گفت کوه به یک لحظه ام برافشاندی
گر از جبلت من مال و سوزیان شدمی

چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد
کجا ازینسان من در جهان روان شدمی

چه گفت گنجش ار شکرها نکردندی
سخاوتش را من پاک رایگان شدمی

چه گفت سود که امید اوست یاری من
وگرنه بودی در جمله من زیان شدمی

چه گفت مغز گرم برّ او نپروردی
بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی

همی چگوید علم ار علاج خاطر او
مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی

چه گفت و هم چو او شه ندیدمی گر چند
گهی به مشرق و گاهی به قیروان شدمی

یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد
وگر نکردی من بی‌گمان گمان شدمی

قلم چه گفت مدیحش نویسم ار نه من
کجا گزیدهٔ یزدان غیب‌دان شدمی

سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع
گه روایت من بر زبان زیان شدمی

به هیچ حال به وصفش نبودمی در خور
اگر چه لؤلؤ دریا وزر کان شدمی

شدم ز مدحش عالی و گرنه در عالم
چگونه محضر نوروز و مهرگان شدمی

بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند
خدای راست خلود ارنه جاودان شدمی

مرا مهیا کردی خدای روزی خلق
اگر نه روزی در عهدهٔ او ضمان شدمی

نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز
معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

خدایگانا با دولت جوان بادی
وگر بخواستی من زسر جوان شدمی

علاء دولت صاحبقران عالم شد
وگرنه من به جهان صاحب قران شدمی

(مدیح منصور بن سعید)

دور از تو مرا عشق تو کرده‌ست به حالی
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی

تا شب دل من سوزی هر روز به جنگی
تا روز تنم کاهی هر شب به خیالی

مانندهٔ خورشیدی پیدا شده و من
از تو شده‌ام زرد و خمیده چو هلالی

از وصلت خورشید شود ماه پریشان
من چونکه پریشانم نابرده وصالی

زآن قامت همچون الف و زلف چو دالت باریک شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
مشک تو بجوشید بتا زآتش رویت یک قطره چکید از وی و شد نادره خالی
فردا به تظلم شوم از تو به در شاه گر باشدم از صاحب بی‌مثل مثالی
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان چون چرخ ز خورشید گرفتست جمالی
از آل وزیرالوزراییست که هرگز نه هست و نه بود و نه بود چون او آلی
ای عالم رادی را بارنده سحابی وی باغ بزرگی را بالیده نهالی
چون گفت توانیم سزای تو مدیحی چون در همه چیزیت نبینیم همالی
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود کو بر کف راد تو نباشد چو عیالی
ای انکه فزونست مدیحت ز مقالت در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد در معرکه نظم نباشدش کلالی
من سبلت خلقی بکنم باک ندارم گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
.................................* هرگز نزند شیر تو از گله غزالی
تا باغ به حسنی شود از ابر به حسنی تا دهر به حالی شود از مهر به حالی
هر روزت کم باد عدویی و حسودی هر لحظه فزون بادت جاهی و جلالی

(شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگان)

ای شاد به تو جان من و جان جهانی هر روز فزون بادا در جان تو جانی
خالی نه‌ای از مکرمت و حرّی روزی فارغ نه‌ای از رادی و افضال زمانی
پیدا شود از رادی و از دولت هر روز در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
نه راست‌تر از فکرت و از رای تو تیری نه تیزتر از عزم و مضای تو سنانی
هنگام خزانست ز مهر تو بهاری در فصل بهارست ز کین تو خزانی
جاه تو به شادی‌ها گشتست ضمینی جود تو به روزی‌ها کرده‌ست ضمانی
در دولت امروز به چرخ ایمنم از چرخ زیرا که مرا جاه تو داده‌ست امانی
شکر ایزد را هست به فرّ تو لباسی وز دولت تو هست بحمدالله نانی
نزد تو سبک بودم از بس که گرانی آری بر تو گشته‌ام اکنون چو گرانی
والله که مرا پاک‌تر از آب یقین است تابد نبری بر من بیچاره گمانی
نگذاشته‌ام طبع و زبانرا به همه وقت بیکار ز شکر و ز ثنای تو زمانی
در حبس چه آید زمن و من بچه ارزم کامروز نمی‌بینم جز زندانبانی
فردا اگر از دولت تو یاری یابم جاه تو مرا ندهد دستی و توانی

*. مصراع اول این بیت را نیافتیم

چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی　　چون رعد گشاده کنم از شکر زبانی
در نعمت تو هر روز به موج آرم بحری　　در مدح تو هر روز به عرض آرم کانی
گر چرخ ستمکار درین بندم بکشد　　این گفته من ماند آخر به نشانی
گر هیچ به فر تو گشاده شوم از بند　　در پیش خودم بینی بر بسته میانی
بخشای به من از سر شفقت تو که هرگز　　مظلوم‌تر از من به جهان نیست جوانی
شخصی شده از خوردن اندوه چو مویی　　قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
این نام نخواهی که بزرگان همه گویند　　بنده است فلانی را امروز فلانی
تا به رزمی آید ز دو مخلوق نتاجی　　تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی
مشغول همه ساله یمین تو به رطلی　　آراسته همواره یسارت به عنانی
گوش تو به الحانی چون نغمهٔ بلبل　　چشم تو به معشوق چون صورت مانی
آسوده شود ارجو از امن تو مسعود　　زانگونه که آسوده شدست از تو جهانی
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری　　در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

(ناله از حصار نای و مدح محمدخاص)

نوا گوی بلبل که بس خوش نوایی　　مبادا ترا زین نوا بینوایی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد　　تو هر دم زنی با نوایی نوایی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من　　مبادات از رنج و انده رهایی
بسی مرغ دیدم به دیدار نیکو　　ندانند ایشان بجز ژاژ خایی
همه جو فروشان گندم نمایند　　تو گندم فروشی و ارزن نمایی
زهی زند باف آفرین باد بر تو　　که بس طرفه مرغی و بس خوشنوایی
بخسبند مرغان و تو شب نخسبی　　مگر همچو من بسته در حصن نایی
نگویی تو ای رنج با من چه باشی　　تو ای بیغمی نزد من چون نیایی
بمن بر بلا از فراق تو آمد　　نهنگ فراقی تو یا اژدهایی
همیشه دو چشمم پر از آب داری　　به چشم من اندر تو چون توتیایی
تو ای چشم من چشم داود گشتی　　تو ای دامنم دامن اوریایی
ببر صبحت از من فراق تو یکره　　که داده‌ست با من ترا آشنایی
وگرنه بنالم که طاقت ندارم　　چگونه کنم صبر با مبتلایی
به پیش ولی نعمتم باز گویم　　که دارد کفش بر سخا پادشایی
که او خاص شاهست و من خاص دولت　　بر او دولت و بخت داد این گوایی
الا این کریمی که اندر غمانم　　بلا را نجاتی و غم را دوایی
مثل زد نباید ز نعمان و حاتم　　که نعمان نبردی و حاتم سخایی
محمد خصالی و آدم کمالی　　براهیم خلقی و یوسف لقایی

اگر مدح و حمد و ثنا راست معدن — تویی معدن حمد و قطب ثنایی
بیا کند باید بدر آن دهانی — که از نطق او چون تویی راستایی
به تو حاجتی دارم ای خاص سلطان — که تو مرکز جود و کان عطایی
ازین شاعرانی که آیند زی تو — ولیکن به علم و خرد روستایی
بیایند این قوم زی تو همیشه — ز بهر گدایی و کالا ربایی
ز من بنده بر دل تو یادی نیاری — نپرسی نگویی که روزی کجایی
چراغیست افروخته طبع شاعر — ضو آنکه فزاید که روغن فزایی
چو کم گشت روغنش تاریک سوزد — به مقدار روغن دهد روشنایی
بمیرد چو روغن ازو بازگیری — چگونه بود چون فتیله فزایی
مرا پشت بشکست گردون گردان — فرو ماندم از ورزش کدخدایی
نکو گردد این پشت بشکسته آنگه — که از جود تو باشدش مومیایی
الا تا سکونست دایم زمین را — بود پیشه باد خاک آزمایی
چنان باد رای جهان زی تو سرور — که تا او بپاید تو با او بپایی

(مدح علی خاص)

نگار من تویی و یار غمگسار تویی — وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
جدا شدی زکنار من و چنان دانم — که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار — که جان و دل را آرامش و قرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا — ز دام عشق به دست آمده شکار تویی
چو جویبارست از اشک دیده من زانک — بقد بر شده چون سرو جویبار تویی
مباد عمر من و روزگار من بی تو — که شادی و طرب عمر و روزگار تویی
مرا نه جان هست امروز نه جهان بی تو — از آنکه جان جهان من ای نگار تویی
ولیک کبر به اندازه کن نه در حشمت — عمید خاصه و سالار شهریار تویی
علی که خسرو هر ساعتش همی گوید — چو جان و دیده و دل ملک را به کار تویی
بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی — ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ — معین و رایزن و پشت و دستیار تویی
گر استواران دارد ملک به حاشیه بر — چو باز کار به جان افتد استوار تویی
سپرد جان و تن خویشتن به تو چو بدید — که پیش او به همه وقت جانسپار تویی
اگر شکفته گلی باغ ملک را شاید — که در دو دیده بدخواه ملک خار تویی
ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طی — به مردی و خرد وجود یادگار تویی
چو جود ورزی دریای بی‌کرانی تو — چو رزم جویی گردون در مدار تویی
بپیش تو گردنکشان عصر امروز — پیاده‌اند بهر دانش و سوار تویی

به عرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند
سر جریده تو و اول شمار تویی
به هیچ زلزله و باد جنبشی نکنی
که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی
چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو
چو وقت حلم بود مایه وقار تویی
ترا سزد که به کف ذالفقار گیری از آنک
به نام و زور خداوند ذوالفقار تویی
جهان نبیند و همچون غبار پست شود
چو دید مرد مبارز که در غبار تویی
پلنگ وار گهی در دم مخالف ملک
گرفته راه و سر تیغ کوهسار تویی
گهی چو شیرین عرین از پی شکار عدو
رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی
گهی شتابان اندر قفای افغانان
چو اژدهای دژآگه میان غار تویی
گهی به خنجر درندهٔ مصاف تویی
گهی به تیغ گشایندهٔ حصار تویی
چو اختیار کنندت منجمان جهان
که در سعادت فهرست اختیار تویی
روان و دانش و دل متفق شدند بر آن
کز آفرینش مقصود کردگار تویی
تو شاد بنشین و کوشش به بندگان بگذار
اگر چه لشکر ساز و سپاه دار تویی
ز کارزار بکش چنگ و باده خور یک چند
نه مادر و پدر جنگ و کارزار تویی
بروی خوبان دلشاد و شاد خوار بزی
که در حقیقت دلشاد و شاد خوار تویی
به فضل خویشم سیراب کن خداوندا
که تشنه مانده‌ام و ابر تندبار تویی
غرض چگویم دانی همی به حاصل کن
که بر مراد من امروز کامگار تویی
هزار کرت روزی فزون کنم سجده
به شکر آنکه خداوند این دیار تویی
ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا
به جان و دیده خریدار و خواستار تویی
مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی
که فرو زینت ایوان به روز بار تویی

(مدح یکی از آل شیبان)

ای خداوند عید روزه گشای
بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح
شاد باش و به عز و ناز گرای
ای بر اطراف مملکت برده
پاسبان خنجر عدو پیرای
به گه جود حاتمی تو بحق
به گه جنگ رستمی تو بجای
چون درآید دو فوج رویاروی
چون برآید به حمله‌ها یاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب
کوه با زخم تو ندارد پای
ای سخا کار راد بزم افروز
وی هما پیشه گرد رزم آرای
بده انصاف آنچه می‌بینی
من بگفتم ترا به قلعهٔ نای
خواندمت شعرهای طبع آویز
گفتمت مدحهای گوش سرای
مژدها دادمت بقوت دل
وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهایی که من زدم دیدی
که چگونه تمام کرد خدای

آنچه کردست وانچه خواهد کرد ده یکی نیست یک دو ماه بپای
تا نبینی که بخت روز افزون چه طرازد ز جاه گردون سای
هم بدین حشمت زمانه نورد هم بدین همت فلک پیمای
هم بدین تیغهای آتشبار هم بدین سرکشان آهن خای
رتبت بو حلیمیان برکش افتخار زریریان بفزای
دولتی را زبن دگر پی نه عالمی را دگر زسر بگشای
بحسام ز دودهٔ روشن تیره زنگار شرک را بزدای
خانهٔ گمرهی به آتش ده چهره کافری به خون اندای
طاغیانرا به یک زمان افکند ناله کوس تو بناله وای
تو بدین بیرهان غره شده اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پیشت ار بسر بروند سرشان چون قلم ز تن بربای
مغزهاشان چو مغز مار بکوب نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده پا زهرست بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کآرد بر تو سید ملوک ستای
رو که نصرت تراست یاری گر رو که ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام با فتوح همه جهان بازآی

(مدح سپهسالار محمد)

جهانرا نباشد چنین روزگاری که آراید او را چنان نامداری
سر سر کشان زمانه محمد که دولت ندارد چو او یادگاری
صف آرای پیلی کمربند شیری جهانگیر گردی سپه کش سواری
ز عفو و ز خشمش ولی و عدو را فروزنده نوری و سوزنده ناری
نه بی مادحش در جهان بزمگاهی نه بی سایلش بر زمین رهگذاری
نه با فکرتش اختری را شعاعی نه با هیبتش آتشی را شراری
نه آثار مردی او را کرانی نه آیات رادی او را شماری
شب کین او را نیابی صباحی می مهر او را ندانی خماری
شده شرک را هول او پای بندی بده ملک را رای او دستیاری
شده بحر با طبع او چون سرابی بود ابر با دست او چون غباری
شکسته سپاهی به هر رزمگاهی دریده مصافی بهر کارزاری
برآورده گردی ز هر تند کوهی فرورانده سیلی بهر ژرف غاری
چو از خون گردان بجوشد فراتی چو از جان مردان برآید بخاری
زمین بر دلیران شود چون تنوری هوا بر سواران شود چون حصاری

نباشدش ترس از چنان صعب حالی — نباشدش باک از چنان هول کاری
نوردد زمین و گذارد زمانه — به هامون نوردی و دریا گذاری
به زیر اندرش باره غرنده شیری — به دست اندرش نیزه پیچنده ماری
شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت — که جز جان شیران نجوید شکاری
به خون هزبران خونخواره ویحک — چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کوششت نیست رایی — زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
چنین باشد و جز بدینسان نباشد — کرا بود چون دولت آموزگاری
فلک با فدت هر زمانی لباسی — ز تأیید پودی ز اقبال تاری
ازین پیش بی‌حرز مدح تو بودم — چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
کنون گشته‌ام در ثنا عندلیبی — چون من یافتم در پناهت بهاری
تو شاه یلانی و بنمایمت من — عروسی ز مدحت به زینت نگاری
همی تا برآید به هر کشتمندی — همی تا بروید به هر مرغزاری
ز هر تخم بیخی ز هر بیخ تردی — ز هر ترد شاخی ز هر شاخ باری
روان باد حکم تو بر هر سپهری — رسان باد نام تو بر هر دیاری

(مدح ابوالفرج نصربن‌رستم)

ایا آنکه بر دلبران پادشایی — جهان همچو بستان تو باد صبایی
اگر حجت صنع‌الله باید — رخان تو حجت به صنع خدایی
بتان سرایی بسان ستاره — تو ماهی میان بتان سرایی
دل من بماندست در درد عشقت — نیابد ازو هیچگونه رهایی
ز گفتار من خشمت آید همیشه — چنین خشمگین بر رهی بر چرایی
تکبر مکن بر من بنده زینسان — کزین کبر کردن بتا در سرآیی
نباید که جور و جفایت بگویم — به رادی که او راست فرمانروایی
عمید ملک بوالفرج نصر رستم — که بفزود شه را ازو پادشایی
ایا آنکه زین زمین و زمانی — ولی را نجاتی عدو را بلایی
زمین و زمان از تو نازند دایم — که بر هر دو داد ایزدت کدخدایی
هر آن بینوایی که پیش تو آید — نبیند ازآن بیشتر بینوایی
به بزم اندرون کسری و کیقبادی — به رزم اندرون شیری و اژدهایی
هر آنگه بر افراز باره نشینی — به میدان چو شیر ژیان اندرآیی
سنانت چنان در دل دشمن افتد — که چونان نیفتد قضای خدایی
هر آن جنگجویی که آمد به جنگت — چو سرمه به سم ستورش بسایی
تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب — تو فرخنده فعلی و فرخ لقایی

تو مر دشمنان را رسانی به انده تو از دوستان رنج انده زدایی
تو ابر گهر پاش و دینار باری تو خورشید تابان و بدرالد جایی
تو بنیاد فضلی و اصل سخایی به فضل و سخا حیدر مرتضایی
شد آراسته کشور هند از تو گرفته ز اقبال تو روشنایی
کند افتخار از تو سلطان عالم کز ایزد مر او را تو نیکو عطایی
اگر اوست چون جم به تخت جلالت تو اندر دها آصف بر خیایی
تو زو بی غمی او ز تو شاد و خرم سزا او ترا و تو او را سزایی
به نیکی خلیلی به پاکی کلیمی به روی و خرد یوسف و مصطفایی
همی شکر و مدح تو گویند دایم به هند اندرون شهری و روستایی
الا تا هر آن چیز کاید زبنده بدو نیک باشد سراسر قضایی
همه سال بادی عمید ولایت عمل را ز رأی رفیعت روایی

(عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری)

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی هرگه که من بخوانم ز اندوه آیتی
از حبس من به هر شهر اکنون مصیبتی وز حال من به هر جا اکنون روایتی
تا کی خورم به تلخی تا کی کشم به رنج از دوست طعنه‌ای وز دشمن سعایتی
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینه‌ای نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری نه مستحق و در خور صدر و ولایتی
پیوسته بوده‌ام ز قضا در عقیله‌ای همواره کرده‌ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشک من زینجا کدیه‌ایست وز آنجا رعایتی
ای روزگار عمر به رشوت همی دهم پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردیی کاین می‌کنی نیامده از من جنایتی
چونان که در نهاد ترا نیست آخری رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی
هر جا رسد کند به من آکفت نسبتی هر چون بود کند به من انده کنایتی
دارم ز جنس جنس غم و نوع نوع درد تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد از این دو برون مدان یا عمر من به قطعی یا غم به غایتی
ای کم تعهدان ببریدم تعهدی ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
باری دعا کنید و ز بهر دعا کنید زهاد مستجاب دعا را وصایتی

(در مدح سلطان مسعود)

گفتی که وفا کنم جفا کردی — وز خود همه ظن من خطا کردی
زآن پس که بر آنچه گفته بودی تو — صد بار خدای را گوا کردی
در آب دو دیده آشنا کردم — تا با غم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید ز خویشتن کز من — برگشتی و یار ناسزا کردی
کردی تو مرا به کام بدگویان — ای بی معنی چنین چرا کردی
من چون دل خود به تو رها کردم — ای دوست چرا مرا رها کردی
آن دل که زمن به قهر بربودی — از بهر خدای را کجا کردی
از من دل خویش بستدی ترسم — آنرا به دگر کسی عطا کردی
ای عاشق خسته دل جفا دیدی — زآن کش به دل و به جان وفا کردی
شاید که ز عشق دل بپردازی — چون قصد ثنای پادشا کردی
مسعود که نام او چو برگفتی — والله که بر او همه ثنا کردی
شاهی که ز خدمت همایونش — هر کام که داشتی روا کردی
شاهی که ز خاک صحن میدانش — اندر کف بخت کیمیا کردی
شاهی که غبار مرکب او را — در دیدهٔ عمر توتیا کردی
چرخی که ز مدح او همه گیتی — مانند اثیر پر ضیا کردی
مهری که چو وصف ذات او گفتی — از فخر نشست بر سما کردی
بحری که چو غور طبع او جستی — در موج جلال آشنا کردی
بر جان مخالفان به مدح او — هر بیتی تیری از بلا کردی
از شه به رضای خود ثنا دیدی — جان زود فدای آن رضا کردی
وآنگاه عروس مدح خوبش را — پیرایه ز دره پر بها کردی
کرد از گردون فریشته آمین — چون ملک و بقاش را دعا کردی

(هم در ثنای او)

ای شاه شده‌ست از تو جهان تازه جوانی — کز شادی و از لهو جدا نیست زمانی
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون — در ملک تو افزاید هر روز جهانی
از وصف تو عاجز شده هر پاک ضمیری — وز نعت تو خیره شده هر چیره زبانی
هم کوهی و هم بادی در حیله چو باشی — بر کوه رکابی که شود باد عنانی
شمشیر جهانگیر تو باشد به همه وقت — با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی
آن سخت کمانیست قوی رای تو در زخم — کین چرخ ندیدست چو او سخت کمانی
ای داد ده ملک ستانی که ندیدند — در دهر چو تو داد دهی ملک ستانی
پیرست و جوان رای تو و بخت تو و نیست — چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی

جود تو به هر مجلس و بذل تو به هر بزم
برپا شد گنجی و براندازد کانی

رای تو و دست تو کند در همه احوال
بر دولت تو سودی و بر مال زیانی

داری تو یقینی به همه چیز که در طبع
هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی

ای شاه همه شاهان امروز بهاریست
از نعمت گوناگون مانند خزانی

تو شاد همی زی که فلک تا ابدالدهر
کرده‌ست به ملک تو و عمر تو ضمانی

هر ساعت و هر لحظه بپیوندد بی شک
از جان جهانداران بر جان تو جانی

از خرمی مورد و بر افروختن سرو
می خور ز کف سرو قدی مور میانی

این شعر در آن پرده خوش آمد که بگویند
ای دوست به صد گونه بگردی به زمانی

(مدح دیگر از آن پادشاه)

گر چون تو به چینستان ای ترک نگارستی
پیوسته به چینستان ای ماه بهارستی

گرنه همه زیبایی با قدّ تو جفتستی
گر نه همه دلجویی با روی تو یارستی

آن زلف سیه گرنه هم بوی بخورستی
کی دیدهٔ بی خوابم پرنم چو بخارستی

شب گرنه به همرنگی بودی چو دو زلف تو
کی در شب تاریکم یک لحظه قرارستی

از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم
با روی چو ماه تو شمعم به چه کارستی

از زلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت
شب بستر من گویی از آتش و خارستی

کی خون رودی چندین بر دو رخم از دیده
گر نه دل پر خونم زان غمزه فگارستی

کی مست و خرابستی از عشق دلم هرگز
گر نرگس موزونت نه جفت خمارستی

زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمی
کی اشک دو چشم من چون دانهٔ نارستی

گر تو دهیم بوسی پیشت نهمی گنجی
گر در خور این عشقم امروز یسارستی

آخر بدهی گه گه چون لابه کنم بوسی
آیا که اگر گه گه با بوس و کنارستی

من پار زتو یکشب با شادی دل خفتم
ای کاش مرا امسال آن دولت پارستی

از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیره‌ستی
در هجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی

گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیزستی
کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی

از شاه نمی‌راند کز چشم تو خون زاید
بس خون که نراندستی از هیچ نیارستی

مسعود که گر گردون بنده نشدی او را
نه دهر فروزستی نه خاک نگارستی

رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی
روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی

چون شیر شکارستی شاها همه شاهان را
در دهر گر از شاهان یک شیر شکارستی

بر پیل نشاندستی با بند گران بیشک
گر هیچ درین گیتی یک پیل سوارستی

گر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش
مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی

دستش همه رودستی رودش همه خونستی
سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی

لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی
این جوهر نورستی آن عنصر نارستی

ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی
آن گونهٔ لیلستی و آن لون نهارستی

گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم
زو چرخ دخانستی سیاره شرارستی

گرنه کف میمونت بارنده چو ابرستی
کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببارستی

گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی
در چرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی

گر در خور جشن تو تحفه‌ستی و هدیه‌ستی
از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

(توسل به یکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس)

ای به رادی بلند ملک آرای
چشم بد دور از آن مبارک رای

چون قضا نام تو زمانه نورد
چون دعا قدر تو فلک پیمای

آفتابی برای دهر افروز
آسمانی به جاه گردون سای

من درین حبس چند خواهم بود
مانده بندی گران چنین برپای

هفت سالم بکوفت سو و دهک
پس از آنم سه سال قلعه نای

بند بر پای من چو مار دو سر
من بر او مانده همچو مار افسای

در مرنجم کنون سه سال بود
که ببندم در این چو دوزخ جای

ناخن از رنج حبس روی خراش
دیده از درد بند خون پالای

گر مرا از میانه زندان
در رباید جهان مرد ربای

بخدای ار دگر چو من یابند
پس ازین هیچ پادشاه ستای

نشنود گوش هیچ مدح نیوش
در جهان هیچ گوش مدح سرای

نه چون من بود یک ثناگستر
نه چو من هست یک سخن پیرای

نه ازین پس نبود خواهم نه
نه چنین ژاژ خای خام درای

بر گرفتم دل از وسیلت شعر
تا نگوید کسی که ژاژ مخای

توبه کردم ز شعر از آنکه زشعر
بدم آید همی به هر دو سرای

این سرایم عذاب بوده بود
وای از آن هول روز محشر وای

ای گشاده هزار بستهٔ چرخ
بستهٔ محنت مرا بگشای

دست بخشایش تو نیک قویست
بر من پیر ناتوان بخشای

روزگار مرا همایون کن
سایه بر من فکن چو پر همای

دل من شاد کن به فرزندان
روی آن خرد کان مرا بنمای

این کلام خدای هست شفیع
نزد تو این بزرگوار خدای

تا بماند همی زمانه بمان
تا بپاید همی سپهر بپای

هر چه بفزایدت فلک دولت
تو کریمی به شکر آن بفزای

رادی و مکرمت بخواهد ماند
جز به رای و مکرمت مگرای

(مدح منصوربن‌سعید)

ای ابر گه بگریی و گه خندی / کس داندت چگونه‌ای و چندی
که قطره‌ای زتو بچکد گاهی / باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی / بگزید خاک آنچه تو بفکندی
بر کوهی و به گونه دریایی / بر بحری و به شکل دماوندی
گاهی به بانگ رعد همی نالم / گاهی به نور برق همی خندی
از چشم و دیدهٔ لؤلؤ بگشایی / بر دست و پای گلبن بر بندی
از در همه کنار تهی کردی / تا خوشه را به دانه بیاکندی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرا / دریای بی‌کران را فرزندی
زنهار چون به غزنین بگذشتی / لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام می‌دهمت بگو زنهار / از این حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت / خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی / کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خرد تنت به خرد ورزی / وی چون هنر دلت به هنرمندی
افلاک را به رتبت هم جنسی / اقبال را به رادی مانندی
برد از نیاز همت تو قوت / برد از کبست جود تو خرسندی
از هر هنر جهان را تمثالی / وز هر مهم فلک را سوگندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی / بیخ نیاز و زفتی بر کندی
تو حاتم زمانه و من چونین / درمانده نیاز تو نپسندی
کارم ببست چونکه نبگشایی / جانم گسست چونکه نپیوندی
گویم ببین همی که غنی گردی / بپذیر پند اگر ز در پندی
زانچ از دو دیده بر رخ بفشاندی / وانچ از دو رخ ز دیده فرو راندی
فردا مگر ز من بنیابی تو / امروز آنچه یافتی از من دی
ای آنکه از سمامه و خورشیدی / از جود و خلق شکری و قندی
دلشاد زی بدانکه بود او را / لب قند و روی سیب سمرقندی

(مدح ملک ارسلان)

با نصرت و فتح و بختیاری / با دولت و عزّ و کامگاری
سلطان ملک ارسلان مسعود / بنشست به تخت شهریاری
دولت کردش به ملک نصرت / ایزد دادش به کار یاری
بر اسب ظفر سوار گشته / آموخته چرخ را سواری
در تاخت به مرغزار دولت / مانندهٔ شیر مرغزاری

چون باد وزان به پیشدستی	چون کوه متین به استواری
با طبع مبارزان به رزمی	با جمله یلان کار زاری
پیچیده به گرد رایت او	یغمائی و قالی و تتاری
در طاعت بسته بر میانها	جانها ز برای جانسپاری
ای تیغ تو ملک را یمینی	ای رمح تو فتح را یساری
بی سعی شما به قوت خود	بی عون شما به فضل باری
نه گشته زمین به خون معصفر	نه مانده هوا ز گرد تاری
نه سطوت سرکشان جنگی	نه قوت حملهای کاری
در ملک نشسته شاه عالم	این نصرت بین و بختیاری
این نعمت نعمت خداییست	وین دولت دولت قراری
ای خسرو بردبار بی‌رنج	بدرودی و باز بردباری
مر شاهان را تو پیشوایی	مر ایشان را تو اختیاری
ای شاد ز روزگار دولت	تاج ملکان روزگاری
از جملهٔ خسروان گزینی	در ملک ز ایزد اختیاری
در هر بزمی به مهر نوری	در هر رزمی به کینه ناری
از حزم زمین با سکونی	وز عزم سپهر در مداری
در عرصهٔ کارزار دشمن	چون صاحب مرد ذوالفقاری
وز صاحب ذوالفقار والله	کامروز به عصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی	تو سایه فضل کردگاری
شاگرد تو ابر تندبارست	کز بخشش ابر تندباری
ماهیست که از برای تو ابر	لؤلؤ آرد همی نثاری
این دولت بین که جشن دولت	پیوست به جشن نوبهاری
قمری بگشاد لحن و نغمه	بر سرو بلند جویباری
بر کوه به قهقهه درآمد	از شادی کبک کوهساری
شاها ز خدای خواست هر کس	ملک تو به آب چشم و زاری
ای مایهٔ زینهار هستند	ای خلق بر تو زینهاری
حق تو گزارد نصرت حق	زیرا که تو شاه حق گزاری
تو راحت هر ضعیف حالی	تو شادی هر امیدواری
بر باعث داد ورزی	بر طالب رزق رزق باری
بر خلق به جود مال پاشی	در دهر به فضل عدل کاری
زآنروی که رحمت خدایی	بر خلق خدای رحمت آری
در گیتی دیده‌بان انصاف	بر ساحت مملکت گماری

چون مهر فلک جهان فروزی چون ابر هوا زمین نگاری
صد جشن به فرخی نشینی صد سال به خرّمی گذاری

(مدح علاءالدوله مسعود)

گر چون تو به چینستان ای بت صنمستی پشت شمنان خدمت او را بخمستی
آزادی اگر بنده بدی ار ز تو امروز والله که همسنگ تو زرّ و درمستی
در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو یک لشکرت از خوبان زیر علمستی
طیره‌ست پری از تو و حسن تو رمیده‌ست ورنه به سر تو که ترا از خدمستی
گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر کی بر مه تابانش نهاده قدمستی
در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون دلدادهٔ عشق تو کجا متهمستی
داری دژم و تازه دل و عشق من ارنه کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی
بنگاشت مژه بر دو رخم راز دل ارنه کی بر دو رخ از خون دو دیده رقمستی
من سغبهٔ آنم که دم سرد زنی تو گویی که دم گل به گله صبحدمستی
آن خوی که بر آن روی نشیند همی از شرم گویی که به گلبرگ برافتاده نمستی
گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی
گر نیستمی در هوس و پویهٔ وصلت امروز مرا در همه عالم چه غمستی
ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی
بد خوی اگر نیستی زینسان بدخوی جای تو همه مجلس شاه عجمستی
مسعود که گر عدل نورزیدی رایش بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی
یک دفتر مدحش را بس نیستی امروز گوهر چه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
یک دشمن او نیستی اندر همه عالم گرنه همه آیینش حلم و کرمستی
ور نیستی آن رأی فروزندهٔ تابان چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
گر خواهدی و هست بدان حاجتمندیش او را به فلک برز کواکب حشمستی
هرگز به نعم کی شودی سیر خلایق گرنه ملک العصر ولیّ نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم گرنه شرف خسرو عالی هممستی
گر نیستی از بهر وجود شرف او در جمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد به گیا حاجت ورنه به همه هند از خنجر خونریزش رسته بقمستی
با همت او شیر فلک یار شد ار نه شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی
یک روی گهنکار ندیدی به جهان کس گر درگهش از امن چو بیت‌الحرمستی
یک روستمش خوانم در حمله که گویی با تاج قبادستی و با تخت جمستی

گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت / امید ز هر نعمت خالی شکمستی
زو دشمنی ار خواهدی اموال و زر او / چون سایل او دشمن او محتشمستی
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار / گر رای رزینش نه جهانرا حکمستی
در شعر دعا گویمی ار نه به همه وقت / این چرخ و فلک را به وجودش قسمستی

(شکوه از پیری)

پیریا پیریا چه بد یاری / که نیابد کسی ز تو یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی / هیچ جان نیست کش تو نازاری
هیچ گونه علاج نپذیری / که چو تو نیست هیچ بیماری
تخم رنجی و بیخ اندوهی / شاخ دردی و بار تیماری
روی را خاک و کام را زهری / مغز را خون و دیده را خاری
عمر با تو همی کناره کنم / لیکن اندر عنا و دشواری
بکنی آنچه ممکن است و مرا / چون برفتی به خاک نسپاری
نکنی آنچه من همی گویم / که مرا در زمانه نگذاری
ژاژ خایم همی و این گفته / همه هست از سر سبکساری
اینهمه هست و هم روا دارم / که مرا در بلا همی داری
روشنایی ندید کس به جهان / که به مرگش جهان نشد تاری
همه فانی شوند و یک یک را / روح گیرد ز شخص بیزاری
آنکه باقی بود جهاندار یست / که مر او را رسد جهانداری
گر تو مسعود سعد با خردی / این جهان را به خس نینگاری
شاید و زیبد و سزد که سخن / هر چه آری همه چنین آری
حق بختت خدای داد ز عقل / به چنین پند نغز بگزاری
پس گرانباری و گناه ترا / توبه آرد همی سبکباری
مرد مردی اگر بر این توبه / پای چون پر دلان بیفشاری
گرچه در انده و غم و محنت / خسته و بسته و دل آزاری
زینت کار دیدگانی تو / پیش نادیدگان مکن زاری
هر که باشد عزیز گردد خوار / چون نداند عزیزی از خواری
همه عز اندر آن شناس که تو / نکنی حرص را خریداری

ترکیبات و ترجیحات

(در مدح خواجه رشیدالدین)

نوبهاری عروس کردارست | سرو بالا و لاله رخسارست
باغ پر پیکران کشمیرست | راغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این ز دیبه روم است | زیور آن زدُرّ شهوارست
حلهٔ دست باف نیسان را | بسدش پود و زمردش تارست
بخشش باد را به گلها بر | گردش کردگار پرگارست
چمن و برگ را به ذات و به طبع | نقش دیبا و مهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا | چهرهٔ خاک پر ز رنگارست
عاشق گل هزاردستان شد | پس چرا شب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد | که گل زرد زار و بیمارست
باغ پر کار کرد شد شاید | که بهر خاک طبع پر کارست

***

چرخ چون دستبرد بنماید | زینت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری | به جواهر همی بیاراید
ابر بر گل گلابها ریزد | باد بر مل عبیرها ساید
بی‌فسان ابر تیره صیقل‌وار | زنگ تیغ درخش بزداید
طبع بی داس هر زمان گویی | سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشک نافه گشت نسیم | که زجستن همی نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا | روی لاله به خون بینداید
تا نبندد نقاب بچهٔ بحر | مادر گل نقاب نگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ | زهره و مشتری از آن زاید
هر چه جاییست بزم را زیبد | هر چه جامیست باده را شاید

***

بوستان با سپهر همتا شد | که پر ز شعری و ثریا شد
کوه چون تکیه‌گاه خسرو گشت | دشت چون بزمگاه دارا شد
باد رنگ ابر نقشبندی کرد | خاک بر هفت رنگ دیبا شد

هر دو شاخی صلیب‌وار و درخت — از شکوفه به شکل جوزا شد
تا هوا در بخار پنهان گشت — راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سرو و مورد پنداری — پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لغز ناژو — بلبل از سرو در معما شد
اشک چشم سبل گرفتهٔ ابر — تا روان گشت سوی صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت — چشمهای شکوفه بینا شد
چشم بد دور باد ازین عالم — که بدیدار سخت زیبا شد

***

پردهٔ گل همه صبا بدرید — کرد چهره به شرم شرم پدید
ابر پوشید روی ماه وز برق — رایت روی ماه بدرخشید
با صیادوار دست گشاد — ابرآذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور — کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر — که ز بس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او به ماهی رفت — سرو بالای او به ماه رسید
طبع پر گرد و مشک بید همه — راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد — کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش را روان بحرص بخواست — صحبتش را خرد بجان بخرید
خواست گردون شکوفهاش بچشم — دیدهایش همه از آن بکفید

***

طرفه حالا که بوستان دارد — عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را — که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابر گل صدف کردار — دُرّ ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر به باده می افروز — که صبا جسم و شاخ جان دارد
بی قرارست ابر و شاید از آنک — بارهٔ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید — خوی خاص خدایگان دارد
عمدهٔ مملکت رشید که ملک — مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد — همتش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد — کم ازو دارد آنچه کان دارد
وصف او را بنان قلم گیرد — شکر او را زبان بیان دارد

***

ای به تو سر فراخته شاهی — مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی — شیر در رزم و ماه بر گاهی

تا تو چون چرخ بر زمین گشتی مملکت باز یافت برناهی
تا هژبری کند سیاست تو ننماید زمانه روباهی
هر درازی که از درازان داشت یافت از نعمت تو کوتاهی
تا جهان شاد شد به دولت تو کس ندارد ز انده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبری کی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد کفت و نماند همی مکرمت چون به خشک در ماهی
کند از بهر عمر تو عالم هر شبی دعوی سحرگاهی
بینی از چرخ هر چه میجویی یابی از دهر هر چه می‌خواهی

(هم در مدح او)

نه چو تو در زمانه ناموری نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم را تیغی است حزم تو روی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم را زهری نه چو مهر تو عدل را شکری
بی‌هوای تو نیست هیچ دلی بی ثنای تو نیست هیچ سری
مال شد در جهان چو منهزمی تا بر او یافت جود تو ظفری
رعد کردار در هوا افتد از هوای تو در زمان خبری
فلکی خیزد از تو هر نفسی عالمی باشد از تو هر نظری
یک صله مادح تو ناسته اندر آید دمادمش دگری
پیش چشمت نعوذبالله ازو نیست چرخ و زمانه را خطری
کس نبیند چو تو کمربندی در جهان پیش هیچ تاجوری

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی باد

چرخ بی‌حشمت تو روشن نیست ملک بیرای تو مزین نیست
نیست آهن به بأس و همت تو ورچه چیزی به بأس آهن نیست
بی نمودار طبع صافی تو صورت مکرمت معین نیست
نیست از گفتهٔ تو یک نکته که درو صد هزار مضمن نیست
خلق را با گشاد دشت قضا بهتر از خدمت تو جوشن نیست
بجز از کین و مهر تو به جهان شب تاریک و روز روشن نیست
تا ز دل نعره زد سیاست تو فتنه را هیچ هوش در تن نیست
نیست یک شیر تند گردنکش که ترا رام و نرم گردن نیست
کم ز کیخسرو نه‌ای زیراک هر غلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی باد

تا ترا بندگی زمانه کند   خدمت چرخ بی‌بهانه کند
آسمان بلند رتبت را   رتبت قدرت آستانه کند
تیر امید کز کمان بجهد   مال و گنج ترا نشانه کند
هر دریا که همت تو زند   فلک از دولت آستانه کند
اختران فلک شرار شوند   کآتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آبستن   از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد   به هزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو دراج   زیر پرّ عقاب خانه کند
دست اقبال تو به خیر همی   در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابد چرخ   گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی باد

سوی هر مقصدت که رای کشد   زین تو جاه چرخ سای کشد
فرّ تایید تو به گیتی بر   هر زمان سایهٔ همای کشد
مرکب جود تیز دست کند   در هزیمت نیاز پای کشد
به جلالت عنان دولت را   حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را   گرد تو تیغ در سرای کشد
خلق بدخواه تو ز هیبت تو   دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل   زین سرای اندر آن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو   در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو   فکرت من به چند جای کشد
به همه کامهات آهسته   صنع و توفیق یک خدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان راجمال باقی داد

ای سرشته به سیرت رادی   داد رادی به واجبی دادی
تازه در خسروی به حل و به عقد   صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی   عرصها را بقصد بگشادی
غرض مدح و محمدت بودی   وز پی جود و مکرمت زادی
عدل را نوربخش خورشیدی   ملک را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی   شاه را استوار بنیادی

مملکت شاد شد به شاگردی تا تو سر بر زدی به استادی
بودم آزاد زادهٔ آزاد بنده گشتم به بند بیدادی
وز تو آزادیم نباید از آنک بندگی تو به ز آزادی

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی باد

بستهٔ طاعت تو گردون باد گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلک را قران سعد بن است بخت با دولت تو مقرون باد
صولت عزّ را جلالت تو گوشمال زمانهٔ دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب مدد مایه‌دار جیحون باد
حیله گوش و گردن مدحت زر بی عدو درّ مکنون باد
دشمن تو از این جهان کم باد وآنچه دشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تو ناید از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل به حسد گفته باد و پر خون باد
جای نظاره گاه چشم ترا زلف گلبوی و روی گلگون باد
فال شاهی به تو همایون شد روی شادی به تو همایون باد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی باد

(در مدح ملک ارسلان)

گشتند با نشاط همه دوستان گل بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
بی ابر گل نخندد و بی باد نشکفد ابرست و باد گویی جان و روان گل
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید گشت آشکاره از دل راز نهان گل
بنگر که هر سپیده دم از حرص بزم شاه تازه رسد همی به چمن کاروان گل
گویی که هست مادح سلطان زرفشان گل در میان باغ و زر اندر میان گل
ساقی نبید پیرده اکنون که شد جوان این باغ پیر گشته به عمر جوان گل
گل مدح شاه خواند و پر در همی کند این ابر درفشان به سحرگه دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

باغ ملک ز گل چو بهشت برین شدست گلبن درو بخوبی چون حورعین شدست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست
صاحبقران عالم هرگز قران به حکم با طالع سعادت گلی قرین شدست
مانا هزار فتح نشسته است و عزّ و ناز با همنشین او به جهان همنشین شدست

او را ز هفت کوکب تابان هفت چرخ　　از ملک هفت کشور زیر نگین شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین　　کو خسرو زمانه و شاه زمین شدست
دانم یقین که او را در دل گمان نماند　　کاندر جهان گمانش عین‌الیقین شدست
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود
شاه جهان به تیغ چو ملک جهان گرفت　　دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
فالی گرفت چرخ و همی گرفت مملکت　　سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت
شاهی که ملک هرگز چون او ملک ندید　　خصمش چو دید مملکت او را جهان گرفت
بختش چو روی داد به نیکی همانزمان　　دولت به کارهای بزرگش ضمان گرفت
تاثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک　　بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت
این سعی بنده‌وار که بخت جوان نمود　　امروز ملک عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیار باده‌ای چون گل به رنگ و بوی　　کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود
شاها به شادکامی گلشن کنی همی　　چون آسمان زمین را روشن کنی همی
چون خلق تو معطر گشتست بحر و بر　　کامروز در سعادت گلشن کنی همی
رام است بخت تو که به هر وقت حاصلست　　حکمی که بر زمانهٔ توسن کنی همی
هر جا همی زبخشش تخمی پراکنی　　وز شکر و مدح هر جا خرمن کنی همی
در دو جهان همی دهدت ایزد کریم　　پاداش مکرمات که بر من کنی همی
در سور ملک بادی با دوستان که تو　　مر سور دشمنم را شیون کنی همی
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود
تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد　　چشم ملک در او به تعجب نظاره کرد
روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا　　از فتح تیغ کرد وز اقبال باره کرد
چون روز بزم خواری زر دید پیش تو　　یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد
در باغ ملک تا گل بختت شکفته شد　　بر تن مخالف تو گل جامه پاره کرد
ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید　　از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد
خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو　　این گلشن تو از گل زیر است پاره کرد
گویی که مست شد گل لعل از نشاط تو　　رازی که داشت در دل از آن آشکاره کرد
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود
شاها بهانه جویی تا زر فشان کنی　　وزسیم و زر زمین چو ره کهکشان کنی

از دوستی بخشش گلشن کنی همی — کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی
زین سیم و زر که بخشی شاها شگفت نیست — کز سیم و زر به گیتی جیحون روان کنی
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو — گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی
بختت جوان و ملک جوانست و تو جوان — ممکن بود که پیر جهانرا جوان کنی
ای شاه گل به تهنیت ملکت آمده‌ست — زیبد که تو کنون همه رامش بر آن کنی
جانرا و مغز را زگل و باده قوتست — شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد — بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی — از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان — بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد
هر تازه گل که بشکفدت در بهار ملک — در دیدهٔ مخالف تو تیز خار باد
تا هست شهریاری و شاهی ترا بعز — بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد
تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو — چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار — تا هست روزگار همین روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

(مرثیه برای رشیدالدین)

پرده از روی صفه برگیرید — نوحه زار زار در گیرید
تن به تیمار و اندهان بدهید — دل ز شادی و لهو برگیرید
هر زمان نوحهٔ نو آغازید — چون به پایان رسد ز سر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید — از مه نو و شاخ برگیرید
چون فرو شد ستاره سحری — کار ماتم هم از سحر گیرید
بر گذرگه اجل کمین دارد — گر توان رهگذر دگر گیرید
با ستیز قضا بهش باشید — وز گشاد بلا حذر گیرید
کار گردون همه هبا شمرید — حال گردون همه هدر گیرد

***

ای مه نو اگر تمام شدی — سخت زود آفتاب بام شدی
گیتی او را به جان رهین گشتی — دولت او را به طوع رام شدی
عمدهٔ کار مرد و زن بودی — عدت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان بگستردی — جهل بر مردمان حرام شدی

مایهٔ فخر و محمدت جستی — مایهٔ جاه و احترام شدی
چون زدوده یکی سنان گشتی — چون کشیده یکی حسام شدی
به همه حکمتی یگانه شدی — در همه دانشی تمام شدی
ناتمامت فلک ز ما بربود — ای دریغا اگر تمام شدی

***

گر زمانه بر او دگر گشتی — مایهٔ معنی و هنر گشتی
به همه مکرمت مثل بودی — در همه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چو روز شدی — زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که در هر حال — همه گرد دل پدر گشتی
ورنگشتی سر اجل به قضا — پدر او را به طبع سر گشتی
سخت نیکو نیک خوش بودی — که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی — اگرش عمر بیشتر گشتی
یک جهان حمله حمله آوردی — گر اجل زو به جنگ برگشتی

***

ای رشید ای عزیز و شاه پدر — روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر — اعتماد پدر پناه پدر
به تو نازنده بود جان پدر — از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش تست — پاره دودی شدست آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد — که نماند از پس تو راه پدر
بی گناه پدر تو خواهی خواست — عذر این بی عدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی — وقت تخت تو بود شاه پدر
مرگ اگر بستدی فدای تو بود — نعمت عمر و دستگاه پدر

***

ای دگرگون شده به تو رایم — بر گذشت از نهم فلک وایم
بسر آیم بسوی تربت تو — زین سبب رشک می‌برد پایم
جز روان تو کی بود جفتم — جز سر گور کی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند — گو تو همچنان بیارایم
به روان تو گر سر گورت — جز به خون دو دیده اندایم
هر زمان ماتمی بیاغازم — هر نفس نوحه‌ای بیفزایم
به تو آسوده بودم از همه غم — تو به مردی و من نیاسایم
تو به زیر زمین بفرسایی — من ز تیمار تو بفرسایم

***

ای گرامی ترا کجا جویم / درد و تیمار تو کرا گویم
شدی از چشم چون مه و خورشید / تیره شد بی تو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم / از هلاک تو سال و مه مویم
دل به کف دو دست می‌مالم / رخ به خون دو دیده می‌شویم
گرچه گل همچو بوی و روی تو بود / دل همی ندهدم که گل بویم
همه در آتش جگر غلطم / همه در آب دیدگان پویم
لالۀ لعل شد زخون چشمم / خیری خشک شد ز کف رویم
خون بگریم زمرگ چون تو پسر / چون ببینم سپیدی مویم

***

تا ز پیش پدر روان کردی / خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم / زعفران زیر ارغوان کردی
همه روز پدر سیه کردی / همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان / تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرگ زشت صورت را / پیش چشم پدر عیان کردی
خاک بر هر سری پراکندی / خون زهر دیده‌ای روان کردی
کاروانی که گفته بود روان / که تو آهنگ کاروان کردی
نور بودی مگر چو نور لطیف / قصد خورشید آسمان کردی

***

مرده فرزند مادرت زارست / مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه بر تو چو برگ لرزان بود / چون گل اکنون زدرد بیدارست
همه شب زیر پهلو و سر او / بسترو بالش آتش و خارست
اگر ز دیده بر تو خون بارد / چون تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نیست یک ساعت / ماتم تو فریضه‌تر کارست
باد خوشرو بر او دم مرگست / روز روشن بر او شب تارست
خستۀ آسمان کینه کش است / بستۀ روزگار غدارست
گرنه از جان و عمر سیر شده‌ست / از روان تو شاه بیزارست

***

هیچ دانی که حال ما چون شد / تا ز قالب روانت بیرون شد
تا چو گل در چمن بپژمردی / رویش از خون دیده گلگون شد
زندگانی و جان و کار همه / بر عزیزان تو دگرگون شد
هر که بود از نشاط مفلس گشت / گرچه از آب دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت / دیده‌ها در غم تو جیحون شد

حسرتا کان تن سرشته زجان　　صید گردون ناکس دون شد
ای دریغا که آن روان لطیف　　طعمهٔ روزگار وارون شد
وای و دردا که آن دل روشن　　خون شد و دیده‌ها پر از خون شد

* * *

بندگان تو زار و گریانند　　زار هر ساعتی ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند　　کوفته مغز و سوخته جانند
تا شبیخون زده‌ست بر تو اجل　　همه از دیده خون همی رانند
هر زمان از برای خرسندی　　خاک گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند　　همه از عمرها پشیمانند
از دل اندر میان صاعقه‌اند　　وز دو دیده میان طوفانند
هر زمانی به رسم منصب خویش　　زی تو آیند و دید نتوانند
راست گویی که در مصیبت تو　　همه مسعود سعد سلمانند

* * *

غم تو بر دلم مگر نیش است　　که همه ساله در عنا ریش است
غم تو من کشم که مسعودم　　که بجان غم کشیدنم کیش است
موی بر فرق گوئیم تیغست　　مژه بر دیده گوئیم نیش است
گر همی خون رود زدیدهٔ من　　نه شگفت است زانکه دل ریش است
از سیاهی و تیرگی روزم　　همچو اندیشهٔ بداندیش است
این تن و جان زار پژمرده　　تن بیمار و جان درویش است
من بدینگونه‌ام که خویش نیم　　چه بود آنکه او ترا خویش است
مکنید اینهمه خروش و نفیر　　که همه خلق را همین پیش است

* * *

ای فلک سخت نابسامانی　　کژ رو و باژگونه دورانی
محنت عقل و شدت صبری　　فتنهٔ جسم و آفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالی　　خیره چشمی و تیز دندانی
بدهی و آنگهی نیارامی　　تا همه داده باز نستانی
زود بیند ز تو دل آزاری　　هر که یابد ز تو تن آسانی
بشکنی زود هر چه راست کنی　　بر کنی باز هر چه بنشانی
هر چه کردی همه تباه کنی　　مگر از کرده‌ها پشیمانی
نکنم سرزنش که مجبوری　　بستهٔ حکم و امر یزدانی

* * *

تو رشید ای سرخداوندان　　اصل نیکان و نیک پیوندان

آن کشیدی ز غم کجا هرگز — نکشیدی ز خاره و سندان
ره جز این نیست عاقبت گرما — بندگانیم یا خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال — روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آن عزیز اندک عمر — بحقیقت سزای صد چندان
برگذشته چنین جزع کردن — نشمردند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش — گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه امی — خستهٔ بند و بستهٔ زندان

(در ستایش بهرامشاه)

شد پرنگار ساحت باغ ای نگار من — در نوبهار می‌بده ای نوبهار من
من در خمار هجر تو نابوده مست وصل — تو میکنی بلب بتر از می خمار من
شد باغ لاله‌زار و گر نیز کم شود — ای لاله‌زار باغ تویی لاله‌زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار — زین هر دو بیقرار ببردی قرار من
گویی که سال و ماه بهم عهد کرده‌اند — آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
گل گشت خار گشت مرا هجر و وصل تو — ای وصل تو گل من و هجر تو خار من
میده میی که غم نخورم هیچ تا تویی — در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می — جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرد دست نوبهار — آید همی بلهو نوید و خرام می
در پوست می‌نگنجد گل تا به گل رسید — بر لفظ باغ وقت صبوحی پیام می
می در دن ای شگفتی لبیکها زند — چون وقت می گرفتن گویند نام می
گر پخته‌ای بعقل می خام خواه از آنک — رامش نخیزدت مگر از ذات خام می
می اصل شادی آمد خیز ای غلام من — می ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد — باشی همیشه شاد چو باشی به کام می
می را عزیز دار و به چشم خرد ببین — در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

تا تو بتاب کردی زلف سیاه را — در تو بماند چشم بخوبی سپاه را
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری — در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو — یکبار برفشان سر زلف سیاه را
شادی و خرمی کن کامروز در جهان — شادی و خرمیست دل نیکخواه را

گردون به تخت و ملک همی تهنیت کند سلطان ملک پرور بهرامشاه را
جمشید خسروان شد و خورشید آسمان بوسد زمین درگه او عزوجاه را
تاج و کلاه سربه فلک بر کشید ازو کآراست عز و ملکش تاج کلاه را
گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک وز طلعت تو روشن گشته روان ملک
تا ابروار بارد دست تو بر جهان خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک
قوت گرفت و قوت او باد بر فزون از عون و رای پیر تو بخت جوان ملک
چون داستان ملک نهاد این جهان همی بر نام تو نهاد سر داستان ملک
تا پای تو بسود به دولت رکاب فتح در دست تو نهاد جلالت عنان ملک
سر در کشید فتنه و روی جهان ندید تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ملک
صاحبقران تو باشی و هستی و هیچوقت جز با تو چشم ملک نبیند قران ملک
چون بر فلک دعای تو گوید همی ملک اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملک
گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دولت دین را یمین تویی ای شهریار ملت حق را امین تویی
آباد و خرم است زجاه تو ملک و دین زیرا که این و آنرا پشت و معین تویی
روی زمین چو خلد برین شد ز نیکویی از فخر آنکه خسرو روی زمین تویی
نیک و بعد عدو و ولی مهر و کین تست چون نیک بنگریم سپهر برین تویی
ایزد ترا به ملک جهان برگزید از آنک اندر جهان ملک زشاهان گزین تویی
دولت بدان مسلط گشته‌ست بر جهان کاندر عزیز خاتم ملکت نگین تویی
گویند هفت کشور زیر نگین کند شاهی زاصل و نسل یمینی و این تویی
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه ای شاه تا قیامت شاه پسین تویی
گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو کشت کشیده حسام تو آمد بگوش دولت عالی پیام تو
هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش بیدست تو برآید تیغ از نیام تو
از خون سرکشان ویلان شد عقیق رنگ اندر کف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملک روان کرد هر سویی منشورها نوشت جهان را بنام تو
در بارگاه ملک میان بست و ایستاد بر طاعت تو دولت پدرام رام تو
در دهر داد دین ز تو آسوده شد که هست از بهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست هر کام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود تا هست کعبه کعبهٔ شاهان در تو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست برهان ملک در کف تو خنجر تو باد
یاری گری تو خلق جهانرا با من و عدل ایزد بهر چه خواهی یاری‌گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا ز دست سخا کستر تو خاست عزّ هنر ز رای هنر پرور تو باد
گردون بامر و نهی کهین بندهٔ تو شد گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

مسمطات

(مدیح ابوالفرج نصربن‌رستم)

هجران تو این شهره صنم باد خزانست کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست
در طبع نشاطم طمع وصل چنانست در باغ دلم باد فراق تو همانست
انگشت و زبان رهی از عشق گرانست
کاندر دل من نیست زلهو و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد خون جگرم باز ز دو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و ز رخسار گذر کرد گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد
هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد
هرگز به نکرد آن به حسین‌شمر ستمگر

تا تو زمن ای لعبت فرخار جدایی رفت از دل من خسته همه کام روایی
هر روز مرا انده هجران چه نمایی هر روز به‌من برغم عشقت چه فزایی
زاندیشهٔ تو نیست مرا روی رهایی
تا روی چو ماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو بر سرو سهی بر برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر مفزای نگارا تبهی بر تبهی بر
خط سیهی زشت بود بر سیهی بر
بر یاد نکو بد نبود یاد نکوکار

مولای تو و بندهٔ آن روی چو ماهم چون شیفتگان بستهٔ آنزلف سیاهم
هر چند من از عشق تو در ناله و آهم هر چند من از عشق تو از گاه به چاهم
با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر این سرو سمنبر بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر
مانندهٔ روی تو و رخسارهٔ چاکر . . . .*
هرگز به‌جهان دیدهٔ این نادره پیکر
یک بهره به‌تومانده و سه بهره بدین یار

*. این مصراع بدست نیامد

در حوض نگه کن به میان در نه کناره گویی که سپهریست دگر پر ز ستاره
تابان چو مه زرین بر فرق مناره نیلوفر و رویی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته به گواره
نزدیک کریمان جهان روزی صد بار
آن‌شاخ چه شاخ است به‌زلفین تو ماند جز مجلس احرار جهان جای نداند
خواهد چو سر زلفک تو مشک فشاند خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند
بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند
بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر
ای من رهی آنرخ بستان افروز گر نیست گل و لاله بجایست امروز
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم بر عشق تو پیروز
وقتست که از خواب عنا کردم پندار
گر باد خزان کرد به ما برحیل آری وز لشکر نوروز برآورد دماری
من شکر کنم از ملک العرش که باری دارم چو توبت روی و دلارام نگاری
سازم زجمال تو من امروز بهاری
چو تو صنمی نیست به یغما و به فرخار
تابنده‌تر از زهره و از مشتری آن چیست چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست
کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست شاید که ازو بربخوری بلبلهٔ بیست
در مجلس شایسته آن چیست بگوکیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار
پیش آر کزو گوهر تن گردد پیدا هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا
مردم نکند یاد بدو انده فردا پس اینهمه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آن‌صاحب والا
کز محتشمان نیست چو او سید احرار
خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
در حشر به فردوس بدو نازد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
در ملک چو او نیست یکی راد نکوکار
تا او به همه ملک شهنشاه عمیدست در ملک ورا هر که عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست با جود قریب آمد و از بخل بعیدست
با سیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشیند و از راه در آید گویی که همی بارهٔ گردون را ساید
سادات جهانرا زجهان هر چه بباید
داده‌ست مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری ازو نازد هر روز تا حاسد وی در غم بگدازد هر روز
آزادگی و مجلس نو سازد هر روز بر جان بداندیش تو غم تازد هر روز
کس شاعر را چندان ننوازد هر روز
چندانی کآن راد به سیم و زر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت به سر اندر دارد هنر و فضل و کفایت به بر اندر
هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر مداحان را گیرد دایم به زر اندر
گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر
دستش چو بهارست پر از گوهر و دینار

ای خواجه عمید ز من و فخر زمانه ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه
مر فضل ترا نیست پدیدار کرانه تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه
رایت چو سپهریست پر از کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده‌ست کز مادر همچون تو هنرمند نزاده‌ست
طبع همه زوار زدست تو گشاده‌ست پیش تو جهان راست چو مداح ستاده‌ست
ایام همه در دل مهر تو فتاده‌ست
نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار

تأیید فلک داد تو آزاده بداده‌ست مر دولت را طبع زروی تو گشاده‌ست
گیتی همه سر پیش تو بر خاک نهاده‌ست پیش تو سوار سخن امروز پیاده‌ست
وز دولت تو خلق در اقبال فتاده‌ست
زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد به تو همواره جوانمردی و رادی زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی با سیرت پاکیزه و با دولت دادی
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی
احسنت کنندت همه احرار بیکبار

آنچه تو بدان کلک کنی روز هدایت صاحب به همه عمر نکردی بکفایت
ای زاهدی از رای سدید تو بدایت وآنرا کند از همت تو بر تو عنایت
پیش تو زنادیده کند بر تو حکایت
بی جان به جهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طایی نه بجایست تو بجایی　　بر جای چنان راد سخا پیشه سزایی
خواهم که شب و روز همه جود نمایی　　خواهم که همه ساله تو در صدر بیایی
در خزو قزو جامهٔ دیبای بهایی
صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار
ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست　　بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم چوتن و مدح و در طبع چو جانست　　این گفتهٔ مسعود بدان وزن و بیانست
«خیزید و خز آرید که هنگام خزانست»
گر خواهی از این به دگری گویم این بار

(وصف بهار و مدح منصوربن‌سعید)

پر ستاره‌ست از شکوفه باغ برخیز ای چو حور　　بادهٔ چون شمس کن در جامهای چون بلور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور　　زانکه می‌تابد ستاره‌وار از نزدیک و دور
هیچ جایی از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهی نور هست
نسل را بیشک ز کافور ار زیان آید همی　　چونکه نسل شاخ را از وی بیفزاید همی
هر شب از شاخ سمن کافورتر زآید همی　　سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همی
گر شود کافور گر باد هوا شاید همی
کز سمن چندانکه باید بر چمن کافور هست
لاله بر نرگس چو مهر و دوستی آغاز کرد　　ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
ابر چون می خورد هر یک مست گشت و ناز کرد　　چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد
نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست
برگ زرد ار حور شد چون یافت اندر شاخ گل　　از گل سوری جدا شد پر زگوهر شاخ گل
تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل　　راست چون مستان گران دارد همی سر شاخ گل
فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل
هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست؟
جام همچون کوکبست از بهر آن تابد به شب　　لاله همرنگ میست از بهر آن دارد طرب
جام می خوردست بیحد ز آتش خندیدست لب　　از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب
گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب
زانکه ما را خون رز از دیده انگور هست
ای رفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید　　بر نوا و نغمه قمری و بلبل می‌خورید

گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید　　باده چون جان گشت جانها را به باده پرورید
چشم بگشائید واندر روی بستان بنگرید
تا چمن جز خلد و گلبن اندرو جز حور هست؟

روزگارم در سرو کار بتی دلگیر شد　　کودکم چون بخت برنا بودهٔ من پیر شد
روزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد　　شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد
این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد
گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من در بند محنت کرد دست روزگار　　نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار
تا شدم از بادهٔ اندوه مست روزگار　　چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روزگار
هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار
یارب اندر دهر چون من یکتن رنجور هست؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعود سعد　　ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد
خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعود سعد　　رو ثنایی بر به صاحب در خور ای مسعود سعد
در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد
تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟

آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرند　　در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند
نشمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند　　سر نپیچندش ز سر آنانکه بر عالم سرند
چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند
پیش زور او فضل جز زور هست؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست　　جز زبیم حشمت او اضطراب چرخ نیست
زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست　　هر چه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست
رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست
زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست

ای نبیرهٔ آنکه مطلق بود امرش در جهان　　از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان
از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان　　زانکه بود او را همیشه بندهٔ کمتر جهان
ای جهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان
تا جز آن کش بندهٔ مطبوع بد دستور هست

ای بهر جایی ز دانش قهرمانی مر ترا　　از پی روزی خلقان هر ضمانی مر ترا
بر ستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا　　از سخا در هر هنر باشد نشانی مر ترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا
گنجها باید ازیرا کز سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت به کام و فر رسیم　　وز سخای تو به فر و نعمت بی مر رسیم

گر فلک گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم   کی به یک پایه ز جاه و رتبت تو در رسیم
هر که می‌آید ز آفاق جهان می‌بر رسیم
تا بحاجت چون سرایت خانهٔ معمور هست

شاید از شادی به روی یار تو شادی کنی   دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی
همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی   داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادی کنی
شاید ار از اصل و فضل خویشتن یادی کنی
کآن یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست

تا بروید لالهٔ سوری چو لاله دار روی   جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی
جز به گرد باغ عیش و گرد قصر عز مپوی   جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مبوی
نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی
تا گناه من کریما نزد تو مغفور هست؟

باد همچون عرضت ایمن از حوادث جان تو   دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو
چرخ در حکم تو و ایام دو پیمان تو   کوکب برتر فرود کنگرهٔ ایوان تو
چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو
این چنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

(مدح ملک ارسلان)

روی بهار تازه همه پرنگار بین   خیز ای نگار و می ده و روی نگار بین
در مرغزار خوبی هر لاله زار بین   وز لاله‌زار رتبت هر مرغزار بین
بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
کاین پیر کشته گیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان   چون نالهای بلبل بشنید بوستان
کز می لباس خود را بخرید بوستان   بر سر زنوبهار بپوشید بوستان
زد کله‌های دیبا چون دید بوستان
کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت

بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است   گل عاشق مل است که مل قصهٔ گل است
اکنون چرای آهو در دشت سنبل است   بر شاخها زبلبل پیوسته غلغل است
کو بلبله که وقت نواهای بلبل است
بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را   وآهنگ باغها کن بگذار خانه را
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را   خندید باغ ملک بخندان چمانه را
و آراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک واندر سرای عدل گشاده‌ست راه ملک
چرخ کمال برد به عیوق جاه ملک شد شادمان زملک دل نیکخواه ملک
شد قدر ملک عالی چون پیشگاه ملک
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد به نکوخواه بزم تو چونانکه جان برد ز بداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو گاه مراد قادر بادست عزم تو
بگذشت ز آب و آتش فرمان جزم تو
بر آب نقش ماند وز آتش نشان گرفت

روزی که چرخ برد همی سر بر آسمان می‌ساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعای تو گویان بر آسمان گفتی همی که پاره شود از سر آسمان
می‌گفت راز ملک تو بر اختر آسمان
تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو بر دست جان نهاده رسیدند پیش تو
چون بارگیر فتح کشیدند پیش تو چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو
بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت رکاب دادت و نصرت عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا تعلیم کرد ملک دل روشن ترا
یک لشکر تو بود ولیکن تن ترا
ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت

این سرکشان که شیر شکارند روز جنگ با چرخ در وفای تو یارند روز جنگ
آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ تا حق نعمت تو گزارند روز جنگ
وز دشمنان دمار برآرند روز جنگ
از مرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت

گردون زدولت تو زند داستان همه وزنعمت تو گردد گیتی جوان همه
شاهان برند بندگی تو بجان همه دارند شاد و خرم جانها بدان همه
مردی و داد زود بگیرد جهان همه
آری جهان بداد و بمردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان به عدل هرگز نبود مثل تو صاحبقران به عدل
ملک تو کرد پیر جهانرا جوان به عدل آراسته شد از تو زمین و زمان به عدل
ای شاه عدل ورزبگیری جهان به عدل
کاین طالع مبارک تو آسمان گرفت

(مدیح سیف‌الدوله محمود)

لشگر ماه صیام روی به رفتن نهاد		عید فرو کوفت کوس رایت خود برگشاد
تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد		ای خنک آنکو به صوم داد خود از وی بداد
آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون

روزه زما تافت روی راه سفر برگزید		رفت بسوی سفر و زما صحبت برید
عید برو دست یافت تیغ ظفر برکشید		چون سیه منهزم روزه ازو در رمید
زود شود این شگفت از بر ما ناپدید
روزه شد و عید باز از پسش آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد		بر ملک کامگار خسرو خسرو نژاد
روزه‌ش پذرفته باد باد همه ساله شاد		محمود سیف دول شاه خردمند راد
آن شه با علم و حلم آن شه با عدل و داد
فاز لکل العلوم فاق جمیع الفنون

آن شه خورشید رای و ان ملک ابر کف		بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف		مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف
خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف
ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون

ای شده شهره به تو هر چه در آفاق شهر		عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده به شمشیر قهر		زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر
آنچه تو جویی ز چرخ و انچه تو خواهی ز دهر
لاشک فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملک جهان نظم زروی تو یافت		همت و قدر ترا چرخ فلک بر نتافت
سعد فلک یکسره سوی جنابت شتافت		هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت
هر که ز فرمان تو گردن روزی بتافت
گردون از گردنش پاک بپالود خون

شاهابر حاسدانت چرخ بر آشفته باد		دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
سوی تو از عز و ناز سفته و بس سفته باد		هر چه بکردی زخیر از تو پذیرفته باد
گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد
فی نعم لایزول فی دول لایحون

مستزاد

(مدح سلطان مسعود)

ای کامگار سلطان　　انصاف تو به گیهان　　گشته عیان

مسعود شهریاری　　خورشید نامداری　　اندر جهان

ای اوج چرخ جایت　　گیتی زروی و رایت　　چون بوستان

چون تیغ آسمان گون　　گردد به خوردن خون　　همداستان

باشد به دستت اندر　　از گل بسی سبک‌تر　　گرز گران

بر تیزتگ هزبری　　برقی که گردد ابری　　زیر عنان

کوهی که باد گردد　　چون گردباد گردد　　در زیر ران

پیش رفیع تختت　　از طوع و طبع بختت　　بسته میان

کس چون تو ناشنوده　　عادل چو تو نبوده　　نوشین روان

در هیچ روزگاری　　کس چون تو شهریاری　　ندهد نشان

در شکر و مدحت تو　　پاینده دولت تو　　شد همزبان

آمد بهار خرم　　شد عرصه های عالم　　پر گلستان

از دست هر نگاری　　نیکوتر از بهاری　　باده ستان

در عز و ناز و شادی　　بر تخت ملک بادی　　تا جاودان

مثنوی

(توصیف برشکال)

برشکال ای بهار هندستان ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیر مه بشارتها باز رستیم از آن حرارتها
هر سو از ابر لشکری داری در امارت مگر سری داری
بادهای تو میغها دارند میغهای تو تو تیغها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند چرخ گویی همی که بکشوبند
طبع و حال هوا دگر کردی دشتها را همه شمر کردی
سبزه‌ها را طراوتی دادی عمرها را حلاوتی دادی
راغ را گل زمردین کردی باغ را شاخ بسدّین کردی
ای شگفتی نکونگار گری رنگ طبعی نکو به کار بری
تو بدین حمله‌ای که افکندی بیخ خشکی زخاک بر کندی
تیر بگذشت ناگهان بر ما منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیر جامه های تنگ گشت تازه ز بادهای خنک
اینت راحت که رنج گرما نیست پس ازین جز امید سرما نیست
حبذا ابرهای پرنم تو حبذا سبزه‌های خرم تو
عیش و عشرت کنون توان کردن می شادی کنون توان خوردن
که زگرمی خبر نگردد جان نشود همچو چوب خشک دهان
جام باده بجوشد اندر کف چون سر دیگ بر نیارد کف
گرچه دور اوفتد ز چشم ترم من به وهم اندرو همی نگرم

(ثنای عضدالدوله شیرزاد)

گرچه خرم شده‌ست لوهاوور باشد آنکس که می خورد معذور
منظر شاه خلد را ماند که بر او ابر گوهر افشاند
در دل افروز مجلس عضدی از همه نوع نعمت ابدی
شاه بر تخت و جام باده به دست روزگار از نشاط او سرمست
عضدالدوله آنکه دولت حق دست او کرده بر جهان مطلق

تیغ ملت که ملت تازی / کند از تیغ او سرافرازی
شیرزاد آنکه شیر در بیشه / باشد از بیم او در اندیشه
تا به هندوستان بماند شیر / او نگردد ز شیر کشتن سیر
من غلط می‌کنم که کس به جهان / ندهد نیز هیچ شیر نشان
خشت او بس که کرد شیران کم / شیر گردون بماند و شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را / اعتباریست این دلیران را
همه فرمانبرانش را مانند / خدمتش را سزا و شایانند
پیشه کردند بندگی کردن / کس نپیچد زامر او گردن
ور بپیچد زود بیند سر / چون سر شیر نر به کنگره بر
سخن جمله گفت خواهم من / در بزرگی شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او به مثل / آفتابیست رای او به محل
خلق را قصه ایست آثارش / هند را عبره ایست پیکارش
بخشش او بلات کان گشتست / سخن او غذای جان گشتست
جود را ملجا است همت او / جاه را مرکزست حشمت او
حلّه پوش برهنه خنجر اوست / گوهری کاب او زآذر اوست
جان ستانیست پاک همچون جان / پیکر و حد او یقین و گمان
مار زخمی که همچو مهرهٔ مار / ملک را هست بی خلاف به کار

(توصیف اسب)

مرکبش فعل برق و صرصر پای / وهم گردد سبک چو خاست زجای
سنگ در زیر سم او گرداست / رخش خیز است و دلدل آورداست
در نوردد زمین همی بتگی / اینت محکم پیی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند / خاک در چشم روزگار کند
شه به تیرش چون برانگیزد / از کُه و دشت لرزه بر خیزد
آن خداوند کونبست کمر / لحظه‌ای جز به بندگی پدر

(ستایش سلطان مسعود)

پدری کز همه ملوک جهان / چرخ هرگز چو او نداد نشان
پادشاه زمین ملک مسعود / که نصیبش ز چرخ هست سعود
گوید امروز شیر زان منست / گویی اندر میان جان منست
دل او در هوای من گردد / همه گرد رضای من گردد
او به من شاد و من بدو شادم / او چنین باد و من چنین بادم

شه پاک اعتقاد شاه زمین / می‌شناسد یقین که هست چنین
به دعا بر گشاده دارد لب / شکر ایزد کند به روز و به شب
خرم و شادمان همی باشد / سیم و زر در جهان همی پاشد
هر زمان تازه بزمی آراید / به نشاط و سماع بگراید
باره را شاهوار بنشیند / خرم آنکس که روی او بیند
پیش او کدخدای سهم مکین / کش همه راستی کند تلقین

(مدح خواجه ابونصر)

خواجه بونصر پارسی که جهان / هیچ همتا ندارَدش ز مهان
آن دبیری که تا قلم برداشت / همه بر صحن درج سحر نگاشت
وآن سواری که تا سوار شدست / زو دل کفر بی‌قرار شدست
شاه را بوده نایب کاری / کرده شغل سپاهسالاری
سرکشانرا نموده در پیکار / که چگونه کنند مردان کار
هر سخن کو بگوید از هر در / چون گهر بایدش نشاند به زر
مجلس شاه را چنان باشد / که بدن را لطیف جان باشد
چون زمی دلش مست و خرم شد / جد و هزلش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند / ثلث شهنامه در زبان افکند
ساتگینی گرفت و پس برخاست / دولت شه زپاک یزدان خواست
مرکز حشمت و سیادت باد / دولتش هر زمان زیادت باد
سر همت بلند باد بدو / شادمان شاه شیرزاد بدو

(مدح امیر بهمن)

باز کس چون امیر بهمن نیست / آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
مایه دانش و خردمندی است / وصل نیکی و نیک پیوندی است
محتشم زاد و محتشم دوده‌ست / به همه وقت محترم بوده‌ست
سخت معروف و نیک منظورست / راست گویی که پارهٔ نورست
بیشتر لفظ خرمی گوید / دل از آن خرمی همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس / در لطافت بدو نماند کس
چون مر او را عدو به پیش آید / گذرد راهرا بیاراید
آن سواری کند نشسته بران / که نکرده‌ست رستم دستان

(مدح ابوالفضایل)

بوالفضایل که سیدیست اصیل زهره شیر دارد و تن پیل
کارها دیده بزمها خورده کامها رانده رزمها کرده
فخر گردان و تاج را دانست زو دل شاه سخت شادانست
شاه را طبع در نشاط آرد می که با او خورند بگوارد
چشم بد دور صورتی دارد که شجاعت ازو همی بارد
بزم را چون پگاه برخیزد عشرتی از میان برانگیزد
ساغر بوالفضایلی بر کف برود چون مبارزان بر صف
دوستگانی دهد ندیمان را بر فروزد دل کریمان را
مست گردد چو پیل با یک و پنج نقل سازد ز نارسیده ترنج
عیب او نیز یاد خواهم کرد دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چو او زآنهمه طایفه هموست همو
خواهد از شاه تا قمار کند ببرد سیم و در کنار کند
چون حریفان به جمله گرد آیند سیم ریزند و کیسه بگشایند
نا زده زخم خرمراد او را بکند صد هزار گونه دعا
اندر آرد گرفته‌ای ناخوش سه یک آید چو او گرفت سه شش
باز چون ماند سیم کم شمرد دست چون بر زد از میان ببرد
چون برد آستین کند پر سیم ندهد هیچ بورک اینت غنیم
بستهد چون نماند بر خیزد با حریفان بجمله بستیزد
چون موکل شود بدو فراش عشوه‌ها سازد و دهد کرناش
راست گویم ظریف جانوریست از لطافت براستی جگریست
چه عجب گر زنانش فتنه شوند از پس او به شهرها بروند
هیچ زن را بلطف ننوازد تا همه خانه‌اش نپردازد
سغبه گردند و دوست گیرندش جامه و سیم و زر پذیرندش

(مدح امیر ماهو)

ماهو آن سید ستوده خصال باشد آهسته طبع در همه حال
مایهٔ دانش است پنداری هست مستی او چو هشیاری
ذات دانا و طبع برنا نیست مثل او هیچ تیز و دانا نیست
در همه کارها کند انجاح نبود مثل او به هزل و مزاح
شه چو از حال او خبر دارد هر زمانش عزیز تر دارد
بنهد بد سگال را گردن گرچه خو دارد او فرو خوردن

می‌کند نرم نرم کوشش خویش — می‌کند آشکاره جوشش خویش
دلش از گه گهی گران گردد — در سر او همیشه آن گردد
که بود جاهش از دگر کس بیش — داردش شه عزیز و خاصهٔ خویش
برتر از دست خود نخواهد کس — عیب او این توان نهادن و بس
از همه چیز جاه دارد دوست — این ز اصل بزرگ و همت اوست

(مدح امیر کیکاوس)

در برابر امیر کیکاوس — خوب و رنگین نشسته چون طاوس
مایهٔ عشرتست و کان طرب — نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی — پیل را زور او دهد پشتی
شیر زخمی که چون برانگیزد — شیر بیشه ازو بپرهیزد
با چنین قوت و چنین مردی — هست با همت و جوانمردی
نیست خالی ز جنس جنس علوم — خبری دارد او زشعر و نجوم
نیست عیبش چو آنکه بی سیم است — همه امیدش از پدر بیم است
چون شود تنگدست و درماند — روی صلح از پدر بگرداند
یله گردد ز شهر و گیرد راه — سوی دهقان کشد سپه ناگاه
گوید از عجز بر ضیاع پدر — اندر آید به گرد آن یک سر
منزل او بنو نهاله کند — تا مگر نان از آن نواله کند
آنگه آید به دیه کل هری — شاید ار نام خوک او نبری
گر همه یک دومن کرنج دهند — وآنقدر نیز هم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید — کر و فری عظیم بنماید
اینهمه پر دلی بکار آرد — تیغ بر خاک خشک بگذارد
آرد گیلانش از براش بود — در همه یک دو مشت ماش بود

(مدح شاهینی)

باز شاهینی نکو دیدار — بزم را کرد همچو باغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاهی — شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بر بردار — سنگی از هر که هست برخوردار
نه طلا بن بود نه حازه بود — هر زمان زو بساط تازه بود
در طرب همچو گل همی خندد — هر چه او گفت شاه بپسندد
از لطافت قرین جانست او — پاک چون آب آسمانست او
گرچه او را بسالها زین پیش — هوسی کرده بود در سر خویش

هر دو حالی شراب خوردندی مست گشته نشاط کردندی
پیش از این هیچ کار دیگر بود که شبی مست پیش او بغنود
دست بر ناف او نهاد به مهر بر برش بوسه داد و داد به مهر
ور کنون طیبتی کند گه گه نیست او را سخن معاذالله
از حکایات آن امیر گزین نتوان هیچ چیز گفت جز این
حال مردانگیش معلوم است کآهن او را بدست چون موم است
اونه زین پر دلان اکنونست که بمردی ز رستم افزونست
چون نهد دست زور میل به میل نهد انگشت بر میانه کیل
خیزد از جای خویش و هوی کشد گرنه او را بدید عوی کشد
حمله آرد چو شیر بگرازد میل خونین زکف بیندازد
او ز برگ کلم گذاره کند شلغم پخته را دو پاره کند
آخر او برکشد بمردی سر نکند کس زیان بمردی بر

(مدح ابوالقاسم دبیر)

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر کودکست و به رأی و دانش پیر
کلک او بر رقم که پیوندد هر دبیری که دید بپسندد
تازی و پارسی نکو داند هر چه راند همه نکو راند
گر زطیبت درو گشادگی است چه شد آنجا بزرگ زادگی است
هیچ عیب دگر جز آتش نیست که تن سنگی گرانش نیست
ارضعیف ارقوی دهند شراب طبع بیتاب او ندارد تاب
چون کند پر کم و ندارد جای طشت سازد ز آستین قبای
منتظر ایستاده ده فراش تا چگونه رود حدیث هراش
هر چه خورده بود براندازد معدهٔ پر شده بپردازد
آنچنانش برندمست و خجل که نشاطش فرو مرد در دل
پس بشستن قبا دهد ناچار نرسد چند گه به خدمت بار
چون بدانند علت تأخیر اینک آید خیانت و تقصیر
زود بینی که از حوالت شاه سوی هر دستگاه یابد راه

(مدح حسین طبیب)

مشفق عمرها حسین طبیب در همه فعلها بدیع و غریب
آنکه در علم طب کند افسوس بر حکیم بزرگ جالینوس
جد او اصل نیکنامی‌هاست هزل او اصل شادکامیهاست

بس برسمست و نیک شایسته — شاه را بنده‌ایست بایسته
تندرستی چو در دهان دارد — شه بر او اعتماد جان دارد
نکته گوید بسی چو بازد نرد — اینت زیبا و اینت خوشدل مرد
سیکی هفت و هشت چون بخورد — دست زی عشرت و نشاط برد
اندر آید برنج و بقره بقو — راست گویی که هست جنس لقو
زود یک پای چست بردارد — راه آیم روم به پیش آرد
در همه حال آشکار و نهان — علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمی‌ست راست باید گفت — همه علمست آشکار و نهفت
عادت او دروغ و بهتان نیست — به گه هزل و جد گرانجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست — ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
خرس هرگز چو او نداند کوفت

(در حق خویش گوید)

من که مسعود سعد سلمانم — کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بی‌موجبی عزیزم کرد — وز همه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود — تا مکان و محل من بفزود
دان که من کس نیم گدایی‌ام — سست عقل و ضعیف رایی‌ام
ابلهی ناخوشی گرانی‌ام — همه ساله چو ناتوانی‌ام
گه سر از رنج دست می‌مالم — گه ز درد شکم همی نالم
پیش ساقی همی کنم زاری — تا بکم دادنم کند یاری
از من خام قلتبان گران — خدمتی بایدش برسم خران
که بحالی بهانه‌ای جویم — حسب حالی ترانه‌ای گویم
چه کند این چنین ندیم برش — که ز دیدار او نگردد کش
لاجرم چون چنین گرانجانم — ناخوش و ناترنگ و نادانم
رفتم -اینک بسوی چالندر — تاکی آیم به شهر بار دگر
رنج بر خویشتن کنم کوتاه — تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلد برین — گویی آید زآسمان به زمین
مطربانی چو باربد زیبا — چنگ و بربط چغانه و عنقا
ارغنون با سماعشان ناخوش — ندما از لقای این شه کش
تا جهانرا همی بود بنیاد — باد بر تخت شادمانی شاد
مسند و ملک و حشمت اندر وی — از همه نوع نعمت اندر وی

باده های لطیف نوشگوار رودهایی به لحن موسیقار

(صفت محمد نایی)

لحن نای محمد نایی ارغنونی بود بتنهایی
چون به سر نای او درافتد دم شاد گردد دلی که دارد غم
نغمهٔ او چو جان بیفزاید گر نثارش کنند جان شاید
راحت آن ساعتست کو از خشم مهره بازی کند به پلک دو چشم
امر و نهی از امارتش خیزد زر و دُر از عبارتش ریزد
مطربان را به جمله گرد آرد پرده از پیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هر سو لت و سیلی روان شود هر سو
آن خر کون دریده بیرو را بزند ... خواره بانو را
زینهمه زخم و چوب بند و جرس غرض او بر آش باشد و بس
گر نه زین روسبی و آن گنده نبود حاصلی مگر خنده
قلتبان چون گرفت خشم و لجاج زود گردد روان زهر سو کاج
چون ببیند ز خره دانگانه جمله دارد فدای او خانه
در همه حال سیم دارد دوست قلتبانی از آتش عادت و خوست

(صفت عثمان خواننده)

باز عثمان عندلیب آواز کرده از قول جادویی آغاز
دست زد چون به خفچهٔ ایقاع بگذراند ز اوج چرخ سماع
بانگ ناگه چو بر سرود زند آتش اندر دماغ عود زند
خواجه ناگه چو در سماع آید عشرت و خرمی بیفزاید
ساتگینی بزرگتر خواهد زو سرود و سماع در خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی گاهگاهش کند هم آوازی
گر نبودی گریز پای و دنس بزمها را چو او نبودی کس
مطربانرا بهم بر آغالد از میانه سبک برون کالد
تا کند گنده‌ای درشت به کف راست با هره‌ای چو چنبر دف
تا بخسبد به کنجی اندر مست با یکی قحبهٔ کلندهٔ کست
هرگز آن شوخ دیدهٔ بی‌شرم زلت خادمان نگردد نرم
آن کسانی که دشمن اویند بیهده چیزکی نمی‌گویند
آنچه گویند من چرا گویم عیب آن بی‌هنر چرا جویم
او نبوده‌ست کودک نیکو خوش نبوده‌ست لحن و نغمت او

بسرای کجک نرفته است او　　مست هرگز بشب نخفته است او
گرد بازار و کوی گم گشتست　　بسر مرغزار بگذشته‌ست
من سخن گر همی نگردانم　　وز طریقی دگر همی رانم
حلقهٔ گوش او همی گوید　　که زبان زین سخن چه می‌جوید
یک اشارت کفایتست او را　　بنده را درخورست زخم عصا

(صفت علی نایی)

از دگر سو علی به نغمهٔ نای　　دل برانگیزد ای شگفت ز جای
دارد از جنس جنس دمدمه‌ها　　آرد از نوع نوع زمزمه‌ها
می‌زند نای و تنگ می‌جوشد　　به هوا روی عقل می‌پوشد
با دل خویشتن همی گوید　　که غم از جان من چه می‌جوید
عشق و رنج محمد نایی　　مر مرا گشت اینت رسوایی
چه زند آخر او که من نزنم　　اگر او هست مرد من نه زنم
دل چرا بیهده دژم دارم　　نه زکس دستگاه کم دارم
من به خانه چرا نه بنشینم　　توبهٔ با صلاح بگزینم
کار بی‌ورز و بی وبال کنم　　کسب خویش از ره حلال کنم
که اگر سیم‌ها بسود دهم　　نعمتی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر باز　　صد تضرع فزون کند زآغاز
آنکه در حکم او بود شب و روز　　برفشاند به روی گنبد گوز
آب بی روی وی نیارد خورد　　پیش او هیچ از این نیارد کرد

(صفت اسفندیار چنگی)

چنگ اسفندیار چنگی باز　　با دل و جان ز عیش گوید راز
راست گویی هزار دستانیست　　مجلس از لحن او گلستانیست
خوش زن و خوش سرود و خوش قواد　　خوش سماعی کند همی به مراد
لیکن آن روسپی زن بیباک　　هر چه یابد همه ببازد پاک
شاه خلعت دهدش در پوشد　　چون برون شد زکوشک بفروشد
لتره‌ای بر تن و یکی بر سر　　کفش آن پای دیگر این دیگر
تن خویش از دروغ بفریبد　　یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست و قمار در پیوست　　از بغل که بریده بادش دست
جامها را گرو کند به قمار　　برود قلتبان به یک شلوار
چنگ بفروشد و ندارد ننگ　　عاریت خواهد از حریفان چنگ

از خرابات چون بخوانندش / روی ناشسته میدوانندش
شوله برداشته دوان چون سگ / از پس او مجاهران در تگ
چون سگ قلتبان همی پوید / با خود او نرم نرم می‌گوید
پدرم خسرو سگابادی / بگذرانید عمر در شادی
جامه‌های نهاده تو بر تو / زآن نپوشد مگر که نو بر نو
بیشتر گر نگویمش باری / باشدش ده هزار دیناری
پس هشتاد و پنج خرم و شاد / ملک الموت ازو نیارد یاد
من بدبخت مانده بی برگم / آرزومند یک شکم مرگم
یارب آن مژده‌ام که آرد یاد / کان گرانی روان به مالک داد
تا من آن چارپا به زخم آرم / حق آن پیر مرد بگزارم
شاد و خرم کنم روانش را / ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت گمرهند همه / پند بی‌منفعت دهند همه
ای عجب هر که او بخواهد مرد / جز قمار از جهان چه خواهد برد

(صفت کودک جعبه زن)

جعبهٔ کودک خویش دلکش / راه اشکر همی سراید خوش
چون فرو راند زخمه بر جعبه / هر که بشنید گرددش سغبه
یک زمانی سماع گرم کند / دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد دلش ز انبوهی / فکند در میان دو کوهی
خیره با خویشتن همی گوید / چون ببیند رهی فرو موید
سر ببندد بهانه‌ها سازد / سوی کردانه ناگهان تازد
سیمکی کهنه بنهد اندر پیش / شرم نایدش زآن دو گیسوی خویش
به کف آرد نبیند کاسی را / بدهد او به دور طاسی را
کار و باری چنین فرو سازد / پیش معشوق جعبه بنوازد
او نشسته میان قلاشان / که در آیند زود فراشان
اول آشفته را برون آرند / شکرش با گرفته خون آرند
باز گشته به روسپی خانه / کرده خون را ز بیم دیوانه
عین عین کرده چشم را به دروغ / راست مانند گاو جسته زیوغ
چون بپیش شه اندر آرندش / اندر آن پایگه بدارندش
روی از آژنگ همچو طفطفه‌ای / بر خود افکنده کرم هفهفه‌ای
شه ترنجی زند به رویش بر / کند از خون روی مویش تر
چون بدان زخم بشکند بینیش / بوالعجب گشته صورتی بینیش

روی پر گرد و بینی اندر خون — بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد — جعبه برگیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش سبک عثمان — درد او را کند سبک درمان
دل او خوش کند به یاری لک — تا شود نرم و راست گردد رگ
بکنند اینهمه ندارد سود — روز دیگر همان بخواهد بود
نشود باز آنچه عادت اوست — ار شود باز از آن سعادت اوست
آنچه او را دهد بزودی شاه — هیچ خاطر بدان نیابد راه
هر چه از جود شه به کف کند او — در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم نشود — نشد او نیکبخت وهم نشود

(صفت زرور بربطی)

زرور از بربط بدیع نوا — بر کند لحظه‌ای به لحن هوا
باربد زخم و سرکش آوازست — شادی افزای و رنج پردازست
زان نواها که او تواند زد — هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب به گرد او نرسد — که کس اندر نبرد او نرسد
چه شد از کودکی نکو بودست — خوش عنان و لطیف خو بودست
من نبودم که او فراز رسید — الحق از لطف دلنواز رسید
خلق را صورتش نگاری شد — لهو را از رخش بهاری شد
با سماع غریب دلجویش — بر رخ لاله رنگ گل بویش
مردمان باده‌ها همی خوردند — مهتران عیشها بسی کردند
هم به خانه نثار کردندش — به همه خانه‌ها ببردندش
بر کف دست همچو آبله‌ای — کس نکردی ز بار او گله‌ای
عامل سرسنی ازو بر خورد — که شبی ناگهان بدو برخورد
چون می و شیر یافت اندامی — راند هر ساعتی بر او کامی
بنشستی و پیش بنشاندی — همه وقتیش نوش لب خواندی
وآنچه خورشید کرد کس نکند — دست خفاش پشت پس نکند
چون زنان دامنیش بر سر کرد — سیم دادش بسی چو سر بر کرد
اندرو گفته بود بیچاره — چون شد از درد عشق دل پاره
آن دو بینی که نام بهروزیست — آخرش روشنی و پیروزیست
ای دریغا که بر نخوردم من — زان رخ چون گل و تن چو سمن
زآن نکویی گذشته یافتمش — تو بره ریش گشته یافتمش

(صفت پری بانی)

پری خوش خط ار به رنگ رباب
راندهٔ جمع مطربان همه آب
قمری مجلس است و بلبل بزم
بشکفاند نوای او گل بزم
کرد جعد سیاه مرغولان
بهر مهر و ستیزهٔ دولان
در سرود حزین که بردارد
لب و دندان او شکر بارد
هیچ عیب اندرو نمی‌دانم
نکته‌ای زین سبب نمی‌رانم
آنکه گوید که او سفر کردست
سوی چالندر او گذر کردست
در رواق منقش سر چاه
مست ماندست خفته در خرگاه
چون گریبان بناز بگشادست
عامل او را سه توله زر دادست
روز دیگر عتابها کردست
سعد و کرا به یاری آوردست
با لب ریش بسته بنشسته ست
بازمانده‌ست و چنگ پیوسته‌ست
محملی بسته‌است و خوش گشته‌ست
از سر آن حدیث نگذشته‌ست
این دروغ چنین چرا گویم
رنج آن نازنین چرا جویم
هر که او آن لب و دهان بیند
آن کمرگاه و آن میان بیند
بر تن او به بد گمان نبرد
ور برد زو بدان که جان نبرد
بر میان تیر کاریی دارد
سخت محکم گذاریی دارد
گر زند هیچگونه بر دیوار
آتش اندر زند به موی زهار

(صفت بانوی قوال)

بانو آن نادر جهان بسرود
حمله آورد بر بریشم رود
از بر آواز در سر افکندست
به گلو مقنعه در افکندست
گفتمی هست دختر لرزان
گر نبودیش نرخ سخت ارزان
دارد او همت و طریقهٔ آن
که نباشدش خانه بی‌مهمان
بی ده آزاده مرد ننشیند
که صلاح خود اندر آن بیند
کند آماده کار ایشان زود
خوش کند روزگار ایشان زود
شویش آن شیر مرد سرهنگی
نکند هیچگونه دلتنگی
بیش و کم دیده است و باخته‌ای
واقفی نیک و بد شناخته‌ای
چشم بر کارها فرو گیرد
کوه خواهد که حلم او گیرد
نیکنام است و رشک نشناسد
که ز دزد و عسس بنهراسد
غیرت رنگ و جنگ و جوشش نیست
جز غم خوردنی و پوشش نیست
چون شتر بر گرفت راه دره
خویشتن خفته سازد اینت سره
با دل خویش گوید ای عجبی
نیست کس راز مردمان ادبی

درهم افتاده‌اند چون خر و گاو   همه با یکدیگر بکاوا کاو
از میانه عوی بر آورده   رشک را دست موزه‌ای کرده
زآن بضاعت کزو نگردد کم   چه خورد ریش گاو رشگن غم
ور شود نیز وقتی آلوده   چه دهد دل به رنج بیهوده
خیره ویحک چرا شود غمناک   چون به مشتی دو آب گردد پاک
اینهمه چیزها گران نبود   بچه باید که در میان نبود
ور بود هم چرا بود در تاب   نه بریده شدست تخم سداب
سرخ سر خود چرا رود به رهی   که شود زو پدید سرسیهی
گیرد او بر نشسته ایمن بود   بر هنر لاخ و لخ چنین فرمود
لاجرم خانه‌ایست آماده   برهم آمیخته نر و ماده
در گشاده‌ست و پیشگه رفت   این نشسته‌ست وان دگر خفته
منت گفتم یقین بدان ای دوست   که همه دول خانه خانهٔ اوست
اینهمه هزل بود و بازی بود   آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم   آن نه از بهر ریبتی کردم
گفتمش بنگرم چه رنگ آرد   روی نیکو بسوی چنگ آرد
سرفراز و شگرف و عیارست   جلد و شوخ و ظریف و تندارست
او به هر کار بس به اندام است   هم نکو روی و نکو نام است
سخت شلوار بند و پاکیزه‌ست   ممکن آید که نیکو دوشیزه‌ست
وآنچه گفتم همه درست‌ترست   که بخوبی زبیدهٔ دگرست
وآنکه بر آخری رسد مجلس   شود از عقل هر کسی مفلس

(صفت ماهوک رقاص)

ماهوک در میان چو در گردد   مجلس از خرمی دگر گردد
طقطق پای او چو برخیزد   شادی و لهو درهم آمیزد
بس نشاطی و مجلسی طیبی است   عیش را و نشاط را سببی است
مادر قحبه را نکو خلف است   روسپی زاده را نکو علف است
نرخری گر به پشت ماده خری   بر جهد و افتدش بر او نظری
باز ماند دو دست او از کار   آب گیرد دهانش در شلوار
بوالفضایل بر او نهد دیده   راست چون مردمان نادیده

(طیبت)

طیبتی می‌کنم معاذالله   از پی خرمی مجلس شاه

شاعر آری چنین بود گستاخ		که بگوید سخن به نظم فراخ
چون از آن مجلس بهشت آیین		دورم افکند روزگار چنین
من دگر چاره‌ای ندانم کرد		دل ازین نوع خوش توانم کرد
تا فلک را همی مدار بود		خاک را اندرو قرار بود
دولت شاه باد پاینده		نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش باد		جان دشمن فدای جانش باد
روزگارش شده مسخر باد		دولتش بنده باد و چاکر باد
باد سلطان و پادشاه زمن		از لقایش به دیدگان روشن
تا به دل در نشاط و شادی باد		دولت و ملک شیرزادی باد

مقطعات

(ناله از قلعه نای)

بجمله ما که اسیران قلعهٔ ناییم
نشسته‌ایم و زیان کرده بر بضاعتها

نه مالهایی کآنگاه بود فایده داشت
نه سود دارد اکنون همی براعتها

همان کفست و نخیزد ازو سخا و کرم
همان دلست نجنبد درو شجاعتها

به روز تا بر ما اندر آید از روزن
کنیم روشنی و باد را شفاعتها

زبهر هستیها نیست کردمی لیکن
به نیستیها کردم بسی قناعتها

دراز عمری دارم که اندرین زندان
بر من از غم دل سالهاست ساعتها

چه نازها کنم امروز من به برنایی
کنم ز پیری فردا بسی خلاعتها

به کردگار که در راحتم زتنهایی
که سیر گشت دل من از آن جماعتها

من ار نکردم بذله مصون زیم چونان
چو نظم ما را افتد همی اشاعتها

اگر جهان را چونین ندانمی مجبور
به شعرها زنمی بر جهان شناعتها

(شاعران بینوا)

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
وزنوای شعرشان افزون نمی‌گردد نوا

طوطیانه گفت و نتوانند جز آموخته
عندلیبم من که هر ساعت دگر سازم نوا

اندران معنی که گویم بدهم انصاف سخن
پادشاهم بر سخن جایز نباشد پادشا

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر
ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

گوهر اردر زیر پا آرم کنم سنگ سیاه
خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا

گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید
ور غزل خوانم مرا منقاد گردد اژدها

کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق
زآنکه در گیتی زبی جنسی ندارم آشنا

(اندرز)

آسان گذران کار جهان گذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را

پیراسته می‌دار به هر نیکی تن را
آراسته می‌خواه به هر پاکی جان را

میدان طمع جمله فرازست و نشیب است
ای مرکب پر حرص فرو گیر عنان را

جانست و زبانست زبان دشمن جانست
گر جانت بکارست نگهدار زبان را

دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید — بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش از تو جهان بودست آن کن که پس از تو — گویند نکو بود ره و رسم فلان را

(هجا)

با تو نکال از هجاست زیراک — به جلوه است آن تن تو و ایضاً
مست و خراب دوش بخفتی — شد پاره دامن تو و ایضاً
واکنون دو رنگ بینم از هار — ریش ملون تو و ایضاً
هرگز فر حج ندیدم جز تو — ای روسپی زن تو و ایضاً
امروز از این حکایت عیشست — در کوی و برزن تو ایضاً

(به خواجه ناصر)

خواجه ناصر خدای داند و بس — کآروزی تو تا کجاست مرا
من چو رفتم تو هیچ کردی یاد — صحبت من بگوی راست مرا
کار چونست مر ترا کامروز — کار با برگ و بانواست مرا
نزد بونصر پارسی گویم — روز بازار تیز خاست مرا
همه کام و هوا به دولت او — از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان داردم که پنداری — به دعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او — همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاک درگه او — همه در دست کیمیاست مرا
لیکن اندر میان شغلی‌ام — که در او شدت و رخاست مرا
عملی میکنم که از بد و نیک — گاه خوفست و گه رجاست مرا
گاه اندر میان صدری‌ام — کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتاب سعادت تابانش — روز اقبال پرضیاست مرا
زین همه نیکویی مرا حظ است — با همه شادی التقاست مرا
باز گه بر کران دشتی‌ام — که درو بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبری مرا غول است — بهترین همرهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است — گرمتر بستری گیاست مرا
عز با دردسر که دارد من؟ — جاه با رنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم — آنهمه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما — در دل و جان غم و عناست مرا
دل و جانم همه شما دارید — وین شگفتی بدین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم — چون دل و جان زتن جداست مرا

پس چو بیجان دو دل همی باشم
بی شما زیستن خطاست مرا
چکنم قصه کآرزوی شما
داند ایزد که جان بکاست مرا
ورنه این دوستی ز جان و دلست
به شما این شغب چراست مرا
نکنم عشرتی به طبع و همه
هوس عشرت شماست مرا
خواجه با توام کزین گفتار
از سر سمعه و ریاست مرا

(شکایت)

نه جای شخودن بماند از دورخ
نه جای دریدن بماند از قبا
بگریم همی در فراقت چنانک
که داود بر تربت او ریا
که از بس سرشکم بروید همی
بیاقوت انگشتری بر گیا

(مدح ابوسعید)

ای مایهٔ سعادت ای بوسعید
ای از سعود گشته مرکب
جاهت زچرخ یافته میدان
رایت زمهر ساخته مرکب
روحی زعیب ونقص منزه
عقلی به ذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابد مقصد
چون بزم تو که بیند مکتب
راه امید را به همه وقت
از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر
ناکام در مسالک مسبب
چونانکه به بینم از دور
........................*
اندر مضا شهابم گویی
چون چرخ پوشد سلب مسلب
در کردهای او هم دارم
در زیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چو ابر مهیا
وآن دشت را چو باد مجرب
پیچان به پس و پیش چولبلاب
گردان به چپ و راست چوکوکب
پر نیش عقربم همه زنده
از انتظار..........عقرب**
ناگه بر این ستام مرصع
گردون کشد جلال مذهب
تا روز در دعای ملاقات
برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم
راضی نیم به بخت مراقب
ای از هنر به مدح معین
وی از خرد به شکر معاتب
چون دست تو نیارد گردون
چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عز و دولت معجب
چون دیگران نکردت معجب

---

*. مصراع یافت نشد

**. مصراع تمام یافت نشد

هم سیرت فرشته‌ای از آنک — گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمادم — زآن خورده جامهای لبالب
شاهست میزبان تو فافخر — ملکست بوستان تو فاطرب
کان الشراب بعد زمان — مصباح بان عرب فاشرب
در صبح دولتی به صبوحی — می خور فداک عندی اصوب

(شکوه)

ای بزرگی که پایهٔ قدرت — همچو خورشید بر فلک سوده‌ست
مفلس از جود تو غنی گشته‌ست — رنجه از جاه تو بر آسوده‌ست
صیقل عدل تو به تیغ هنر — از جهان زنگ جور بزدوده‌ست
هر که او تخم خدمتت کشته‌ست — جز بزرگی و جاه ندروده‌ست
نیست پوشیده حال بنده ترا — که تنش چون زغم بفرسوده‌ست
عمر شیرین به باد بر داده‌ست — دل مسکین به درد پیموده‌ست
به همه وقت بی‌گمان بر من — دلبر مهربان ببخشوده‌ست
تابتازی و پارسی طبعم — بسزا هر زمانت بستوده‌ست
صلت و خلعت مرا هر بار — از همه کس تمامتر بوده‌ست
چون که این بار و بر و احسانت — مر مرا هیچ روی ننموده‌ست
یا ببرده‌ست از میان خازن — یا خداوند خود نفرموده‌ست
تا مرا دشمنست گشت فلک — کوششم در زمانه بیهوده‌ست
باد عمرت فزوده در دولت — که به تو عمرها بیفزوده‌ست

(به خواجه ابوالقاسم فرستاده)

خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اصیل — غم معشوقه هیچ کمتر هست
هستی آگه زحال کآن خاتون — جز تو آنجاش یار دیگر هست
در وفای تو گر خورد سوگند — که نخورده‌ست . . . باور هست
شادی وصل او که خواهی یافت — باغم هجر او برابر هست
راههایی که او زند بر چنگ — یاد داری و هیچت از بر هست
برد خواهیش هیچ راه آورد — زین معانیت هیچ در سر هست
آمدن در خورت نبود اینجا — بازگشتنت هیچ در خور هست

(ستایشگری)

ای بزرگی که در همه احوال — ناصر تو خدای بیچونست

کمترین پایه‌ای زهمت تو برترین موضعی زگردونست
خلق تو جسم عنبر ساراست لفظ تو رشک دُرّ مکنونست
روزتایید تو در اقبال است ماه اقبال تو بر افزونست
سفر تو چو عید فرخنده است عید تو چون سفر همایونست

(ناله از روزگار)

دست بر زخم من فلک نگشاد تا درین سمج بی درم نه ببافت
کس چو من گوهری به نظم نسفت کس چو من حُلّهٔ زنثر نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت خلعت و طوق مشک فاخته یافت
دل به تیر عنا نباید خست جان به تف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هر چه دمید نه غنیمت گرفت هر که شتافت

(تأسف بر سپید شدن موی)

مویم آخر جز از سپید نگشت گر چه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند مردم آن را به خون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ را حرص خلود از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان که نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست آن کس کز جهانی عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیک دل بر آن نه که آن سعادت تست

(مدیح)

ای بزرگی که حسن رای ترا هر زمان بر من اصطناعی نوست
ابر کف تو تند و پر گهرست بحر فضل تو ژرف و پر لولوست
دل شادت چو عقل بی زللست کف رادت چو علم بی آهوست
جز تو از مهتران خطاب که کرد بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خواندیم شاید وین تمثل ز روی عقل نکوست
زآنکه چون خون و استخوان شد طبع مر مرا خدمت تو در رگ و پوست
گر مرا جان و دل ز خدمت تو سال و مه با صفا و با نیروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو که مرا اصل زندگانی اوست

باد پشتم ز بار رنج دو تاه　　گرنه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا　　تربیت کردن چو من کس خوست
آن قصیده بجنب این قطعه　　راست گویی که نامهٔ مانوست

(نصیحت)

عذر بی منفعت نهادن چیست　　پیش دانش بر ایستادن چیست
مرگ را زاده‌ایم و مرده نه‌ایم　　خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بباید مرد　　همه را ای شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکند　　بر تن خویشتن گشادن چیست
روزی خویشتن خورد هر کس　　خلق را در هم اوفتادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند　　این به کف کردن و نهادن چیست

(وصف خروس)

ناگه خروس روزی در باغ جست　　در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
آن برگ گل که دارد بر سر بکند　　اندر دو ساق پایش دو خار جست
آن از پی جمالی بر سر بداشت　　و آن از پی سلاحی بر پای بست

(پیری و جوانی)

آدمی سر بسر همه عیب است　　پردهٔ عیبهاش برناییست
زیر این پرده چون برون آید　　همه بیچارگی و رسواییست

(حسب الحال)

مرا بس ز دیوان مرا ز خدمت　　خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
بر این تیغ کوه گل انبار گویی　　چو فغفور بر تختم و فور برکت
چو دولت مهیا بود مر کسی را　　اگر او نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست ما را　　اگر او ندارد بدادمش مهلت
اگر دولت آید و گر نکبت آید　　به نزدیک من هر دو را هست آلت

(عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)

گرمابه سه داشتم به لوهور　　وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم　　مانندهٔ موی کافرانست
بر تارک و گوش و گردن من　　گویی نمد تر گران است

از رنج دل اندکی بگفتم / باقی همه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج / بر ایزد پاک غیب دان است

(به عمر کاک فرستاده)

عمر کاک را که خواهد گفت / کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من اردل تو دوتاست / دل من در هوای تو یک توست
مهر هر کس کهن کهن گشته / در دل من زمان زمان نو نوست
برگ و پوست گشته‌ای با من / چون توانم نشست به برگ و پوست
به تو محتاج گشته‌ام که مرا / پای بی زور و دست بی‌نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز / مانده در پیش من چو دست آهوست
برود آنکه زوست راحت من / نرود آنکه غصهٔ من ازوست
شدن او چو مهر بر آبست / ماندن این چو نقش برزیلوست
تو بر من به آمدن خو کن / که مرا خوست باز جستن دوست

(مدح ثقة‌الملک طاهر)

ثقةالملک تا به صدر نشست / دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد / الفش را فلک به تا پیوست
درد دشمن شدست و داروی دوست / تاش بسپرد آن مبارک دست
بنگر اکنون بتازگی عجبا / کاندر آن لفظ درد و دارویست

(مدح ابورشد رشید)

مجلس سامی جمالی را / بنده مسعود سعد خدمت کرد
مجلسی را که چون بهشت خدای / معدن جاودانه نعمت کرد
واندرو حشمت خداوندیست / که ازو روزگار حشمت کرد
کعبه‌ای شد ز بسکه اهل امید / گرد او طوف جست و رحمت کرد
عمدهٔ مملکت رشید که ملک / مجلسش آسمان همت کرد
بدهادش خدای صد چندان / که زاقبال چرخ نهمت کرد

(موعظه)

ایمنی را و تندرستی را / آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی‌ست بزرگ / داند آنکس که نیک و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل / روزگارت عزیز ننشاند

آنچه بدهد فلک ترا بستان باز ده پیش از آنکه بستاند
تو چه دانی که چند بد هر روز بخت نیک از تو می‌بگرداند
راستی کن همه که در دو جهان بجز از راستیت نرهاند
سخت بیدار باش در همه کار پیش از آن کت قضا بخسباند
نیک رو بد مرو که نیک و بدست که زما یادگار می‌ماند

(مرثیت)

راشد از رشد روزگار نیافت رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن او را که جان دانش بود فلک جان ربای بیجان کرد
گوهری بود رشکش آمد ازو در دل خاک از آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هر زیارت زمال و جاه که بود ما دو تن را به قهر نقصان کرد
دل ما خود زحبس بریان بود دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد آنچه او سالها به میدان کرد
چون همی دید کار من دشوار کار خود را به مرگ آسان کرد
راشدی داشتی تو فرزندی که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش زتو زمانهٔ دون تا ترا مستمند و حیران کرد
بد نیارست کرد چرخ بدو تا ترا در نهفته زندان کرد
زانکه دانست کاین چنین فعلی با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو بر آن راشد آن جزع کردی که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح باز مسعود سعد سلمان کرد

(ستایش)

ای بزرگی که باغ رادی را شاخ بأس تو فتح بار آورد
تیغ تیز تو در مصاف عدو شرک را تا به حشر کار آورد
حیدری صولتی و خنجر تو عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بارندهٔ مبارک تو جود را موسم بهار آورد
بندهٔ مسعود سعد سلمان را نزد تو بخت پایدار آورد
چون نبودش ز نام خود نیمی نیمی از نام خود نثار آورد

(ناله از حصار مرنج)

ای حصن مرنج وای آنکس کو چون من بر سر تو باشد

هر دیو در آن جهان که بجهد | از خانهٔ خود بر تو باشد
ور پنهان خانه‌ای کند مرگ | در پیشگهش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگو راست | یا دوزخ مادر تو باشد
نه نه که نه اینی و نه آنی | دوزخ چو برابر تو باشد
تو مهتر مهتری مر او را | او کهتر کهتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد | والله که فراخور تو باشد

(پیشگوئی منجم)

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد | زعمر دوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من دل در او نمی‌بندم | که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت | هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بربود
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا | دو بخش تازه از گشت عمر من بدرود
فلک بفرسود آن قوت جوانی من | چو ضعف پیری آمد نداندش فرسود

(در پنجاه و هفت سالگی)

پنجاه و هفت رفت زتاریخ عمر من | شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
و امروز بر یقین و گمانم زعمر خویش | دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه با رنج و بند بود | از حبس عبرت و از بند پند ماند
از قصد بدسگالان وزغمز حاسدان | جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد | خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن به شکر کوش که از طبع پاک تو | چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

(مدیح)

ای بزرگی که سوی درگه تو | ره بزرگان به دیدگان سپرند
فخر جویند و بندهٔ تو شوند | جان فروشند و مدحت تو خرند
مرکبان تو میزبانانند | لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی لاغران من نروند | کاه بی لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم | که بجای دو جای من نگرند
لاغران مرا چه فرمانی | کز الیکو کدام جای برند

(ثنا)

ای بزرگی که رای صایب تو | کارهای عمل بسامان کرد

کار کرد هنر کفایت تو — بر کفاة زمانه تاوان کرد
هر چه تاریک دید روشن ساخت — هر چه دشوار دید آسان کرد
شفقتهای راستت بر من — مکرمت‌های بس فراوان کرد
عادتم کرده‌ای به خلعت خویش — عادت کرده باز نتوان کرد

(افراط و تفریط روزگار)

نرسد دست من به چرخ بلند — ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار — بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی به رنج پلاس — و آن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود — وآنکه اندک ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش — هر چه یزدان دهد بر او بپسند
گر جفا بینی از فلک مگری — ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست — دهر کس را نگشت خویشاوند

(چیستان)

لعبتانی که زی تو می‌آیند — کهربا چشم و زمردین یابند
بر کف سیم جام زر دارند — مجلس خرم ترا شایند
یک گره بر بساط طلعت تو — چشمها باز کرده می‌آیند
یک گره گفته‌اند تا رویت — بنبینند چشم نگشایند

(دیدهٔ نرگس)

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه زاطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشک و گل سرخ همی‌زد — و آن ترک من از حجره چو خورشید برآمد
زآن دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس — در دیدهٔ تاریک به وقت سحر آمد

(سمنزار)

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد — تازه سمنها شکفت ار نفس بامداد
گویی هر زر و سیم که داشت در مغز دل — خاک به رخ برفشاند سنگ به دل در نهاد

(مدح صاحب دیوان مولتان)

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان — فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
در عالم عطیت معطی چو او نبود — وز مادر کفایت کافی چو او نزاد

چون ابر بر بساط سخا راد کف نشست — چون کوه در مصاف هنر پر دل ایستاد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد — رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگز به هیچ مکرمت از خود عجب نکرد — روزی به هیچ تربیت از ره نیوفتاد
نه چون تنگ دلان بفزایش نمود فخر — نه چون سبکسران به ستایش گرفت باد
تا شد گشاده ما را یک در به صحبتش — بر ما ز شادمانی صد در فزون گشاد
چونین که در فراقش بودیم بس غمین — والله که از وصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد که شادیم ازو همه — زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نیست — بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

(موعظت)

چرخ چندیمان به خاک اندر کشید — چند ناکامی به روی ما رسید
هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟ — هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟
لعبت زنجیر زلف حلقه جعد — بر جدایی دل نهاد و آرمید
آب رویم برد آب دیدگان — تا زمانه بدخویی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندر جهان — روزگار نامساعد گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا — لاجرم شد ناخوشت عیش لذیذ
ناشیندستی که پیغمبر چه گفت — من شنیدستم ز من باید شنید
قال ایاکم و خضراء الدمن — دور از آن پاکی که اصل آن پلید
مشت هرگز کی برآید با درفش — پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنگ سخت — جز بنرمی کی توان بیرون کشید
نامبین گفتم این ابیات از آنک — ستر دل یکبارگی نتوان درید

(ناله از گرفتاری)

ای خداوند رای سامی تو — مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملک شاه را تیغ است — که چو تیغش ززنگ بزداید
از غم و رنج و انده و تیمار — این تن من همی بفرساید
چشم سمج سیه همی بیند — پای بند گران همی ساید
بسته‌اندم چو شیر و بر تن من — چرخ دندان چو شیر می‌خاید
بند من مار گرزه گشت و فلک — هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنان که گر خواهد — مگس آسان ز جای برباید
اینهمه هست و محنت پیری — هر زمان سستیی در افزاید
کار اطلاق من چو بسته بماند — که همی ایزدش به نگشاید

مر مرا حاجتی همی باشد	وز دلم خارشی همی زاید
محملی باید از خداوندم	که ازو بوی لووهور آید
که همی ز آرزوی لوهاور	جان و دل در تنم همی پاید
گرچه او میر محمل شاهی	پر پهن و بزرگ فرماید
اندرین سمج شدت سرما	این تنم را چو زهر بگزاید
چون امیدم بریده نیست زتو	همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت	بر تن و جان من ببخشاید
جز ز من هیچکس بود که ترا	بسزا در زمانه بستاید
بندهٔ تو هزار دستانیست	که همی جز ثنات نسراید

(حسب حال)

هر زمانی تنم چو زیر شود	بر سر خلق در نفیر شود
خار گردد مرا گل اندر دست	خار بر دشمنم حریر شود
سخن من از آن بود سوزان	کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج کز زمانه مراست	کودک هفت ساله پیر شود
از همه مردمان بر آن بخشای	که به دست هوا اسیر شود
هر زمانی زبخت بد سوی من	نا امیدی همی سفیر شود
دره گر بر سرم فرود آید	بگرانی که ثبیر شود
به زمستان سرد بر سر من	شرر نار زمهریر شود

(در مدح مظفر بن بوسعید)

ای مظفر تو در خور صدری	صدر دیوان به تو مزین باد
نیکبختی و نیک روزی را	بسته با دامن تو دامن باد
پدر تو که خواجه بوسعدست	به تو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال	محترم جانب و ممکن باد
وانکسی را که جز چنین خواهد	پاش چون پای من در آهن باد

(بدرود)

ای روی نکو سلامتت باد	من در غم تو تو با دلی شاد
رفتی و شدی مرا نبردی	ایزد بسلامتت بیاراد

(موعظه)

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار — شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بستهٔ هواست گزیند ره هوا — تن بندهٔ دل آمد و با دل همی رود
گر باطلی به بیند گوید که هست حق — حقی که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد بر کشتیی روان — پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

(مدیح)

ای خداوند رحمت ایزد — بر تن و دولت جوان تو باد
به همه کامها و نهمت‌ها — چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک — در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامه‌های جود و کرم — به همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان — سایهٔ عدل جاودان تو باد
بهر اندیشهٔ صلاح و صواب — در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو شد — مسند سروری مکان تو باد
هر که او را زمانه بیم کند — در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد — حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهر چه رای کند — در رکاب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست — تندرستی همه از آن تو باد
جان ما بندگان که داد به ما — جان هرکس فدای جان تو باد

(مرثیت)

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست — که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید
تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید — که هیچ مرد هنر با زمانه بس ناید

(اسیر خوبان)

اگر اسیر کسی‌ام که میر خوبان شد — نه من نخست کسی‌ام کاسیر خوبان شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی — که بستهٔ سخن دلپذیر خوبان شد
نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد — تنی که او هدف زخم تیر خوبان باشد

(مطایبه)

اشعبی را اجل به دوزخ برد — زندگانی مردمان مزه داد

پسرش را خدای مزد دهد　　پیش از آن کآن پلید را بزه داد

(هجا)

مالک آن سنگروت را بر بود　　آتش اندر تنش زد و شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور　　تا بدان بام دوزخ انداید

(دروغ)

گه گهی اندر سخن دروغ بباید　　زانکه به شیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده را دروغ همیدون　　زنده کند خود دروغ گفت نشاید

(مرثیه)

بونصر حسن جوان بمیرد　　وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انگار　　آنکس که ورا جوان نمیرد
آن به که خود آدمی نزاید　　چون زاد همان زمان بمیرد

(حسب الحال)

گر بماندی چنانکه اول بود　　آنچه بر تن زدیدگان بارید
تافته رشته ایستی تن من　　در کشیده همه به مروارید

(ستایش)

عجب آمد مرا ز آدمیی　　که ترا بیند و نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا　　ناگهان از حسد سیه نکند

(صفت گل رعنا)

دور وی چنین بود که رعناست　　طیره شده و روان پر درد
یک روی ز شرم دوستان سرخ　　یک روی ز بیم دشمنان زرد

(وصف گرز پادشاه)

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد　　که سر گاو جنگ شیر خورد
سر گرز ملک نگر که به شکل　　گاوی آمد که مغز شیر خورد

(سپیدی موی)

تاری از موی من سپید نبود	چون به زندان فلک مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان	که یکی موی من سیاه نماند

(مدح سلطان مسعود)

تا جهان باشد ملک مسعود باد	کاین جهان گشت از ملک مسعود شاد
در زمانه دیدهٔ رادی ندید	هیچگه همچون ملک مسعود راد
که بهمت چون ملک مسعود چرخ	نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نو شد مملکت	گیرد از نام ملک مسعود یاد
رادی از کف ملک مسعودرست	نصرت از تیغ ملک مسعود زاد
آز محرومان ملک مسعود برد	داد مظلومان ملک مسعود داد
این جهان شاد از ملک مسعود شد	تا جهان باشد ملک مسعود باد

(ستایش پادشاه)

ملکا جهان ز عدل تو به نوبهار ماند	کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند
تو بزرگ شهریاری و که دید شهریاری	که زجمع شهریاران به تو شهریار ماند
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جویی	که شکار گه ز خون راست به کارزار ماند
چو به حمله باز دست تو به تیغ تیز یازد	همه رزمگه به چشم تو به مرغزار ماند
همه کار ملک مخصوص به کارکرد رایت	همه کارکرد رای تو به روزگار ماند
چو ز آتش شکوه تو جدا شود شراری	دل دشمن تو خواهم که بدان شرار ماند

(مدیح مسعود)

ای شاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد	دولت میان به خدمت بخت تو بسته باد
مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام	همزانوی تو با تو سعادت نشسته باد
هر شاه کو بفرمان با تو درست نیست	مغزش ز زخم گرز تو در هم شکسته باد
وآندل که بر خلاف تو اندیشه‌ای کند	در تن به زخم ناوک دلدوز خسته باد
پیوسته باد جان تو با هر چه خرمی است	وآنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

(تهنیت جشن مهرگان)

خسروا شبهای عمرت روز باد	مهرگان ملک تو نوروز باد
رای نورانی تو خورشیدوار	در جهان عدل ملک افروز باد
تو قدر بأسی و قادر بأس تو	چون قضا بر دشمنان پیروز باد

از بداندیشان تو کین تو ختن / بر سر آن خنجر کین توز باد
آتش پیکار گیتی گیر تو / ضربت شمشیر دشمن‌سوز باد
وز تف سهم و نهیب کین تو / مغز دشمن چون در آتش کوز باد
روز ملک تو مبیناد انتها / و ابتدای ملک تو هر روز باد
تا همی از چرخ باشد عون و بخت / چرخ و بختت یار نیک آموز باد

(حسب حال)

کدام رنج که آن مرمر انگشت نصیب / کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید
اگر غم دل من جمله عمر میبودی / به گیتی اندر بی‌شک بماندمی جاوید
همی به پیچم از رنج چو شوشهٔ زر / همی بلرزم بر خویشتن چو شاخک بید
امید نیست مرا گر کسی امید بود / امید منقطع و منقطع امید امید
نگر چگونه بود حال من که در شب و روز / چرا غم از مهتابست و آتش از خورشید
سپید گشت به من روی روزگار و کنون / همی سیاه کند روزگارم اینت سپید

(خیر باد شغل و سفر)

ای خواجه دل تو شادمان باد / جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری / بر تو به خوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز / بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و تا بیایی / جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندرویی / چونان که تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد باد و دایم / فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت / ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد / بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چند ز دین تازیانی / عمر تو چو عمر عادیان باد

(مدح سید محمد ناصر)

شعر سید محمد ناصر / دل من شاد کرد و خرم کرد
شدم از گرمی طبیعی پوست / همچو تشنه که آب باید سرد
بر دل من نشاط رامش یافت / زو تن من روان و جان پرورد
هیچ فاضل به گرد آن نرسد / گشته هر فاضلی به یادش گرد
در هنر فرد و یک جهانست او / یک جهانرا چگونه خوانم فرد
این قصیده اگرچه دارد جمع / همه وصف نبرد و نعت نبرد

(شکوه از دوری مظفر)

ای مظفر فراق یافت ظفر — بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله — باره‌ای نافکنده در ناورد
فرقت خیره روی روبا روی — از منت در ربود مردا مرد
فلک هجر خوی سفله مرا — فرد کرد از من ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز — هجر تاریک را برآمد گرد
دل برتست و با تو خواهد بود — من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم ولیک سخت به رنج — زیست خواهم و لیک نیک به درد
بر تن سست کوفته غم سخت — وز دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب روی خواهد برد — روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد — اینک از اشک لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت — فرش شادی ما چرا گسترد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید — شاخ امید من چرا پرورد
ای هنر سنج مهتری که فلک — در فنون فلک چو تو ناورد
دل سپردم ترا به غزنین بر — بر آن دوستان به راه آورد

(به ابوالفرج نوشته)

بوالفرج ای خواجهٔ آزاده مرد — هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید — خورد زتلخی دل و جان آنچه خورد
ای به بلندی سخن شاعران — هرگز مانند تو نادیده مرد
روی توام از همه چیز آرزوست — خسته همی جوید درمان درد

(مدح خواجه بوسعد)

خواجه بوسعد عمدةالملکی — همچنین سالها بمانی دیر
عقل را دانش تو گیرد دست — آز را بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه — در جهان خواست کشت فتنه دلیر
حشمت تو دو رویه کرد مصاف — هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز بأس تو یافت کوهۀ پیل — چشم زخم تو یافت پنجهٔ شیر
این به پستی بایستاد زکار — و آن زبالا در اوفتاد به زیر
آفت یأس یافت بر من دست — انده خواست گشت بر من چیر
خورد بشکستیم کنون شاید — که کنی این شکسته را کفشیر

(ایام شادخواری)

ای بسا شب که تا به روز سپید — متعجب زمن بماند اختر
بر چپ و راست سیلها راندم — بقدح زآن گداخته گوهر
با رخ و زلف ساقیان ما را — یاد نامد زلاله و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش — نوش ساقی و لحن خنیاگر
ساغر می شده به رنگ و به بوی — چشم را شمع و مغز را مجمر
یک زمان شد به یکدگر گفتیم — چون بدیدیم روی یکدیگر
تن زمستی همی نپاید پای — دل زشادی همی بر آرد پر

(مدح)

سرفرازا زخدمت تا شدم دور — بباشد دیدگانم هر زمان تر
چنان گریم که بی‌معشوق عاشق — چنان نالم که بی‌فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من — همان گیری که مغز از دود مجمر
وگر پر زهر گردانی دهانم — زبانم گویدت شکری چو شکر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس — مرا در هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه — نخواهد جز بیادت گشت ساغر

(خنده جام وگریه شمشیر)

اگر بخندد در دست من قدح نه عجب — که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
همه به آهو ماند زتو جز انگشتان — که لعل گشتست از عکس من چو پنجهٔ شیر
چو دست حنا بسته‌ست دستار زنگین — از آن نداری در دست خویش ساغر زیر
اگرچه هستم تشنه به می من از کف تو — نمی‌ستانم کز روی تو نگردم سیر
از آنکه دست تو بر جای جرعه گیرد جام — بحرص در کشم آن جرعه‌ای که ماند زیر

(ثناگری)

ای نظم تو چو رای بگذشته از اثیر — در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نثیر
مانندهٔ ستاره‌ست اندر شب سیاه — معنی روشن تو در آن خط همچو قیر
در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد — در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر
گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ — روشن شود ز دیدن آن دیدهٔ ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان — هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تا در جهان جوانی و پیری بود مدام — جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر

(اندرز)

در نشیب آمدی مجوی فراز — وقت ناز تو نیست تیز متاز
نه ای آگه زحال و معذوری — خفتهٔ غفلتی و بستهٔ آز
پی گسسته چرا دهی ناورد — پر شکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت تو سخت مجه — کند شد بارهٔ تو تیز متاز
صحن تو تنگ شد مکش دامن — سقف تو پست گشت سر مفراز
از دو دل باز تقویت مطلب — به یک انداز تیر جنگ مساز
پاره پاره براستی باز آی — اندک اندک به حال خود پرداز
زار بگری که بر تو می‌خندند — چرخ مزاح و عالم طناز

(ستایش)

همایون باد این فرخنده طارم — بر این فرزانهٔ حرّ ممیز
عمید نامدار راد محمود — جمال گوهز بوبکر ملغز
بزرگی در همه فضلی مقدم — کریمی در همه فنی مبرز
همی بر حشمت او هیچ نصرت — نداند یافتن دهر مفیز
همی بر دانش او هیچ نیرنگ — نیارد ساختن گردون کربز
ز حزمش کند ماند آتشین تیغ — ز عزمش رخنه گردد آهنین دز
همه افعال او در جود نادر — همه آثار او در فضل معجز
نشست جای او خالی مبادا — گه و بیگاه و سال و ماه هرگز
ز یمن بخت و نصرت کامران باد — ز مجد و فخر و جاه و دولت و عز

(ستایش و تشجیع خویش)

تو ای تن برامش میا و مرو — تو ای سر بشادی مخسب و مخیز
تو ای دل دژم باش و هموار باش — تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نبینید پیری که جان مرا — نشسته‌ست چون شیری اندر نخیز
بناگوش من پر زشمشیر کرد — زموی سپید اینت کین و ستیز
عجب می‌کند زان بناگوش من — که هرگز ندیده‌ست شمشیر تیز
از آنرو که با تیغ تیز آشنا — مر او را نبوده‌ست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بران که کس — ندیده‌ست پشت مرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند — اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

(حسب الحال)

منم امروز بسته در سمجی
چشم بر دوخته چو مار گریز
هست پیراهنی و شلواری
نیست بر هر دو نیفه و تیریز
بر جهان دارم و روا دارم
گر بپیمائیم به کون قفیز
راضیم گر مرا به هر دینار
بدهد روزگار نیم پشیز
ابلهی کن برو که بره فروش
بره نفروشدت به عقل و تمیز
چیز باید که کار در عالم
حیز دارد که خاک بر سر حیز
تن بده قلب را که در گیتی
زر همه روی گشت و از ارزیز
آنچه یابی به شکر باش به شکر
وانچه داری عزیز دار عزیز
کانچه کم شد چنان نیابی بیش
وانچه گم شد چنان نیابی نیز

(مرثیه عطای یعقوب)

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم
شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر همه نمط همه گوهر
دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس
سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود
اگر به چون تو عطا بر جهان نهاد سپاس
و گرت بستد و رشک آمدش عجب نبود
که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
گر بگرید بر تو فلک روا باشد
که بیش چو تو نبیند جهان مردشناس

(بر فوت محمد علوی)

بر وفات محمد علوی
خواستم زد به شعر یک دو نفس
باز گفتم که در جهان پس ازین
زشت باشد که شعر گوید کس

(توصیف پیل)

عجب از دیو پیکری کاو را
دولت آورد نام کرد سروش
خاره خو جثه‌ایست خاره بدن
خیره‌کش هیکلی است خیری پوش
قالبی بادخیز خاک آرام
پیکری آب گرد آتش کوش
که تن و پشته پشت و غار دهن
ابر تک برق جوش و رعد خروش
در دهانش دو تا ستون بخرط
در دماغش دو چشمه قیر بجوش
گاه بادش گرفته بر گردن
گاه گردش کشیده در آغوش
بر فکنده جلیل فتح به پشت
بر نهاده سریر ملک به دوش
راست گویی که باد رفتارش
خاستست از دو باد بیزن گوش
اژدهای دهانش بر دشمن
زهر مانند کرده عیش چو نوش

جلف طبعبست و تند خو گر چند | هست می‌خواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او | هیچ جانباز و هیچ عمر فروش
صفت او درست نتوان گفت | کز نهیبش همی نماند هوش

(نبشتن ز گفتن مهمتر شناس)

نبشتن ز گفتن مهم‌تر شناس | به گاه نوشتن بجا آر هوش
سخن با قلم چون قلم راست‌دار | به نیک و به بد در سخن نیک کوش
دو نوک قلمرا مدان جز دو چیز | یکی صرف زهر و یکی محض نوش
تو از نوش او زندگانی ستان | ز زهرش مکن جان شیرین به جوش
بگفتن ترا گر خطایی فتد | ز بربط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطایی کنی | سرت چون قلم دور ماند ز دوش

(یک زمان در بهشت)

یک زمان در بهشت بودم دوش | نوش کردم ز گفته های تو نوش
گر نبودم برسم معذورم | در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم به مدحتت گویا | گاه بودم ز حشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج | گه چو خورشید ذاتم اندر جوش
ای فلک رأی مهتری که ترا | نام پیغمبر است و طبع سروش
هر چه اقبال بدهدت بستان | وآنچه دولت بگویدت بنیوش
آمدی دی تو از پی کاری | بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش
قدم من همی ببوسد فخر | تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم | تو نیابی چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادی | اینهمه شادی و سلامت دوش
تا همی لاله باشد و باده | روی باده ببین و باده بنوش
همچو باده به طبع لهو انگیز | همچو لاله لباس شادی پوش
رأی عالی رضای تو جسته‌ست | تو بجان در رضای عالی کوش

(تلون چرخ)

چرخ هر لحظه‌ای دگر گردد | زان به ما بر دگر شود رایش
زان فرا پیش بایدم که چو ماه | کاهش خلق هست زافزایش
از تنم زان بجست بی‌معنی | که ازینسان خراب شد جایش
جانم از تن همی بخواست گریخت | غم یکی بند گشت برپایش

می شادی ز غم که مشفق دار   وقت سختی نمود بخشایش

(مرثیت)

خون همی بارم از دو دیده سرد   بر وفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان   که خرد گفته بود در دل باش
چون مرا خون دیده جوش گرفت   کرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود   زین قبل بیشتر نبود بقاش

(مدح)

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش
سخن نظمی است کز معنی دهد رای تو سامانش
ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کو نیک شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمی کز توانایی ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش
چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش
چو دولت مرکبی داری به کام دل همی رانش

(تقاضای تیول)

خسروا بود و هست خواهد بود   روزگارت رهی و چرخ مطیع
ملک را قدر تو سپهر بلند   عدل را همت تو حصن منیع
نه ز طبع تو هست جود شگفت   نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده زشاه   یافت بی هیچ رنج و هیچ شفیع
ماند یک آرزو بخواهد گفت   چشم دارد همی ز رای رفیع
این دو ده را که بنده را بخشید   تازه گردان کرامت توقیع
گر همی بنده وقف خواهد کرد   بر همه مردمان شریف و وضیع
شاه باشد در آن ثواب شریک   و هوعندالاله لیس یضیع
تا همی بر سپهر آینه گون   سیر اختر بود بطیء و سریع
باد روشن شب تو همچون روز   باد خرم خریف تو چو ربیع

(برتری قلم به تیغ)

فلک اندر دمید پنداری — باد در آستین ما در تیغ
حکم اختر بدو مهابت از آنک — هم به تیغ اندرست اختر تیغ
به همه حالها اجل عرض است — لیک قایم شده به جوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری — گوهر کلک را برابر تیغ

(در ده روشن رحیق)

ای صنم ماهروی در ده روشن رحیق — چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
بشنو و نیکو شنو نغمهٔ خنیاگران — به پهلوانی سماع به خسروانی طریق
کرده به کف لاله‌زار ز بهر بزم فلک — چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته شد شیرزاد به دولت و بخت شاد — بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
با همه اقبال جفت با همه تأیید یار — حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

(پیری)

گر کنم جامه‌ها زپیری چاک — زآن ندارد به جبه پیری باک
گر نشاطی که در تن آمده بود — به جوانی نشد به پیری پاک
مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس — گر کند در جهان پیری خاک

(خشک و خالی)

از من و تو همی بخواهد ماند — به جهان در دو جای خالی و خشک
من ز دیده کنم زمین پر خون — تو ز زلفین کنی هوا پر مشک

(با اینهمه شهرت)

معروف تر از من به جهان نیست خردمند — پس بسته چرا ام به چنین جایی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار — نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

(چشم و بینی ببست عزرائیل)

جای تحسین چو دست مرگ از این — کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت — چشم و بینی ببست عزرائیل

(بوالفضایل)

والا مردست بوالفضایل — زیبا مردست بوالفضایل

ما مرد نه‌ایم هیچ بی او — بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها — تنها مردست بوالفضایل
هر جا که چو زن شود همه مرد — آنجا مردست بوالفضایل
زن روسبیی بود که گوید — رعنا مردست بوالفضایل

(دست بدان قبضه خنجر زدیم)

گردن و گوش غزل و مدح را — بی حد پیرایه و زیور زدیم
بی مر با بخت در آویختیم — با فلک سفله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوک قلم — دست بدان قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلک زانکه ما — بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آزر به تیغ — آتش در قبلهٔ آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ — با همه شیران جهان بر زدیم

(از بخت همیشه سرنگونم)

از بخت همیشه سر نگونم — زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل — هر روز همی شود فزونم
زیبد که منی کنم ازیراک — از دل میم و ز پشت نونم
ای چرخ تو چندم آزمایی — زر و گهری به آزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان — چون مار همی کنی فسونم
جز بر تن و جان من نکوبی — از خلق بر تن من زبونم
در حبس بدین چنین زمستان — ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت ز گریه دیدگانم — در سر باشد فسرده خونم
پر پنبه و آرد شد در و بام — من گرسنه و برهنه چونم
هر چند به کام و رأی من نیست — بخت بد و دولت زبونم
گنگیست چو چوب همنشینم — کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد را که اندرین حبس — از دیدن سفلگان مصونم

(نداند حقیقت که من کیستم)

چه کین است با من فلک را بدل — که هر روز یک غم کند نیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود — هوایی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا — چگویم ازین عمر بر چیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم — بخندید بر من چو بگریستم

بدان حمل کردم که گردون همی — نداند حقیقت که من کیستم

(ز بیم بلا آنچه دانم نگویم)

ضعیفم به جان وز ضعیفی چنانم — که از سختی جان کشیدن به جانم
به دل خونم آری به جان در گزندم — به رخ زردم آری به تن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم — همه نجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم — ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم — ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون جز این نیست سودم که هر شب — به یک روز از عمر خود بر زیانم
بهر معنیی کم بدان حاجت آید — سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم — سپهر برین بر نتابد عنانم

(ای جوانی ترا کجا جویم)

ای جوانی ترا کجا جویم — با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست — سمن و یاسمین نمی‌بویم
نزد خوبان سیاه روی شوم — تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه — روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاک رنگ هر دو همی — گرچه هر دو به خون همی شویم
گر مرا شهریار شهر گشای — بند کرده‌ست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم — گر زباغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله بر چمنم — گاه یازان چو سرو بر جویم
یاربم عفو او تو روزی کن — کز جهان عفو او همی جویم

(شکوه از موی)

پیوسته من از سپید مویی — حجام بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید مویی — ده موی سیاه کنده باشم
با ریش چنین که من برآرم — سخت از در ریش خنده باشم
با موی خودم چو برنیایم — با چرخ کجا بسنده باشم
وین قصه به دوستان رسانم — گر بگذارند زنده باشم

(حقگزاری از خواجه مظفر)

از خواجه مظفر کریوه — امروز هزار شکر دارم

غافل نیم و یکان یکان من
بر خود شب و روز می‌شمارم
سر جملهٔ آن به طبع و خاطر
من بر دل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا برآرد
آن از دل و جان همی برآرم
چون باد به مدح و شکر کوشم
چون ابر بر او ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش
بعضی به دعا همی گزارم
روزی ز ثنا برآرد او را
این تخم که من همی بکارم
بی اصل و حرامزاده باشم
گر من حق او فرو گزارم
دانم که بدین که من بگفتم
دارد چو بخواند استوارم
و او هم نکند مرا فراموش
تا بسته به حبس این حصارم
فرزند سعادتم که او را
بنده‌ست بدو همی سپارم
در دولت طاهری زدم چنگ
زو روشنیی گرفت کارم
والله که به خدمتش نه بس دیر
گلها شکفد ز خشک خارم
در دولت او به دولت تو
از بخت همی امیدوارم

(هزل)

بتی یافتم دوش گفتم به حرص
که امشب جماعی فراوان کنم
رگ من بخسبید و خفته بماند
ندانستمش تا چه درمان کنم
بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی
که این لت شود تا در انبان کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من
بجای تو از مردمی آن کنم
مرا گفت اگر زآنکه موسی شوم
عصای تو در دست ثعبان کنم
چه خواهی ز من من نه عیسی شوم
که اندر چنین مرده‌ای جان کنم

(از زبان ملک ارسلان گوید)

من مایهٔ عدل و مایهٔ جودم
سلطان ملک ارسلان مسعودم
خورشید جهان فروز شد رأیم
باران زمین نگار شد جودم
محمود خصال و رسم و ره رانم
زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم
زیرا از اصل و نسل داودم
خورشید ملوک هفت اقلیمم
تا سایهٔ کردگار معبودم
ایزد داند که جز رضای او
از ملک نبود و نیست مقصودم

(مدح و شکران)

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو
که با تست این چنین اعزاز و اکرام

ولیکن خسروا تو آفتابی
که هست این گیتی از تو گشته پدرام
تو دریایی و از دریا همه کس
لالی و درر یابد به اقسام
تویی بارنده ابر و ابر دایم
ببارد یکسره بر خاص و بر عام
چه دانم گفت شاها من زشکرت
کنم شکرت به طاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد
ترا ای شه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بستی
به منت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون
نگهدار تو باد ای شاه قسام

(ستایش)

ملکا بنشین بر تخت به کام
می مشکین خور در زرین جام
هیبت سوزان خود خنجر تست
بر مکش خنجر زرین زنیام
حشمت عدل علایی به جهان
قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع
مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت بر تو حلال است حلال
بر همه جز تو حرام است حرام
وآنکه از شاهان جز چاکرتست
در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود به قال
زآنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت نشین
تا بود ملک تو در ملک خرام

(ثناگستری)

ابرم که همی ز دریا بردارم
وآنگاه همی به دریا بر بارم
از خواجهٔ عمید همی گیرم
مدحی که همی ترا دارم
مادح شدمش گرچه نه طماعم
بنده شدمش گرچه ز احرارم
در آفتاب دولت او دایم
مانند چرخ عالی مقدارم
روزی که من نبینم رویش را
آنروز از عمر می‌نانگارم
وانگاه بینمش به دو سه روزی
بس کوته ست عمر که من دارم
در ره همی نیابم تا یک ره
بر صد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند که نه من جغدم
از من چرا رمد که نه من مارم
کردم بر آنکه خامه برگیرم
بس وهم بر خیالش بگمارم
کافور و مشک ناب برانگیزم
وآن صورت لطیفش بنگارم
هرگه که بار بدهد بنشینم
با صورتش غم دل بگسارم
ای صاحب موفق فرزانه
اندیشه می نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم
نه بیش بخوانی اشعارم

بازار تیز گشت مرا زی تو | زیرا شدی به طبع خریدارم
از من چو جان و دل را بخریدی | نزدیک تو تبه شد بازارم
می جوی مر مرا که نوا جویم | باز آر مرمرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته | این خواهمت ز ایزد دادارم

(ستایشگری)

ای بزرگی که همتت گوید | من بقدر آسمان دوارم
مهر مانند بر جهان تابم | ابر کردار بر زمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم | خویش را بندهٔ تو انگارم
خدمتت را به دیده کوشانم | مجلست را به جان خریدارم
ور چنین نیست اینکه می‌گویم | از خدا و رسول بیزارم
بی تو داند خدای عز و جل | کز همه شادیی برانکارم
پس چه سازم که بس پریشانم | چیست حیلت که بس گرانبارم
من که دل پر زنقطه‌ام بسیار | گرچه سرگشته‌تر ز پرگارم
همه آفاق می‌بباید گشت | راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه هست و هیچ غم نخورم | طبع روشن به دیو نسپارم
من ز بی باک روزگار حرون | باک دارم که چون تویی دارم
لیک امروز هم به نعمت تو | که ز یک چیز بس دل افگارم
همه یادند و من فراموشم | تو چه گویی نباید آزارم
بس لطیفی و هم بدین معنی | که کنی آرزوی دیدارم
هر چه خواهی بکن که در همه عمر | نیست جز مدح و شکر تو کارم

(مدح)

ای تو بحر و فضایل تو درر | وای تو چرخ و مکارم تو نجوم
ای به حری به هر زبان ممدوح | وی به رادی به هر مکان مخدوم
لیکن اینجا موانعی است مرا | که در آن هست عذر من معلوم
زی تو خواهم همی که بفرستم | هر دو سه روز خدمتی منظوم
سخنان را چگونه جمع کند | خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد | همه یمن زمانه بر من شوم
طبع من موم بود و کردش سنگ | نقش بر سنگ بود و کردش موم
بخت بد کرد هر چه کرد به من | نیستم چون زبخت بد مظلوم
ورنه جز خود همی که داند کرد | چون منی را ز چون تویی محروم

نه عجب گر ز بخت بد گردم بهر خلق چو مشک تو مز کوم
سیدی حق من رعایت کن بازخر مر مرا ز چرخ ظلوم
مصطفی گفت هر عزیز که او بدلیلی فتد بود مرحوم
داند ایزد که من به کدیه طبع از ضرورت نمی‌شوم مرسوم
تا همی از خرد به طبع اندر منقسم نیست نقطهٔ موهوم
باد جاه ترا زمانه رهی باد رایی ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخی زایل نه ز طبع تو خرمی معدوم

(ای بخت بد)

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد هر لحظه‌ای ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من از دیدگان ببارم و از سینه برکشم
یا پاره کن به قهر گریبان عمر من یا دامنی بده که بدان پای درکشم

(به خواجه ابراهیم)

ای نسیم صبا تحیت من برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود در بهاران به باغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت وای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی به چون تو راد بخیل گشته گردون تو مرد عقیم
روی دولت به همت تو سپید جسم دولت به همت تو جسیم
باز این شعر چون نعیم گرفت پیش بر عزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز در تک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در شتاب طبع سفیه نه چو او در درنگ رأی حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانک که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانم ثناش کرد بحق نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او براندیشم شود اندیشه را میان بدو نیم
زو کنم حکم نیک و بد که دروست گوهری چون حروف بر تقویم
وان یکی وصف دون اندیشه تا بدو داد طبع را تعلیم
هفت سیاره در سفر کشدم ناشده هفته‌ای به خانه مقیم
چکنم چاره چون نمی‌سازد چیره عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرمش ز آهن و سنگ عرضم ار در شود به تاب عظیم
ای بهر مفخرت که در گیتی است کرده فرزانگان ترا تسلیم

ز آتش کارزار و آب حسام — کیسه چون در شود به آتش و سیم
کس ترا در میان آتش و آب — باز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو ورنه — مانده بود این جهان سیاه و تمیم
کعبهٔ دولت است فتح آثار — تا بود در مقام ابراهیم
کی بود کی که باز بینم باز — آن همایون لقا و فرخ دیم

(مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوبم — تازه‌تر شد وقاحت عالم
آنچنان شخص را که یار نداشت — جان ستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود در هنر که ازو — فخر می‌کرد گوهر آدم
گفت و از گفته برنتافت عنان — کرده و از کرده برنداشت قدم
پشت عمرش به خم شد و هرگز — گردن نخوتش نگشت به خم
بر سخن بود نیک چیره‌سوار — در هنر بود بس بلند علم
در سر آوردش آخر ای عجبی — پویهٔ اشهب و تگ ادهم
که کند پیش باز در که گشاد — گره و بند مشکل و مبهم
پس ازو روز فضل و دانش و علم — نبود هیچ روشن و خرم
نگشاید دهان به طبع دوات — به نبندد میان بطوع قلم
خشک شد خشک مرغزار ادب — تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر — مرثیت گفت کی تواند غم
که نشسته‌ست و ایستاده به جد — نثر در سوک و نظم در ماتم
جان ما را همی بپالد تف — جسم ما را همی بکوبد نم
ملک اهل فضل بی‌جان شد — چه شگفتی که بی دلند حشم

(مطایبه)

این چنین روز مر حریفانرا — پای باید کشید در دامن
میزبان نیز کعبتین خزان — سیم آسا ز خانهٔ روشن
این چه گوید که هفت بخشیده — وآن دگر گویدش بزن برمن
گویدش میز نصر آزاده — می نبینی سبک مترس و بزن
باز سرهنگ ابوالحسن گوید — بزن وگرنه کعبتین بفکن
این و آنرا به دم علی نایبست — کند انکار ده و به زرق و به فن
سوسو اندر میان نشسته چو شیر — با یکی دوست با یکی دشمن
دستها را برهنه کرده تمام — راست چون دستهای بابیزن

سخن از هفتم آسمان گوید
پنج شش جای پاره پیراهن
دعوی ده کند که در خانش
بخدای ار علف بود یکمن
زخمهای برهنه کرده بره
دست از دست باشدش بشکن
زان حلال و حرام باغ و زرع
میخورد همچو شکر و روغن
باز نور زیاده قمره زده
مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه گوید ز درد دل یارب
گاه خارد ز زخم بد گردن
پسران نجیب ایزد یار
کرد بیرون نهاده با دو سه تن
گر ببردند برجهند که بیش
نتوان بست پایشان به رسن
ور نمانند هیچ آن گویند
که بود راست بابت گلخن
دانی آنگاه تا چگونه رود
از ثناهای خوب و مادر و زن
و آن مجاهز شماره‌های جهیز
کرده و تازه گشته همچو سمن
ای برادر به گرد سیم برآی
بر نیاید جهیز تو به سخن
گر بخواهی که تخم جمع شود
بیش خویشش تریز چون خرمن
مایه باید که سود بربندی
ورنه برخیز و خیره ریش مکن

(مدیح)

چو من جریدهٔ اشعار خویش عرض کنم
نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
به کلک غفلت در متن دفتر نسیان
مرا مدار به طبع هنر گران و سبک
که من به سایه سبک هستم و به طبع گران
بجز مراد نکویی نکو مدار که من
بهر نکویی حقم به هر بها ارزان
همیشه تا به جهان خالی و تهی نبود
جواهر از اعراض و عناصر از ارکان
دو حال نیک و بد آرد همی ز هفت فلک
به هفت کوکب در پنج حس و چارارکان
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال
چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان

(ثناگری)

به خدمت آمد فرخنده فصل فروردین
مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین
خجسته باد بدانشاه سرفراز کزاو
رسید رایت شاهی به اوج علیین
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
که شهریار زمانست و پادشاه زمین
خدایگانی شاهنشهی جهان گیری
که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نگین
تو شاهی دلشاد زی خداوندا
که بندگان تواند اختران چرخ برین
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر
همه جلالت یاب و همه سعادت بین

به کامگاری بر دیدهٔ زمانه خرام
به بختیاری بر تارک سپهر نشین
جهان به کام و زمانه غلام و دولت رام
قضا معین و سعادت قرین و بخت رهین

(مطایبه)

دوشم جمازه به کف آمد کش
با بور خویش گفتم جولان کن
الحق معید بچه دیدم
گفتمش گفتگوی بپایان کن
ما را فروش جامه‌ها کنند
کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تو این ز من نخری دانم
گفتم خرم بهاش تو ارزان کن
ور دل نمی‌دهدت که بفروشی
اینک به دست سرخ گروگان کن
بشنو زمن گر هوای ما داری
این کن که منت گفتم فرمان کن
گر کارکرد او تو نپسندی
او را بدآنچه خواهی تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم
کاین دردمند را درمان کن
قدش بدید و گفت .بنامیزد
از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عسس پیشه
این را بگیر و زود به زندان کن
گفت این بدست من چکنم این را
گفتم تنور داری بریان کن
چون نیمه‌ای به حیله درون کردم
گفت ای خدای بر من آسان کن
وقف است بر غریبان این خانه
کت گفت وقف خلق و پیران کن

(ای خوشا در بوستان با دوستان)

بوستان شد همچو روی دوستان
باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوستان خوشتر کنون
ایخوشا در بوستان با دوستان
دوستانرا خیز و دستانی سرای
ای بخوبی در زمانه داستان
باستانی باده‌ای ده چون عقیق
تازه کن رسم و نهاد باستان
تا ز دست تو ستانم باده‌ای
من به یاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند
دشتها را نو شکفته بوستان

(بخل کوه)

گرچه پیوسته همه از زر و سیم
گنجها پر کند این کوه کلان
طرف‌های کمرش برف و یخست
بخل از این بیش نباشد به جهان

(پند)

راز در گرمی سخن زنهار
تا نجوشد زلفظ تو بیرون

گرت کتمان آن بکاهد تن — به کت اظهار آن بریزد خون

(وصف ناچخ شاه)

ای عجب ناچخ دو مهرهٔ او — بوالعجب شد به کینهٔ دشمن
مهره بارد به رزمگاه آری — مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردن

(مدح سید رئیس ابن حسن)

افتخار زمین و فخر و زمن — خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهریست در میانهٔ صدر — وآنکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیست وقت باد افراه — وآنکه ابریست وقت پاداشن
آنکه هست او امام در هر باب — وآنکه هست او تمام در هر فن
آنکه مفتاح روزی خلقان — کلک او کرد ایزد ذوالمن
وعده‌ای داد مرمرا که کند — روزگار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم — مگر او ابتدا کند به سخن
که ز بس حشمت و بزرگی او — زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید — تا بهنگام خود بیابم من
دولتش باد و زندگانی و عز — او به لهو و مخالفش به حزن

(به ابوالفرج رونی نویسد)

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من — تا شاد گردد این دل ناشاد من
دانی که هست بندهٔ آزاد تو — هرکس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو — شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ای که طرفهٔ بغدادی — دارد نشستگاه تو بغداد من
مانا نه آگهی تو که باران اشگ — از تن همی بشوید بنیاد من
در کوره‌ای زآتش غم یافته‌ست — نرم آهن است گویی پولاد من
نزدیک و دوربینی که خاص و عام — فریاد گر برفت ز فریاد من
پنجاه و پنج وعده درین سال شد — کز هیچگونه ناگذرد داد من
بنشاد روزگارم و اندر نشاند — در عاج سفته و سفتهٔ شمشاد من
ران هزبر لقمه کند رنگ من — مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون باد و آب در که و دشت اوفتد — تیغ چو آب و آب چون باد من
با گیتی استوار کنم کار خویش — گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن — تا روزگار می بدهد داد من

هیچم مکن فرامشم از یاد خویش　　زیرا که نه فرامشی از یاد من

(چون بدیدم به دیدهٔ تحقیق)

چون بدیدم به دیدهٔ تحقیق　　که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیک محضر را　　روی در برقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف　　بر سر عشوه و عناست کنون
دل فگارست همچو دانه از آنک　　زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز　　شکر یزدان درست خاست کنون
در عقاقیر خانهٔ توبه　　نوشداروی صدق خواست کنون
آن زبانی ک مدح شاهان گفت　　مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پر نوای خوش نغمت　　بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاد　　پنج گز پشم و پنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم　　نوبت خدمت دعاست کنون

(ستایش)

ای گشته ملک ساکن ز امر روان تو　　کرده جوان جهان را بخت جوان تو
نام تو و خطاب تو از سعد و از علوست　　با سعد و با علوست همیشه قران تو
گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو　　تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
خنجر درخش گردد در کف دست تو　　چون باره ابر گردد در زیر ران تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو　　گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری　　زخم سبک گذارد گرز گران تو
از شخص جانفزای تو در شخص ملک جان　　بادآفرین ایزد بر شخص و جان تو
تا بر میان جوزا بسته بود کمر　　از ملک باد بسته کمر بر میان تو
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد　　از روی دوستان تو در بوستان تو

(بهار نو)

ملک نو و شاه نو نوروز و بهار نو　　هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو
آسوده جهانداری در سایهٔ عیش خوش　　پوشیده شهنشاهی از ملک و شعار نو
ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر　　پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
لشکر همه از نعمت چشم پرودست پر　　و اقبال تو از دولت با دستگزار نو
تابخت تو شاهی را پیدا شده نو عهدی　　با جاه تو دولترا افتاده قرار نو
در باغ شرف رسته از ملک تو شاخ نو　　چیده کف اقبالت از نصرت بار نو

رسم است ببار شه خاصه به چنین ملکی	از سعد فلکرا هست پیوسته نثار نو
از دولت یار نو آمد به سرای نو	بستان قدح باده بر شادی یار نو
ای شاه جهان آمد با تهنیت ملکت	فرخنده بهار نو با نقش و نگار نو
از ملک و بهار نو گیتی همه خرم شد	خرم زی و رامش کن بر ملک و بهار نو

(ثناخوانی در کوهسار)

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو	کبکان شدند بسته به دام بلای تو
بر چشم سرمه کرده دویدند تا همه	روشن کنند دیده به عز لقای تو

(ضرورت)

ای به تو گشته دل خرم قوی	سخت قوی پشتی دارم به تو
تا به ضرورت نرسد کار من	والله کابرام نیارم به تو

(تبارک‌الله ازین بخت و زندگانی من)

تبارک‌الله ازین بخت و زندگانی من	که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود	همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی	بخاری و طنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشمم بی‌آفتاب چون خفاش	همی بسوزم بی‌شمع همچو پروانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن	که موی دیدم شاخ سپید در شانه
ازین زمانه من از غبن پشت دست گزم	که بست پایم صد ره به دام بی‌دانه
چو شیر خایم دندان زدرد و روزی بود	که بود بر من دندان شیر دندانه
زمانه گر نکشد محنت مرا گیتی	که نه سپهر به پهلو فرو برد خانه
چو شادیم ز درمسنگ داده بود فلک	روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من از که دارم امروز امید مهر و وفا	که دوست دشمن گشته‌ست و خویش بیگانه
از آن عقیم شد این طبع نیک ره به ثنا	که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست و راست چو دیوانگان بر آن گویم	که در تو گیرم ازین روزگار دیوانه
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار	اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکو نگفتی و هرگز نکو نداند گفت	رمیده دیوی ماند میان ویرانه
اگر چه کار به دولت مخنثان دارند	غلام مردان باش و بگوی مردانه

(درخواست حضور یکی از دوستان)

ای بفضل و کفایت و دانش	دور گردون چو تو نیاورده

ببر من دوستانی آمده اند		هرگز از یکدیگر نیازرده
حال‌ها دیده کام‌ها رانده		باده‌ها خورده عیش‌ها کرده
به حضور تو آرزومندند		زان کجا با تواند خو کرده
پاک رفته رهیست بی‌مانع		باز کرده دریست بی‌پرده
بذله و بربطی و ربابی و نای		بر گرفته نوای سرپرده
خربزه هست گرمه تایی چند		زآن کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی		اندر آب شبانه پرورده
ساقی ار سرخ روی ترکی نیست		هست ازین هندوی سیه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی		کت نهاده‌ست و خویش گسترده

(اثر بخت و طالع)

گویند که نیکبخت و بدبخت		هست از همه چیز در فسانه
یکجای دو خشت پخته بینی		پخته بتنور در میانه
این بر شرف مناره افتد		وآن در بن چاه آب خانه

(مدح سیف‌الدوله محمود)

رسید نامهٔ فتح و ظفر ز شاهنشاه		به سیف دولت شاه بلند حشمت و جاه
که برد حاجب نعمان سپه سوی مکران		به بخت و دولت سلطان به فر و عون اله
به تیغ روز نکو خواه ملک کرد سپید		به گرز روز بداندیش شاه کرد سیاه
ببست کفر و ضلال و مخالفی را در		گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت		بیافت بی‌شک تصحیف نام خویش از شاه
ایا گداخته بد خواه را به تیغ گران		ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه
ز حملهٔ تو بلرزد به آب در ماهی		زصولت تو به رزم اندرون بترسد ماه
فتوح خواهد بودن ازین سپس هر روز		به دولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه باد ز فتح و ظفر سوی تو نفر		همیشه کار بادا به کام نیکو خواه
عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست		همیشه پشت بداندیش ملک باد دوتاه

(در زندان)

روزن سمج مرا زگردش گردون		رنگ سپیده زنند و گونهٔ دوده
آینهٔ او چو رنگ زد ز شب ابر		گردد بی‌شک ز صبح روز زدوده

(وصف کتاب)

ای کتاب مبارک میمون ای دلفروز دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو به حسن و به زیب همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعست نظمها که بلفظ سوی هر خرمی نماید راه
از خردها نتیجه‌هاست در آن کز هنرها همی کنند آگاه
در تو بینیم نعت قد چو سرو وز تو یابیم وصف روی چو ماه
تو کنی مدح چشمهای دژم تو کنی وصف زلف‌های سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانک مهر بر زر و نقش بر دیباه
خبری کن مرا که شاه جهان هیچ در تو نگه کند گه گاه
یا تو هم طالع من آمده‌ای حرمتی نیست به مجلس شاه
پادشاه جهان ملک مسعود ملک ملک بخش داد پناه
فر پر همای گسترده‌ست در زمانه به فر پر کلاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او صولت شیر ذلت روباه
آسمانیست نور رایش مهر آفتابیست او و چرخش گاه
جود او در جهان نفر نفرست عدل او بر زمین سپاه سپاه
بحر و ابرست روز پاداشن چرخ و دهرست گاه باد افراه
حرص دستش همه به بذل و عطا میل طبعش همه به عفو گناه
جز به چشم جلالت و تعظیم نکند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملک بود هر چه گوید علیه عین‌الله
جاه او تاج فرق دولت شد که بر افزونش باد نعمت و جاه
باد دایم معین و ناصر او دانش پیر و دولت برناه
دوستش سر فراز باد چو سرو دشمنش باد پی سپهر چو گیاه
دولتی بادش از جهان هر روز نصرتی بادش از فلک هر ماه

(به غرابی شاعر فرستاده)

ای غرابی غریب نظمی تو آن غرابی که اهل دام نه‌ای
گر تمامیء آدمی به فناست تو بدین نکته خود تمام نه‌ای
نیستی اهل لاف و کم سخنی کهنه پوشی و مرد لام نه‌ای
نیستی بوالفضول چون راوی نیز چون یار بوالکلام نه‌ای
بد کنند این دو به تو نکنی زانکه با حقد و انتقام نه‌ای
ور چو ایشان نه‌ای لئیم ظفر شکر این کن که از لئام نه‌ای

نیستی نیک تنگ چشم به خرج　　کدیه را بس فراخ کام نه‌ای
فلکی را همی بری با خود　　تات گویند بی دوام نه‌ای
خوش حدیثی و نیستی بد خو　　جلف طبع گران سلام نه‌ای
بشراب و مقامری و زنا　　تاره و تر و شادکام نه‌ای
در خور خود ترا حلالی هست　　زین سبب راغب حرام نه‌ای
دوستان را تو نیک واسطه‌ای　　گرچه خواهان رود و جام نه‌ای
پارهٔ فحش را که بر تو کنند　　نیک تندی و هیچ رام نه‌ای
ور به اندام طیبتی خیزد　　نیز نوزین و بد لگام نه‌ای
سوخته روی تو همی گوید　　که تو در هیچ کار خام نه‌ای
غول شبهی چو شد نه‌ای الحق　　برده زنگی چو شد غلام نه‌ای
هر کسی گویدت که شو نبری　　پس چرا هیچ پی به کام نه‌ای
شفق سرخ رنگ شد چشمت　　که تو جز تیره چهرشام نه‌ای
اختران سپید درخنده　　چه نمایی اگر ظلام نه‌ای
تو چو عنبر سیاه رو　　که چو صابون سپید فام نه‌ای
گر چو خیری کبود رویی تو　　نیست غیبی که زشت نام نه‌ای
شکر کن کردگار عالم را　　که چو لاله سیاه کام نه‌ای

(مدح عبدالحمیدبن احمد)

ای فلک ار جای فرشته شدی　　چند از این عادت اهریمنی
هر چه خوری از نفس من خوری　　وآنچه زنی بر جگر من زنی
خون رود از دیدهٔ من روز و شب　　تا که به سوزنش همی آژنی
ای دل سوزنده مگر آتشی　　وی تن تابدیده مگر آهنی
از تو بدردم که همی نفسری　　وز تو برنجم که همی نشکنی
تا نکند صاحب یاری مرا　　کم نکند چرخ فلک ریمنی
صدر همه عالم عبدالحمید　　آن به محل عالی و دولت سنی
نیست جدا خاطر او از هنر　　نیست زخورشید جدا روشنی
از همه کافی و ننازد به فخر　　وز همه بی‌مثل و نیارد منی
گیتی بی او ندهد خرمی　　گردون با او نکند توسنی
ای به هنر چرخ و به رای آفتاب　　سایه همی بر سر خلق افکنی
فکرت اسرار فلک را دلی　　قوت اقبال جهان را تنی
رایت مجدست که می برکشی　　بیخ نیازست که می برکنی
هر چه جهان کرد همه یک زمان　　ممکن باشد که تو بپراکنی

از پس یزدان جهان آفرین — در همه احوال امید منی
تا چو دلیری نبود بد دلی — تا چو فصیحی نبود الکنی
معدن هر دولت صدر تو باد — زآنکه تو هر دانش را معدنی
حشمت تو باقی و دولت بلند — دولت تو صافی و نعمت هنی

(توسل)

ای به تو برپای شهریاری — وی به تو بر جای پادشایی
این زپی کدیه می‌نگویم — نیست مرا عادت گدایی
جان و دل اندر ثنات بستم — تا فرجم را دری گشایی
زآنکه تو در هر چه رای کردی — با فلک سخت سر بر آیی
خوب خصالی گزیده فعلی — میمون لفظی خجسته رایی
جاه تو آرد همی بلندی — کار تو دارد همی روایی
جان روان را همی بکوشم — تا دهدم روز روشنایی
بندگی خویش کرد باید — زانکه نکردست کس خدایی
خلق جهان را فرا نمایم — گر تو عنایت فرا نمایی
ارجو تا آسمان بپاید — روشن و عالی چو او بپایی

(مدح خواجه ابوالقاسم)

ای قلم دست خواجه را شایی — که بر آن دست نامدار شوی
در کف همچو ابر بوالقاسم — تو همی ابر تندبار شوی
درج او نوبهار گردد و تو — دایهٔ بال و نوبهار شوی
پرنگاری و چون شدی افکار — تیز سیر و سخن نگار شوی
گاه در مرغزار عاج ایی — گاه در آبگاه قار شوی
شب شوی گاه و گاه گردی روز — گل شوی گاه و گاه خوار شوی
بند بر پای داری و گه گاه — همچو محبوس در حصار شوی
دیو وارون شود نهان که تو باز — چون شهاب از وی آشکار شوی
آن کمر بند لعبتی که همی — خدمت ملک را به کار شوی
تیغ بی‌رحمت است سخت و تو باز — رحمت آری که کامگار شوی
ملک را پایگاه چرخ و همی — چون تو با تیغ دستیار شوی
بر عدو نیک تیز خشمی تو — بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاه — معدن دُر شاهوار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد — بر همه عز و افتخار شوی

خلق را در هنر پیاده کنی چون برانگشت او سوار شوی
یادگار زمانه باد و مباد که زدستش تو یادگار شوی

(مدیح خواجه ابوالفتح)

این دو شغل برید و عرض به تو یافته خرمی و زیبایی
روی این را همه بیفروزی صدر آنرا همه بیارایی
چون پدید آمدی تو بر هر کس چون که بر من پدید می‌نایی
درحق کار من کجا کردی آن شگرفی و آن نکورایی
ممهتر چرخ همتی زچه رو همت مهترانه ننمایی
چه گماری حسود را بر من که شدم زین زحیر سودایی
خنده‌ها می‌زند به خوش منشی طنزها می‌کند به رعنایی
زیبدت گر کنی چرا نکنی داری اصل و جمال و برنایی
هر چه خواهی همی توانی کرد دستگه داری و توانایی
تو مرا چون که شادمان نکنی کاسمانجاه و مشتری رایی
خشک رودی چرا کنی بر من چون ترا هست خوی دریایی
اصل فتحی بلی که بوالفتحی کارک من چرا به نگشایی
آن رشیدی رشید را مطلق آنچه می‌بایدم بفرمایی
از تنم بار رنج برداری وز دلم زنگ ننگ بزدایی
دفتر نظم را که پیش منست بابی از مدح خود در افزایی
من به اقبال تو برآسایم تو ز گفتار من برآسایی
شکر من شکر یک جهان انگار که منم یک جهان به تنهایی
دولت اهل فضل بر جایست تا تو در دولتی و بر جایی

(فرامش گشت رسم شادمانی)

بر آن افراخته کوهم که گویی مرا فرمود گردون دیده‌بانی
شدی بی‌غم ز ظل و خط مقیاس اگر جایی چنین دیدی بیانی
همانا باز نشناسی چو بینی مرا روزی ز زاری و نوانی
کمانی گشته قد من ز سروی زریری گشته چهر ارغوانی
زده را هم قضا و اوفتاده زیان مالی و جاهی و نانی
ز بیم لشگر پیری به زندان منقص گشته بر من زندگانی
اگر پیری بماندی جاودانه چه انده بودی از هجر جوانی
کم آید حاصل رنجم تو گویی ثوالث ضرب کردم در ثوانی

چرا بیکار خوانم خویشتن را / که دارم بر بلاها قهرمانی
گرم فانی نگشتی گوهر اشک / یکی گنجی شدستی شایگانی
مرا اینجا زبس انده که خوردم / فرامش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من بر مایهٔ عمر / که کردست این چنین بازارگانی
گرم شد این جهانی عمر ضایع / نشد ضایع ثواب آن جهانی
تو ای از هر بدی چون جان منزه / بکن نیکی بهر کس تا توانی
نهاد نیک و بد دانی که دانم / نهاد بیش و کم دانم که دانی
ندارد سود درمان زمینی / کرا دریافت درد آسمانی
مرا زین حادثه بس هول نبود / که در دل بود ازین عالم گمانی
همی دیدم که کیوان روی دادست / به طالع بیش ازین باشد نشانی
درآمد بازگشت و اندر آمد / چه خواهی کرد این بار از زبانی
چرا نالم چرا باشم هراسان / زمحنت چون زدزدان کاروانی
سزد گر فخر جویم آشکارا / بر آن کو مفخرت جوید نهانی
منم کاندر عجم و اندر عرب کس / نبیند چون من از چیره زبانی
گر افتد مشکلی در نظم و در نثر / زمن خواهد زمانه ترجمانی
بدین هر دو زبان در هر دو میدان / به گردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به پیش خاطر من / روان رودکی و ابن هانی
معاذالله مرا چه افتاد زنهار / نباید کاین به طیبت بر بخوانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم / نمی‌دانم من از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان / که زایل گردد از من ناتوانی
بیابم همت خویش ار به یکبار / نخواند بخت بر من لن ترانی
برون آیم زبند و حبس روزی / چو در بحری و چون زرکانی
چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی / چو بنشینم مرا بتهر نشانی
تو فرشی گستری تازه زحرمت / چو بنوشتم بساط سوزیانی
چنین باشد چو دانستی که از من / نباشد جز به آمد شد گرانی
نبودم جز چنین الحمدلله / به حق حرمت سبع المثانی
منش دارم که گر گردد مجسم / تو در بالای او خیره بمانی
من از شادی روی فرخ تو / کنم چون لاله روی زعفرانی
تو اندر دولتی افزون زبوده / به گیتی بیش ازین مانده بمانی
شود قدرت چو گردون از بلندی / برد امرت چو جیحون از روانی
مروت کرده باشی گر بزودی / جواب این به نزد من رسانی
برین خوانم زیزدان استعانت / فان‌الله اکرم مستعانی

(مرثیت یکی از سخنوران)

گفتم تو مرا مرثیت کنی — خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران — در هر هنری تربیت کنی
یابی به جهان عمر تا که قاف — تا قاف پر از قافیت کنی
شاهان جهان را به مدح‌ها — هر جنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را زطبع و دل — ترتیب نهی تمشیت کنی
جان را و روان را به فضل و عقل — تیمارکش تقویت کنی
میدان سخن را به نظم و نثر — بر بارهٔ نیکو شیت کنی
در عالم دانش به سعی فهم — طاعت همه بی‌معصیت کنی
کی بود گمانم کز این جهان — بی‌زاد به رفتن نیت کنی

(آفت مردمی پشیمانی است)

ما به هر مجلسی زتو زده‌ایم — همچو بلبل هزاردستانی
بسته کاری نکرده‌ای با ما — مردمی کرده‌ای فراوانی
زود در هرچه خواستیم از تو — داده‌ای خوب جزم فرمانی
آفت مردمی پشیمانیست — تا نگردی تو چون پشیمانی
بر فلک ایمنی مدار که او — شیر چنگیست مار دندانی
بستهٔ مدتست هر شخصی — ماندهٔ غایتست هر جانی
نظم شکر و شکایتست از ما — خط حری و قسم کشخانی
وز چو ما مردمان سخن گویند — که فرو خواندش سخندانی
شکر منظوم را نخواهی یافت — تو چو مسعود سعد سلمانی

(ای خروس)

ای خروس ایچ ندانم چه کسی — نه نکو فعلی و نه پاک تنی
سخت شوریده طریقیست ترا — نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و در بانگ نماز — به . همه وقتی پیوسته کنی
مادر و دختر و خواهی که تراست — زن شماری به همه چنگ زنی
دین زردشتی داری تو مگو — گشتی از دین رسول مدنی
با چنین مذهب و آئین که تراست — از در کشتنی و باب زنی

(خطاب به روزن زندان)

ای دلارای روزن زندان — دیدگان را نعیم جاویدی

بی محاق و کسوف بادی زآنک شب مرا ماه و روز خورشیدی
همه سعدم تویی از آنکه مرا فلک مشتری و ناهیدی
ور همی دیو بینم از تو رواست که گذرگاه تخت جمشیدی
به امید تو زنده‌ام گر نه مر مرا کشته بود نومیدی

(سخن بی‌تکلف)

ای بد از نیک فرق کرده بسی قدر دعوی شناخته ز خسی
بده انصاف حق که هست امروز دانشت را تمام دست رسی
به تکلف چنین سخن خیزد در ثنای کسی زطبع کسی؟

(شکر مر او راکه نه‌ای زشت روی)

عین زمانی تو به تدبیر و رای فرخ نام تو چو فر همای
شکر مر او راکه نه‌ای زشت روی منت او را که نه‌ای ژاژ خای
کی بود ای خواجه که چون راشدی شغل نقابت را بندی قبای
تا ما در دولت تو می‌زییم با طرب و شادی و هوی و های

(وصف طبیعت)

گفتم چو فرو شد آفتاب از کُه بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین طبق است و زبرش لاله چون روی نگار من به سیرابی
بنمود مه دو هفته در خرمن در زنگی اوفتاده سقلابی
گفتم زبرای آن طبق مانا بر کارگه سپهر دولابی
از دیبا کرده‌اند سرپوشی پر در لگنی میانه سیمابی

(گوشت قربان)

عاقبت یار عاشقان آخر استخوان جوش بوسعید شدی
در همه خانه‌ها همی برسی گوشت قربان روز عید شدی

(در مدح سیف‌الدوله محمود)

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی
چو روی خویش مسعودی و چو رای خویش محمودی
بهمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی
بسیرت همچو محمود بصورت همچو مسعودی

تو سیف دولت و دینی ابوالقاسم سرجودی
تو محمود بن ابراهیم مسعودبن محمودی
بپا اندر جهان دایم که کیهان را تو در خوردی
بزی شادان به عالم در که عالم را تو مقصودی

(شکران)

مهترا از بزرگی آن کردی — که در آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز — روز بر من چو بوستان کردی
رتبت قدر من به دولت خویش — برتر از چرخ فرقدان کردی
هر زیانم که بود کردی سود — سود بدخواه من زیان کردی
خدمتی نیست مر مرا بر تو — آنچه از تو سزد تو آن کردی
کلک بر داشتی و بر دفتر — مشکل کار من بیان کردی
به روان امر خود به یکساعت — هر دو او را زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبشتی و نیز — ذکر ماضی من نشان کردی
خوب سعی و نکو بضاعت خویش — همه در باب من عیان کردی
تا به شکر و ثنا و مدحت خویش — همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر به سر همه احسان — بار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی — که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو — نام نیکوت جاودان کردی

(ای شعر محمد خطیبی)

ای شعر محمد خطیبی — چون گل همه حسن و رنگ و طیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه — از طبع محمد خطیبی

(مجازات باد خزان)

گرد باد خزان کرد به ما برحیل آری — وز لشکر نوروز برآورد دماری
دارم چو تو بت روی و دلارام نگاری — سازم زجمال تو من امروز بهاری،

(شکوه از سعایت ابوالفرج)

بوالفرج شرم نامدت که بجهد — به چنین حبس و بندم افکندی
تا من اکنون زغم همی گریم — تو بشادی ز دور می‌خندی
شد فراموش کز برای تو باز — من چه کردم ز نیک پیوندی

مر ترا هیچ باک نامد از آنک / نوزده سال بوده‌ام بندی
زآن خداوند من که از همه نوع / داشت بر تو بسی خداوندی
گشته او را یقین که تو شده‌ای / با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت بر چمن بنشاند / تا تو او را زبیخ برکندی
وین چنین قوتی تراست که تو / پارسی را کنی شکاوندی
وآنچه کردی تو اندرین معنی / نکند ساحر دماوندی
تو چه گویی چنین روا باشد / در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی / گر یکی زین کند تو نپسندی
هر چه در تو کنند گنده کنی / ای شگفتی نکو خداوندی
به قضایی که رفت خرسندم / نیست اندر جهان چو خرسندی
کرده‌های تو ناپسندیده‌ست / تا تو زین کرده‌ها چه بربندی
زود خواهی درود بی‌شبهت / بر تخمی که خود پراکندی

شهرآشوب

«یار عنبر فروش را گوید»

دو زلف تو صنما عنبر و تو عطاری   به عنبر تو همی حاجب اوفتد ما را
مرا فراق تو دیوانه کرد و سرگردان   ز بهر ایزد دریاب مر مرا یارا
بمال بر تن من زلف عنبرینت که هست   علاج مردم دیوانه عنبر سارا

«یار ترسا بچه را می گوید»

ز آب چشم من ای دوست روی و موی بشوی   که این چو برکهٔ معبود تست و تو ترسا
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر   که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

«صفت یار رنگریز کند»

رخ زرد کرد آن رخ رنگریز   که بالاش سروست و رخ آفتاب
بشستش پس از رنگ آب دو چشم   که شست آب هجران از آن هر دو خواب
بلی هر چه رنگش کند رنگ ریز   از آن پس بشوید مر او را به آب

«صفت دلبر رقاص کند»

ای بت پای کوب بازی گر   مایه نزهتی و اصل طرب
گشتن تو به آسمان ماند   چون چنین باشد ای پسر نه عجب
گه گه از روی تو نماید روز   گه گه از زلف تو نماید شب

«در حق یار میهمان گوید»

میزبان کرد مرا دوش بتم   آن گرانمایه‌تر از دُرّ خوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب   از گل و نرگس و سیم و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل   ز نخش سیب و لب لعل شراب

«در حق دلبر صوفی گوید»

آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست   آنرا که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست

سه بوسه همی خواهم منعم مکن ای دوست — تو صوفیی و منع به نزد تو روانیست

«صفت دلبر فصاد بود»

آمد آن حور و دست من بربست — زدم استاد وار دست به شست
ز نخ او به دست بگرفتم — چون رگ دست من به شست بخست
گفت هشیار باش و آهسته — دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتم ار من به دست بگرفتم — ز نخ سادهٔ تو عذرم هست
ز آنکه هنگام رگ زدن رسم است — سیب سیمین گرفتن اندر دست

«صفت یار جعد زلف بود»

زلف تو مگر جانا امید و نیازست — زیرا که چنین هر دو سیاه است و درازست
بسته‌ست به جعد تو دل من نه عجب ز آنک — دلها همه در بستهٔ امید و نیازست

«صفت دلبر خباز کند»

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری — چون شمع و گل بر آری بازار تنور راست
تا بر سر تنوری می‌ترسم از تو ز انک — طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

«صفت یار پای‌کوب کند»

چو کوبی پای و چون گیری پیاله — تنت از لطف گردد همچو جانت
چنان گردی و پیچانی میان را — ندارد استخوان گویی میانت
زمی گر چه تهی باشد پیاله — نماید پر می از عکس رخانت

«در حق دلبر نابینا گفت»

چشم تو اگر نیست چو نرگس چه خوری غم — بی دیده بسان سمن تازه شکفته‌ست
از بس که دم سرد زدم در غم تو من — زو آینهٔ چشم تو زنگار گرفته‌ست

«صفت دلبر کشتی گیرست»

ای دلارام یار کشتی گیر — سینهٔ تو ز سنگ آکنده‌ست
هر تنی کش برت زده‌ست آسیب — همچو مارش ز هم پراکنده‌ست
که تواندت بر زمین افکند — ماه را بر زمین که افکنده‌ست

«در حق یار چاهکن گوید»

زمین مبر بسیار و مکن ازین پس چاه — که چاه کندن ناید ز روی خوب سپید

بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود — که روز روشن در زیر گل رود خورشید

«در حق دلبر خباز بگفت»

آنکه او بر دکان زبس خوبی — همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من — باد و مه رفت و باد و مهر آمد

«صفت یار گنگ می گوید»

هر گه که آن نگار شکر لب کند حدیث — بر دو لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد — آویزد اندرو و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گویی کنون زبانش — برگفتن حدیث همی آشنا شود

«صفت یار خوش آواز کند»

به نغمهٔ خوش داودی و از آن آوا — دلم چو مرغ به نغمه بر تو روی نهاد
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود — که نرم کردی داود آهن و پولاد

«در حق یار رگ زده گوید»

چو راست گشت بر اکحلش نشتر فصاد — گل گداخته دیدم کز آن میان بچکید
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین طشت — سرشک دیدهٔ آهن بدو کزان بچکید

«در حق دلبر نحوی گوید»

من دوش بپرسیدم بر وجه یقینت — زان بت که به نحو اندرزین الادبا شد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت — زلفین تو بی علت مکسور چرا شد
گفتا که پر از همزه‌ست این زلف چو لامم — مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

«در حق دلبر شاعر گفته»

شاعری تو مدار روی گران — شاعران روی را گران نکنند
نکنی آنچه گویی و نه شگفت — کآنچه گویند شاعران نکنند

«صفت دلبر ساقی باشد»

عیش و نشاط و شادی و لهوست مرمرا — تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره‌ست و ماه باده و رویش بروشنی — زان هر دو نور مجلس ما پر ضیا کند
آری چو ماه و زهره به یک جا قران کنند — عیش و نشاط و شادی و لهو اقتضا کند

«صفت یار با خط و خال است»

ای نگاری که ز خوبی رخت — حور در خلد گرفتار بماند
رخ تو حسن به پرگار بزد — در میان نقطهٔ پرگار بماند

«صفت یار لشکری گوید»

رفتی به جنگ و جز تو که دید ای صنم صنم — کو با هزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو — آری چو تو صنم همه جا روز به بود
لابد مظفر آید آن کس که گاه جنگ — از غمزگان و زلفش تیر و زره بود

«صفت دلبر صوفی مذهب»

گفتم چرا نسازی با من تو — تا کی تنم ز بهر تو بگدازد
گفتا تو بت پرستی و من صوفی — با بت پرست صوفی کی سازد

«در حق دلبر نو خط گفته»

نیکوتری به چشم من از دولت — وز نعمت جوانی شیرین‌تر
ماهی و نور داده ترا ایزد — سروی و آب داده ترا کوثر
پرگار حسن بر رخ تو گشته — صد دایره فکنده بر آن رخ بر
بر مشک زده دایره را از آن — افتاده نقطه‌ای به میان اندر

«صفت یار برزگر گوید»

ای به دو رخ بسان تازه بهار — نکنی کار جز به میل و شمار
گر ز من زاریست همواری — کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار گل ببری — همچنان گرد عشق تو شد یار
هر چه تخم است آن توانی کشت — و آن به دست تو بهتر آرد بار
هست ما را به تخم صبر نیاز — بر دل بنده تخم صبر بکار

«صفت دلبر فیروزه فروش»

کی خرند از تو فیروزه هرگز — چون ببینندت ای بدیع نگار
لب و دندان تو همی بینند — لعل خوشرنگ و لؤلؤ شهوار
هرچه فیروزه بایدت بفروش — شبه از بهر چشم زخم بدار

«صفت دلبر زرگر باشد»

مه سنگین دلي ای مهر دلجوی | بت شیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شیرین نهادی | از آن کردم رخان خویش چون زر
مگر روزی رخان چون زر من | نهی جانا به سیمین عارضت بر

«صفت یار نیلگر گوید»

نیلگر یاری و ز غم بر من | نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین و رخان و انگشتانت | سمن است و گل است و نیلوفر
مزن آسیب دست بر عارض | که به خط ماند آن کبود اثر

«صفت دلبر فقیه بود»

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من | ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوة لبان یاقوتین | بده که نیست ز من هیچکس بدان حق‌تر
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم | ز فقه واجب نايد زکوة بر گوهر

«صفت یار هندسی گوید»

خورشید ملاحت است رویش | نورش به جهان شده است سایر
پرگار لطافت است دستش | بی نقطه همی کشد دوایر

«در حق دلبر مؤذن گفت»

ای بت کشمیر و سرو کشمر | ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آزرست مسجد | از روی تو ای نگار آزر
ای دوست مؤذن ترا زایزد | بفزود از آنت زینت و فر
قدر تو نداند مؤذن تو | بی قدر بود به مسجد اندر

«صفت یار خط بر آورده»

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو | چون چرخ پرستاره شد از اشک من کنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام | از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

«وصف دلدار و درد دیدهٔ او»

خواهی که درد ناید بر چشمت | آنجا که ناصواب بود منگر
اکنون گمان برم که زچشم بد | آسیب یافت چشم تو ای دلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت | عکس رخت فتاده به چشم اندر

«عشق هم کیمیاگری داند»

آن دلفریب دلکش و آن دلربای دلبر — با صد هزار کشی خندان درآمد از در
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا — سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده‌ست لعل درش — از کیمیای عشقش گشتست لعل من زر

«سایبان کرده دلبر از پیکر»

خواهی کز آفتاب کنی سایه مرمرا — ای از همه ظریفان یکسر ظریف‌تر
سایه نیوفتد صنما بر من از تنت — زیرا ز آفتاب تن تو لطیف‌تر

«صفات دلبر زرین کمرست»

ای ماهروی لعبت جوزا کمر — سیم است و زر به ماه و به جوزابر
امروز روز لهو و نشاط است خیز — پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه به جوزا باشد بتا — روز نشاط باشد و لهو و بطر
ور خوش نیایدت کمر زر همی — دل ز آن مدار تنگ و غم آن مخور
کز پشت و روی اشک همی سازم — به ز آنکه هست پشتش طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی — آرم دو دست خود چو کمر سر به سر

«صفت دلبر دبستانی»

ای یار دبستانی و دبستان — نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان به تو مزین — ماهی و محلت به تو منور
از نور تو این گشته چرخ اعلا — وزفر تو آن گشته خلد اکبر
گاه گاه برند اوستاد خود را — بادام و شکر کودکان یکسر
او را تو همی از دو چشم و از لب — بادام بری هر زمان و شکر

«صفت دلبر صیاد بود»

ترا ای چو آهو به چشم و به تگ — سگانند در تگ چو مرغی بپر
چرا با تو سازند کاهو و سگ — نسازند پیوسته با یکدیگر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب — چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هر زمان ای نگارین پسر
به دشتی دگر بینمت خوابگاه — ز حوضی دگر بینمت آبخور

«صفت دلبر واعظ باشد»

ای مزین شده به تو منبر — خلق بر روی خوب تو نظار
یامده خلق را تو چندین پند — یا دل من به بیهده مازار
ور همی کرد بایدت تذکیر — زلف رقاص و چشم مست مدار

«در حق حاکم شهری باشد»

حکم تو بر هر دلی روان شده در شهر — نام تو زین روی شد به حاکم سایر
جور کنی بر من و ز حاکم شهری — جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

«صفت یار کبوترباز است»

انس تو با کبوترست همه — ننگری از هوس به چاکر خویش
هم به ساعت بر تو باز آید — هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن به نزد رهی — چون نیاموزی از کبوتر خویش

«صفت دلبر نایی گوید»

ای دلکش و دلبند من فدیتک — زلفین تو دلبند و چشم دلکش
چو خامهٔ آزرمیانت لاغر — چون نامهٔ مانی رخت منقش
نای تو به دست چون منی آمد — نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت — زیرا که گذرگاهش آن لب خوش
هر گه که تو درنای در دمیدی — روی تو بر افروزد ای بت کش
رخسار تو آتش است آری — بیشک زدمیدن فروزد آتش

«صفت دلبر معبر گفت»

ای صنم گر معبری دانی — آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب — چون که باشد فراق تعبیرش

«صفت یار درودگر گفته است»

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو — مکن بترس ز ایزد زعاقبت بندیش
چو متهٔ تو شدم در غم تو سرگردان — بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جویی بسان ارهٔ خود — بسوی خویش تراشی همه چو تیشهٔ خویش

«صفت دلبر چوگان باز است»

تازان درآمد از در میدانش　　چون ماه آسمان یکرانش
گوی و دلم دو گوی به پیشش در　　هر دو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته از مژهٔ چشمش　　وآن گوی جسته از سر چوگانش

«سبل چشم خویش را گوید»

ز بسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب　　به دیدگان من ای دوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگویی　　بغمزه برگیر از روی دو دیده سبل

«در حق دلبر احول گفته»

ای دو زلفت چو ماه در آخر　　وی رخانت چو مشک در اول
احول اکحلی و متفققند　　خلق در حسن احول اکحل
شده بار دگر کسی هم جفت　　کرده با دیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال　　نیمی جفت یار دان بمثل
یک دو بینی همی و این نه شگفت　　یک دو بیند همی به چشم احول

«صفت یار فلسفی گوید»

به علم فلسفه چندین چه نازی　　که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران گونه مشکل بیش بینم　　در آن زلفین مفتول مسلسل
ارکب حل شکل کل یوم　　و حل الشکل من صدغیه اشکل
ترا حل گردد اشکال مجسطی　　اگر شکل دو زلف خود کنی حل

«صفت دلبر طبال کند»

طبل از وصل تو چنان نالد　　که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم　　که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا زتارک سر　　پوست بندم بر او ز پردهٔ دل

«در حق دلبر نقاش بود»

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم　　مثل صورت خود را برو کشید رقم
چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود　　پدید گشت در او روی آن بدیع صنم
قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق　　ز چشم خویش ببارید همچو باران نم
گهی ز مهر ببوسیدش آن لب چو عقیق　　گهی به مهر در آویخت ز ان دو زلف به خم

چو من نوان و خروشان و زرد و لاغر گشت — هزینه کرد بر او هر چه چیز داشت قلم
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت را — پدید کرد ز شنگرف هر چه بد مبهم
قلم ز انده هجرانش خون گریست همی — بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم

«صفت یار باغبان باشد»

ای روی تو باغ و باغبانی تو — روی تو و باغ هر دو همچون هم
دانم که تو ابر و نم روا داری — ز آن دیده چو ابر کرده‌ام پرنم
در باغ تو تا که باغبان باشی — لاله بگه خزان نیاید کم
خرم شده باغ از تو چون جنت — چون باغ تو باغ نیست در عالم
تو مهر و مهی و مهر و مه دایم — دارند همیشه باغ را خرم

«صفت یار لشکری گوید»

آمد به عرض گاه دلارام من فراز — پیش بساط عارض در جمله حشم
خیره بماند عارض چون حیلتش بدید — گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دو لب عقیق و شکر دو روی مهر و ماه — دو چشم لطف و خوبی دو زلف پیچ و خم
خالی به زیر زلفش و چاهیش در ز نخ — خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم
دادش جواب گفت محلی که هست راست — اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

«صفت یار خال در چشم است»

ای روی تو چون تختهٔ سیمین و نبشته — دو صاد و دو جیم از تبتی مشک در آن سیم
بر صاد فتادست مگر نقطهٔ جیمت — با نقطه شده صادت و بی‌نقطه شده جیم

«صفت دلبر خوشرو گفته»

ای آفتاب حسن ترا آفتاب — سجده برد همچو من از آسمان
خردی تو و بزرگ ترا پایگاه — سال تو اندک و تو بسیار دان
چون آفتاب خردی در چشم خلق — لیکن رسیده نور تو در هر مکان
از فرقت تو بر من تاریک دهر — در وصلت تو روشن بر من جهان
در طبع تو همی ز تو زاید گهر — وزآفتاب زاید گوهر به کان
گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو — چه فزایدم به چشم آب روان
نتوان به تو رسیدن جانا همی — در آفتاب و ماه رسش کی توان

«صفت دلبر صیاد بود»

ای بت صیاد جز از تو که دید　　صیدی که صید کند در جهان
آلت تو غمزه و ابروی تست　　صید تو زین روی دلست و روان
این نه شگفتست بتاز آنکه هست　　آلت صیادان تیر و کمان

«گفته در حق یار بازرگان»

ای دلارام یار بازرگان　　ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم به بوسه بخری　　اینت کالا خریدن ارزان
سود جست اندر آن که کرد آری　　سود جوید همیشه بازرگان

«صفت یار زرگر است این شعر»

تا کی تویی به تعبیهٔ جنگ ساختن　　وین اسب کامگاری پیوسته تاختن
همواره کینه داری و پر خاش و مشغله　　هرگز مرا به مهر ندانی نواختن
تو زرگری و من زر بگداختی مرا　　زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مر مرا نشناسی همی بحق　　گر زر همیشه زرگرداند شناختن

«صفت دلبر دیبا بافست»

ای بت دیبا رخان به دو رخ دیبا　　تا نکنی پاره پاره صد دل پر خون
رشته مگر عاشق است بر لب تو ز ان　　تافته داری همیش چون من محزون
ای دو لب تو عقیق و در دو عقیقت　　دو رده درست هر دو صافی و مکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن　　در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه بر آن دو لب تو عاشق گشته‌ست　　چون که بپیچید اندر آن دو لبت خون

«صفت یار به حج رفته بود»

به حج شدی و من از اندهان هجرانت　　به گرد خانهٔ تو گشته‌ام چو حاج دوان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین　　تو حور و کعبه ز روی تو روضهٔ رضوان
رواست ار تو مرا می‌کشی به تیغ فراق　　از آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

«صفت یار روزه‌دار بود»

ای بت شکر لب شیرین دهان　　خوبتر از عمری و خوشتر زجان
روزه همی داری مردم کشی　　راست نیایند بهم این و آن
هر چه ترا دارد از روزه سود　　داردت از کشتن عاشق زیان

«در حق دلبر کاتب گفته»

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر   قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من به امید وصال تو به کردار قلم   لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم   بسر خود چو قلم گردم پیش تو روان

«صفت یار عرق کرده بود»

چو اشک ابر به گل بر چکیده بینم خوی   بر آن دو عارض گلگون و آن دو زلف نگون
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی   ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته‌تر باشد آتش رخ تو   ز آب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

«صفت یار غیرمسلم خویش»

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین   کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین
اگر آن ظلمت کاندر دل پر ظلمت تست   روز را بودی تاریک شدی روی زمین
وگر آن نور که بر دو رخ نورانی تست   در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

«صفت دلبر نوخط باشد»

ای لب تو چنانک زو در عمر   نتوان شهد و نوش نوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر   که بخواهد سیاه پوشیدن

«صفت یار رگ‌زده گوید»

خود را چرا رگ زدی بی‌علتی   ای آنکه هست خون رگت جان من
دانسته‌ای که خون تو جان منست   زین روی را بریخته‌ای خون ز تن
یا از برای آن زده‌ای تا شوی   بر رگ زدن دلیر چو من در سخن
برگ گلست دست تو آری بتا   بر برگ گل درست شود رگ زدن

«صفت یار عقیقین دندان»

زرد کردی رخم به انده و غم   لعل کردی دهان تنبول تن
در دندانت تا عقیق شدست   لعل گشته‌ست جزع دیدهٔ من

«صفت یار تیرگر باشد»

دو گونه تیرداری بر کف و چشم   سپیدان بعضی و بعضی سیاهان

بداندیشان رمند از تیر دستت　　رمند از تیر چشمت نیک خواهان
اگر چون غمزهٔ خود تیر سازی　　به گوهرها بخرند از تو شاهان

«صفت دلبر سقا باشد»

چون میل تو به آب همی بینم ای صنم　　مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل　　بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من
دانسته‌ای مگر که بود بی‌خلاف گرم　　آن آب دیده‌ای که بود از غم و حزن
جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم　　هر گه که شد جدا دم سرد من از دهن

«صفت دلبر چنگی گوید»

ای صنم چنگ زن چنگ ساز　　فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو　　همچو من عشق تو کوژونوان
در غم هجران تو خاموش بود　　از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی　　بلبل بر گل شود افغان کنان

«صفت دلبر آهنگر گفت»

اگر آهنگریست پیشه تو　　با من ای دلربای درده تن
از دل خویش وز دلم برساز　　از پی کار کوره و آهن
کآهنی نیست سخت چون دل تو　　کوره‌ای نیست گرم چون دل من

«در حق یار مسافر گوید»

یارم به سفر شد ای مسلمانان　　دل همره او و همره دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آی　　از بهر خدای تا کی این هجران
با وصل رهی یکی زمان بنشین　　وین آتش هجر خویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو　　مشک و گل تو شده به دگرسان
مشک تو ز گرد عنبر اشهب　　و ز مهر گل تو لالهٔ نعمان
هر حال که با شدت به راه اندر　　زنهار بسوی بنده بنویس آن
تا گرت به راه رود پیش آید　　خشکش کنم از تف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آید پیش　　از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من　　کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

«دل دلدار چو مغناطیس است»

ای خجسته بر چو سیم ترا — تیغ بدریده غیبهٔ جوشن
آنکه شمشیر زد همی گه جنگ — قصد زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنگ مغناطیس — بسوی خویش می‌کشد آهن

«صفت دلبر قاضی باشد»

من وقف کرده‌ام به تو مر دل را — ویران چرا کنی دل من ای جان
گویی که قاضیم نه همانا که — قاضی بود که وقف کند ویران

«صفت یار هندسی گوید»

هندسی یاری ای یار عزیز — بر تو هندسه چون تو بر من
گر به قولت نشود نقطه همی — منقسم ای صنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی — منقسم گردد هنگام سخن

«وله»

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو — وندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کندلاش حسن تو — رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست — در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران ز بهر آنک — ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

«صفت یار قلندر باشد»

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست — رویت از پس چو مهر تابنده
بانگ به وقت چو نفخ صور شده‌ست — که چو بشنیدمش شدم زنده

«صفت دلبر خربنده بود»

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو — نمدین خود ندیدم چو تو ماه
سرو را هرگز خربنده که دید — ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست بیفتاده‌ست آنک — او ترا از پی خر دارد راه

«صفت دلبر گریان گفته»

چون ابر مکن دیده را نگارا — بر روی خود از اشک همچو ژاله
لاله‌ست رخ تو و زیانش دارد — گردد تبه از ژاله برگ لاله

«صفت دلبر حاجب گفته»

ای پسر حاجبی و محجوبی　　از دو چشم رهی گه و بیگاه
تو مهی و قبات ابر سیه　　ز سیه ابر به نماید ماه
تو عزیزی به نزد خرد و بزرگ　　از تو مصرست شهرت ای دلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی　　که نپوشد عزیز مصر سیاه

«صفت یار زاهد عابد»

تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست　　به سجده‌اید شما هر دو درگه و بیگاه
چرا دو چشم تو دیبای لعل پوشیدست　　اگر نپوشند ای دوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان به راه آرند　　تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی ز چه رویست چشمک تو دژم　　تو عابدی ز چه معین است زلفک تو دوتاه
زمانه تیغ غمان ای نگار بر دارد　　ز هر کسی که به چنگ آرد آن دو زلف سیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت　　حروف اشهد ان لا اله الا اللّه

«صفت دلبر قصاب بود»

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد　　زین دو نا کشته زدستت نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون با تو بوم جانوری　　زنده گردم که ز دیدار تو یابم نظری
می بترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک　　جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

«صفت دلبر عطار بود»

عطرفروشی بتا تو دایم ازین روی　　زلف تو خود مشک ناب ساید بر روی
عنبر از زلف تست خوشبو آری　　عنبر سارا به مشک گردد خوشبوی

«صفت یار باغبان گفته»

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه　　در نسبت زلف تو همی دارد دعوی
اندر دو بناگوش ممال ای پسر آنرا　　ترسم که رسد زو به بناگوش تو عدوی

«صفت یار آشناگر گفت»

نگارینا نرستی ز آب و در آب　　سبک رفتاری و نیکو شناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز　　نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و در وی　　توانی آشنا کرد اربخواهی

«صفت یار بربطی گفته»

بتا زهرهٔ آسمان جمالی چو زهره به من بر تو فرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط ز بربط نباشد بلی زهره خالی

«صفت یار تیغ زن گفته»

آهخته چه داری مدام تیغت ای دوست بگو بر که کینه داری
ماند صنما غمزه و رخت را تیغ تو به تیزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح پوشی زهره شوی آنگه که می گساری

«صفت دلبر طبیب بود»

ای یار ماهروی طبیبی و حاذقی در دست تست جان پدرجان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز بر تو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بدانی کز تست درد من آری طبیب داند درمان هر کسی

«صفت دلبر منجم شد»

ای منجم نگاه نجم جبین راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمت هنوز بر ناید آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا طالع از روی خویشتن گیری

«صفت یار فال‌گیر بود»

ای فال گیر کودک فالم ز روی تو با روشنایی مه و با سعد مشتری
هستت ز نخ بلورین گوی و در آن بلور پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری
دارند صورت پری اندر بلور و تو گوی بلور داری در صورت پری

«صفت دلبر دیباباف است»

دیبا بافی ای بت دیبا رخ هر پیشه را به دو رخ برهانی
دیبا بافی از همه جنسی تو چون روی خویش بافت نمیدانی
دیبای روم کس نخرد هرگز گر نقش روی خویش بگردانی

«صفت دلبر تاجر باشد»

ای آنکه برخسار ارغوانی نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمانست زیرا که تو چون ماه آسمانی

برجند دکانها ترا و چون مه — زین برج بر آن برج تو روانی
فرمان نیکوان همه ترا باشد — زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی — آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره ز بهر بها نداری — بر تختهٔ سیمین چرا نشانی

«شکر شاهی»

نشکفت گر آراسته‌ای تو به ملاحت — شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
یک بوسه بخواهم ستدن من ز تو زیراک — رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی

ماههای فارسی

روزهای فرس

روزهای هفته

«فروردین ماه»

خدایگانا رامش گزین و شادی بین — که مژده دادت از بخت ماه فروردین
همی چه گوید که ملک هفت اقلیم — بحکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ برین
چنان نهاد ز قسمت خدای عزوجل — که تا به حشر تو باشی خدایگان زمین
خراج و ساو فرستد ترا به طوع و به طبع — گهیت مالک روم و گهیت مالک چین
ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی — که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نگین
به باغ ملک همیشه نهال عدل نشان — ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین
به گوش جاه همیشه ندای بخت شنو — به چشم دولت همواره روی شادی بین

«اردی‌بهشت ماه»

بهشت است گیتی ز اردیبهشت — حلال آمد ای مه می اندر بهشت
بشادی نشین هین و می خواه می — که بی می نشستنت زشتست زشت
به راغ و به باغ و به کوه و به دشت — ز فر گرانمایه اردی بهشت
بخندید گلزار و بگریست ابر — بنالید مرغ و ببالید کِشت
بسی کله یابی که رضوانش بافت — بسی حله بینی که حوراش رشت
تو گویی که ملک ملک ارسلان — گل و عنبر و مشک درهم سرشت
جهاندار شاهی که چرخ بلند — به ملکش یکی عهد محکم نبشت

«خرداد ماه»

زینت باغ ماه خرداد است — گر به باده گرایی از دادست
بت نو شاد گشت گلبن و باغ — گویی از حسن و زیب نو شادست
بلبلانرا که خطبه خوان شده‌اند — منبر از شاخ سرو آزادست
با نشاط است و رامش و شادی — هر چه بنده‌ست و هر چه آزادست
ملک عالی و عدل ازو عالی — شاه شادست و خلق ازو شادست
شه ملک ارسلان بن مسعود — که ازو دین و دولت آبادست
جاه او ملک باد تا ملک است — کار او داد باد تا دادست

«تیر ماه»

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه
می درین مه لعل روشن گردد ای مه می بخواه
وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه
دل به می تازه‌ست تازه جان همی شادست شاد
گر گناه من همی جویی همی دارم گناه
ور نبودی می عزیز اکنون که من گویم همی
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه
آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه
پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
چرخ را بی‌پایگاه و کوه را بی‌دستگاه
ملک او پاینده باد اندر جهان تا هست ملک
جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

«مرداد ماه»

مرداد مهست سخت خرم — می نوش پیاپی و دمادم
از گردون طبع خاک پر تف — وز باران چشم ابر پرنم
بردشت لباسهای رو نیست — بر کوه لباسهای میرم
بنشین و طرب فزای و می خواه — در دولت شهریار اعظم
سلطان ملک ارسلان مسعود — تاج سر خسروان عالم
ای تاج به تو شده مزین — وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو — از هول تو جان بداد در غم

«شهریور ماه»

شهریور است و گیتی از عدل شهریار — شادست خیز و مایه شادی بر من آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی — بی باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار
ای کامگار بر دل منَ خیز و باده ده — بر یاد دولت ملک و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملک ارسلان که ملک — مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا — هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریور است و گردون کافور بار شد — بستان ز دوست بادهٔ مشکین خوشگوار

در نوبهار ملک قدح گیر و باده نوش　　کز ملک تو خزانْ جهان گشت نوبهار

«مهر ماه»

ای مه مه مهر و مهر ماه است　　بی باده نشستن از گناه است
روز و رخ دوستان سپید است　　روی و دل دشمنان سیاه است
سلطان ملک ارسلان مسعود　　در ملک بکام نیکخواه است
شاهان همه بندگان اویند　　امروز چو او کدام شاه است
کعبه است عزیز و پیشگاهش　　یارب چه خجسته پیشگاه است
یکتاست به بندگیش گردون　　گر چند به خدمتش دو تاه است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش　　سرمایه عز و اصل جاه است

«آبانماه»

ماه آبان چو آب جوی ببست　　آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد　　وآن نکوتر که مست خسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت　　پشت اندوه را به می بشکست
هر که او چشم در خرد بگشاد　　حرز و تعویذ باده بر جان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز　　گیتی از رنج‌رست و از غم جست
شه ملک ارسلان بن مسعود　　خرم و شادمان به باده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش　　شاه طبع است و جای شادی هست

«آذرماه»

ای ماه رسیده ماه آذر　　برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن　　ز آذر صنما به ماه آذر
گر باغ بماند ساده بی‌گل　　ور شاخ بماند زود بی‌بر
ملک ملک ارسلان جهان را　　چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه ز عدل و جودت　　در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملک وقف کرده‌ست　　بر نام تو ایزد گروگر
تا هست سپهر و مهربادت　　رتبت ز مه و سپهر برتر

«دیماه»

ماه دی آمد که هوا هر زمان　　بارد کافور همی بر جهان
از فلک امروز مؤنث کند　　لشکر سرما را باد خزان

بادهٔ چون آذر برزین بیار　　چارهٔ سرما بجز آنرا مدان
بنگر کزدست بتان باده خواست　　شاه جهاندار ملک ارسلان
آنکه به دی مه نظر عدل او　　کرده جهان را همه چون بوستان
ای ملک از ملک تو و عدل تو　　زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی افلاک بپاید بپای　　تا همی ایام بماند بمان

«بهمن ماه»

ماه بهمن نبید باید خورد　　ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه　　به پسندد نشاط جان پرورد
ز آنکه امروز مطرب و ساقی　　رود و باده به بزم شاه آورد
شه ملک ارسلان بن مسعود　　شاد بنشست و باده خواهد خورد
آنک رادی چو او نیارد راد　　وآنکه مردی چو او نبیند مرد
خسرواتا جهان ز مهر و ز چرخ　　گه شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب　　گاه بر دشمنان چو چرخ بگرد

«سپندارمذ ماه»

سپندارمذماه آخر ز سال　　که گشت آخرین ماه هر بدسگال
همی مژده دارد که تا چند روز　　پذیرد چمن حسن و زیب و جمال
به هر مرغزاری بتازد تذرو　　به هر بوستانی ببالد نهال
کشد ابر بر سایه فرش بهار　　دمد مشک بر کوه باد شمال
ز سلطان گیتی ملک ارسلان　　شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها تویی از ملوک　　که گردون محلی و دریا نوال
چو مهر مضی تاب و بر خلق تاب　　چو سرو سهی بال و در ملک بال

نام روزهای فرس

«اورمزد روز»

امروز اورمزدست ای یار میگسار　　برخیز و تازگی کن و آن جام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد　　آن می که شادمان کندم اورمزدوار
تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک　　باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک　　هرگز چو او نبیند یک شاه تاجدار

اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد — تا نعمت خزان بود و لذت بهار

«بهمن روز»

بهمن روز ای صنم دلستان — بنشین با عاشق در بوستان
شاد نشینیم کزین مملکت — خلق جهان هست همه شادمان
کرد جهان را چو بهشت برین — عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه نبودند یک انگشت او — روستم و حاتم و نوشیروان
تا به جهان ملکی باقی بود — باد بدو باقی ملک جهان

«اردیبهشت روز»

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان — امروز چون بهشت برینست بوستان
ز آن باده‌ای که خرم ازو گشت عیش و عمر — ز آن باده‌ای که گردد ازو تازه طبع و جان
زیرا رسیده‌ایم به دولت به کام خویش — در ملک و دولت ملک و شاه کامران
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که یافت — از ملک او زمین شرف از اوج آسمان

«شهریور روز»

ای تنت را ز نیکویی زیور — شهره روزیست روز شهریور
می شناس ای نگار جان را قوت — گاه می ده مرا و گه می خور
تا به اقبال شهریار جهان — بگذرانیم جان به لهو و بطر
شه ملک ارسلان بن مسعود — ملک پیل زور پیل شکر
ظفر و فتح تا بود به جهان — باد هر ساعتیش فتح و ظفر

«سپندارمذ روز»

سپندار مذ روز خیز ای نگار — سپند آر ما را و جام می آر
می آر از پی آنکه بی می نشد — دلی شادمان و تنی شاد خوار
سپند آر پی آنکه چشم بدان — بگرداند ایزد ازین روزگار
که از عدل سلطان ملک ارسلان — خزان گشت خرم‌تر از روزگار
قوی باد ملکش که از ملک او — شد اندر جهان عدل و جود آشکار

«خرداد روز»

خرداد روز داد نباشد که بامداد — از لهو و خرمی بستانی ز باده داد
از باده جوی شادی و از باده باش خوش — بی باده این جهان صنما بادگیر باد

خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد	دریای خرمی و بطر بر جهان گشاد
سلطان ابوالمولک ملک‌ارسلان که چرخ	گوید که تا به حشر ملک ارسلان زیاد
دایم عزیز باد که دین هست ازو عزیز	از ملک شاد باد کزو هست خلق شاد

«مرداد روز»

روز مرداد مژده داد بدان	که جهان شد بطبع باز جوان
عدل بارید بر جهان یکسر	دولت و ملک شهریار جهان
شه ملک ارسلان بن مسعود	آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه صاحبقران ندید چو او	در جهان هیچوقت و هیچ قران
هست رایش گذشته از عیوق	باد قدرش رسیده تا کیوان

«دیباذر روز»

روز دی است خیز و بیار ای نگار می	ای ترک می‌بیار که ترکی گرفت دی
می ده به رطل و جام که در بزم خسروی	بنشست شاه شاد ملک ارسلان به می
شاهی که کرد چرخ و فلک را به زیر پای	تا کرد فرش شاهی و دولت به زیر پی
تا ملک را بنام وی اسناد کرد چرخ	کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی

«آذر روز»

ای خرامنده سرو تابان ماه	روز آذر می چو آذر خواه
شادمان کن مرا به می که جهان	شادمان شد به فر دولت شاه
شه ملک ارسلان که گردون را	کرد بر ملک او خدای گواه
ملک را جاه اوست یار و معین	عدل را رای اوست پشت و پناه
رای او همچو ماه تابان باد	تا ز گردون همی بتابد ماه

«آبان روز»

آبان روز است روز آبان	خرم گردان به آب رز جان
بنشین بنشاط و دوستان را	ای دوست به عز و ناز بنشان
تا باده خوریم و شاد باشیم	بر یاد خدایگان گیهان
سلطان ملک ارسلان مسعود	کایام چو او ندید سلطان
آن شاه که هست نام عالیش	بر نامهٔ عدل و ملک عنوان

«خور روز»

روز خورست ای به دو رخ همچو خور — تافت خور از چرخ فلک باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده — خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملک ارسلان — باغ ارم کرد جهان سر به سر
آنکه چو او شاه به جود و به عدل — چشم فلک نیز نبیند دگر
تا بود از تاج سر افراز ملک — باد به گیتی ملک و تاجور

«ماه روز»

ماه روز ای به روی خوب چو ماه — بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت — نام این روز ماه و روی تو ماه
شاد گردان به باده ما را خیز — که جهان شاد شد به دولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود — خسرو جود و رز داد پناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک — باد ازو افتخار افسر و گاه

«تیر روز»

ای نگار تیر بالا روز تیر — خیز و جام باده ده بر لحن زیر
عاشقی در پردهٔ عشاق گوی — راههای طبع خواه دلپذیر
شعرهای شهره از من دار گوش — در ثنای شهریار شهر گیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مست — زو شده هر شاد و شیر اندر نفیر
تا سریر و تاج باشد در جهان — باد ازو افراخته تاج و سریر

«گوش روز»

گوش روز ای نگار مشکین خال — گوش بربط بگیر و نیک بمال
من ز بهر سماع خواهم گوش — بی سماعم مدار در هر حال
من نگنجم زشادی اندر پوست — ز آنکه بینم به کام نیک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود — ملک و خسرو ستوده خصال
باد موجود کامهاش ز بخت — باد مسعود روزهاش به فال

«دیمهر روز»

ای مرا همچو جان و از جان به — بامدادان نشاط کن، برجه
دی به مهرست مهربانی کن — کز همه چیز مهربانی به
سخن از عز ملک سلطان گوی — باده بر یاد ملک سلطان ده

شه ملک ارسلان که عالم را　　غرقه کردست در عطای فره
مایهٔ جود او ز دریا بیش　　پایهٔ جاه او ز گردون به

«مهر روز»

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن به جشن مهرگان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاین جهان را ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نوشکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و شیر نیست
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده به جان

«سروش روز»

روز سروش است که گوید سروش　　باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان　　لعل می آر ای صنم سبزپوش
شاه جهاندار ملک ارسلان　　می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک　　وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا به ابد دولت و اقبال را　　باد گشاده سوی فرمانش گوش

«رشن روز»

روز رشن است ای نگار دلربای　　شاد بنشین و به جام می گرای
تا توانی هیچ یک ساعت مباش　　بی می شادی فزای غمزدای
می خور و در ساز گیتی دل مبند　　ساز گیتی خود همی سازد خدای
امر سلطان جهان دارد جهان　　ملک سلطان را جهان دارد به پای
آنکه هستش نام شاه و شیر و هست　　دولت او را پیشکار و رهنمای

«فروردین روز»

فروردینست و روز فروردین　　شادی و طرب را کند تلقین
ای دو لب تو چو می مرا می ده　　کآن باشد رسم روز فروردین

بر یاد خدایگان شه عالم — کآراسته زوست ملک داد و دین
سلطان ملک ارسلان دریا دل — کیخسرو رسم و کیقباد آیین
دولت چو دعای ملک او گوید — بر چرخ کند فریشته آمین

«بهرام روز»

ای روی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه — بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خواه
اندوه این جهان مخور ای ماه شاد باش — کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
افروخته‌ست طبعش و افراخته محل — پیراسته‌ست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روی — تا هست چتر ملک ملک ارسلان سیاه
تا نیکخواه راه نماید به عقل باد — توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

«رام روز»

رام روز است بخت و دولت رام — ای دلارام خیز و در ده جام
ز آن قنینه یکی قدح پر کن — همچو کبک دری یکی بخرام
کام ران و جهان به لهو گزار — که خداوند ما رسید به کام
شه ملک ارسلان که فخر کند — آفرینش بدین مبارک نام
تا بود نام و بخت و دولت باد — تخت او رام و دولتش پدرام

«باد روز»

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار — شادی فزای هین و بده باده و بیار
باده‌ست شادی دل پیوسته باده خور — بی باده هر چه بینی باد هوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانک — این منزلت نبودی در بزم شهریار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک — اندر جهان ملک بدو کرده افتخار
تا هست کوه و چرخ همی ملک و دولتش — چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

«دیبدین روز»

دیبدین است و دین مرد خرد — آن شناسم که لعل باده خورد
باز دارد خرد ترا زنبید — مشنو اندر نبید پند خرد
ای شگفتی نبید خواره همی — صد هنر در نبید بر شمرد
هنری بهتر آنکه خورد نبید — پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملک ارسلان که چشمهٔ مهر — طیره طیره به روی او نگرد

«دین روز»

دین روز ای روی تو آگفت دین — می خور و شادی کن و خرم نشین
با می و می خوردن دین را چه کار — می خور و می نوش و قوی داردین
هر گنهی کز می حاصل شود — محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملک ارسلان — آنکه کند ملک بر او آفرین
تا به نگین نازد ملک جهان — ملک جهان بادش زیر نگین

«ارد روز»

ارد روزست فرخ و میمون — با همه لهو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ — خیز و پیش آر بادهٔ گلگون
تا به یاد خدایگان زمین — شاد باشیم و می‌خوریم اکنون
شه ملک ارسلان که او دارد — تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهر آرای — باد ملکش همیشه روز افزون

«اشتاد روز»

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان — ای دوست می ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش — زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کام کامگاریم امروز ما — از شاه کامگار ملک ارسلان
ای صاحب قران که نبیند چو تو — چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای — در ملک تا سپهر بماند بمان

« آسمان روز»

آسمان روز ای چو ماه آسمان — باده نوش و دار دلرا شادمان
جان ز باده شاد کن زیرا که عقل — باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل — تازه کن شادی به باده هر زمان
شکر جوی از جود خورشید ملوک — مدح خوان در صدر سلطان جهان
تا ترا گردد جهانی شکر گوی — تا ترا باشد جهانی مدح خوان

«رامیاد روز»

چون روز رامیاد نیاری زمی تو یاد — زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد
خاصه به یاد شاه ملک ارسلان که چرخ — هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک — آن پادشاه عادل و آن شهریار راد

بسیار دید ملک چو او عادلی ندید — بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد
شادست تخت و تاج ز جاه و جلال او — تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

«مار اسپند روز»

ای دلارام روز مار اسپند — دست بی جام لعل می مپسند
خرمی در جهان خرم بین — شادمانی کن و بناز بخند
ز آنکه عدل خدایگان جهان — بیخ جور و نیاز را برکند
شه ملک ارسلان بن مسعود — شاه گیتی گشای دشمن بند
ملک او را سپند سوز ای دوست — کاین بود رسم روز مار اسپند

«انیران روز»

انیران زپیران شنیدم چنان — ک می خورد باید به رطل گران
بیارای نگار آن می مشکبوی — کزو نافهٔ مشک یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند — همی دار جان را همی شادمان
که شادست و زو مملکت شاد باد — شهنشاه گیتی ملک ارسلان
به دولت جهان را جوان دارد او — که بختش جوان باد و ملکش جوان

روزهای هفته

«یک شنبه»

یک شنبه است و دارد نسبت به آفتاب — بر روی آفتاب به من ده شراب ناب
ای آفتاب روی بده بادهای که آن — در روشنی حکایت گوید زآفتاب
بر یاد خسروی که چو می یاد او خورم — آب حیات گردد در دست من شراب
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست — او را ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب
ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند — تا تابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

«دوشنبه»

دوشنبه که دارد مزاج ماه ای ماه — چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر — که شادمانهام از عز ملک شاهنشاه
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود — که فخر و کبر کند زو همیشه افسر و گاه
از آن سپید و سیاهست روز و شب را رنگ — که روی ملک سپیدست و چتر شاه سیاه

همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و عز		فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

«سه شنبه»

سه شنبه به مریخ دارد نسب		چرا باده ندهی مرا ای عجب
بده بادهٔ لعل مریخ رنگ		که مانند مریخ تابد به شب
شود مر مرا بادهٔ تلخ نوش		ز دست تو ای دلبر نوش لب
به یاد ملک ارسلان خسروی		که تاج عجم گشت و فخر عرب
نشاط و طرب تا بود در جهان		دلش باد جای نشاط و طرب

«چهارشنبه»

چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست		نشاط باید کرد و نبید باید خواست
بتا عطارد جادو و چشم تو جادو		ازین دو جادوگر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود		که پادشاه زمینست خسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او بر ملک		چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر		بر اینکه گفتم گردون و روزگار گواست

«پنجشنبه»

باشد ابروی و موی و خوی تو خوب		پنجشنبه به مشتری منسوب
باده در ده که عمر بی باده		نیست نزدیک بخردان محسوب
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای		از پی عدل ملک او منصوب
شه ملک ارسلان که دولت او		غالبست و عدوی او مغلوب
باد تا طالعی برآرد چرخ		طالع ملک او بری ز غروب

«جمعه»

آدینه مزاج زهره دارد		چون آمد لهو و شادی آرد
ای زهره جمال باده درده		کامروزم باده به گوارد
بر یاد خدایگان عالم		کو ملک جهان به عدل دارد
سطان ملک ارسلان که جودش		چون چرخ همی زمین نگارد
مهر ار نبود چو مهر تابد		ابر ار نبود چو ابر بارد

«شنبه»

زحل والی شنبه است ای نگار		مرا این چنین روز بی می مدار

زحل تیره رأیست و تاریک جرم　　تو خیز و می لعل روشن بیار
که امروز گیتی همه روشن است　　ز اقبال و عدل شه کامگار
ملک ارسلان پادشاهی که او　　زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد روز و شبش　　شبش روز باد و خزانش بهار

غزلیات

ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب	تابان ز جام چون رخ لعل ازقصب نقاب
من گویمی گلابست آن می که می‌دهی	گر هیچ گونه گونهٔ گل داردی گلاب
جز دوستی ناب نیابی ز من همی	واجب بود که از تو بیابم نبید ناب
تیره نکردش آتش آنگه که آب بود	اکنون که آتش است ضعیفش مکن به آب
آب ست و آتش است و زو شد خراب غم	نشگفت ار آب و آتش جایی کند خراب
آسایش است و خرمی از آب دیده را	اینست و زان بلی که کند دیده را به خواب
از لطف بر دوید بسر وین شگفت نیست	روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
در مغز و طبعم افتاد آتش ز بهر آنک	دست تو بر نبید و بلور است و آفتاب

تا ندهیم نبیدی چون دیدهٔ خروس
باشد به رنگ روزم چون سینهٔ غراب

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت	تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم نیم به رنج	فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت
جز انتظار روی ندارد ترا همی	گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت
این روزگار با تو بدست این ازو شناس	گفتم که نیک کی شودم روزگار گفت
چون گشت زایل این سخط شهریار راد	گفتم که کی شود سخط شهریار گفت
چون بخت رام گردد تا تو رسی به کام	گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو
این گفت در کریم نبی کردگار گفت

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست	نیست کس را آنچه از گیتی تراست
قد و روی و زلف سرو و ماه مشک	مشک پیچان ماه تابان سرو راست
تا مرا مهر تو اندر دل نشست	از دل من بیش مهر کس نخاست
ای نگار از طاعت تو چاره نیست	راست گویی خدمت خسرو علاست
شاه مسعود آفتاب داد و دین	آنکه بر شاهان گیتی پادشاست
از نهیبش ماه با رخسار زرد	وز شکوهش چرخ با پشت دوتاست
خسروان را آب حوضش زمزم است	سرکشان را خاک قصرش کیمیاست
شاه گردون همت گردون محل	خسرو دریا دل دریا عطاست

از بقا و عز و دولت شاد باد
تا به گیتی دولت و عز و بقاست

دیده گر در فراق خون بارد	حق او هم تمام نگزارد
با غمش هیچ بر نیارم دم	گر جهان بر سرم فرود آرد
در وفا داشتنش جان بدهم	تا مرا بی‌وفا نپندارد
آزر و مانی ار شود زنده	هر یکی خواهدش که بنگارد
این به رنده چو او نپردازد	وآن به خامه چو او نبگذارد
روی او همچو گل همی خندد	چشم من همچو ابر می‌بارد
نشمرد نیم ذره جرم رهی	چونکه روز فراق نشمارد
یا دل او مرا نمی‌خواهد	یا به من آمدن نمی‌یارد
رفت و ترسم که او به نادانی	به کسی دل به مهر بسپارد
همه شب در هوس همی باشم	که نباید که عهد بگذارد
در همه گر کبوتری بینم	گویم از دوست نامه‌ای آرد
باد اگر گرد بام من بوزد	گویم از یار مژده‌ای دارد
هر کجا هست شاد باد بدانک	از من دلشده به یاد آرد
مرا در غم فرقتت ای پسر	دو دیده چو ابرست و دامن شمر
وزین دل برافروخته‌ست آتشی	کش از درد و رنجست دود و شرر
دو چشمم بمانده به هنجار راه	دو گوشم بمانده به آواز در
امید وصال ار نبودی مرا	که روزی درآیی زدر ای پسر
پر از گرد جعد و بر آشفته زلف	گشاده خوی از روی و بسته کمر

بر آوردمی جان شیرین ز تن
بیالودمی چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر
به ابروان چو کمان و به غمزگان چون تیر
به زیب قدی کش بنده گشت سرو سهی
به حسن رویی کش بنده گشت بدر منیر
به چشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال
به بوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر

که گر تنم را زین پس کنی به مهر عذاب
وگر دلم را زین پس کنی به عشق زحیر

در دل چو خیره خیره کند عشق خار خار	با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد ز بویهٔ وصل تو مور مور	در من جهد ز انده هجر تو مار مار

سر در کشم به جامه در از شرم زیر زیر — گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار
بر دیده‌ام چو اشک زند یار تیر تیر — پیچان شوم چنانکه کنم جامه تار تار
آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه — از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار
تاکی بر آزماییم ای دوست نیک نیک — تا چند بر گراییم ای یار بار بار
گل گل فتاده بر دو رخ من رده رده — تا تازه تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر — دل خوش کنم که هست جفاکار یار یار

از راهها که هست مخوفست راه راه
وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار — به دیماه بسی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن — گل و لالهٔ سوری چینم زبار
نه چون قد تو سروی به بوستان — نه چون روی تو نقشی به قندهار
چه خوشتر به جهان از جمال تو — مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار — زمین خسرو مسعود شهریار

بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر — طعنه مزن که من نکنم باور
تو جان و دل زبهر مرا خواهی — من از دل تو آگهم ای دلبر
جان و جهان من به تو خوش باشد — ای روی تو ز جان و جهان خوشتر
ای طیره گشته از رخ تو لاله — وی شرم خورده از لب تو شکر
شاد آنزمان شوم که ترا بینم — تابان چو ماه و نازان چون عرعر
بگشایی آن دو بسد پر لؤلؤ — بفشانی آن دو چنبر پر عنبر

گاهی ربایم از لب تو بوسه
گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من به هوای تو گرفتار — دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گفتار
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد — آن عنبر پر جوش بر آن اشهب پر بار
ای نرگس بیمار تو بر خواب چو نرگس — چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار
تو سخت جفاکاری و من نیک وفاجو — من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار
هر چند که من بیش کنم پیش تو زاری — تو بیش رمی از من دلسوختهٔ زار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور — کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه — جامه بدرم روزمظالم به گه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشک فکنده به قمر بر خندیده لب پر شکر تو به شکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان چون چهرهٔ تو نیست گل لعل به بر بر
تا تو کمری بستی باریک میانرا گویی که عیان بستی ویحک به خبر بر
ماناکه رخم زرین کردی زفراقت کردی زرخم طرف و نشاندی به کمر بر
چندان غم و اندوه فراز آمده در دل کاندوده شده انده و غم یک بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو تا چون مژه زخمی زند آخر به جگر بر
جان و تن بیچاره درمانده نمانند گر زخم جگردوز تو آمد به جگر بر
تا هجر نشسته‌ست به نزدیک تو ساکن این وصل سراسیمه بماند دست به در بر
بر تو گذرم روی بتابی همی از من گویی که ندیدی تو مرا جز به گذر بر
من بر تو همی هر چه کنم دست نیابم
ای رشک قمر دست که باید به قمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پر پیچ بر شکست به گل چشم پر خواب سرمه کرده به ناز
بر نهاده بر ابروان چوگان تیر غمزه به چشم تیر انداز
گفتمش چون روی به نومیدی چنگ مانند ناز کرد آغاز
ای نیازی مرا نیاز به تست ورچه دارد به من زمانه نیاز
من چو پرداختم به مهر تو دل
تو زمانی به وصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش طبع آزاده را به فرمان باش
روزگار بخست مرهم شو دردمندم ز چرخ درمان باش
بی تو بیجان تنی است جام بلور تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشک شده است بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیده‌ای چون من مر مرا یار بند و زندان باش
اختر شب شد آشکار به تو کس نگوید ترا که پنهان باش
نامه‌ای می نویسم از شادی بر سر آن نبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تابانی نایب آفتاب تابان باش
شمع اگر نیست تو چون روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشا نگر این کاروبار گل وین باده بین شده به طرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده‌ست همه اختیار خلق تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
گلبن ملونست چو دیبای هفت رنگ تا لعل سبز گشت شعار و دثار گل

تا با می کهن گل نو سازوار شد — گل پیشوای می شد و می پیشکار گل
در بزم تو گل است در آمیخته بهم — با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل از نشاط که پر زر ساده شد — همچون کنار سایل خسرو کنار گل
فخر و شرف نبینی جز در شمار شاه — لهو و طرب نبینی جز در شمار گل
شاها همه زشادی بزم رفیع تست — این سرخ رویی گل و این افتخار گل

از روزگار گل دل و جان شاد و خرم‌ست
یارب چه روزگارست این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم — زده پیشم از بی نیازی علم
همه گوی از روی او لاله رنگ — همه حجره از موی او مشک شم
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم — ز روزن برون رفت چون درد و غم
ز شادی رویش بخندید جام — ز اندوه جانم بنالید بم
چو نرگس همه چشم گشتم از آنک — چو لاله همه روی بود آن صنم
بدو گفتم ای کرده جانم غمی — بدو گفتم ای کرده پشتم به خم
نعم از برای چه ناموختی — همه زلف تو پر حروف نعم
به من گفت اینم که بینی همی — نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
گزیده‌ترین عادت من جفاست — ستوده‌ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر
مکن پیش معشوقهٔ محتشم

«از زبان پادشاه»

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من — وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
ای جان دل عزیزتر از هر دویی و هست — ایزد بر این که دعوی کردم گواه من
ای دوست بی‌گناه مرا متهم کنی — جز دوستی خویش چه دانی گناه من
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من — وآن گه چرا کشیدی زلف دو تاه من
ای مهر وماه چند کشم در غم تو آه — ترسم که مهر و ماه بسوزد زآه من
ما هر دو پادشاهیم ارنیک بنگریم — من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان منم — کامروز عدل و مردی و رأیست راه من
پر کلاه من که برون آید از حجاب — نجم پرن بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه زجاه من و که دید — اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من
باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست — گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست — در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد و من دستیار عدل — من در پناه ایزد و دین در پناه من

من شادمان ز بخت و زمن ملک شادمان
من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

به چشم دل همی بینم غم و تیمار جان ای جان
به اندیشه همی دانی همه اسرار جان ای جان
به حاجت جان ترا خواهد به رغبت دل ترا جویم
مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان ای جان
ز اندوهت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد
تو بر دل نه کنون سختی هلا از بار جان ای جان
ز هجرت جان همی نالد زتو یاری همی خواهد
تو یاری ده یکی جان را که هستی یار جان ای جان
چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری
چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ای جان
تو خود جانی چه رنجانی همی جان را چو می‌دانی
که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ای جان
جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را
روانش گنجها دارد به استظهار جان ای جان
خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشا را
رسیده میوه‌ها چیند ز شاخ و بار جان ای جان
ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خوش
که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ای جان
چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
به وصفش کسوتی بافد زپود و تار جان ای جان

بدرود همی کرد مرا آن صنم من — گریان و در آورده مرادست به گردن
از زخم دو کف همچو دلش کردم سینه — ور آب دو دیده چو برش کردم دامن
رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد — کز حسرت آن روی دم سرد زدم من
در رویش اثر کرده دم سرد من امروز
چونان که دم گرم در آیینهٔ روشن

غم بگذرد از من چو به من بر گذری تو — آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو
از نازکی پای تو ای یار دل من — رنجه شود ارسوسن و نسرین سپری تو
وین دیدهٔ روشن چو من از بهر تو خواهم — خواهم که بدین دیدهٔ روشن گذری تو
ای ناز جهان پیرهنی دوختی از ناز — بیمست که این پردهٔ رازم بدری تو
از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم — گویم که همانا ز جهان دگری تو

بخریده امت من به دل و جان و تو دانی شاید که دل و جان من از غم بخری تو
ز اندازه همی بگذرد این رنج و تو از من چون بشنوی آن قصه بدان برگذری تو
از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن دارم خبر از تو که ز من بی خبری تو
سرمایهٔ این عمر سرست و جگر و دل رنج دل و خون جگر و درد سری تو
چون زهر دهی پاسخ و چون شهد خورم من وین از تو نزیبد که به دولت شکری تو
هر چند که کردی پسرا عیش مرا تلخ در جمله همی گویم شیرین پسری تو
بیدادگری کم کن و اندیش که امروز در حضرت شاه ملک دادگری تو
بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم
کز شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا ترسم ز نزد من به کسی ناسزا شدی
درد دلا که بندهٔ دیگر کسی نشد وآن گه شدی که بر دل من پادشا شدی
بیگانه گشتن از من چون درسر تو بود با جان من به مهر چرا آشنا شدی
کی بینمت که پردگی و نازنین شدی کی یابمت که در دهن اژدها شدی
آن گه بریدی از من جمله که بارها گفتم به مردمان که تو جمله مرا شدی
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم وی ظن نیک من به چه معنی خطا شدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست تا خود همی به زاری گویم کجا شدی
امروزم ار ز هجر زدی در دو دیده خاک
بس شب که تو به وصل در او توتیا شدی

چو مه روی نیکو بر آراستی سیه زلف مشکین بپیراستی
خرامان چو کبک دری از وثاق برون آمدی بر زده آستی
چو آراسته روی نیکوی خویش همه مجلس شه بیاراستی
رسیدی به کام دل خویشتن که چون سرو از جای برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را اگر خدمت شاه را خواستی
جهاندار مسعود کز رای او
پدیدار شد ملک را راستی

تابنده ماه باز برآراستی بوینده مشک باز بپیراستی
برخواست نعره از دل لهو و نشاط تا باده برگرفتی و برخاستی
جام بلور بر کف شاهانه دور همچون بلور تابان آراستی
آراسته چو سرو فراز آمدی باغ بساط شاه بیاراستی
شادی روی تو که همی بامداد شادی طبع شاه جهان خواستی
مسعود شهریاری کز عدل او
پذرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه برخساره ارغوانی　　نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو خود همچو آسمانست　　زیرا که تو چون ماه آسمانی
فرمان نکویان همه ترا شد　　زیرا که تو سالار نیکوانی
این را به لطافت همی فروشی　　آن را به سیاست همی دوانی
گر طره ز بهر بهانه داری
بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

گرچه فلک از پیش براندهٔست مرا   با بند گران فرو نشاندهٔست مرا
تا دو لبت از دور براندهٔست مرا   جز روی تو آرزو نماندهٔست مرا

***

بر کار بجز زبان نماندهٔست مرا   در تن گویی که جان نماندهٔست مرا
بندیست گران که جان نماندهٔست مرا   از پای جز استخوان نماندهٔست مرا

***

گر بند کند رای بلند تو مرا   در جمله پسنده است پسند تو مرا
تهذیب تمام داد پند تو مرا   تاج سر فخر گشت بند تو مرا

***

گر زر گردیم می نجویی ما را   ور مشک شویم می نبویی ما را
هر چند به لای می بشویی ما را   کس مشنودا آنچه تو گویی ما را

***

تا دیدهٔام آن لب گهر بار ترا   پیوسته نمک خوانم گفتار ترا
زیرا زبی لعل لب ای یار ترا   بگشاده دهان پسته کردار ترا

***

روزی بر من همی نیایی صنما   چون آیی یکزمان نپایی صنما
آخر تو مرا وفا نمایی صنما   چون نیک مرا بیازمایی صنما

***

افکند دلم زمانه در زاریها   در دیدهٔ من سرشت بیداریها
امید تو می داد مرا یاریها   تا جان نبرم چنین به دشواریها

***

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها   در وصلت تو قافله در قافلها
حصنی که به صد تیغ کش آنرا نگشاد   کلک تو کند عالیها سافلها

***

خویش از پی من همی گریزد ملکا دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا

***

هر شیر که بود مرغزاری شاها شد کشته به تیغ تو به زاری شاها
شیری پس ازین به کف نیاری شاها می نوش دم بیشه چه داری شاها

***

عشق تو بلند و صبر من پست چرا روی تو نکو و خوی تو کست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا پیش تو لبم بوس تو بر دست چرا

***

در حبس مرنج با چنین آهنها صالح بی تو چگونه باشم تنها
گه خون گریم به مرگ تو دامنها گه پاره کنم ز درد پیراهنها

***

می‌دانستم چو روز روشن صنما کاخر بروی تو از بر من صنما
زیرا چو کنی قصد به رفتن صنما نتوان بستن ترا به آهن صنما

***

قبله‌ست به دوستی ندای تو مرا جانست به راستی هوای تو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا در جمله چه بهتر از رضای تو مرا

***

از مهر نکرد سایه کوی تو مرا یا آب وفا نداد جوی تو مرا
چندان به عذاب داشت خوی تو مرا تا کرد چنین جدا زخوی تو مرا

***

چون بار فلک بست به افسون ما را وز خانه خود کشید بیرون ما را
از بسکه بلا نمود گردون ما را چون شیر دهانیست پر از خون ما را

***

بر آب روان بخت روانت ملکا قادر شده چو بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا جان ملکان فدای جانت ملکا

***

کس نتواند ز بد رهانید مرا زیرا ثقةالملک برانید مرا
از رنج عدو باز رهانید مرا وز خاک بر آسمان رسانید مرا

***

ای دوست به امید خیالت هر شب　　این دیدهٔ گرینده نخسبد زطرب
در خواب همت ببیند ای نوشین لب　　بی روزی تر ز من که باشد یارب

***

دانی تو که با بند گرانم یارب　　دانی که ضعیف و ناتوانم یارب
شد در غم لوهور روانم یارب　　یارب که در آرزوی آنم یارب

***

دل در هوس تو بسته بودم همه شب　　وز انده تو نرسته بودم همه شب
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب　　سر بر زانو نشسته بودم همه شب

***

تفت این دل گرم از دم سردم همه شب　　شد سرخ ز خون چهرهٔ زردم همه شب
صد شربت درد بیش خوردم همه شب　　ایزد داند که من چه کردم همه شب

***

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب　　شوخی که در او همی بماندم به عجب
چون نرگس و گل نبست نه روز نه شب　　از نظاره دو چشم و از خنده دو لب

***

دیبا به رخی بتا و زیبا به سلب　　الماس به غمزهٔ و تریاک به لب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب　　برکش ز رخ آن ریشهٔ دستار قصب

***

ایروی تو و زلف تو روز اندر شب　　از روز و شب تو روز و شب کرده طرب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب　　چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

***

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب　　چون آب صفا دارم و چون آتش تاب
در آتش و آبم کند ار چرخ عذاب　　بیرون آیم چو زر و در زآتش و آب

***

تن در غم هجر داده بودم همه شب　　و از انده تو فتاده بودم همه شب
سر بر زانو نهاده بودم همه شب　　گویی که زسنگ زاده بودم همه شب

***

من غرقه زخون دیده بودم همه شب　　بالله که هوا ندیده بودم همه شب
از شادی دل رسیده بودم همه شب　　در سایه غم خزیده بودم همه شب

***

تا نرگس تو چو گل شد و گل بیخواب　　وز آتش روی تو روان بود گلاب
تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب　　چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

* * *

تا روزه حرام کرد بر لب می ناب　　دو دیده پر آب دارم ای در خوشاب
از آب دو دیدهٔ من ار هست ثواب　　بگشای اگر روزه گشایند به آب

* * *

صالح‌تر و خشک شد ز تو دیده و لب　　چه بد روزم چه شور بختم یارب
با درد هزار بار کوشم همه شب　　تو مردی و من بزیستم اینت عجب

* * *

ز آن سوزد چشم تو و ز آن ریزد آب　　کاندر ابرو بخفته بد مست خراب
ابروی تو محراب بسوزد به عذاب　　هر مست که او بخسبد اندر محراب

* * *

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب　　وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
با لشگر هجران تو کوشان همه شب　　رخساره خراشان و خروشان همه شب

* * *

ساقی که به دست من دهد جام شراب　　از می کنمش تهی و از دیده پر آب
می خوردن من درین غمان هست ثواب　　گر درد کم آگاه بود مرد خراب

* * *

چون همت تو به حال من مقرونست　　امید مرا به بخت روز افزونست
سمجم همه پر نعمت گوناگونست　　زین بیش شود آنچه مرا اکنونست

* * *

اول ز پی وصال روح افزایت　　بگرفته بدم پای بلور آسایت
اکنون که خبر شنیدم از هر جایت　　گردست رسد مرا ببوسم پایت

* * *

اشکم که زمین از نم او آغشتست　　دُریست که غواص فراوان گشتست
پیوسته چنانکه گویی اندر شستست　　ریزان گویی ز رشته بیرون گشتست

* * *

مار دو سر چهار چشم است ای دوست　　کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
زین چرخ که خوش زشت و رویش نیکوست　　نالم که چنین مرا همی هدیهٔ اوست

* * *

امروز به شهر حسن همنام تو نیست　　عاشق همه زیر سایهٔ بام تو نیست
ای دوست ندانی که دلارام تو کیست　　ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست

* * *

بر روی دو زلفین بتابم زد دوست　　ز آن زلف به عنبر و گلابم زد دوست
بر آتش افروخته آبم زد دوست　　بشتافت و بوسه با شتابم زد دوست

* * *

مسعود ملک ملک نگهبان چو تو نیست　　در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست
یک شاه به ایران و به توران چو تو نیست　　سلطان زمانه‌ای و سلطان چو تو نیست

* * *

از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست　　روزم زطرب چو سوسن بر چمنست
امروز بدان شکر که در عهد منست　　چون سوسن ده زبانم اندر دهنست

* * *

آنرا که تو در دلی خرد در سر اوست　　وآنرا که تو رهبری فلک چاکر اوست
آنرا که به بالین تو یکشب سر اوست　　سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

* * *

در نعمت و مال اگر زبر دستی نیست　　شکر ایزد را که رای را پستی نیست
دلبستهٔ آز نیست گر هستی نیست　　زر مست کند چه باشد از مستی نیست

* * *

چشم ابرست و اشک ازو ژاله شدست　　یکروزه غم انده صد ساله شدست
در نای مرا دوزخ به خون لاله شدست　　چون نای همه نفس مرا ناله شدست

* * *

دوشم همه شب چنگ چو شمشیر بخست　　آرام مرا چو ناخن شیر بخست
تن را پس و پیش و زبر و زیر بخست　　تا این تن خایه و سر ... بخست

* * *

بر جان منت جان رهی فرمانست　　فرمان تو مرا جان مرا درمانست
جز تو هر کس که باشدم یکسانست　　جانست و تویی بتا تویی و جانست

* * *

ای آنکه مرا قبله وثاق تو بسست　　محراب من ابروی بطاق تو بسست
سرمایهٔ عمرم اتفاق تو بسست　　در حبس مرا رنج فراق تو بسست

* * *

وصلش شادیست وز پسش زود غم است　　آزرده ز من شادی و خشنود غم است
ای آفت دل ز آتش دل دود غم است　　مایه است هوای تو بر او سود غم است

* * *

آویخته در هوای جان آویزت　　بی‌رنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت　　تا خود چکند فراق شور انگیزت

* * *

رویم ز غمت گونهٔ خال تو گرفت　　چشمم همه صورت جمال تو گرفت
اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت　　ای دوست مرا دست خیال تو گرفت

* * *

ای شاه ز بزم تو جهانرا خبرست　　در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست　　چون بنگرم از هیبت تو یک شررست

* * *

گر نور فلک چو طبع ما گردد راست　　در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست　　در خورد تو نیست بلکه در طاقت ماست

* * *

طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست　　در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تو نیست　　هر کام که شاه راست جز کام تو نیست

* * *

با ما ثقةالملک هم آوازی نیست　　کس را با بخت هیچ دمسازی نیست
ای دشمن ملک آنچه تو آغازی نیست　　با دولت طاهر علی بازی نیست

* * *

چشم تو چو فتنهٔ جهان سوزانست　　مژگانت چو نوک تیر دلدوزانست
زلفینت به رنگ روز بر روزانست　　عذر تو چو توبهٔ بدآموزانست

* * *

شد صالح و از همه قیامت برخاست　　بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست
گر شوییدش به خون این دیده رواست　　در دیده من کنید گورش که سزاست

* * *

اندر خور نعمت توام خدمت نیست　　و آن کیست کش از نعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست　　جز دیدن روی تو مرا نهمت نیست

* * *

آن شیر که او به صید جز شیر نکشت گشت از پس آن خوابگهش چون خرخشت
مسعود ملک نخست یک زخم درشت زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

* * *

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست دانی که شد این گناه بر دیده درست
در جمله جهان صورتی از دیده نرست کش چندین موج خونش از دیده نشست

* * *

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست ور خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

* * *

در فرقت آن کس که تن و جان تو اوست این نالهٔ سر بستهٔ بیدل نه نکوست
در انده هجرانش اگر داری دوست چون نای ز دل نال نه چون چنگ زپوست

* * *

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست دلتنگی کردن از خردمندی نیست
چون کار تو چونانکه تو بپسندی نیست در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

* * *

از حصن بلند دوزخ سرد مراست با خون دو دیده چهرهٔ زرد مراست
صد یار عزیز ناجوانمرد مراست کس را چه غمست کاین همه درد مراست

* * *

خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست بی روی نکوی تو نکویی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست از انده هجران تو ای دلبر دوست

* * *

آنی که زمان زمان مرا عشق تو بوست بی روی نکوی تو نکویی نه نکوست
در عشرت و در نشاط امروز ای دوست بیرون آیی همی چو بادام از پوست

* * *

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت بر لشگر عشق تو سپه خواهم داشت
هر جا که روی پس تو ره خواهم داشت بازارچهٔ ترا تبه خواهم داشت

* * *

ای بازوی دولت آستینت ظفرست در دست ز فتح روز کینت سپرست
چرخست زمین که بر زمینت گذرست دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

* * *

آن بت که هوای او بداندیش منست　　مجروحم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست　　اینک چو مهی نشسته در پیش منست

***

جویان وصال تو جدا از جانست　　مست غم تو هرچه کند روی آنست
تا هر چه ترا به دوستی پیمانست　　بستی و گشادنش فلک نتوانست

***

هر چند گنهکار است آخر علوی است　　فرزند پیمبر است و از آل علی است
زنهار شهاکه بیش از این مازارش　　زیرا که به روز حشر خصمانش قوی است

***

این طالع من یارب و این اختر چیست　　کاین دل ز بلای دهر همواره غمیست
من زو نرهم یقینم و غمگین کیست　　آن کس که بر این طالع من خواهد زیست

***

تا تن به غم هجر تو نابود شده است　　جان تار بلا و رنج را پود شده است
از عشق تومایه دردسر سود شده است　　ز آن چون آتش همه دمم دود شده است

***

گر دورم از آن روی جهان آرایت　　پیچان شده‌ام چو زلف عنبر سایت
گر بینم باز روی روح افزایت　　چون پای برنجن اوفتم در پایت

***

اشک من و رخسار تو همرنگ شده است　　روز من و زلف تو شبه رنگ شده است
گیتی بر من چون دهنت تنگ شده است　　همچون دل تو جان من از سنگ شده است

***

بادام دو چشم تو دلم زار بخست　　پسته دهنت جراحتش زود ببست
ز آن بود مرا گله ازین شکرم هست　　ای پستهٔ تو شیرین بادام تو مست

***

گر شاه به من چو شیر دندان خایست　　بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست
در دوزخم و همچو بهشتم جایست　　کانجا باشم که پادشه را رایست

***

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست　　واندر هر دل سرور ایران ملکست
شادی همه از حضور ایران ملکست　　بفزا به طرب که سور ایران ملکست

***

امروز جهان بهار از ایران ملکست　　میدان همه پر نگار از ایران ملکست
رامش چو گلی به بار از ایران ملکست　　افروخته شه کنار از ایران ملکست

***

با من چو زمانه تیر درشست گرفت　　از بالا بخت من ره پست گرفت
از غفلت چون فلک مرا مست گرفت　　جای ملک الموت مرا دست گرفت

***

آنی شاها که جز سخاکیش تو نیست　　یک شاه ز بیم تو بداندیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست　　یک شاه چو طاهر علی پیش تو نیست

***

در بأس چو طاهر علی آهن نیست　　بی منت طاهر علی گردن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست　　والله که چو طاهر علی یک تن نیست

***

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست　　در جستن تو باد هوا حاصل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست　　رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

***

هر جای که عشوه ایست پروردهٔ تست　　هر جای که رنگی است برآوردهٔ تست
عشوه‌گری و سیه‌گری پردهٔ تست　　اینک کف دست تو سیه کردهٔ تست

***

در شعر مرا نیک و بد چرخ یکی است　　گو خواه بگرد بر من و خواه بایست
هر شاعر نیک را قوی طایفه ایست　　والله که مرا به طایفه حاجت نیست

***

ای صدر جهان ناصر تو یزدان باد　　رای تو معین و دولتت سلطان باد
عمر تو و دولت تو جاویدان باد　　آنچت باید ز کامرانی آن باد

***

آرام ز خویشتن جدا خواهم کرد　　جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو پنداری ترا رها خواهم کرد　　تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

***

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود　　پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
ور یار نه در کنار من خواهد بود　　پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

***

جان و دل و دین دست فراهم کردند   وندر بیعت پشت به پشت آوردند
سوگند به جان و سر وصلت خوردند   گر بر گردم ز تو ز من بر گردند

* * *

گیتی و فلک به کشتن من یارند   زان بر من روز و شب همی غم بارند
نشگفت گرم ز دست می نگذارند   در معرکه دست تو مبارز دارند

* * *

باز این تن مستمند زندانی شد   رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد
فرجام تو ای بخت پشیمانی شد   کی دانستم که تو چنین دانی شد

* * *

چون چرخ زهر چه بود درویشم کرد   اندر بندم کشید و فرویشم کرد
تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد   در جمله به کامهٔ بد اندیشم کرد

* * *

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد   شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
چون بار بلایی که قضا بر تو نهاد   تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد

* * *

احسان خداوند به من بنده رسید   بر شاخ امید من بر و برگ دمید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید   کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

* * *

گر تو به سفر شدی نگارا شاید   ماهی و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست   مه گاه بکاهد و گهی افزاید

* * *

از مال فلک برهنه چون شیرم کرد   وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلک بسته به زنجیرم کرد   نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

* * *

چون بند تو بنده را همی پند بود   دربند تو بندهٔ تو خرسند بود
لیکن پایش چه در خور بند بود   ور نیز بود غایت آن چند بود

* * *

گر صبر کنم عمر همی باد شود   ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم   شاید که فلک در این میان راد شود

* * *

گفتم که چو از بند گشایش باشد   زین بند مگر مرا رهایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد   آری ملک آن کند که رایش باشد

***

گر باد هوای کوی سرایت سپرد   می‌دان تو که جان ز دستم ای جان نبرد
اندیشه نخواهم که به تو برگذرد   رشک آیدم از دیده که در تو نگرد

***

تا این دل من ترا خریدار آمد   در دست بلا و غم گرفتار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد   چونین که تویی با تو مرا کار آمد

***

تا دل به هوای تو گرفتار آمد   جان در تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد   از گلبن تو نصیب من خار آمد

***

سودای تو آتش دلم افزون کرد   نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لبت در صدف گوشم ریخت   هجران توام ز دیدگان بیرون کرد

***

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود   واندر دل من ز مهر تو بوی نبود
چون در خور میدان توام گور نبود   جز جستن من ز پیش روی تو نبود

***

امید وصال چون مرا بفریبد   خسته دل من چو بیدلان درشیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد   سنگست آندل کز چون تویی بشکیبد

***

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد   شد رادی خاک چو به منت بر داد
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد   بی لاف مبارز است و بی منت راد

***

این دیده کشد همی ز بی‌خوابی درد   از بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد
این روی مرا که بود چون آبی زرد   آغشته به خون تمام عنابی کرد

***

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود   در چنگ نه زلف غالیه بوی تو بود
هر چند شبی سیه‌تر از موی تو بود   امید به آفتاب چون روی تو بود

***

از باغ طرب گشت گل وصل پدید　　جان همچو نسیم بر گل وصل وزید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید　　کز خار فراق بر گل وصل دمید

***

با من در مهر گرم چون آتش بود　　بی من روزش چو دود می‌بود کبود
چون آتش رود سرد شد بر من زود　　شد عیش من از تیزی او تلخ چو دود

***

چون بارهٔ فتح تو به میدان تازد　　با تیغ تو بدسگال تو جان بازد
تاج تو همی به سوی کیوان یازد　　تخت تو همی بر آب جولان سازد

***

بر عارض نو مشک همی افزاید　　وآن روی چو ماه تو همی آراید
گر مشک ز عارض تو زاید شاید　　تو آهویی و مشک ز آهو زاید

***

آنی که ز کبر ما نپسندی مهد　　قسمم ز تو خارست ز گل زهر از شهد
در عشق توام سود نمی‌دارد جهد　　چون لاله سیه دلی و چون گل بد عهد

***

در بند تو ای شاه ملکشه باید　　تا بند تو پای تاجداری ساید
آن کس که ز پشت سعد سلمان آید　　گر زهر شود ملک ترا نگزاید

***

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود　　سر گردد رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود　　گردد کده ویراه چو کدیور دو شود

***

دوشم چو شب از بنفشه رویی ننمود　　در هجر توام دیده چو نرگس نغنود
از دیده و دست جیب پیراهن بود　　چون لاله همی دریده و خون آلود

***

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد　　ترسم که غم عشق چنین نگذارد
ور باد شود دیده و باران بارد　　چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

***

گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد　　دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
با این همه اندوه نمی‌باید خورد　　چو خورد و چه پوشید کجا رفت و چه کرد

***

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
زد چرخ مرا ولیک در زندان زد در زندان شیر شرزه را بتوان زد

* * *

ای شاه جهان جهان شد از داد تو شاد تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد سقای تو ابر باد و فراش تو باد

* * *

ای شاه شبانگاه تو شبگیر شود تدبیر تو همگوشهٔ تقدیر شود
پیش تو جهان ملک جهانگیر شود ایران ملک تو پیش تو پیر شود

* * *

تا چرخ مرا به چنگ عشق تو سپرد شمع طربم زباد اندوه بمرد
ای گردن رامش مرا کوفته خورد در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

* * *

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود مل را به جهای شفیع چون گل نبود
گل را ملکا رفیق چون مل نبود در بزم زلهو بانگ غلغل نبود

* * *

هر گه که فلک دل مرا ریش کند تنها فکند مرا و فرویش کند
در سمج کند مرا و در پیش کند پس هر ساعت عذاب من بیش کند

* * *

گردون همه دربند گرانم دارد از بهر چه را همی چنانم دارد
از چشم جهان همی نهانم دارد در آرزوی روی جهانم دارد

* * *

شاها ملکا همه ثناگوی تواند خوشخو ملکی فتنهٔ خوشخوی تواند
یک شهر به جان و دل هوا جوی تواند باز آی که در آرزوی روی تواند

* * *

گردون شرف و جاه در انگشت تو دید کآن خاتم ناگاه در انگشت تو دید
صد مشتری و ماه در انگشت تو دید کانگشتری شاه در انگشت تو دید

* * *

شاها ملکا جهان به فرمان تو باد ملک تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد

* * *

آنی که جهانی ز تو سامان گیرد　　اقبال ترا سپهر در جان گیرد
بس زود ملک جهان خراسان گیرد　　وایران ملک تو ملک ایران گیرد

***

بورشد رشید کز فلک ماه آورد　　جان اعدا ز گناه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد　　از بهر ملک ملک ملکشاه آورد

***

آن کوه گذار آهوی دشت نورد　　اندرتگ گرم شد به تگ بهر تو سرد
تیری که همیشه جگر شیران خورد　　آلوده به آهویی چرا باید کرد

***

چون موج سپاه روی هامون گیرد　　از خنجر تو روی زمین خون گیرد
بس شیر نگر که شیر پر خون گیرد　　شیر علم تو شیر گردون گیرد

***

خاک از رخم ار برو نهم زرد شود　　آتش ز دمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر ز مرگ پر گرد شود　　والله که جهان فضل بی مرد شود

***

تا دعوت دولت تو در گوشم شد　　هر زهر که داد بخت بدنوشم شد
آنروز که گفتهٔ تو در گوشم شد　　از نغمت پاک خود فراموشم شد

***

اول گردون ز رنج در تابم کرد　　در اشک دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش نوساخته اسبابم کرد　　واندر زندان به ناز در خوابم کرد

***

بر هم زده بود عشقت اسباب خرد　　در دفتر باز یافتم باب خرد
بنشستم معتکف به محراب خرد　　بر آتش عاشقی زدم آب خرد

***

من شاهم و شاعران سواران منند　　پس چون که همه ز دوستداران منند
هر چند به باب شعر یاران منند　　والله والله که نیم کاران منند

***

گر زر گردی جفا عیار تو بود　　ورگل گردی برگ تو خار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود　　بی یار بود هر آنکه یار تو بود

***

چون در چشمم زحسن تو زیبی زد　　آن تافته زلف بر دلم شیبی زد
اندیشه چو باروی تو آسیبی زد　　از دور زنخدان توام سیبی زد

***

رویی که چو او چرخ فلک ننگارد　　قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد سخت اندک دارد　　خوی گردد اگر چشم برین بگذارد

***

چون روی هوا دوش به قیر اندودند　　تا روز همه تپان و لرزان بودند
بر تارک من ستارگان نغنودند　　گویی که همه بر تن من بخشودند

***

گر خون نشود قوت جانم که دهد　　ده سال به اطلاق زبانم که دهد
در زندان نهان رایگانم که دهد　　آبم متعذرست نانم که دهد

***

اندر ریشم همه خسک پاک برید　　گوریش خسک گفت مرا هر که بدید
این محنت بین که بر من از حبس رسید　　کز ریش همه شبم خسک باید چید

***

ترسم ما را ستارگان چشم کنند　　تا زود رسد زدور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ای سرو بلند　　زلف سیه دراز در شب پیوند

***

چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد　　زانو به زمین زد و مرا بر جان زد
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد　　والله که چنین زخم دگر نتوان زد

***

در هند کمال جود موجود آمد　　صد کوکبه شجاعت و جود آمد
بر چرخ ستاره‌ای که مسعود آمد　　در طالع شیرزاد مسعود آمد

***

چون بنشینند و مطربان بنشانند　　انصاف طرب زآدمی بستانند
سوزند سپند و نام ایزد خوانند　　بر مرکب شیرزاد در افشانند

***

آنرا که ز بخت دستیاری باشد　　باید که ز طبع در بهاری باشد
باشد زینسان که گفتم آری باشد　　آنجا باشد که اختیاری باشد

***

در عشق تو جانم انده ناب خورد　　وز دیدهٔ من فراق تو خواب خورد
چون ز اتش هجر تو دلم تاب خورد　　غمهات چنان خورد که یک آب خورد

***

آنان که سر نشاط عالم دارند　　پیوسته بنای طبع خرم دارند
ای نای زتو همه جهان غم دارند　　تو آن نایی کز پی ماتم دارند

***

خون در تن من که اصل نیروست نماند　　وان اصل که طبع و دیده را خوست نماند
بر من بجز از نام تو ای دوست نماند　　چون چنگ توام بجز رگ و پوست نماند

***

تا خط چو دود تو دل از من بربود　　گر روی چو آتشت به من روی نمود
از ریختن آب دو چشمم ناسود　　آری نه عجب که آب چشم آرد دود

***

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد　　شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد
گفتم مستی مرو سیه جنگ آورد　　چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

***

با من فلک از خشم همی دندان زد　　هر زخم که زد چو پتک بر سندان زد
تیری ز قضا راست مرا بر جان زد　　دشوار آمد مرا که سخت آسان زد

***

ای شاه فلک متابع کام تو باد　　اقبال جهان دولت پدرام تو باد
آرایش مملکت به ایام تو باد　　مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

***

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد　　تن را به هوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد　　ناآمده را آمده پنداشت خرد

***

صالح تن من زعشق دامن بفشاند　　تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
دل تختهٔ درد و ناامیدی برخواند　　شادی و غمم تو بودی و هر دو نماند

***

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد　　شوتن در ده که داد کس چرخ نداد
بر بار بلایی که قضا بر تو نهاد　　تن دار چو کوه باش و بی‌باک چو باد

***

دیدار تو از نعمت دو جهان خوشتر　　وز عمر وصال تو فراوان خوشتر
من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر　　پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

***

یک بوسه زدم بر لب و بر چشم دگر　　گفت این چه فراق آوری حیلت‌گر
گفتم به همه حال بیاید خوشتر　　چون شد بهم آمیخته بادام و شکر

***

ز اول به میان ما به هنگام کنار　　گر تار قصب بودی بودی دشوار
اکنون به میان ما دو ای یک دله یار　　فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار

***

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر　　گر گل گیرم به دست خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر　　عمری شده دان و روزگاری شده گیر

***

خورشید رخ تو تافت بر سایهٔ عمر　　آمد به کفم گمشده پیرایهٔ عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر　　در جستن سود وصل شد مایهٔ عمر

***

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر　　بس راز دلم کرد به هر جای سمر
عشقت چو همی نگه کند جان و جگر　　غماز چو مشک آمد و طرار چو زر

***

سلطان ملک است در دل سلطان نور　　هر روز کند به روی او سلطان سور
هرگز ندود برود بر سلطان زور　　چشم بد خلق آرد از سلطان دور

***

چاه ز نخ تو ای دلارام پسر　　بر آب ملاحتست و جویی تا سر
سیبت ز نخ و چهی بدان سیب اندر　　در سیب شگفت نیست چاه ای دلبر

***

یک چشم تو گر تباه گشت ای دلبر　　دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بسیار دو نرگس است ای جان پدر　　بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر

***

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر　　چون نیلوفر در آبم از دیدهٔ تر
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر　　نگشایم دیدگان و برنارم سر

***

آمد به وداعم آن نگار دلبر گریان و زنان دو دست بر یکدیگر
پر خون رخش از زخم و رخ از گریه چو زر بر لالهٔ کامگار و بر لؤلؤی تر

* * *

ز اندیشهٔ هجران و زنادیدن یار دل خون شد و دیده خون همی گرید زار
گویم ز غم فراق روزی صد بار کاین عشق چه آفت است یارب زنهار

* * *

در عشق تو همچو ابر می‌گریم زار وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی روی و گریه ای طرفه نگار در روی خزان دارم و در دیده بهار

* * *

ای پیل سوار خسرو شیر شکار شیر فلک از نهیب تیغت تیمار
ز آن بازوی کار و پنجهٔ تیغ گزار یک زخم تو مرد و شیر را کرد چهار

* * *

پیوست فلک با من پیکار دگر از یک غارم کشید در غار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر بنمای مرا جهان به یک بار دگر

* * *

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر وی فاختهٔ زار چند نالی به سحر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر از یار جدایید چو مسعود مگر

* * *

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار پیش آر صلیب و زود بربند زنار
اکنون که همی قلندری جویی یار مردانه بزی و از کسی باک مدار

* * *

مشکین کله تو گر شبست ای دلدار خورشید در او چرا گرفته‌ست قرار
خیره‌ست در آن کله خرد را دیدار دیدار بلی خیره بود در شب تار

* * *

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر خط را که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه بر طرف قمر بر روی نگار من خط آورد اثر

* * *

تا دیده‌ام آن روی چو خورشید انور در آبم از این دو دیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر بر دیدن تو گشاده این دیدهٔ تر

* * *

اندیشه مکن به کارها در بسیار کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که به رویت آید آسان بگزار ور نتوانی به کاردانان بسپار

***

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور وز پنج نماز شکر تو واجب‌تر
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر زیر قدمت باد سر هفت اختر

***

اندک اثر آبله بر دو رخ یار گویی که به سوزنیست گل کرده نگار
یا همچو نم سحر در ایام بهار خردک خردک چکیده بر گل هموار

***

در زندان تا کرد مرا گردون پیر آن موی چو شیر گشت وآن رخ چو زریر
از پای درآورد مرا چرخ اثیر ای دولت طاهر علی دستم گیر

***

سطان ملک ای عزیز فرزند پدر ای شاه پدر شیر کمربند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر

***

چون پیرهنت گرفته‌ام تنگ به بر بر نارم همچو دامن از پای تو سر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر انگشت چو خط روی در یکدیگر

***

از سنگم یا ز چیستم جان پدر خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردی و من بزیستم جان پدر بر مرگ تو خون گریستم جان پدر

***

بر مرگ تو چون نمویم ای جان پدر رخساره به خون بشویم ای جان پدر
سامان خود از که جویم ای جان پدر تیمار تو با که گویم ای جان پدر

***

می گویمت ای سعادت ای نیک پسر در باب هنر کوش تو ای جان پدر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر بر تیغ گهر بینی و بر نیزه کمر

***

در غور فلک تعبیه‌ای ساخت چو ابر بر هر شخ و که به حمله بر تاخت چو ابر
در چنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر هر کوه که بود پاک بگداخت چو ابر

***

گویی که هوا به زیر گردست امروز / با سرما خلق را نبردست امروز
دست من و پای من به دردست امروز / بفروز آتش که سخت سردست امروز

***

عشقت کشتم که غم درودم شب و روز / جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
دل را به هوا بیازمودم شب و روز / بی دل بودم که بی تو بودم شب و روز

***

ای فقر بخاست روز بازار تو خیز / در کوکبهٔ سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز / ای کفر زریر بوحلیم است گریز

***

ای شاه علاء دولت ملک افروز / امروز نه پیداست خزان از نوروز
باز آمد تاریک شب از روشن روز / بر دشمن ملک باد بختت فیروز

***

چرخ از دم کون بر نمی‌گردد باز / گاهیم به ناز دارد و گه به نیاز
کس نیست که از منش فرو گوید راز / کز ما بدگر کنده بروتی پرداز

***

خورشید رخا وصل تو جویم همه روز / چون سایه ازآن در تک و پویم همه روز
از بس که دعای وصل گویم همه روز / بر خاک بود چو سایه رویم همه روز

***

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس / در کار بدرمان تو بیهوده بترس
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس / از بوده بیندیش وز نابوده بترس

***

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس / با فایده‌تر ز رفق کاری مشناس
دلجوی‌تر از شکر شکاری مشناس / بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

***

از بخشش دست من زسیم و زر پرس / وزخوی خوشم زمشک و از عنبر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس / وز هیبت من ز راه چالندر پرس

***

مسعود که بود سعد سلمان پدرش / اندر سمجی است بسته چون سنگ درش
در حبس بیفزود بر آتش خطرش / عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

***

مسعود که بود سعد سلمان پدرش　　جاییست که از چرخ گذشته است سرش
آن باد چه گویی که سعادت پسرش　　دارد خبرش که گوید او را خبرش

* * *

تا از من می‌جهی چو دود از آتش　　چون دود بر آتشم من ای دلبر کش
با آن رخ دلفروز و زلف سرکش　　خوش نیستی ای چو جهان ناخوش و خوش

* * *

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع　　بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
او خفت و مراز دور بگذاشت چو شمع　　تا روز به یک سوختنم داشت چو شمع

* * *

آتش به سرم همی فرو ریزد عشق　　دود از دل من همی برانگیزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق　　گویی که زجان من همی خیزد عشق

* * *

ای چرخ مدور خسیس بی‌باک　　صد پیرهن وفای من کردی چاک
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک　　از گردش تو کنون چه ترسست و چه باک

* * *

گردون نکشد کمال مسعود ملک　　شاهی نبود بسان مسعود ملک
شد دولت قهرمان مسعود ملک　　سوگند خورم به جان مسعود ملک

* * *

من همت باز دارم و کبر پلنگ　　ز آن روی مرا نشست کوه آمد و تنگ
روزی روزی گردهدم چرخ دو رنگ　　بر پر تذرو غلطم و سینهٔ رنگ

* * *

من چون دل لاله‌ام تو چون رنگ برنگ　　از من تو چرا باز همی‌داری چنگ
مانندهٔ برگ لاله زود ای سرهنگ　　همچون دل لاله در برم گیری تنگ

* * *

ای بدر شده من از غمان تو هلال　　ای صورت حسن من ز عشق تو خیال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال　　بر فرق فلک نشینم از عز و جلال

* * *

ای کلک ملک وصف تو گویم همه سال　　وز طبع گل مدح تو بویم همه سال
سرخ است به دولت تو رویم همه سال　　روزی زخدای وز تو جویم همه سال

* * *

عیبم که ز من زمانی ای مشکین خال — عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عودم که کنی مرا به آتش بی‌هال — عیدم که به من قصد کنی سال به سال

***

دل می‌ندهد که از تو بردارم دل — یا تا به کسی کم از تو بگذارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل — بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

***

آن دل که نخواستت چه نامست آن دل — نه از در پرسش و سلامست آن دل
دیوانه و ابله تمامست آن دل — بیزارم ار آن دل و کدامست آن دل

***

سرما چون شد زدست صحرا شد گل — در چادر سبز کار پیدا شد گل
بسیار همی خندد رعنا شد گل — نه نه که چو روی دوست زیبا شد گل

***

رویت بر من چنان که گل بر بلبل — من بر رویت چنان که بلبل بر گل
عشقت بر من چنان که غل بر صلصل — من بر عشقت چنان که صلصل بر غل

***

نامد به کف آن زلف سمن مال به مال — می رقص کند بر آن رخ از خال به خال
ای چون گل نو که بینمت سال به سال — گردیده چو روزگار از حال به حال

***

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل — بفسردمی و گشت به باغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل — بگداخت گل و گشت به جام اندر مل

***

چون روی بتان گشت به باغ اندر گل — چون آب حیات شد به جام اندر مل
در هر چمنی خاست زبلبل غلغل — بر گل می نوش بر نوای بلبل

***

خامش نشود همی زغلغل بلبل — بشنو که خوش آیدت زبلبل غلغل
ای دو لب تو گل و دو رخسار تو گل — مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

***

من ادهمم از خون دل ابرش گردم — پس طرفه نمانم که منقش گردم
در آتش از آب دیدگان خوش گردم — من انگشتم بدم که آتش گردم

***

در دولت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
زر گفت مرا که من ترا کی شایم آمد آهن گرفت هر دو پایم

* * *

غمهای تو از راندن خونها کارم خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیدهٔ من از مرگ تو خونها دارم بر مرگ تو با به مرگ خونها بارم

* * *

هر چند که این بند ز پای افکندم دانم که بود بند چنین یک چندم
دربند هر آنچه می‌دهد خرسندم کاین نعمتها نبود پیش از بندم

* * *

من در عدم از جود تو موجود شدم در دولت تو بر سر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم در حبس چنان شدم که محسود شدم

* * *

ای طبع بده ور ندهی بستانم آن مایه که گرد کرده‌ای من دانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم اندر تو زنم گر نبری فرمانم

* * *

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم کم زادی و مهر تست همزاد دلم
از تو به فلک رسیده فریاد دلم بیچاره دلم گر نکنی یاد دلم

* * *

ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم کاندر فکرت همی نمایی دودم
چون نیست زمانهٔ تمامت سودم ارجو که به کام دل رسانی زودم

* * *

گر من برم از مردم بد ساز برم فرجام ببینم و به آغاز برم
هر کس که به من دژم دژم پیوندد بنگر که چه پاره پاره زو باز برم

* * *

جان و دل و دین به وصلت ای مهر صنم عهدی بسته‌ست و اینت عهدی محکم
هجرت چو به صافی کشد اندر عالم دانی چه زنند این دو سه هم مشت بهم

* * *

ای زرین نام لعبت سیم اندام زر تو و سیم تو نه پخته‌ست و نه خام
در کس منگر به بی نیازی بخرام زیرا که توانگری به اندام و به نام

* * *

تن کوبم و سرپیچم و بر روی زنم   آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم   فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم

* * *

جان هر ساعت زکار زاری دهدم   هر روز زمانه بیش کاری دهدم
از بخت گلی خواهم و خاری دهدم   باشد روزی که روزگاری دهدم

* * *

من دوش که از هجر تو در تاب شدم   جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم   بر جام چو بر آینه سیماب شدم

* * *

تا کی غم یار و درد فرزند کشم   بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده‌ام همی بند کشم   ای چرخ فلک محنت تو چند کشم

* * *

هر روز همی فلک به تیری زندم   پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم   از وی سپری خواهم تیری زندم

* * *

گفتم که تو بی‌وفایی ای نامردم   من مردم و تو کجایی ای نامردم
خس دوست چو کهربایی ای نامردم   زان با چو منی نپایی ای نامردم

* * *

ای فاخته دل چو من به رویت نگرم   زیبایی طاوس به بازی شمرم
با خنده کبک چون درایی ز درم   دل همچو کبوتری بپرد زبرم

* * *

بر بسته شد از بستن ماتم دستم   امروز نگویند که من خود هستم
از بیم و امید شادی و غم رستم   برداشتم از جهان دل و بنشستم

* * *

سروی خواهم ز چرخ داری زندم   گر گویم کاین مراست آری زندم
خواهم که گلی چینم خاری زندم   از آهن مار کرده باری زندم

* * *

همچون قلمم ز بیخ کندی به ستم   کردیم نوان و لاغر و زرد و دژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم   در آب سیاه و گل تیره چو قلم

* * *

چون پیش دل از هجر تو هنگامه نهم　　پروین سرشک دیده بر خامه نهم
برنامهٔ تو چو دست بر خامه نهم　　خواهم که دل اندرشکن نامه نهم

* * *

ای سرو سپاه خسرو ای ماه حشم　　یک جرعه اگر از می وصلت بچشم
از خط تو چون قلم همی سرنکشم　　بر آتش تیمار تو چون عود خوشم

* * *

ای کرده مرا به عشق گمراه تمام　　بر نایدم از ضعف همی آه تمام
ای سرو گل اندام من ای ماه تمام　　پیرم کردی نگشته یک ماه تمام

* * *

جستم از توبه بی زبانی جستم　　جستم ز غمت چو خیزرانی جستم
از پیش فراق تو به جانی جستم　　الحق ز تو چون برایگانی جستم

* * *

شب زار به جای بستر آتش ریزم　　چون خاکستر به روز از آتش خیزم
هرگه که کند عشق تو آتش تیزم　　از درد چو شمع بر سر آتش بیزم

* * *

گفتم کایندل به داغ نام تو کنم　　گویی که دو دیده جای گام تو کنم
دیدم که اگر کار به کام تو کنم　　جان در سر کار یک سلام تو کنم

* * *

ای چرخ ز هر گزند رنج تو کشم　　با جان و دل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس و بند رنج تو کشم　　یکبار بگو که چند رنج تو کشم

* * *

وصف لب رنگین تو از دل جویم　　در آرزوی زلف تو سنبل بویم
تا پر خون شد زدیده چون گل رویم　　وصف تو همه روز به بلبل گویم

* * *

چون از گل روی تو بهاری رسدم　　از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل تو چون دست نگاری رسدم　　در دیده ز غمزهٔ تو خاری رسدم

* * *

تا چنگ به مهر آن دلارام زدم　　هر دم که زدم همه به ناکام زدم
بر درگه عشق تو کنون نامزدم　　اینک علم وفات بر بام زدم

* * *

بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم　　با انده اگر بی تو نجفتم جفتم
صبری که ز دل همی نرفتم رفتم　　اینکه همه هر چه می نگفتم گفتم

* * *

کوهی که بر او بلا ببارند منم　　تیغی که به دست غم سپارند منم
شیری که برون نمی‌گذارند منم　　خواری که نکو نگاه دارند منم

* * *

امروز ز هر دوست گزندی دارم　　واندر هر کنج دردمندی دارم
در هر نفسی ز چرخ پندی دارم　　در پای کسان چو پیل بندی دارم

* * *

از عشق تو در چشم خرد میل زدم　　پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم　　من دست به جای جامه بر نیل زدم

* * *

بونصر من ار عاشق ایام توام　　از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم از تو و با نام توام　　خود روی نیم نهال انعام توام

* * *

گفتم شکرت به خلق کیهان گویم　　چون تنهایم همی به یزدان گویم
تا جان دارم شکر تو از جان گویم　　تا بازپسین نفس همه آن گویم

* * *

جز در غم عشق تو سفر می نکنم　　جز بر سر کهسار گذر می نکنم
در عشق تو جز به جان خطر می نکنم　　گر من زاغم چرا حذر می نکنم

* * *

من به الم ای صنم گرفتار نیم　　ور می‌باشم به رنج و پندار نیم
یارست مرا غم تو بی یار نیم　　جان می‌کنم از هجر تو بی کار نیم

* * *

گر تیز به روی خوب تو درنگرم　　ترسم که ز دست خصم تو جان نبرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم　　در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

* * *

هر یک چندی به قلعه‌ای آرندم　　اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که به دشت و بیشه نگذارندم　　پیلم که به زنجیر گران دارندم

* * *

صالح دل اگر به جای جامه بدرم   شاید که همی خون شود از غم جگرم
در دیده من از مرگ تو خونها دارم   بر مرگ تو تا به مرگ خونها بخورم

***

بر روی تو مهربان و دلسوز منم   پیش تو به مهرگان و نوروز منم
بر لشگر هجران تو پیروز منم   سر دفتر عاشقان امروز منم

***

گنجی که ز پیش آن بجستند منم   کوهی که به غم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم   شیری که به بازیش ببستند منم

***

نه از همه خلق حق گزاری دارم   نه نیز بحبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم   ناخوش عمری و روزگاری دارم

***

گر حور بود بدان که نازش نکشم   کوته کنم این قصه درازش نکشم
آن کز من باز شد فرازش نکشم   وآن کو ماند فراز بازش نکشم

***

از آتش دل همیشه اندر تابم   وز اشک دو دیده غرقه اندر آبم
در آتش و آب خواب شب کی یابم   ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

***

ای دشمن و دوست مر ترا یک عالم   خاری و گلی با من و با یک عالم
در بسته بتو مهر و وفا یک عالم   مانده ز تو در خوف و رجا یک عالم

***

هرگه که به پیراهن تو درنگرم   از رشک و حسد پیرهن خود بدرم
از جامهٔ بهرمان تو رشک برم   کو بربر تست و بر برت نیست برم

***

دلخستهٔ چشم ناوک انداز توام   جان بستهٔ چنگ بلبل آواز توام
مولا و غلام کشی و ناز توام   من رنجه ز موی بند غماز توام

***

در خواب گه از دل به شب آتش بیزم   چون خاکستر هر روز زآتش خیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم   چون شمع زدرد بر سر آتش ریزم

***

شب ز انده تو همی نیاید خوابم　　بر جامه ز غم چو گوی در طبطابم
من گاه در آتش و گه اندر آبم　　سنگم که به من هر چه رسد در یابم

***

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم　　پس شاید اگر زرنج دل خون نکنم
در خوش دارم طمع دگرگون نکنم　　چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

***

من دوش که از هجر تو در تاب شدم　　جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم　　بر جام چو بر آینه سیماب شدم

***

از بند رحم ببند مهد افتادم　　پس برد بزندان ادب استادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم　　گویی ز برای بند و زندان زادم

***

شه پندارد که ما خردمندانیم　　یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نه نه شاها که ما همه زندانیم　　نرد فلک و آبکش زندانیم

***

در آرزوی بوی گل نوروزم　　در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کارآموزم　　می‌گریم و می‌گدازم و می‌سوزم

***

لرزان ز بلا چو برگ داند یارم　　وآنگاه همی به برگ خواند کارم
اشگی که همه تگرگ راند بارم　　عمری که همی به مرگ ماند دارم

***

تا روز همه شب از هوس بیدارم　　تا شب همه روز در غم و تیمارم
یارب تو نکو کن که تبه شد کارم　　دانم که کنی اگر چه بد کردارم

***

بر دیده خیال دوست بنگاشته‌ام　　دیدار بر آن خیال بگماشته‌ام
هر مرحله‌ای که رخت برداشته‌ام　　صد حوض ز آب دیده بگذاشته‌ام

***

امروز در این حبس من آن ممتحنم　　کز خواری کس گوش ندارد سخنم
در چندین سنگها در این که که منم　　از بی سنگی گوز به دندان شکنم

***

از دل بدم آتشی برانگیخته‌ام   وز دیده بُجای آب خون ریخته‌ام
با عشق تو جان و دل در آمیخته‌ام   نتوان جستن که محکم آویخته‌ام

* * *

عمری بدو کف دو رخ نگاراخستم   نومیدی جان به درد دل در بستم
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم   از پای در افتم ار نگیری دستم

* * *

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم   با دل گفتم ز انده دل رستم
من دل همه بر وعده خوبت بستم   شادم کن اگر سزای شادی هستم

* * *

آن مرد که در سخن جهانیست منم   آن گوهر قیمتی که کانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم   آن گو که سرا پای زبانیست منم

* * *

هر جای که آتش نبردیست منم   بر هر طرفی که تیره گردیست منم
آن شیر که در صورت مردیست منم   پس چونکه بهرجای که دردیست منم

* * *

هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم   و آن کویک تن شها سپاهی است منم
گر دعوی ملک را گواهی است منم   گر بر سخن از قیاس شاهی است منم

* * *

با ناله همی چو ابر بهمن گریم   هر لحظه همی هزار دامن گریم
با روشن دل تیره شبان من گریم   چون شمع ز دل زدیده بر تن گریم

* * *

از بلبل نالنده تر و زار ترم   وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
از شاخ شکوفه سرنگون سازترم   وز نرگس نوشکفته بیمار ترم

* * *

روزان و شبان در آن غم و تیمارم   کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
دل خون شد و خون زدیدگان میبارم   بینند زخون دل همه اسرارم

* * *

ای جان جهان تا خبرت یافته‌ام   دل را همه در رهگذرت یافته‌ام
پنداری بی درد سرت یافته‌ام   نه نه که به خون جگرت یافته‌ام

* * *

از خود به تو من بتا گمانها دارم وز کردهٔ خویش داستانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم بر مایه عشق تو زیانها دارم

* * *

سیراب گلابی تو بر آتش خارم دو دست دمم که جز به آتش نارم
نشگفت زبس که در دل آتش دارم کز دیده چو شمع اشک آتش بارم

* * *

از هر چه بگفته‌اند پندی دارم وز هرچه بگفته‌ام گزندی دارم
گه بر گردن چو سگ کلندی دارم بر پای گهی چو پیل بندی دارم

* * *

من بستر برف و بالش یخ دارم خاکستر و یخ پیشگه و بخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم در یکدو گز آب ریزو و مطبخ دارم

* * *

در تاریکی زبس که می بنشینم در روز چو شب پرک همی بد بینم
باشد چو شب ار خوابگهی بگزینم از پهلو و دست بستر و بالینم

* * *

آنم که اگر به خلد جایی سازم حورالعین را کشید باید نازم
رضوان سبک ار پیش نیاید بازم بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

* * *

هر گه که ترا به رهگذاری بینم از سایه‌ت بر زمین نگاری بینم
از رشگ دلم چو کفته ناری بینم گر با تو جز از سایه‌ت یاری بینم

* * *

دیده همه شب زخواب خوش بردوزم بر تن گریم چو شمع و از دل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم در آرزوی خواب شبی تا روزم

* * *

با خود گفتم که من عیال تو شدم او گفت که من ضامن مال تو شدم
ای آنکه ثنا گوی کمال تو شدم بیشم نکنند چون نهال تو شدم

* * *

آنکو گوید هست قضا تیشه من یکشاخ نتابد زدن از بیشهٔ من
اندیشه شده‌ست از جهان پیشهٔ من کس را نبود طاقت اندیشهٔ من

* * *

تا خسته دل مرا بریده‌ست زتن　　دارم گله‌هاش را چو شمشیر سخن
لیکن چکنم گفت نمی‌یارم من　　کان پسته دهن کرد مرا بسته دهن

***

در سمجی چون توانم آرامیدن　　کز تنگی آن نمی‌توان خسبیدن
یارب که همی به چشم خواهم دیدن　　جائی که در او فراخ بتوان دیدن

***

هر شب که ترا نبینم ای شاخ سمن　　خواهم که مرا کفن بود پیراهن
آن روز که دیدار ترا بینم من　　از شادی وصل دیده خواهم همه تن

***

چون گل ز غمت دریده‌ام پیراهن　　چون لاله بیالوده‌ام از خون رخ و تن
چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من　　ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن

***

سر کردمت ای نگار چون تو سر من　　گه گه بسخن چرب کنی بی‌روغن
وین نیست عجب این صنم پسته دهن　　گر پسته دهن بود همه چرب سخن

***

چنگم به چهار شاخ زد پیراهن　　چنگست مگر چهار شاخ از آهن
در اشک چهار شاخ آن شاخ سمن　　شد باز چهار شاخ کفته رخ من

***

چون دانش بود مهربان دایه من　　از فخر و شرف زد همه پیرایه من
از مایه من بلند شد پایه من　　من دریا ام کم نشود مایه من

***

چشم و دهن آن صنم لاله رخان　　از پسته و بادام کشیده‌ست نشان
از بس تنگی که دارد این چشم و دهان　　نه گریه در این گنجد نه خنده در آن

***

با کس غم تو بیش نخواهم گفتم　　وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر تو ز دل پاک بخواهم رفتن　　بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

***

این دیبهٔ دو روی به کلک دو زبان　　پرداخته شد به قوت خاطر و جان
بستانش بنام ایزدای باد وزان　　لوهور به نزد خواجه بونصر رسان

***

تا نسبت کرد اخوت شعر به من   می فخر کند ابوت شعر به من
بفزود چو کوه قوت شعر به من   شد ختم دگر نبوت شعر به من

* * *

آنکو دارد چو سیم و شکر لب و تن   آمیخت همی چو شیر و شکر با من
ناگه برمید و درچد از من دامن   بگریخت ز من چنانکه آب از روغن

* * *

از چشم من ار سرشک بتوان رفتن   بس در گرانمایه که بتوان سفتن
ور بی تو بود هیچ به نتوان خفتن   کاری باشد چنانکه نتوان گفتن

* * *

از کفر کشد زریر شیبانی کین   آباد کند زریر شیبانی دین
بر چرخ نهد زریر شیبانی زین   این مرتبت زریر شیبانی بین

* * *

ای برتر من کرده هزاران احسان   یک سعی کن و مرا ز زندان برهان
لیکن ز آنسان گرم نداری پس از آن   والله که مرا آرزو آید زندان

* * *

در خدمت طاهر علی بارم جان   کز خدمت طاهر علی دارم جان
هر صبحدمی روان نهم بر کف دست   در خدمت طاهر علی آرم جان

* * *

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان   در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر مفسدیی ندیده بودی بزبان   محبوس نکردیش به زندان دهان

* * *

ای پای برنجن من ای بند گران   هستم ز تو روزان و شبان جامه دران
گریان گریان در تو بزاری نگران   کاین محنت من نخواهد آمد بکران

* * *

چون قمری زار زار می‌نالم من   چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون طوطی بر وصف تو بگشاده دهن   چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

* * *

ای شاه به بیشه عزم ناگاهان کن   یکچند کنون شکار بدخواهان کن
شیر ار نبود قصد سوی شاهان کن   مر شیران را طعمه روباهان کن

* * *

زنده به تو مانده‌ام من ای جان جهان زیرا که بدیده‌ام به تیمار تو جان
هر جا که موافقت درآید به میان صد سال توان زیست به یک جا آسان

* * *

انده چه خورم چراست انده خوردن گر هست ز کرباس مرا پیراهن
کز نیش خسک دارم در زندان من پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

* * *

صد بار به نیکی هنرم کرد ضمان یک دعوی را از تو ندیدم برهان
این بس نبود شگفت زیرا به جهان کردار گران شده است و گفتار ارزان

* * *

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من آهی نکنم ز بیم آزار تو من
از بیم سر غمزه چون خار تو من خندان میرم چو گل به دیدار تو من

* * *

نه روزم هیزم است و نه شب روغن زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
در حبس شدم به مهر و مه قانع من کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

* * *

ای روز مرا جز شب دیجور مدان امروز چو من ز خلق رنجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان گر تو دوری ز من غمت دور مدان

* * *

کس را چو بنفشه سر فرو نارم من شیرم ننهم هیچ کسی را گردن
چون نار غم ارخون کندم دل به سخن نگشایم پیش خلق چون پسته دهن

* * *

از چنگ قضا همی چو نتوان جستن با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
چه سود کند جز که همه دل بستن تا روز چه زاید این شب آبستن

* * *

گردنده چو روز نوبهاری با من از خشم دل آکندهٔ چو ناری بر من
چون کلک سر خویش دو داری با من ای نرم چو گل تیز چو خاری با من

* * *

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن گلبوی شود ز نام خوب تو دهن
گر گل با خار باشد ای سیمین تن چون گل بر تست و خار در دیدهٔ من

* * *

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان جاه تو به زندگانیم کرد ضمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان ای دولت طاهر علی باقی مان

***

امروز منم تفته دل و رفته روان تلخم شده زندگانی اندر زندان
وآنچ انده کرد مر مرا بر دل و جان بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

***

بگشای چو گل به وعدهٔ راست دهن ورنه ز تو چون لاله کنم پیراهن
دعوی دلست با توام بند مزن وآنک در حکم عشق و اینک تو و من

***

مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین گرد در تو بدیده پویم پس از این
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین جز با تو حدیث کس نگویم پس ازین

***

زاری و دعا کن به سحرگاه ای تن توفیق و سداد و راستی خواه ای تن
گر کژ بروی به خدمت شاه ای تن برخورداری مبادت از چاه ای تن

***

دیدی که غلام داشتم چندان من پرورده ز خون دل چو فرزندان من
در جمله از آن همه هنرمندان من تنها ماندم چو غول در زندان من

***

روزم تیره‌ست از آن رخ مهوش تو عیشم تلخست از آن لبان خوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو دلخسته‌تر از گوهر گوهر کش تو

***

دل بست شود چو سرفرازد با تو تن بگدازد که در گدازد با تو
بی ساز شود هر که بسازد با تو نا باخته باید آنکه بازد با تو

***

آنی که بری دست نیازد با تو در خوبی همعنان که بتازد با تو
خون گردد خون چو دل بسازد با تو جز جانبازی عشق نبازد با تو

***

هر جان که بود برتر از آن باشی تو بخریده‌امت به جان گران باشی تو
هر جای مرا به جای جان باشی تو ای دوست به جان نه رایگان باشی تو

***

نورست ای ماه حسن سرمایه تو   پیرایه تو پست کند پایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو   پیرایه چه بندد به تو بر دایه تو

* * *

ای نای ترا نقل و می روشن کو   با تو طرب طبع و نشاط تن کو
گر تو نایی لحن خوشت با من کو   چون نای ترا دریچه و روزن کو

* * *

ای شاه بترس از آنکه پرسند از تو   جایی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نه ای به پادشاهی ز خدای   پس چون باشم به بند خرسند از تو*

* * *

سلطان ملک اقبال عنان داد به تو   درهای نشاط شاه بگشاد به تو
گشته‌ست زمانه نیک دلشاد به تو   تا حشر زمانه همچنین باد به تو

* * *

صالح پس ازین طرب نباید بی‌تو   شاید که ز دل طرب نزاید بی‌تو
جان در تن من بیش نپاید بی‌تو   خود جان پس ازین کار نیاد بی‌تو

* * *

ای شمع شدم به عشق پروانهٔ تو   خوانند مرا به شهر دیوانهٔ تو
امروز منم زخویش و بیگانهٔ تو   تن تافته چون رشته یکدانهٔ تو

* * *

ای نای ندیده‌ام دلی شاد از تو   نایی تو ولیکن نرهد باد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو   ای نای مرا چو نای فریاد از تو

* * *

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو   هم ایزد که جان داد داد از پی تو
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو   خون شمع دلم تافته باد از پی تو

* * *

هرگز نرسد به لطف در مهر چو تو   بت را نبود حلاوت چهر چو تو
در حسن نزائید مه و مهر چو تو   ای مهر ندیده‌اند بد مهر چو تو

* * *

---

*. این رباعی را به نام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیله و دمنه هم با قدری اختلاف نوشته‌اند

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو دیدم بتر هوای تو بهتر کو
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو در تاریکی سکندرم گوهر کو

* * *

روی و بر من تا بشدم از بر تو زردست و کبودست بجان و سر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو این پیرهن تو گشت و آن معجر تو

* * *

از کوفتن پای تو و گشتن تو لعبی است هر اندام ترا بر تن تو
ماهی تو از جیب تو تا دامن تو چون چرخ همی گردد پیرامن تو

* * *

با من به میان رسول باید با تو خورشید نخواهم که برآید با تو
آیی بر من سایه نیاید با تو شاید همه خلق و من نشاید با تو

* * *

ای ملک به دولت تو دارا گشته وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعدا گشته در جمله ترا ملک مهیا گشته

* * *

آنی که زفالها همه فال تو به هر سال تو در عمر زهر سال تو به
زان مال که داشتم مرا مال تو به از مال مرا قبول و اقبال تو به

* * *

از هر جنسم چو شاه بگشادی راه از بخت مرا فزون شدی رتبت و جاه
هر بار چو زر آمدم از دولت شاه این بار چو گوهر آیم انشاءالله

* * *

چندان داری ز حسن و خوبی مایه کز حور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بنددت ای مه دایه نورست مه دو هفته را پیرایه

* * *

هر چند که بر کوهم در شب ز اندوه گریان باشم تا به گه بانگ خروه
همقامت تو چو سرو بینم بر کوه هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه

* * *

آمد بر من به چشمکان خواب زده سر تا بقدم به عنبر ناب زده
همچون دل من دو زلف را تاب زده رخ چون گل نو شکفته بر آب زده

* * *

چون دولت تو جهان جوانست ای شاه　　پس دولت تو مگر جهانست ای شاه
بزم تو به حسن بوستانست ای شاه　　گویی ز شکوفه زآسمانست ای شاه

***

این خوشرویان که ایستادند همه　　از مادر حسن دوش زادند همه
بزم تو شها چشم نهادند همه　　در بندگی تو دست دادند همه

***

امروز منم چو ماری اندر سله‌ای　　ز آوازه من در این جهان ولوله‌ای
بر من هر موی اگر شود سلسله‌ای　　از چرخ فلک نکرد خواهم گله‌ای

***

دانم که وفا ز دل بر انداخته‌ای　　با آنکه مرا عدوست در ساخته‌ای
دلرا ز وفا چرا بپرداخته‌ای　　مانا که مرا تمام نشناخته‌ای

***

ای ابر ز بحر تا هوایی شده‌ای　　گویی که کف حاتم طایی شده‌ای
نه نه که کف دست علایی شده‌ای　　زان مایه رحمت خدایی شده‌ای

***

بر شعر مرادلیست ای بار خدای　　در مدح و ثنای خسرو مدح آرای
می بترکدم دل اندرین تنگی جای　　از بهر خدای را دوایی فرمای

***

ای غم سختی تو ای دل از غم نرمی　　ای دم سردی تو ای دل از دم گرمی
ای عشق خمش باش که بس بیشرمی　　ای هجر برو که سخت بی آزرمی

***

روزی که چو باد پیش من برگذری　　دردسر و رنج دل و خون جگری
وآنشب که چو مه بروی من در نگری　　نور جگر و قوت دل و تاج سری

***

مفروق دو دیده‌ای و مقرون دلی　　دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی　　در خون دلم مشو که در خون دلی

***

مرهم گفتم تو با دل ریش همی　　تا بندیشم من از بداندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی　　یادم ناید ز نعمت خویش همی

***

دولت ز علاء دولت عالی رای　　بر عالم سایه درد چون پر همای
ای داده خدایت شرف از بهر خدای　　یکبار مرا جمال رویت بنمای

***

از شیرینی چون بسخن بنشینی　　از دو لب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب تو گویدم می‌بینی　　هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

***

با هر تاری ساخته چون پود شوی　　با جمله همه زیان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی　　ز ینگونه به کام دشمنان زود شوی

***

ای گل نه ز گل ز دل همی بر رویی　　دل را ز همه غمان فرو میشویی
ای گل تو عقیق رنگ و مشکین مویی　　بر آب روان زیاده استی گویی

***

آخر نگذاردم فلک چون زاری　　آخر بجهد فضل مرا بازاری
آخر بد ماندم جهان گلزاری　　عذری خواهد ز من بهر آزاری

***

ای دولت هند را جمالی دادی　　ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی　　کایدولت شیرزاد باقی بادی

***

شوخی صنمی خوشی کشی خندانی　　طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم به‌لابه و دستانی　　لابد پس دل روم چو سرگردانی

***

عشق آتشی افروخت که از بسیاری　　در دوزخم افکند همی پنداری
دل سوخته بودی به هزاران زاری　　گر آب دو چشم من نکردی یاری

***

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی　　بی جرم دو پای من در آهن کردی
در جمله مرا به کام دشمن کردی　　با سگ نکنند آنچه تو با من کردی

***

در پیش گل وصال ما را بویی　　وز پس همه ساله عیب ما را جویی
هر چند رخ وفای ما را شویی　　کس نشنودا آنچه تو ما را گویی

***

گرچه کندت مساعدت روز بهی　　آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی
تا هست بده چه فایده زآنکه نهی　　دشمن ببرد خاک خورد گر ندهی

* * *

فرّ ابدی و نعمت جاویدی　　نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی　　فرزند مهی نبیرهٔ خورشیدی

* * *

ای حورا زاده لعبت نوشادی　　از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی　　ای حسن تو پیرایه مادرزادی

* * *

بنمودی مقنعی مهی ناگاهی　　تا هر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی　　داری تو فرو برده بماهی چاهی

* * *

ای نای هوا بریدم از نای دمی　　او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی　　او نای نشاط بود و تو نای غمی

* * *

عشوه دهیم همی سرابی گویی　　بر من گذری همی شهابی گویی
گریان شوم از تو آفتابی گویی　　نتوانم بی‌تو زیست آبی گویی

* * *

ای راوه اگر بهشت پیداست تویی　　چیزی که در او ملک مهیا است تویی
آبی که در او سپهر والاست تویی　　جویی که در او هزار دریاست تویی

* * *

ای شاه عدو بندی و هم قلعه گشای　　ای خسرو جمجاه سکندر سیمای
ای رأی تو چون مهر فلک ملک آرای　　زین بند رهیت را رهایی فرمای

* * *

چون بلبل داریم برای رازی　　چون گل که نبوییم برون اندازی
شمعم که چو برفروزیم بگدازی　　چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

* * *

امید به زندگانیم نیست بسی　　منصور سعید را بگویید کسی
هستت به خلاص عمر من دست رسی　　کز جان رمقی مانده‌ست از تن نفسی

* * *

مسعود چو دربند گرفتار شدی   از فعل زمانه بر سر کار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی   در جمله ز خواب دیر بیدار شدی

***

نالنده‌تر از نایم در قلعهٔ نای   همسایه ماه گشتم از تندی جای
نه طبع مرا بجای و نه دست و نه پای   ای شاه جهان رحم کن از بهر خدای

***

ای شاه جهان ز ملک باقی شادی   زیرا که برای ملک باقی زادی
سلطانی را جمال باقی دادی   سلطان سلاطینی باقی بادی

***

بر شاهان جمله پادشاهی داری   وز نعمت و کام هر چه خواهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری   والله که بحق تو پادشاهی داری

***

آمد بر من خیال زیبا یاری   گفتم بسلامتت بدیدم باری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری   شیری شده حلقه بر دو پایش ماری

***

ای چرخ همه کار به پرگار زدی   گر مهر درش مگر به مسمار زدی
ای شب تو ردای خویش بر قار زدی   ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

***

از غنچهٔ ناشکفته مستورتری   وز نرگس نیم خفته مخمور تری
در خوبی از آفتاب مشهورتری   ای مه ز مه دو هفته پر نورتری

***

از بلبل بر سرو طربناک تری   وز نرگس دسته بسته چالاک‌تری
زآتش صنما اگر چه بی‌باک‌تری   والله که ز آب آسمان پاک‌تری

***

ای قلعهٔ نای مادر ملک تویی   دانند که کان گوهر ملک تویی
امروز نیام خنجر ملک تویی   آیا دیدی که بر در ملک تویی

***

ای تن تو به طبع بار بیمار کشی   خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی   خوش بر تو نهد بار که خوش بار کشی

***

چون موی شدم رنج هر بیدادی در عشق ندید کس چو من ناشادی
برخیزد اگر وزد به من بر بادی چون چنگ مرا ز هر رگی فریادی

***

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

***

چون دید که بر عزم سفر دارم رای آمد به وداعم آن بت روح افزای
سوگند همی داد که از بهر خدای ای عهد شکسته در سفر بیش مپای

اضافات[1]

۱. این اشعار پس از چاپ دیوان به دست آمد

قصیده

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
با عز خداوند قرین بودند امسال

مشهور شد از رایت او آیت مهدی
منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال

شاهان سرافراز نهادند بدو روی
رایان قوی رای سپردند بدو مال

بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان
بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال

شاهی است که عزم حشمش دود برآورد
از دودهٔ مظلومان از مجمع اضلال

بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت
از قلعهٔ بودارو وز لشکر چیپال

چندان علم شیر برافراشت که بفزود
ز ایشان به فلک بر چو اسد بیعدد اشکال

چندان گله پیل در آورد که برخاست
زیشان به زمین اندر بی زلزله زلزال

شاها بیلک رمح تو چون معجز موسی
شاخی است که با او نرود حیلت محتال

آموخته زاید بچهٔ شیر ز مادر
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال

روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
وقتی که همی خندد آجال بر آمال

بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر
وزباد هوا باز کند خاک زمین بال

گه عقل پریشان کند از جرعهٔ شمشیر
گه هوش خروشان شود از درّه طبال

دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر
کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال

آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد
آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال

گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی
در علم ابد چنگ زدی همت ابدال

ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی
بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال

تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال

اندر خطر زخم تو چو نال شود کوه
وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال

تا از پس و پیشینه کم و بیش و بدو نیک
تا در تک و پویند شب و روز و مه و سال

طبع و دل و طبل و علم و رأی تو بنیاد
فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواهم　　یکی مشروح دستی با دلالت
من آن عدلم درین معنی بگفتار　　که در گیتی بخوانندم عدالت
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است　　از آن شادی نام با جلالت
اگر یاقوت‌ها هم سرخ رویند　　ولیکن سر فرویند از خجالت
مرا فکرت چنین گفت و درین باب　　بدانش میکند فکرت حوالت
چنین دانم که دانش نه ز خود گفت　　که از روح الامین بود این مقالت
هر آنکو این سخن باور ندارد　　ندارد جز ره جهل و ضلالت
درستست این سخن نی مستحیل است　　که ملکت را نباشد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نوها را　　بدخوست از آن بدل کند خوها را
هم زشت کند به طبع نیکوها را　　هم ضعف دهد به قهر نیروها را

فهرست نامهای ویژه

الف

آدم ۴۳ـ ۴۱۳ـ ۴۲۴ـ ۴۴۶
ابراهیم (ابوالمظفر سلطان) ۳۱ ـ ۳۷ ـ ۵۲ ـ
۱۲۴ و بسیاری از صفحات
ابن‌هانی ۵۱۵
ابوالرشدرشید ۳۳ـ ۷۵ـ ۱۹۲ـ ۳۳۷ـ
۴۸۱ و صفحات دیگر.
ابوالفتح‌ابن‌عدیل ۲۷۲
ابوالفتح‌عارض لشگر ۱۴۱ـ ۵۱۴
ابوالفرج (رع. نصربن‌رستم)
ابوالفرج رونی ۱۰۹ـ ۵۰۷
ابوالفضایل ۴۶۱ـ ۴۹۷
ابوالقاسم دبیر ۴۶۴
ابوسعد بابو ۲۹۴ـ ۳۸۸ـ ۴۹۱
ابوسعید ۴۷۷ـ ۴۸۶
ابوطاهر ۱۲۰ـ ۲۸۴ـ ۳۰۰
ابونصر پارسی ۵۳ـ ۶۹ـ ۸۸ـ ۱۰۶ـ ۱۳۶
۴۰۶ و بسیاری صفحات
ابونصر منصور ۳۳۳ـ ۳۳۲
احمد (وزیر) ۲۴۹
احمد (محمد ص) ۲۶۵ـ ۳۰۶
احمدبن‌حسن ۳۳۳ـ ۳۷۳ـ ۳۷۵
اردشیر ۲۷۵ـ ۳۳۴ـ ۳۸۰ـ ۳۸۱
اردوان ۳۳۴ـ ۳۸۰ـ ۳۸۱
ارژنگ ۱۷۹ـ ۲۶۰
اسد (برج) ۳۴۹
اسفندیار ۱۶۱ـ ۲۳۸ـ ۲۴۷ـ ۲۵۶
اسفندیار (چنگ نواز) ۴۶۷
اسکندر ۳۸ـ ۱۳۳ـ ۲۱۰ـ ۲۱۶ـ ۲۲۸
و در بسیاری از صفحات
اشعبی ۴۸۷
افراسیاب ۲۵۶
افریدون ۱۶۸
افغان ۳۴۵
اکره یا اگره ۲۲۹ـ ۲۳۱ـ ۲۶۲
امیرالمؤمنین ۳۶۲ـ ۳۷۵ـ ۳۶۲ـ ۳۶۳
امیربهمن ۴۶۱
امیرکیکاوس ۴۶۳
امیرماهو ۴۶۲
امیریعقوب ۵۰۴
اورمزد ۱۵۰ـ ۵۹۸
اهریمن ۳۲۳ـ ۳۲۸ـ ۳۴۷ـ ۳۵۱
اهواز ۲۵۳ـ ۳۰۴
ایران ۲۸۸ـ ۳۱۱ـ ۳۱۳ـ ۳۲۴ ـ ۳۶۳ـ
۳۶۵ـ ۵۷۴ـ ۵۸۰
ایران ملک ۵۸۰

ب

بابل (کوه) ۱۳۷ـ ۲۱۱ـ ۳۳۷
باربد ۴۶۵ـ ۴۶۹
بانوی قوال ۴۷۰
بربر ۲۶۲
برجیس ۱۳۲ـ ۱۴۶ـ ۲۶۹ـ ۲۹۲ـ ۳۱۷ـ ۳۳۰
بصره ۲۰۰ـ ۲۹۲ـ ۳۰۲

بغداد ۲۰۰ ـ ۳۴۳ ـ ۵۰۷ و صفحات دیگر
بنات النعش ۴۴ ـ ۴۷ ـ ۹۳ ـ ۳۰۶ ـ ۳۲۶ ـ
۳۳۳ ـ ۳۵۱ ـ ۳۵۸
بوالفتح راوی ۱۴۹ ـ ۳۵۴
بوالفرج شاعر (رع ابوالفرج)
بوالفرج نصربن‌رستم (رع ابوالفرج)
بوالفضائل (رع ابوالفضایل)
بوالمظفر (رع ابراهیم ابوالمظفر)
بوبکر ۱۸۴ ـ ۲۴۹
بوحلیم شیبانی ۱۷۰
بوسعد (رع ابوسعد بابو)
بوسیعد (رع ابوسعید)
بوطاهر (رع ابوطاهر)
بوطاهر عمر ۱۲۱
بونصر (رع ابونصر پارسی)
بهرام ۹۳ ـ ۱۵۰ ـ ۲۴۹ ـ ۲۷۵ ـ ۲۹۲ ـ
۲۹۳ ـ ۳۱۲
بهرام (یمین‌الدوله شاه) ۸۶ ـ ۱۱۷ ـ ۲۴۹ ـ
۴۳۹ و صفحات دیگر
بهرامی ۳۴۵
بهروزبن‌احمد ۱۰۰
بهمن ۳۲۷ ـ و صفحات دیگر
بیژن ۱۱۶ ـ ۳۲۳ ـ ۳۲۶ ـ ۳۵۸ ـ ۳۶۹ ـ ۳۷۶
بیستون (کوه) ۱۳۴ ـ ۱۳۷ ـ ۲۷۲

پ

پروین ۴۴ ـ ۳۴۷ ـ ۳۶۷ ـ ۳۹۷
پشنگ ۲۶۲
پورزال ۴۱۴

ت

تبت ۱۲۵
ترکان ۱۲۶ ـ ۲۳۸ ـ ۲۴۷ ـ ۳۲۱
ترکستان ۲۰۰ ـ ۲۱۶ ـ ۳۲۱ ـ ۳۶۱
تکین آباد ۱۱۵ ـ ۱۲۷

ث

ثریا ۴۳ ـ و صفحات دیگر
ثقةالملک (رع طاهربن‌علی)
ثور ۳۴۹

ج

جاحظ ۲۶۵
جالیتوس ۴۶۲
جبرئیل ۶۰ ـ ۲۳۷ ـ ۲۶۴ ـ ۲۷۲
جدی (برج) ۳۴۹
جم ۳۰۲ ـ ۳۰۵ ـ و صفحات دیگر
جمشید ۴۶ ـ ۳۶۰ ـ ۲۶۲
جوزا ۳۷ ـ ۳۹ ـ ۴۳ ـ ۴۷ ـ ۳۴۹ ـ ۴۰۷
جیحون ۴۵ ـ ۷۹ ـ ۹۶ ـ ۱۳۷ ـ ۱۶۱ ـ
۳۰۲ ـ ۴۳۳ ـ ۴۳۷ و صفحات دیگر

چ

چالندر ۱۵۰ ـ ۱۶۱ ـ ۱۶۴ ـ ۲۲۶ ـ ۲۳۴ ـ
۴۶۵ ـ ۵۸۶
چین ۱۶۸ ـ ۱۷۸ ـ ۲۴۰ ـ ۳۰۲ ـ ۳۵۶ ـ
۳۶۹ ـ ۳۹۶ ـ ۳۹۷ ـ ۵۴۱
چینستان ۴۲۰ ـ ۴۲۴

ح

حاتم ۸۸ ـ ۱۴۵ ـ ۲۱۲ ـ ۳۰۲ ـ ۳۷۶ ـ ۴۰۶ ـ
۴۱۳ ـ ۴۲۲ ـ ۴۴۸ ـ ۵۴۴ ـ ۵۵۵ ـ ۶۰۳
حافظ (شمس‌الدین‌محمدشیرازی) ۳۴۵
حبشه ۲۶۲
حجاز ۲۵۳ ـ ۳۰۴
حسین (ع) ۴۴۵
حسین طبیب ۴۶۴
حصار نای (رع، نای)
حمل (برج) ۲۷۱ ـ ۳۴۹
حوا ۴۳
حوت (برج) ۳۴۹

حیدر (کرار) ۸۷ـ ۱۱۷ـ ۱۲۵ـ ۱۵۸ـ
۲۰۵ـ ۲۱۲ـ ۲۲۹ـ ۲۳۲ـ ۲۳۶ - ۲۶۵ـ
۳۴۴ و صفحات دیگر

خ

خاقان ۲۱۷ـ ۳۲۱ـ ۳۶۲
خراسان ۱۶۸ - ۱۷۰ - ۱۹۱ـ
۲۵۱ـ ۲۶۲ـ ۲۹۲ - ۳۰۷ـ ۳۱۹ـ و صفحات
دیگر
خسروپرویز ۴۰ـ ۱۱۶ـ ۱۱۷ـ ۲۳۸ -
۳۵۵
خسروملک ۱۳۰ـ ۲۵۸
خلیل ۵۰ - ۲۷۲ـ ۴۱۸
خواجه ابراهیم ۵۰۳
خواجه ابوالقاسم ۴۷۸ـ ۵۶۶
خواجه بوسعد (رع ـ ابوسعد)
خواجه رشیدالدین ۴۲۹
خواجه عمید ۴۸۴
خواجه ناصر ۴۷۶
خورشید ۴۴ـ ۵۴ - ۷۰ـ ۷۹ـ ۹۸ـ ۱۲۴ـ
۱۲۵ـ ۱۲۹ـ ۳۱۵ـ ۳۲۰ - ۳۲۹ـ ۳۳۳ـ
۳۵۰ـ ۳۷۶ و بسیاری صفحات
خوشدل ۳۴۸
خیبر (قلعه) ۸۷ - ۱۱۷ـ ۲۱۱ـ ۲۳۲

د

دارا ۳۸ـ ۴۶
داود ۳۶ـ ۱۱۶ - ۲۷۲ - و صفحات دیگر
دجله ۲۵۶ـ ۳۴۳
دلو (برج) ۳۴۹
دماوند ۴۲۲
دهک ۵۲۱

ذ

ذوالفقار ۵۰ـ ۶۶ـ ۷۶ـ ۷۹ـ- ۹۳ - ۹۴ -
۹۶ـ ۱۰۸ـ ۱۲۰ـ ۱۳۱ـ ۱۴۶ـ ۱۶۵ـ
۲۱۳ـ ۳۴۴ـ ۳۵۷ـ ۳۸۷ـ ۴۸۲ و صفحات
دیگر

ر

راجه ۳۱۰
رازی ۱۴۱
راشد ۳۰۷
راوه ۳۶۲ـ ۶۰۵
رای هند ۳۱۰
رایان ۲۰۵ـ ۲۴۰ـ ۳۵۹ـ ۳۶۵ـ ۳۹۶
رایکان (راجه اکان) ۳۱۰
رخش ۴۳ـ ۸۷ـ ۱۱۴ـ ۱۱۶ـ ۱۶۱ـ ۲۲۱
و بسیاری صفحات دیگر
رستم ۷۱ـ ۱۱۹ـ ۱۴۳ـ ۱۵۰ - ۱۷۹ -
۲۰۵ - ۲۱۲ - ۲۹۵ - ۳۰۳ - ۳۰۵ - ۳۰۸
و در بسیاری صفحات
رسول تازی (رع محمد ص)
رشید (رع ابوالرشد رشید)
رشیدالدین ۱۸۹ - ۴۲۹
روح‌الامین ۱۴۴ـ ۲۴۹ - ۳۱۴ـ ۳۴۶ -
۳۷۵ - ۳۸۷
رودکی ۱۲۷ـ ۵۱۵
روم ۱۷۹ - ۲۰۰ - ۲۱۶ـ ۳۰۲ - ۳۶۵ـ
۳۹۷ و بسیاری صفحات دیگر
ری ۲۶۳ـ ۴۰۶
رئیس‌ابن‌حسن ۵۰۷

ز

زابلستان ۳۰۶
زال زر ۴۵ـ ۷۰ - ۱۷۹ـ ۲۶۶
زحل ۱۵۵ـ ۲۱۶ - ۳۱۰ - ۳۶۲
زرور (نام بربط زن) ۴۶۹
زریر شیبانی ۵۹۸
زلیخا ۴۲

زنگ ۲۶۲ ـ ۳۰۲ ـ ۲۹۰ ـ ۳۸۹ ـ ۳۹۷
زنگبار ۲۴۰
زنگی ۳۸۹
زهره ۴۲ ـ ۴۶ ـ ۵۵ ـ ۱۰۸ ـ ۳۰۵ ـ
۳۴۵ ـ ۴۱۱

س

سام ۲۷۵ ـ ۲۹۳
سرطان (برج) ۳۴۹ ـ ۳۶۲
سرندیب ۲۰۹ ـ ۳۶۸
سرهنگ ابوالحسن ۵۰۴
سعد ۳۱۱ ـ ۳۵۰ ـ ۳۹۷
سعدبن‌سلمان ۲۹۶ ـ ۳۱۳
سقسین ۳۵۷
سکندر (رع به اسکندر)
سلیمان ۹۹ ـ ۱۵۴ ـ ۲۱۵ ـ ۲۲۸ ـ ۲۹۵ ـ
۳۱۴
سلیمان اینانج‌بیک ۲۷۷ و صفحات دیگر
سنبله (برج) ۳۴۹
سو (قلعه) ۳۴۶ ـ ۴۲۱
سومنات ۶۷
سهلان ۳۳۷
سهیل ۳۵۱ ـ ۳۷۴
سیبستان ۳۱۰
سیحون ۲۴۴ ـ ۳۲۸
سیدحسن ۷۶
سید محمدناصر ۴۹۰
سیستان ۱۳۳
سیف الدوله (رع محمودسیف‌الدوله)

ش

شاعر رازی ۱۴۱
شام ۲۹۲
شاهینی ۴۶۳
شبدیز ۴۵ ـ ۱۳۸ ـ ۲۹۳ ـ ۳۱۴ ـ ۳۳۴ ـ
۳۶۸ و صفحات دیگر
شوشتر ۸۷ ـ ۱۲۵ ـ ۱۶۸ ـ ۱۷۷ ـ ۲۰۰ ـ
۳۳۲ و سایر صفحات
شعری ۲۳۷ ـ ۳۸۸ ـ ۵۳۵
شعیب پسر سپهسالار ۱۷۰
شمر ۴۴۵
شیبان ۳۱۰ ـ ۳۳۹
شیبانی ۱۹۹ ـ ۲۰۱ ـ ۳۲۲
شیرزاد (سلطان عضدالدوله) ۹۹ ـ ۳۷۶
ـ ۴۰۶ ـ ۴۵۹ ـ ۴۶۱ ـ ۴۹۷ ـ ۵۸۱
شیرین ۴۰ ـ ۳۵۵

ص

صاحب عباد ۳۰۱

ط

طاهربن‌علی (ثقةالملک) ۷۲ ـ ۱۰۴ ـ ۱۱۱ ـ
۲۶۶ ـ ۳۱۶ و بسیاری صفحات
طور ۲۳۴
طوس ۱۱۶ ـ ۲۴۹ ـ ۳۲۶

ع

عادیان ۴۹۰
عبدالحمیدبن‌احمدبن‌عبدالصمد
۶۰ ـ ۶۱ ـ ۷۰ ـ ۲۵۳ ـ ۵۱۲
عثمان (خلیفه) ۱۸۴
عثمان (خواننده) ۴۶۶ ـ ۴۶۹
عدن ۳۲۸ ـ ۳۷۴
عذرا ۴۰ ـ ۴۲
عراق ۱۶۸ ـ ۱۷۰ ـ ۱۹۱ ـ ۲۶۲ ـ ۳۱۹
عرب ۲۹۵ ـ ۳۰۰
عزرائیل ۴۹۷
عطا ۳۳
عطای یعقوب ۳۰۶ ـ ۴۹۴
عضدالدوله (رع شیرزاد)

عطارد ۳۲۰
عقرب (برج) ۳۴۹
علاءالدوله (رع مسعود)
علائی (رع مسعود)
علی (ع) ۹۸ـ ۱۸۴ـ ۵۷۴
علی‌خاص ۳۱ـ ۳۲ـ ۴۴ـ ۱۰۲ـ ۳۴۴ـ ۴۱۴
علی سالار ۲۳۶
علی (نای زن) ۳۰۸ـ ۴۶۷
عمادالدین (رع منصوربن‌سعید)
عمر ۳۳
عمر (خلیفه) ۹۸ـ ۱۲۵ـ ۱۸۴ـ ۳۱۱
عمیدحسن (قاضی) ۷۴ تا ۷۶
عیسی‌مریم ۶۰ـ ۱۴۶ـ ۲۵۶ـ ۳۰۰ـ ۳۱۴ـ ۳۶۷ـ ۳۶۸ـ ۵۰۰
عیوق ۴۳ـ ۱۱۳ـ ۳۷۷ـ ۵۴۶

غ

غاتفر ۱۲۵
غرابی ۵۱۱
غزنین ۴۰ـ ۱۱۶ـ ۱۲۷ـ ۱۴۴ـ ۲۲۸ـ ۲۳۴ـ ۲۴۳ـ ۳۰۶ـ ۳۳۵۷ـ ۳۶۹ـ ۴۲۲ و بسیاری صفحات
غور ۳۱۱

ف

فارس ۳۶۹
فرامرز ۱۴۳
فرعون ۸۳ـ ۳۱۱
فرود ۳۰۸
فرهاد ۱۱۶ـ ۱۱۷
فریدون ۱۲۷ـ ۲۶۲ـ ۳۰۷ـ ۳۲۹ـ ۳۸۹
فغفور ۴۵ـ ۲۱۷ـ ۲۳۴

ق

قارون ۱۶۶ـ ۱۸۰ـ ۳۰۵ـ ۳۲۶ـ ۳۲۸ـ ۴۱۰
قباد ۱۲۷ـ ۳۰۲ـ ۳۸۱
قتلغ (ترتق) ۳۱۰
قرآن ۳۲۴ - ۳۳۸ـ ۳۷۲
قلزم ۲۴۸
قندهار ۵۰ـ ۶۶ـ ۸۲ـ ۲۴۷
قوس (برج) ۳۴۹
قیروان ۱۲۸ـ ۲۴۰ـ ۳۰۹
قیصر ۱۴۰ـ ۱۷۷ـ ۲۱۰ـ ۲۱۳ـ ۲۱۷ و صفحات دیگر

ک

کاشان ۳۴۰
کاهکشان ۷۴ـ ۱۲۸
کربلا ۳۱ـ ۱۱۳
کسری ۱۷۷ـ ۲۳۴ـ ۲۷۵ـ ۳۰۲ـ ۳۱۹ـ ۴۱۷ـ ۴۲۹
کشمیر ۲۱۴ـ ۲۱۸ـ ۳۱۰ـ ۴۲۹
کعبه ۳۲۸
کلیم ۵۰ـ ۲۵۲ـ ۴۱۸
کیخسرو ۲۶۲ـ ۳۵۷ـ ۴۳۱ـ ۵۴۹
کیقباد ۱۱۹ـ ۲۳۸ـ ۲۵۶ـ ۳۳۸۱ـ ۴۱۷ـ ۵۴۹
کیوان ۹۳ـ ۹۸ـ ۱۵۰ـ ۲۷۱ـ ۳۰۹ـ ۳۱۲ـ ۳۱۷ـ ۳۲۹ـ ۳۳۷ـ ۵۴۶ و بسیاری از صفحات

گ

گاوسار (گرز) ۹۵
گرگین ۱۱۶ـ ۳۵۸ - ۳۶۹
گنج شایگان ۱۴۷ـ ۱۵۳ـ ۳۵۲ـ ۳۸۰ـ ۴۱۱ـ ۴۳۰
گنگ ۲۶۱
گنکبار ۵۱ـ ۶۷ـ ۲۰۲
گیو ۲۳۸

ل

لبیبی (سیدالشعراء) ۷۱ ـ ۷۲
لیلی ۳۲۸
لاوهور ـ لووهور ـ لوهاور ۵۴ ـ ۶۴ ـ ۹۹ ـ ۱۰۲ ـ ۱۴۴ ـ ۱۴۵ ـ ۲۳۴ ـ ۲۴۳ ـ ۲۶۸ و سایر صفحات

م

ماچین ۲۱۷ ـ ۳۹۶
مازندران ۱۴۳
مأمون ۳۲۹
مانوی ۱۴۶ ـ ۲۲۷
مانی ۱۴۰ ـ ۱۵۲ ـ ۱۷۹ ـ ۱۸۱ و بسیاری صفحات
ماهوک ۴۷۱
مجنون ۱۸۲ ـ ۳۲۸
محمد(ص) ۴۰ ـ ۳۲۹ ـ ۳۶۶
محمدبن‌علی ۳۲ ـ ۲۰۹
محمدبهروز ۳۲۹
محمدخاص ۳۹۱ ـ ۴۱۳ ـ ۴۱۶
محمدخراش ۴۹۶
محمدخطیبی ۱۴۹ ـ ۵۱۸
محمد علاش ۳۱۱
محمد علوی ۴۹۴
محمد نائی ۴۶۶
محمد ناصر ۱۱۳ ـ ۴۹۰
محمود (سیف‌الدوله محمودبن‌ابراهیم) ۳۲ ـ ۳۷ ـ ۳۸ ـ ۴۶ ـ ۵۴ تا ۵۶ و بسیاری از صفحات دیگر
مرنج (قلعه) ۲۴۵ ـ ۳۷۱ و صفحات دیگر
مریخ ۱۵۴ ـ ۲۰۰ ـ ۴۱۰
مسعود (علاءالدوله سلطان) ۳۹ ـ ۴۲ ـ ۴۸ تا ۵۰ ـ ۶۴ ـ ۹۲ و در بیشتر صفحات دیوان
مسعودسعد سلمان ۳۱ ـ ۷۰ ـ ۷۲ ـ ۹۳ ـ ۹۷ ـ ۱۰۴ ـ ۱۰۹ ـ ۱۲۰ ـ ۲۶۰ ـ ۲۷۳ ـ ۲۸۴ ـ ۳۴۱ و بسیاری از صفحات
مشتری ۴۷ ـ ۵۵ ـ ۳۱۲ ـ ۳۷۶ ـ ۴۱۰ ـ ۵۱۷
مصر ۲۹۲ ـ ۳۰۲ ـ ۳۶۲ ودرصفحات دیگر
مصطفی ۸۹ ـ ۱۱۳ ـ ۱۲۹ ـ ۴۱۸ ـ ۵۰۸
ملک ارسلان ۸۸ ـ ۱۱۴ ـ ۱۱۶ ـ ۱۲۷ تا ۱۳۰ ـ ۲۰۷ و بسیاری از صفحات
مکه ۴۰ ـ ۳۰۲
منصور ۳۳
منصوربن‌سعید ۳۴ تا ۳۶ ـ ۶۱ ـ ۶۲ ـ ۷۹ ـ ۱۰۶ و بسیاری از صفحات دیگر
موسی عمران ۳۱ ـ ۲۵۶ ـ ۲۹۱ ـ ۳۰۰ ـ ۳۱۱ ـ ۳۶۲ ـ ۳۶۶ ـ ۳۶۸ ـ ۵۰۰
مهدی (امام عصر) ۶۱۱
مهرگان ۱۴۰ ـ ۳۱۰ ـ ۳۳۶ ـ ۳۶۶ ـ ۳۸۰ ـ ۳۸۱
میرنصر (رع نصررستم)
میزان (برج) ۳۴۹
میکائیل ۳۶۴
میلاد ۱۱۶

ن

ناصر مسعود شمس ۳۰۶
ناهید ۱۳۹ ـ ۲۷۵ ـ ۳۱۲ ـ ۵۱۷
نای (حصار) ۲۸۰ ـ ۴۰۴ ـ ۴۱۳ ـ ۴۲۱ ـ ۴۷۵ ـ ۶۰۶ ـ ۶۰۸
نصربن‌رستم ۱۳۳ ـ ۱۴۳ ـ ۱۴۴ ـ ۱۶۰ ـ ۴۱۷ (رع ابوالفرج)
نعمان ۳۳۱ ـ ۳۶۸ ـ ۳۷۹ ـ ۳۹۸ ـ ۳۹۹ ـ ۴۱۳
نوح ۳۱۱
نوذر ۱۱۶ ـ ۲۱۷ ـ ۳۵۸
نوشیروان ۸۸ ـ ۱۱۴ ـ ۱۲۸ ـ ۲۱۷ ـ ۲۵۶ ـ ۲۶۲ ـ ۳۱۹ ـ ۳۳۸ ـ ۵۴۴ ـ ۵۴۵وصفحات‌دیگر

نهروان ۱۲۸ـ ۳۰۹

نیشابور ۲۴۳ - ۲۴۹

و

وامق ۴۰ - ۴۲ـ ۱۸۲

ه

هفتخوان ۲۹۷ـ ۳۰۹ـ ۳۳۵ـ ۳۴۲ـ ۳۵۳

هفت اقلیم ۱۵۳ - ۱۷۱ـ ۲۲۲ـ ۲۴۱ - ۲۵۵ـ ۲۷۰ـ ۲۷۵ـ ۳۰۲ـ ۳۶۹ـ ۳۷۲ـ ۳۹۶

همدان ۷۳

هند ـ هندوستان ۳۳ـ ۳۸ـ ۵۱ـ ۶۶ـ ۹۲ـ ۱۳۹ـ ۱۴۳ـ ۱۴۴ـ ۱۷۰ـ ۲۲۵ و بسیاری از صفحات دیوان

هوشنگ ۲۱۷ - ۲۶۰ - ۲۶۲

ی

یعقوب ۳۰۶

یوسف ۲۹۶ - ۳۵۳ - ۳۹۷ـ ۴۱۳ـ ۴۱۸

فهرست قصاید

مطلع	صفحه
چون نای بینوایم از این نای بینوا	۳۱
شاها جهان شاهی و شاه جهانیا	۳۳
ای رفیقان من این عمر و منصور و عطا	۳۳
خردم نمود گردش چرخ چو آسیا	۳۴
شب آمد و غم من گشت یک دوتا فردا	۳۵
زهی موفق و منصور شاه بی همتا	۳۷
به نوبهاران غواص گشت ابرهوا	۳۸
زلفین سیاه آن بت زیبا	۳۹
تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا	۴۲
دوش در روی گنبد خضرا	۴۴
سپاه ابر نیسانی زدریا رفت بر صحرا	۴۶
نشسته‌ام زقدم تا سراندر آتش و آب	۴۸
ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب	۵۰
مرا ازین تن رنجور و دیده بی خواب	۵۲
زخاک و باد که هستند یار آتش و آب	۵۳
چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب	۵۴
بخاست از دل و از دیده من آتش و آب	۵۵
هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب	۵۶
چیست آن کاتشش زدوده چو آب	۵۸
مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب	۵۹
چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب	۶۰
شد مشگ شب چو عنبر اشهب	۶۱
قوت روح خون انگور است	۶۲
ملک جوانست و شهریار جوانست	۶۴
چه خوش عیش و چه خرم روزگار است	۶۵
ملک مسعود ابراهیم شاه است	۶۷
دل از دولت همیشه شاد بادت	۶۸
این چنین رنج کز زمانه مراست	۶۸
از پس من غمست و پیش غم است	۶۹
جشن اسلام و عید قربان است	۷۰
به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست	۷۱
طاهر ثقةالمک سپهرست و جهانست	۷۲
هیچکس را غم ولایت نیست	۷۴
پسر محتاج ای من شده محتاج به تو	۷۵
امروز هیچ خلق چو من نیست	۷۵
بر تو سیدحسن دلم سوزد	۷۶
تا مرا بود بر ولایت دست	۷۷
تا توانی مکش زمردی دست	۷۷
ماه صیام آمد ای ملک بسلامت	۷۸
گه وداع بت من مراکنار گرفت	۷۸
کفایت را ستوده اختیار است	۷۹
کس را بر اختیار خدای اختیار نیست	۸۰
دلم از نیستی چو ترسانیست	۸۰
ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست	۸۲
هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست	۸۳
چون ره اندر برگرفتم دلبرم در برگرفت	۸۶
این عقل در یقین زمانه گمان نداشت	۸۸
زهی هوا را طواف و چرخ را مساح	۸۹
ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح	۹۱
تا جهان است ملک سلطان باد	۹۲
شهریارا خدای یار تو باد	۹۳
مسعود پادشاه جهان کامگار باد	۹۴
شاها بنای ملک به تو استوار باد	۹۶
هوای دوست مرا در جهان سمر دارد	۹۷
امیر غازی محمود رای میدان کرد	۹۸

مطلع	صفحه
ز بارنامه دولت بزرگی آمد سود	۹۹
بهروز بن احمد که وزیرالوزرا شد	۱۰۰
تا ترا در جهان بقا باشد	۱۰۱
ای خاصهٔ شاه شرق فریاد	۱۰۲
چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند	۱۰۲
زیور آسمان چو بگشایند	۱۰۳
وصف تو چو سرکشان بکردند	۱۰۴
ای خواجه دل تو شادمان باد	۱۰۵
احوال جهان بادگیر باد	۱۰۶
ای آنکه فلک نصرت الهی	۱۰۶
جاهم چو بکاهد خرد فزاید	۱۰۹
بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد	۱۰۹
جهانرا عقل راه کاروان دید	۱۱۰
روزگاریست سخت بی فریاد	۱۱۰
چون منی را فلک بیازارد	۱۱۱
تا بقا مایه نما باشد	۱۱۱
ای خداوند رحمت ایزد	۱۱۴
زسر گیتی پیر بوده جوان شد	۱۱۴
سزد که باشی شاها زملک خرم و شاد	۱۱۵
لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد	۱۱۶
کوس ملک آواز نصرت برکشید	۱۱۷
تا در جهان مکین و مکان باشد	۱۱۸
باد خزان روی به بستان نهاد	۱۱۸
ای بزرگی که دین و دولت را	۱۱۹
لعبتی راکه صد هنر باشد	۱۲۰
چو سوده دوده بروی هوا برافشانند	۱۲۱
دلم زانده بیحد همی نیاساید	۱۲۲
دریغا جوانی و آن روزگار	۱۲۳
بیچاره تن من که زغم جانش برآمد	۱۲۴
شهریاراکردگارت یار باد	۱۲۴
هر ساعتی زعشق تو حالم دگر شود	۱۲۵
زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	۱۲۷
شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند	۱۲۸
از جور زمانه را جداکرد	۱۲۹
هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید	۱۳۰
خویشتن را سوار باید کرد	۱۳۱
بزرگوار خدایا چنان نمود خرد	۱۳۱
برترست از گمان ملک مسعود	۱۳۲
ای اصل سخا ورادی وداد	۱۳۳
این آتش مبارز و این بادکامگار	۱۳۳
جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور	۱۳۶
همه شب مست‌وار و عاشق‌وار	۱۴۱
آن ترجمان غیب و نماینده هنر	۱۴۳
آمد فرج ما زستمهای ستمکار	۱۴۴
چرا باشم از آز خسته جگر	۱۴۵
چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامکار	۱۴۶
ای به قدر از برادران برتر	۱۴۷
محمد ای به جهان عین فضل و ذات و هنر	۱۴۹
ای جهان را براستی داور	۱۵۳
ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار	۱۵۴
دولت مسعودی با روزگار	۱۵۵
زغزو باز خرامید شاد و برخوردار	۱۵۷
ای که در پیش تخت هیچ ملک	۱۵۸
رسید عید و زما ماه روزه کردگذر	۱۶۰
ای یل هامون نوردای سرکش جیحون گذار	۱۶۰
فریاد مرا ازین فلک آینه کردار	۱۶۶
ناجانور بدیع یکی شخص پر هنر	۱۶۷
مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر	۱۶۷
آن لعبت سرو قد مه منظر	۱۶۸
شاد باش ای وزیر دولت یار	۱۶۸
شاد باش ای سپهر آینه وار	۱۷۱
وقت گل سوری خیز ای نگار	۱۷۳
رای مجلس کرد رای شهریار	۱۷۴
نه از لب تو برآید همی بطعم شکر	۱۷۴
یکشب از نوبهار وقت سحر	۱۷۷
نگارخانه چین است یا شکفته بهار	۱۷۸
بیار آن باد پای کوه پیکر	۱۷۹
بگشاد خون زچشم من آن یار سیم بر	۱۸۲



مطلع	صفحه
چو روشن شد از نور خور باختر	۱۸۳
دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر	۱۸۵
ای به قد برکشیده همچو سرو غاتفر	۱۸۷
ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر	۱۸۸
رویهای نگار کرده رسید	۱۸۹
آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار	۱۹۰
چون ببستم کمر به عزم سفر	۱۹۲
گمان بری که وفاداردت سپهر مگر	۱۹۴
ای غزاکار حیدر صفدر	۱۹۹
باد مسعود شاه دولت یار	۲۰۱
جهاندارا به کام دل جهان دار	۲۵۳
بنیاد دین و دولت می دارد استوار	۲۰۴
مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار	۲۰۵
بر صفه پادشاه بگذر	۲۰۷
ای ماه دو هفته منور	۲۰۸
چه مرکبست که او را نه خفتن است و نه خور	۲۱۰
همی گذشت به میدان شاه کشور	۲۱۱
آن لعبت کشمیر و سرو کشمر	۲۱۴
چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور	۲۱۵
ای آذر تو بافته از غالیه چادر	۲۱۷
شاه محمود سیف دولت و دین	۲۱۷
بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر	۲۱۸
بونصر پارسی سر احرار روزگار	۲۱۹
شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار	۲۲۰
پادشاه بزرگ دین پرور	۲۲۲
ز غزو مملکت و بخت باد برخوردار	۲۲۶
روز وداع از در اندر آمد دلبر	۲۲۸
ایا نسیم سحر فتح نامه‌ها بردار	۲۲۹
مملکت را بنصرت منصور	۲۳۳
چو تو معشوقه و چو تو دلبر	۲۳۵
ای باد بروب راه را یکسر	۲۳۶
ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار	۲۳۸
با روی تازه و لب پرخنده نوبهار	۲۳۹
سوی میدان شهریار گذر	۲۴۱
چو روز روشن بنمود چهره از شب تار	۲۴۲
رسید عید و من از روی حور دلبر دور	۲۴۳
رنگ طبعی بکار برده بهار	۲۴۴
خسروا چون تو که دید است افتخار و اختیار	۲۴۶
گردش آسمان دایره وار	۲۴۸
ای کینه ور زمانه غدار خیره سار	۲۴۸
تا برآمد زآتش شمشیر بهرامی شرار	۲۴۹
ای اختری نه ای تو مگر اختر	۲۵۰
چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز	۲۵۱
چند گویی که نشنوندت راز	۲۵۱
شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز	۲۵۳
در تو ای گنبد امید و هراس	۲۵۳
شاد باش ای شاه عالم شاد باش	۲۵۵
شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ	۲۵۵
زهی در بزرگی جهان را شرف	۲۵۶
ای روزگار تو نسب روزگار ملک	۲۵۷
سپهری است ایوان خسرو ملک	۲۵۸
کرد با من زمانه حمله به جنگ	۲۵۹
ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ	۲۶۰
چو گوگرد زد محنتم آذرنگ	۲۶۱
تا کیم از چرخ رسد آذرنگ	۲۶۱
دو سعادت به یکی وقت فراز آمد تنگ	۲۶۲
همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال	۲۶۳
ولایت مه شعبان به روزه شد تحویل	۲۶۴
خجسته بادا بر خواجه عمید اجل	۲۶۵
به طاهر علی آباد شد جهان کمال	۲۶۶
شاد باش ای هیون آخته یال	۲۶۷
ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال	۲۶۹
به عون ایزد شش روز رفته از شوال	۲۷۰
زهی به مهتری اندر زمهتران اول	۲۷۱
عمرم همی قصیر کند این شب طویل	۲۷۲
تخم گشت ای عجب مگر سخنم	۲۷۳
من که مسعود سعد سلمانم	۲۷۳
ای آنکه چون زجاه تو بر تو ثنا کنم	۲۷۴

مطلع	صفحه
به پادشاه زمانه زمانه شد پدرام	۲۷۵
ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام	۲۷۵
خوشم کردی ای قاصد خوش پیام	۲۷۷
روز تا شب زغم دل افگارم	۲۷۸
از دو دیده سرشک خون بارم	۲۷۹
تیر و تیغ است بر دل و جگرم	۲۸۰
چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم	۲۸۱
من بدین آخته زبان قلم	۲۸۲
تاکی دل خسته درگمان بندم	۲۸۳
من که مسعود سعد سلمانم	۲۸۴
افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم	۲۸۵
نیست گشت از هوای خود عالم	۲۸۶
شاهان پیش راکه نکردند جز ستم	۲۸۷
تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم	۲۸۹
گر یک وفاکنی صنما صد وفاکنم	۲۹۰
زبان دولت عالی به بنده داد پیام	۲۹۲
خدایگانا بخرام و با نشاط خرام	۲۹۳
نهاد زلف تو برمه زکبر و ناز قدم	۲۹۴
ازکرده خویشتن پشیمانم	۲۹۵
اوصاف جهان سخت نیک دانم	۲۹۷
شخصی به هزار غم گرفتارم	۲۹۹
خواجه بوطاهر ای سپهرکرم	۳۰۰
کار آنچنان که آید بگذارم	۳۰۱
ترا بشارت باد ای خدایگان عجم	۳۰۲
هر آن جواهرکز روزگار بستانم	۳۰۳
چون مشرفست همت بر رازم	۳۰۳
از قد تو سرو بوستان سازم	۳۰۴
آمد صفر امروز چو دی رفت محرم	۳۰۵
سپاس ازوکه مرا او را بدو همی دانیم	۳۰۵
شب دراز و ره دور و غربت و احزان	۳۰۷
دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان	۳۰۸
همه زمین و زمان خرمست و آبادان	۳۱۰
گوهری جان نمای و پاک چون جان	۳۱۲
این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان	۳۱۴
قدحی نوش کرد شاه زمین	۳۱۵
ثقةالملک را خدای جهان	۳۱۶
شب آخر شد از جهان شب من	۳۱۹
نگاه کن به بزرگی و جاه این ایوان	۳۲۱
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن	۳۲۲
مقدمه چو درآمد زلشکر نیسان	۳۲۴
بگذشت زپیش من نگار من	۳۲۵
دوش تا صبحدم همه شب من	۳۲۶
با دل پر آتش و دو دیدهٔ پرخون	۳۲۸
خدای عزوجل در ازل نهاد چنان	۳۲۹
چون نهان گشت چشمهٔ روشن	۳۳۲
بیار آن مه دیده و مهر جان	۳۳۳
پیر گشته جهان به فضل خزان	۳۳۷
ویژه می پیرنوش گشت چوگیتی جوان	۳۴۰
چوکردم از هند آهنگ حضرت غزنین	۳۴۲
تبارکالله بنگر میان ببسته بجان	۳۴۴
شب سیاه چو برچید از هوا دامن	۳۴۶
ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من	۳۴۸
ازین دوازده برجم رسید کار به جان	۳۴۹
تا بود شخص آدمی را جان	۳۴۹
خویشتن در جهان علم کردن	۳۵۰
چون سیه کرد خاک پیرامن	۳۵۱
مقصور شد مصالح کار جهانیان	۳۵۱
فراخت رایت ملک و ملک به علیین	۳۵۴
ای چرخ ملک و دولت سلطان داد و دین	۳۵۶
ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسین	۳۵۷
ای تیغ شاه موسم کار است کارکن	۳۵۸
آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین	۳۶۰
بنام ایزد بی چون به قصد حضرت سلطان	۳۶۱
الاای باد شبگیری گذرکن سوی هندستان	۳۶۲
طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان	۳۶۵
مگرکه هجران هست از چهار طبع جهان	۳۶۶
تهنیت عید را چو سرو خرامان	۳۶۸
بسوی هند خرامید بهر جستن کین	۳۶۹

مطلع	صفحه
کرد همتای روضه رضوان	۳۶۹
دوش گفتی زتیرگی شب من	۳۷۳
ز خورشید روی ملک ارسلان	۳۷۴
ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین	۳۷۵
شاد باش ای زمانه ریمن	۳۷۵
راست کن طارم و آراسته کن گلشن	۳۷۶
دو مساعد یار دایم جفت و با هم همزبان	۳۷۶
ای ملک شیردل پیلتن	۳۷۷
ملک ملک ارسلان	۳۷۷
روز نوروز و ماه فروردین	۳۷۹
روز مهر و ماه مهر و جش فرخ مهرگان	۳۸۱
ای خرد را براستی قانون	۳۸۲
بر من بتافت یار و بتابم زتاب او	۳۸۲
ای اختیار عالم در اختیار تو	۳۸۳
ای کشتیی که در شکم تست آب تو	۳۸۴
بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو	۳۸۶
ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو	۳۸۷
ای خنجر بران تو روز وغابرهان تو	۳۸۷
لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله	۳۸۸
ای نصرت و فتح پیش برکرده	۳۹۰
دولت خاص و خاصه زاده شاه	۳۹۱
ای سرد و گرم دهر چشیده	۳۹۲
ای ملک ملک چون نگار کرده	۳۹۴
ای بعارض سفید و زلف سیاه	۳۹۵
ای ذکر خنجر تو به عالم سمر شده	۳۹۶
زدر درآمد دوش آن نگار من ناگاه	۳۹۷
ای لاو هور ویحک بی من چگونه ای	۳۹۸
ز فردوس پر زینت آمد بهاری	۳۹۹
جداگانه سوزم زهر اختری	۴۰۰
ای فلک نیک دانمت آری	۴۰۲
اگر مملکت را زبان باشدی	۴۰۳
نالم به دل چو نای من اندر حصار نای	۴۰۴
ای چرخ مشعبد چه مهره بازی	۴۰۵
ای به تو زنده نام حاتم طی	۴۰۶

مطلع	صفحه
چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی	۴۰۷
در کف دو زبانی است مرا بسته دهانی	۴۰۹
نخواست ایزدگر خواستی چنان شدی	۴۱۰
دو از تو مرا عشق تو کرده است بحالی	۴۱۱
ای شاد به تو جان من و جان جهانی	۴۱۲
نواگوی بلبل که بس خوشنوایی	۴۱۳
نگار من تویی و یار غمگسار تویی	۴۱۴
ای خداوند عید روزه گشای	۴۱۵
جهان را نباشد چنین روزگاری	۴۱۶
آیا آنکه بر دلبران پادشاهی	۴۱۷
نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی	۴۱۸
گفتی که وفاکنم جفاکردی	۴۱۹
ای شاه شده است از تو جهان تازه جوانی	۴۱۹
گرچون توبه چینستان ای ترک نگارستی	۴۲۰
ای به رادی بلند ملک آرای	۴۲۱
ای ابر گه بگریی و گه خندی	۴۲۲
با نصرت و فتح و بختیاری	۴۲۲
گر چون توبه چینستان ای بت صنمستی	۴۲۴
پیر یا پیر یا چه بدیاری	۴۲۵